

بنام خدا

پروانه می شویم

نویسنده: رزانا شهریاری

کانال تلگرام: @novelist_of_love

بنام خداوند بخشنده مهربان

از زمانی که به یاد دارم عاشق نوشتن بودم. هر وقت از همه جا و همه کس خسته می‌شدم، تنها دل خوشی روح و قلبم قلمم بود. قلمم را به دست می‌گرفتم و دنیا را رنگ می‌گرفتم. قلمم قلمویی می‌شد که با رنگ‌های شفاف و زیبایش به تمام شلوغی‌ها، خستگی‌ها و تاریکی‌های دنیای خاکستریم رنگی تازه می‌زد و من بی‌اختیار شاهد معجزه‌ای عظیم بودم که ناباورانه در دستانم رخ می‌داد. بعد از سال‌ها تصمیم گرفتم از تمام دانسته‌هایم هر چند اندک و ناچیز قصه‌ای بنویسم. در تمام روزهایی که این کتاب را می‌نوشتم دوباره همان احساس زیبای قلمو و نقاش در ذهنم زنده می‌شد و در تمام این روزها قصه مرا با خود می‌برد نه من قصه را با خود...

این اولین کتابی است که به نگارش در آورده‌ام. بسیار خوشحالم که با اندک دانسته‌هایی که دارم سعادت با من یار شد تا این تحفه کوچک را با شما که بزرگترین انگیزه‌ام برای نوشتن بودید تقسیم کنم.

کتاب حال حاضر کتابی است بسیار ساده همراه با اندیشه‌ها و باورهایی ژرف که در روح همه انسان‌ها جاریست. اندیشه‌ها و باورهایی که هر چند از آن دور باشیم اما در زمان خود راهشان را به زندگی ما باز خواهند کرد و زندگی ما را دگرگون خواهند ساخت. مهم نیست چقدر دور باشیم یا چقدر نزدیک... مهم این است که همه ما در این اندیشه‌ها و باورهای پاک زاده شده‌ایم و با آنها روزی پرواز خواهیم کرد.

در این کتاب سعی کردم عشق را به تصویر بکشم و در این تصویر چگونگی یافتن عشق را در یک انسان دور افتاده و دگرگون شدن زندگی‌اش را نشان بدهم. البته پر واضح است که عشق معانی گسترده‌تر و والاتری را در بر می‌گیرد اما این کتاب استعاره‌ایست کوچک از عشقی زمینی که در دایره درک من بود تا شاید با این کار بتوانم مثالی بسیار زمینی و خاکی و کوچک از رسیدن به عشق خدا را شرح بدهم.

بسیار کوشیده‌ام که بتوانم با بازیگران قصه‌ام جلوه‌ای زیبا از عشق را به تصویر بکشم و جان کلام را ادا کنم. نمی‌دانم تا چه اندازه در این راه موفق بوده‌ام اما هر چه بود من نبودم و این قلمم بود که در ورای روح من در حال نوشتن و به تصویر کشیدن این تابلوی زیبا بود.

قصه از ماهان شروع می‌شود. مردی سرخورده که به خاطر سختی‌های زندگی تمام باورها و اعتقاداتش را از دست داده و به پوچی رسیده است و روزی سرنوشت دختری سر راهش قرار می‌دهد که تمام باورها، اندیشه‌ها و اعتقادات خفته او را بیدار می‌کند. ماهان با عشق، عشقی که آن دختر دلش زنده می‌کند به اعتقادات خود باز می‌گردد اما زندگی بازی پیچیده‌ایست و اتفاقی عجیب زندگی هر دو را دگرگون کرده و به چالش‌های جدیدی می‌کشد.

در این کتاب اشتباه را به تصویر کشیده‌ام. اشتباهاتی که ناخواسته در زندگی هر انسانی رخ می‌دهد و مسیر زندگی او را دستخوش تغییراتی باور نکردنی می‌کند. اما هدفم از نوشتن این جزر و مدها تفهیم این مسئله بود که همه چیز و هر اشتباهی با عشق به جاده درست زندگی باز خواهد گشت.

و اکنون می‌خواهم شما را در این شادی و شغفی که از شکوفه دادن درخت زندگی‌ام در وجودم برپاست سهیم کنم و تشکری ویژه از شما که نیازمند حمایت و دلگرمی‌تان برای کتاب‌های آینده‌ام هستم.

در آخر خواهش‌مندم مرا از پیشنهادات، انتقادات و نقطه نظرهای ارزنده خود بی‌نصیب نگذارید تا من هم با یاری و کمک شما عزیزان بتوانم دین خود را به شما و ادبیات پر بار کشورمان ادا کنم و به خواسته‌ها، انتقادات و نقطه نظرهای سازنده شما در کتاب‌های آینده‌ام تا حد امکان جامه عمل بپوشانم.

آدرس اینترنتی من: rozanna_shahryari@yahoo.com

به امید لبخند، شادی و عشق...

رزانا شهریاری

فصل ۱

همیشه با آمدن پائیز احساس خاصی را در قلبم موج می‌زد. حس دلشوره و کمی بی‌حوصلگی! حس عاشقی و دلهره‌های عاشقانه که مدت‌های زیادی بود، در من به فراموشی سپرده شده بود. روبروی پنجره نشسته بودم و نسیم خنک پائیز صورتم را نوازش می‌کرد. من دختر خیال‌بافی بودم. از زمانی که به‌خاطر دارم، همیشه همین‌طور بودم، آن قدر که همه من را به آن شرلی تشبیه می‌کردند! دختر خیال‌بافی که دنیای خیالی خودش را بیشتر از دنیایی که در آن زندگی می‌کرد، دوست داشت. هر وقت که از هر چیز و هر جا خسته می‌شدم، می‌خزیدم در دنیای خیالم... در گوشه‌ای از خیالم چمباتمه می‌زدم و فرار می‌کردم از تمام شلوغی‌های دنیا! طبق معمول در خیالات و رویاهای خودم غوطه‌ور بودم که ناگهان با صدای رها به خودم آمدم.

«روشنا ساعت شیشه. مگه نمی‌خوای بری؟ دیرت می‌شه‌ها. به چی داری فکر می‌کنی؟»

رها خواهرم بود و به معنای واقعی دوستش داشتم. دختر خوش‌فکری بود. احساسات لطیفی داشت اما معتقد بود باید احساسات را کُشت تا موفق شد. من و رها غالباً در هیچ مسئله‌ای با هم تفاهم نداشتیم اما به خاطر عشق بزرگی که بین ما بود، با خیلی از مسائل و اختلاف‌نظرهایی که داشتیم کنار می‌آمدیم. خاطره‌های زیادی با هم داشتیم و شاید همین خاطره‌ها بود که ما را مثل زنجیری آهنی به هم وصل می‌کرد و در کنار هم نگه می‌داشت. رها تنها انسان مهم زندگی من بود و بزرگترین آرزویم این بود که خوشحال باشد و با عشق زندگی کند. رها عکاسی می‌کرد و در حرفه‌اش موفق بود. هر از گاهی نمایشگاه عکسی می‌گذاشت و همه را با هنر بی‌ظنیرش شگفت‌زده می‌کرد. علاقه عجیبی به بچه‌ها داشت و عضو انجمن‌های مختلف حمایت از کودکان بود. در کل دختر عمیقی بود و با اینکه خیلی حساس بود و ممکن بود از خیلی چیزها ناراحت و خسته باشد، اما همیشه به همه روحیه می‌داد و با حرف‌هایش همه را دلگرم می‌کرد.

با شنیدن صدای رها به خودم آمدم و سریع بلند شدم تا حاضر شوم. با یکی از دوستانم به نام نوشین به میهمانی عقد دختر عمه‌اش دعوت بودیم. نوشین یکی از بهترین دوستانم در تمام دوران زندگی‌ام بود. دختری بود ریز نقش و زیبا که بسیار ملیح و باوقار رفتار می‌کرد. نوع رفتارش و نگرشش به زندگی من را همیشه به این

باور می‌رساند که زندگی زیباتر از آن چیزی است هر کدام از ما می‌بینیم و باور داریم. همیشه از مصاحبت با نوشین لذت می‌بردم و از اینکه دوستی مثل او همیشه در زندگی من پررنگ بوده است، به خود می‌بالیدم. باید هر چه سریع‌تر آماده می‌شدم. با عجله لباس پوشیدم و براه افتادم. ساعت ۷ بود. فکر کردم خیلی دیر شده و با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت محل میهمانی براه افتادم. حدود یک ساعت بعد به در منزل رسیدم و با نوشین تماس گرفتم. نوشین به جلوی در آمد و با هم وارد میهمانی شدیم.

منزل بزرگی بود که وسایل زیبایی داشت. در بدو ورود چشمم به عروس و داماد افتاد که مثل دو ستاره در آسمان خوشبختی‌یشان می‌درخشیدند. خانه پر بود از آدم‌هایی که نمی‌شناختمشان. حس عجیبی داشتم. چون مدت‌ها بود به چنین جشن مجللی نرفته بودم. از این غربت احساس راحتی نمی‌کردم اما خوشحال بودم که در این میهمانی هستم و کمی حال و هوایم عوض می‌شود. نوشین من را با خانواده‌اش آشنا کرد و ساعات را گذراندیم. میهمانی گرمی بود و تمام مراسم در نهایت ظرافت و زیبایی در حال انجام بود. کم‌کم داشتیم به ساعات آخر شب نزدیک می‌شدیم. بعضی از میهمان‌ها کم‌کم آماده رفتن می‌شدند و صاحبخانه طبق رسم میهمان‌نوازی آنها را بدرقه می‌کرد. من و نوشین در کنار هم نشستیم و با حرف‌های مسخره و مضحک از خنده روده‌بر شده بودیم. درحالی‌که داشتم لیوان آب میوه‌ام را روی میز می‌گذاشتم و می‌خندیدم، ناگهان چشمم به پسری افتاد که خیلی جدی به من نگاه می‌کرد! پسری با صورتی استخوانی، چشم و ابروی مشکی و موهای مشکی کوتاه و ته ریشی که جذابیت خاصی به چهره‌اش بخشیده بود. چهره‌ای معمولی داشت و خیلی زیبا نبود اما بسیار خوش لباس بود. کتی بسیار زیبا به رنگ سفید با جینی تیره رنگ پوشیده بود. قد بلند بود و هیكلی معمولی داشت. آرام و رسمی‌نشسته بود. تا متوجه نگاه من شد، نگاهش را از من دزدید و به دود سیگارش خیره شد. انگار زمان در آن لحظه ایستاد، قلبم با سرعت هر چه تمام‌تر می‌زد و صورتم داغ شده بود. دستم لرزید و ناگهان لیوانم به زمین افتاد و شکست. صدای شکستن لیوان مرا به خودم آورد. سعی کردم به خودم مسلط باشم و کاملاً معمولی رفتار کنم. نوشین که مات و مبهوت به من چشم دوخته بود، با تعجب گفت: «حالت خوبه؟» «با دستپاچگی گفتم: «آره، آره چیزی نیست. خوبم. نمی‌دونم یهو چی شد!» نوشین که نگران به نظر می‌رسید، پرسید: «مطمئنی خوبی؟» «گفتم: «آره، نگران نباش. خوبه خوبم.»

نگاه آن پسر آن قدر جدی بود که از انرژی بیکرانی که به سمتم سرازیر شده بود، ترسیده بودم. چه حس عجیب و دلچسبی! چرا او را تا آن لحظه ندیده بودم؟ جرئت نداشتم دوباره نگاهش کنم. این آدم انرژی خاصی داشت، آن قدر این انرژی زیاد و خاص بود که شدت گرمای او را می توانستم به راحتی روی پوستم حس کنم. علی‌رغم احساسی که داشتم، با نوشین شروع به صحبت کردم، اما نگاه سنگین این آدم را همچنان احساس می کردم. بعد از رفتن عده‌ای از میهمان‌ها دوباره موزیک شروع شد و من و نوشین دوباره مشغول حرف زدن و خندیدن بودیم. پسر خیلی آرام و جدی روی مبلی نشسته بود و لیوان چای به دست داشت. احساس کردم دیگر نگاه نمی کند و کمی از این انرژی سنگین راحت شدم. از نوشین به آرامی در موردش پرسیدم اما نوشین هم او را نمی شناخت. احتمال دادیم از اقوام یا دوستان داماد است و به اصرار من مشغول کار خودمان شدیم اما در قلبم احساس خاصی داشتم. دلم می خواست این احساس را دلهره‌های ناشی از شروع یک عشق بزرگ تعبیر کنم! اما تمامش خیالات من بود و چون دختر خیالبافی بود، نمی توانستم به این احساس اعتماد کنم. ساعتی گذشت و بقیه میهمان‌ها کم کم در حال رفتن بودند. ما هم کم کم حاضر شدیم. نگاهم ناخودآگاه به دنبال او می گشت اما نبود! شاید رفته بود... این چه نگاهی بود؟ چه حسی بود؟ با نوشین به عروس و داماد تبریک گفتیم و از صاحبخانه خداحافظی کردیم و من همچنان به دنبال او می گشتم.

دم در از نوشین خداحافظی کردم. ناگهان در آن سوی خیابان پرادوی سفید رنگی را دیدم که در آن او نشسته بود و مرا نگاه می کرد. بلافاصله که متوجه نگاه من شد، ماشینش را روشن کرد و به سرعت حرکت کرد. باز ضربان قلبم را تندتر از همیشه حس می کردم. در قلبم آشوبی بود. در چشم به هم زدنی در انتهای کوچه گم شد. انگار که هرگز ندیده بودمش!

حس کنجکاوای شدیدی در من جریان پیدا کرده بود که باعث می شد، بیشتر و بیشتر تشنه این آدم مرموز و عجیب باشم اما خیلی دیر شده بود. چون او رفته بود. بدون کوچکترین حرفی، اشاره‌ای یا پیشنهادی! باز به خودم نهیب زدم که این فقط یک اتفاق بود و تمام شد. باید به سمت خانه حرکت می کردم. سوار ماشینم شدم و براه افتادم. ساعت از نیمه شب گذشته بود. برای نوشین دستی تکان دادم و براه افتادم. فکر این آدم اصلاً از

سرم بیرون نمی‌رفت. آن نگاه، چهره‌اش، غرور خاصی که داشت من را شدیداً مجذوب خودش کرده بود اما همه چیز تمام شده بود. دیگر هرگز او را نمی‌دیدم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم، اما دیگر فایده ای نداشت. آن قدر این افکار و مرور مکررشان اذیتم می‌کرد که احساس کردم قادر به رانندگی نیستم. نگاهی به ساعت انداختم. بزرگراه خلوت خلوت بود، مثل دل من که پرنده‌ای هم در آن پر نمی‌زد. تصمیم گرفتم به بام تهران بروم. جایی که همیشه شریک تنهایی‌های من بود. فقط به آنجا و آرامشی که در آنجا منتظر من بود فکر می‌کردم. با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت آنجا حرکت کردم. در آن سرعت بالا احساس می‌کردم در دیوانگی محض به سر می‌برم. نمی‌دانم چگونه به آنجا رسیدم. هوا سرد بود. چند نفر دورتر ایستاده بودند و عجیب بود که آن شب آن قدر خلوت و ساکت بود. ماشینم را پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

به ماشین تکیه دادم. نگاهی به خانه‌هایی که تمام شهر را روشن کرده بودند، انداختم. مثل هزاران شعله شمع در شمعدانی بزرگ! چه زیبا بود شب‌های تهران! از نگاه کردن به شهر و سکوتی که در آنجا حکم‌فرما بود، کمی آرام‌تر شدم. نمی‌دانم چقدر آنجا ایستادم؟ نه سرمای هوا را احساس می‌کردم و نه ترسی را از نیمه شب تهران و تنهایی آن شب...

همان‌طور که به ماشین تکیه داده بودم، چشم‌هایم را بستم و احساس آرامشی ژرف را در خودم حس کردم. آرام آرام بودم و ساکت. در همین آرامش غوطه‌ور بودم که ناگهان از صدایی به خود لرزیدم.

«این وقت شب، یه دختر تنها! زیاد جالب نیست!» انگار در حباب شیشه‌ای پر از آرامشی بودم که این صدا چون سنگی آن را خورد کرد. نمی‌دانم چطور چشمانم را گشودم. تمام وجودم از ترس گزگز می‌کرد. به سرعت به سمت صدا برگشتم و از تعجب خشکم زد! خودش بود! احساس کردم قلبم دارد از سینه بیرون می‌آید. ضربان قلبم را از روی لباسم حس می‌کردم. احساس می‌کردم در رویا و خیالبافی‌های محض ذهنم غوطه‌ور شده‌ام! شاید هم رویا بود! آخر چگونه ممکن بود؟! او خیلی آرام به من نگاه می‌کرد. نه اضطرابی در چهره‌اش بود و نه تشویشی. سیگاری از پاکت سیگارش درآورد و روشن کرد. نمی‌توانستم حرفی بزنم. زبانم قفل شده بود. با

سختی درحالی که نمی‌توانستم نفس بکشم، گفتم: «شما؟!!!!!!!» او اخم‌هایش را در هم کشید و این بار محکم‌تر از قبل گفت: «این وقت شب صورت خوشی نداره اینجا باشی. اونم تک و تنها!»

نمی‌دانستم باید چه بگویم؟! هول شده بود. احساس می‌کردم هیچ کنترلی روی خودم ندارم، پاهایم ضعف می‌رفت و نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. این حس را برای اولین بار تجربه می‌کردم. او بی‌اعتنا به من، سیگارش را در دست گرفت و کنار من به ماشین تکیه داد. بوی عطرش تمام مشامم را پر کرده بود. به سختی نگاهش کردم. بی‌اعتنا به من، سیگار می‌کشید و به منظره روبرو خیره شده بود. کمی گذشت و احساس کردم کمی بهتر شده‌ام و کمی به خودم مسلط شده‌ام. ضربان قلبم منظم‌تر و آرام‌تر شده بود. نفس عمیقی کشیدم. او هنوز آرام و بی‌صدا در کنار من ایستاده بود. نگاهی به من کرد و گفت: «چرا ساکتی؟ اگه نمی‌خواهی چیزی بگی...» و ساکت شد. گفتم: «منو ترسوندین. داشتیم سگته می‌کردم!» گفت: «از صدام یا از قیافم؟» او ابرویی بالا انداخت و سیگارش را زیر پایش خاموش کرد و باز بی‌اعتنا مشغول نگاه کردن به منظره شهر شد و بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشد گفت: «نمی‌خواهی چیزی بگی؟» فقط خدا می‌داند، چه حال و هوایی داشتم! ضربان قلبم را دوباره تندتر از قبل حس می‌کردم. تمام تنم می‌لرزید. دهانم خشک شده بود. انگار وسط تلی از آتش بودم. به سختی گفتم: «شما اینجا چه کار می‌کنین؟» بدون اینکه به من نگاهی کند، با همان غرور گفت: «اینجا رو دوست دارم. «و بعد نگاهی به من کرد و منتظر جواب من شد. من با دستپاچگی گفتم: «منم همین‌طور...» سیگار دیگری از پاکت سیگارش در آورد و گفت: «دیر وقته. برو خونه!» بی‌اختیار سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. نمی‌توانستم بفهمم چطور ممکن است او را اینجا ببینم؟! چرا اینجا؟! برایم باور کردنی نبود! چرا حرفی از شروع یک رابطه نمی‌زد؟ غرورم اجازه نمی‌داد حرفی بزنم. با ناامیدی، بدون اینکه بدانم چرا به خواسته‌اش تن می‌دهم، سوار ماشین شدم. از ماشین جدا شد و نگاهم کرد. نمی‌خواستم همین جا همه چیز تمام شود. چرا حرفی نمی‌زد؟ ماشین را روشن کردم. کنار پنجره آمد و اشاره کرد که شیشه را پایین بکشم. به سرعت شیشه را پایین کشیدم. کارتی از جیبش در آورد و به سمت من آورد و گفت: «ماهانم.»

باورم نمی‌شد. ماهان! چه اسم زیبایی بود. لبخندی زدم و گفتم: «ممنون، شب خوش...» هیچ احساسی در چهره‌اش نبود. فقط از این سکوت، حس مرموزی داشتم که نمی‌دانم چه بود. خواستم حرکت کنم که گفت: «اسمت؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «روشنا.» «اما باز هم در چهره‌اش هیچ حسی نبود. گفت: «شب خوش...» و به سمت ماشینش حرکت کرد.

فصل ۲

احساس عجیبی داشتم. اصلاً روی زمین بودم یا در آسمان؟ به سرعت به سمت خانه براه افتادم. پشت یک چراغ قرمز ایستادم. ثانیه شمار، عدد ۱۱۲ را نشان می‌داد. سریع کارت ماهان را برداشتم تا مشخصاتش را ببینم. کارت یک شرکت واردات مصالح ساختمانی بود. روی کارت نوشته بود، شرکت ساختمانی فرد. مهندس ماهان فرد! و یک شماره موبایل. احساسم این بود که آدم اصیلی است. کارت ساده و زیبایی بود. هنوز اتفاقی که برایم افتاده بود، باور کردنی نبود. این چیزی جز یک معجزه نمی‌توانست باشد! سرم را به صندلی تکیه داده بودم و در فکر بودم که با بوق ماشین‌ها به خودم آمدم و حرکت کردم.

آرام وارد خانه شدم. رها خواب بود و همه چراغ‌ها خاموش بود، جز چراغ‌خوابی که نورش روی مبلمان صورتی خانه افتاده بود و رنگ صورتی- نارنجی را در فضای خانه به نمایش می‌گذاشت. لباس‌هایم را درآوردم و آرام به گوشه‌ای خزیدم. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم اما این خوشحالی همراه با اضطراب و نگرانی‌های زیادی بود. هزاران سؤال در ذهنم بود. این که ماهان چه جور آدمی است؟ چه هدفی دارد؟ اخلاقش چگونه است؟ می‌توانم به او اعتماد کنم یا او هم مثل بقیه است؟

مغزم پر از سئوالات گوناگون بود. نمی‌دانستم چه زمانی باید با او تماس بگیرم؟ چگونه باید شروع کنم؟ چه بگویم؟ می‌توانم به او اعتماد کنم؟ سرم پر بود از این سئوالاتی بی‌جواب! از زنگ زدن به او پشیمان شدم. روی تختم دراز کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بخوابم. نیم ساعتی با خودم کلنجار رفتم اما خوابم نمی‌برد! بلند شدم و نشستم. موبایلم را دستم گرفتم و کارت را برداشتم و شروع کردم به گرفتن شماره موبایلی که روی کارت بود. زنگ اول، زنگ دوم، زنگ سوم و...

صدایی جدی و خش دار پشت خط گفت: «بله؟» «و باز همان ضربان قلب مزخرف! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «سلام.» ماهان بی‌تفاوت گفت: «سلام.» گفتم: «شب بخیر.» گفت: «شب تو هم بخیر روشنا. «از شنیدن اسمم قلبم ریخت! با خوشحالی نامحسوسی گفتم: «آفرین به این ضریب هوشی! «جدی شد و گفت: «ضریب هوشی؟ خوب معلومه که می‌دونم تویی. مگه به چند نفر شماره دادم؟ «با خنده گفتم: «راستش فکر نمی‌کردم منو

بشناسی. آخه پسرا یه کم مرموز و پیچیده‌ان. مخصوصاً اگه مهمونیم رفته باشن و یه کمم خوشتیپ باشن! «لحن صدایش عوض شد و گفت: «خوشتیپ؟» خندیدم. گفت: «از من شلخته‌تر و مزخرف‌تر؟!» بازهم خندیدم. نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفته بود! پرسید: «تو همیشه این قدر می‌خندی؟» گفتم: «آره، من همیشه می‌خندم. «جدی‌تر از قبل گفت: «بر عکس من که هیچ وقت نمی‌خندم. حوصله خودمم ندارم، چه برسه به خنده و مسخره‌بازی!» گفتم: «ولی من از آدمای جدی و خشن خوشم میاد.» ماهان گفت: «برعکس من.» گفتم: «هر کسی با طبیعت خودش زیباست. تو هم این جور قشنگی.» ماهان سکوت کرد و چیزی نگفت. فقط سکوت کرد. منتظر جوابش شدم اما سکوتی عجیب پشت خط بود. گفتم: «اگه بد موقع زنگ زدم قطع کنم. مزاحم خواب خودت و خانوادت نباشم؟» گفت: «نه. من بیدار بودم. تنهام. مشکلی نیست.» «و بعد گفت: «خب، کی بینمت؟» مکث کردم. قلبم ریخت. بعد از لحظه‌ای سکوت گفتم: «هر وقت تو وقت داشته باشی.» گفت: «فردا خوبه؟» گفتم: «آره. چه ساعتی؟ کجا؟» گفت: «عصر میام دنبالت. آدرست رو بگو.» آدرس را گفتم و ماهان یادداشت کرد و بعد گفت: «باشه فردا می‌بینمت. مرسی که زنگ زدی. شب خوش...» دلم نمی‌خواست قطع کنم. با سختی گفتم: «خواهش می‌کنم. باشه فردا می‌بینمت. شب خوش و خداحافظ.»

در دلم احساس خاصی داشتم که برای خودم هم مرموز و نامفهوم بود. دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. تمام خاطرات آن روز برایم مثل یک فیلم مرور می‌شد. چه احساس نابی... هنوز می‌توانستم خنکی هوای بام تهران را روی پوست صورتم حس کنم. و آن ترس شیرین را...

فصل ۳

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. انگار اصلاً نخوابیده بودم. خیلی خواب آلود بودم. سریع آماده شدم و از خانه بیرون رفتم. چه هوای سردی بود. باد سردی که به صورتم می‌خورد، ناخودآگاه من را به یاد دیشب می‌انداخت. خاطره دیشب مثل یک رویای شیرین تمام وجودم را پر از شادی می‌کرد. اما هنوز سر از آن احساس عجیب در نمی‌آوردم. نمی‌دانستم آخر این قصه چیست؟ شاید همه چیز به یک نیروی مطلق منتهی می‌شد و آن خدا بود. همه چیز را به او سپردم و براه افتادم.

حدود ۱۱ ساعت موبایلم به صدا در آمد. با سرعت به صفحه موبایلم نگاه کردم. بله خودش بود! ماهان! چند ثانیه صبر کردم تا به خودم مسلط شوم و گوشی را جواب دادم. «بله؟» ماهان با صدایی محکم گفت: «روشنا؟ صبح بخیر.» به شوخی گفتم: «سلام. ظهر شما هم بخیر!» ماهان بی‌اعتنا به حرف من گفت: «چطوری؟» گفتم: «خوبم. تو چطوری؟» گفت: «منم خوبم. دیشب که تو نداشتی بخوابم، پس...» حرفش را قطع کردم و با خنده گفتم: «پس نخوابیدی و اصلاً اعصاب نداری. نه؟» ماهان گفت: «من معمولاً هیچ وقت اعصاب درست و حسابی ندارم. اما تو مثل اینکه برعکس من همیشه سرحالی و می‌خندی.» گفتم: «بله! چرا نخندم وقتی دنیا این قدر زیباست؟» او زد زیر خنده. ماهان اصلاً نخندید و خیلی جدی گفت: «من اصلاً آدم خوش اخلاقی نیستم. خیلی هم آرامم. اهل شوخی و مسخره بازی هم نیستم. شخصیت جدی‌ای دارم اما نمی‌دونم می‌تونم با این خنده‌های تو کنار بیام و این شلوغ بازیاتو تحمل کنم؟» لحنش شیطنت‌آمیز بود اما خیلی استادانه و با ظرافت این حرف‌ها را می‌زد که خیلی جدی به نظر بیاد.

گفتم: «از کجا معلوم شاید من نتونم این همه سختی و سفتی تو رو تحمل کنم؟ اما بالاخره یا من مثل تو می‌شم یا تو مثل من!» ماهان گفت: «البته حالت سوّمی هم وجود داره و اون اینکه هیچ کدوم مثل هم نشیم.» با خنده گفتم: «اون وقت مثل همیشه گذشت زن رابطه می‌تونه ما رو کنار هم نگه داره، که من باشم!» ماهان مکشی کرد و با جدیت هر چه تمام‌تر گفت: «باید با هم صحبت کنیم. من مثل یه سنگ سختم. معمولاً دخترا حوصله آدمایی مثل منو ندارن.» «و بی‌اعتنا گفت: «ساعت ۶ میام دنبالت.» گفتم: «باشه.» منتظر بودم حرفی

بزند که بدانم او هم از اینکه با من حرف می‌زند، خوشحال است. اما ماهان مثل دیشب بی‌اعتنا و بی‌هیچ احساسی گفت: «خب، خداحافظ. «و قطع کرد. نمی‌توانستم این آدم را بفهمم. برایم محال بود که یک نفر این‌گونه رفتار کند. نه احساس شادی، نه احساس هیجان! دقیقاً مثل یک آدم آهنی بود که برای زندگی کردن برنامه ریزی شده بود.

ساعت کاری تمام شد و به سمت خانه براه افتادم. خیلی هیجان زده بودم و دلم می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسم. وقتی به خانه رسیدم کلی با رها درباره ماهان حرف زدیم. تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و نظرات مختلفی در مورد ماهان به هم گفتیم. بعد از آماده شدن، نشستیم تا با رها چای بخورم. رها گفت: «روشنا چه احساسی داری؟» «گفتم: «نمی‌دونم. این آدم عجیب و غریبه. نمی‌دونم چی می‌شه؟ باید اول بشناسمش.» رها گفت: «توکل کن به خدا و بسپرش به اون. ازش بخواه هر چی خیر و صلاحته پیش بیاره و دیگه همه چیزو رها کن. من حس بدی به این آدم ندارم اما ما از خیلی چیزا بی‌خبریم. باید صبور باشی و هوشیار تا همه چیزو در موردش ببینی و کشف کنی.» «گفتم: «آره. خودمم همین حس رو دارم. هر چی خدا بخواد.» مشغول این حرف‌ها بودیم که ماهان پیامک داد که رسیده است.

ضربان قلبم هر لحظه تندتر و تندتر می‌زد. این چه اضطراب عجیبی بود که در آن لحظات بر جانم چنگ می‌زد؟ وقتی به درب ساختمان رسیدم چند نفس عمیق کشیدم و در را باز کردم. به سرعت به سمت سر کوچه حرکت کردم.

وقتی جلوی ماشین رسیدم، ماهان را دیدم که داخل ماشین به در تکیه داده و در حال سیگار کشیدن است. در خودش غرق بود و هیچ احساسی در چهره‌اش نبود. در ماشین را باز کردم و گفتم: «سلام.» ماهان از صدای من به خودش آمد. انگار در عالم خودش غرق بود. نگاهی کوتاه به من کرد و گفت: «سلام.» و تکانی روی صندلی خورد و صاف روی صندلی نشست. همان کت سفید رنگ دیشب را به تن داشت و تی شرتی خاکستری رنگ که با شلوار جینش خیلی جالب به نظر می‌آمد. با نگاهی شیطنت‌آمیز نگاهش کردم. نگاهی به من کرد و گفت: «کجا بریم؟» «گفتم: «نمی‌دونم. نظر خاصی ندارم. حالا راه بیوفت.» ماهان راه افتاد. موزیک ملایمی به گوش

می‌رسید و خیلی آرام بود. دیگر واقعاً مثل یک علامت سؤال شده بودم! اصلاً معنی رفتارهایش را نمی‌فهمیدم. اما باز هم برای قضاوت زود بود. چند دقیقه گذشت و همه چیز در سکوت طی می‌شد که ماهان این سکوت را شکست و گفت: «پشت تلفن خیلی بلبل زبون بودی!» «خندیدم و گفتم: «از تو ترسیدم!» ماهان نگاهی کرد و گفت: «اونم به موقش! حالا بگو کجا بریم؟ می‌تونیم بریم یه رستوران، یه کافی شاپ یا خونه من.» «جا خوردم. خانه؟! ماهان انگار که فکر من را خوانده بود گفت: «می‌دونم به چی فکر می‌کنی. اما اینو برای همیشه می‌گم، من اصلاً مثل بقیه پسرا نیستم. چون برای وجود خودم ارزش قائلم پس اگه می‌گم خونه، سوءتفاهم نشه برات. فقط یه پیشنهاد بود. همین. می‌تونی روی گزینه‌های دیگه فکر کنی.»

تحکم شدیدی در لحنش بود. آن قدر که برای یک لحظه شرمنده شدم. با پررویی گفتم: «اتفاقاً اصلاً این مسئله برام مهم نیست. داشتم به این فکر می‌کردم که تو این ساعت حتماً پدر و مادرت هستن، چجوری به من می‌گی بریم خونه؟ البته منم اصلاً مثل بقیه دخترا نیستم. نمی‌خوام روی من فکر بدی بکنی.» «ماهان نگاهی تمسخر آمیزی به من کرد و گفت: «آره خب، تو اصلاً جا نخوردی از پیشنهاد من! من در مورد تو هیچ فکری خاصی نمی‌کنم. من اصولاً در مورد هیچ کس فکر خاصی نمی‌کنم. یه نفر خیلی باید برام مهم باشه که روی رفتارش حساس باشم که تا حالا در مورد هیچ کس اتفاق نیوفتاده.»

از این حرفش زیاد خوشم نیامد اما جای گله نبود. ما هنوز همدیگر را نمی‌شناختیم. ماهان ادامه داد: «من تنها زندگی می‌کنم. من نظرم اینه که بریم خونه. حوصله این شلوغی رو ندارم. بازم خودت می‌دونی.» «تمی توانستم نه بگویم. باید این آدم را تست می‌کردم. هر چند پرریسک بود اما ندای درونی من می‌گفت که باید بروم. گفتم: «اگه تو مشکلی نداری خب بریم.» «ماهان گفت: «مطمئنی؟» با سر حرفش را تأیید کردم و ماهان براه افتاد. ماهان با لحنی جدی شروع به صحبت کردن کرد و گفت: «من تفکری نسبت به اینکه تو برای اولین قرارمون، دعوت منو به خونم قبول کردی، ندارم. این تفکر خیلی بچگانست که من فکر کنم اگه خونه من اومدی دختر خوبی نیستی. حال از این نگرش‌ها بهم می‌خوره. ما آدمای آزادی هستیم و می‌تونیم تصمیم بگیریم و اونو بدون هیچ ترسی اعلام کنیم. مهم نیست من یا بقیه چجوری فکر کنیم. مهم اینکه تو تصمیمی رو که دلت می‌خواد با

اطمینان و شجاعت بگیری و با قدرت اعلامش کنی...» وقتی این حرفها را از ماهان شنیدم، احساس خوبی داشتم. بالاخره یک نقطه مشترک بین خودم و او پیدا کرده بودم. و آن این بود که زود قضاوت نمی‌کرد و این فاکتور مهمی برای من در این رابطه بود. وقتی به خودم آمدم، ماهان نگاهم می‌کرد. پرسید: «چرا ساکت شدی؟» گفتم: «داشتم فکر می‌کردم که خوشحالم از دیدگاهت و این تفکرتو دوست دارم. «ماهان لبخند کمرنگی زد و به سرعت به سمت خانه اش براه افتاد.

هر دو ساکت و خاموش به موزیک گوش می‌دادیم و ماهان مثل قبل هیچ احساسی در چهره‌اش نبود. فکر کردن به شخصیت او گیجم می‌کرد. در پیچیدگی‌های شخصیت این آدم گم می‌شدم. نیم ساعت بعد رسیدیم و وارد یکی از کوچه‌ها شدیم و بعد از مدتی ماهان جلوی ساختمانی ایستاد و وارد پارکینگ شد. ساختمان زیبایی بود با حیاطی زیبا و سنگ‌های سفید و خاکستری. چراغ‌هایی که در حیاط روشن بودند، زیبایی خاصی به گل‌ها و درخت‌های حیاط داده بودند. از ماشین پیاده شدیم و به دنبال ماهان براه افتادم. وارد آسانسور شدیم. در آسانسور به ماهان نگاه کردم. ماهان آرام ایستاده بود و بدون اینکه به من نگاه کند، منتظر رسیدن آسانسور به طبقه پنجم بود. بعد از چند ثانیه آسانسور ایستاد و دوباره احساس تپش قلب و اضطراب عجیبی داشتم. نمی‌دانستم تصمیم درستی گرفته‌ام یا نه؟ نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است؟ هزاران فکر وحشتناک از ذهنم گذشت. آدمی‌را که کنارش ایستاده بودم، اصلاً نمی‌شناختم! ترس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. اما دیگر نمی‌توانستم کاری کنم. راهی بود که آمده بودم و تنها راهش اعتماد به آدمی بود که روبرویم ایستاده بود. به دنبال ماهان از آسانسور خارج شدم. به سمت آپارتمان ماهان براه افتادیم. واقعاً ساختمان زیبایی بود. همه جا مرتب و تمیز بود و چراغ‌های راهرو که با سنسورهای هوشمند نوری جلوی ما روشن می‌شد برایم جالب بود. کمی از اضطرابم کم شده بود و کمی احساس راحتی می‌کردم. به درب آپارتمانی رسیدیم. ماهان گفت: «همینجاست. «و در را باز کرد. وارد شدیم. چراغ‌ها خاموش بود. با احتیاط وارد آپارتمان شدم و سریع به اطراف نگاه کردم. ماهان که جلوتر از من بود با لحن تمسخر آمیزی گفت: «نترس، من و تو تنهاایم...» و چراغ‌ها را روشن کرد.

با روشن شدن چراغ‌ها احساس امنیت بیشتری کردم. نمی‌توانم توصیف کنم که آن آپارتمان چقدر زیبا بود. خیلی بزرگ نبود. حدوداً ۷۰ متر بود با تراسی که از در ورودی به سختی دیده می‌شد. مبلمانی کرم با دور دوزی‌های طلایی داشت. پارکت‌های قهوه‌ای شکلاتی که به نارنجی متمایل بود و فرش کرم رنگ که زیبایی خاصی به فضای آپارتمان بخشیده بود. پیانو دیواری زیبایی که کنار دیوار سالن پذیرایی بود توجه من را جلب کرد. قدیمی بنظر می‌آمد اما هنوز اصالت و فریبندگی خودش را حفظ کرده بود. با وجود آن ساز احساس شادی عجیبی در من شکل گرفت. با شادی از ماهان پرسیدم: «پیانو می‌زنی؟» گفت: «گاهی. دوست داری؟» گفتیم: «من عاشق صدای پیانوام. محشره!» انرژی خوبی را حس می‌کردم که در آپارتمان ماهان در جریان بود.

کفش‌هایم را درآوردم و به سمت مبل‌ها رفتم. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «راحت باش. لباساتو در بیار.» لحن ماهان کمی مهربان‌تر شده بود. ماهان نگاه کوتاهی به من انداخت و به سمت آشپزخانه رفت و پرسید: «نوشیدنی گرم یا سرد؟» گفتیم: «گرم لطفاً.» گفت: «نسکافه؟» لبخندی زدم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ماهان مشغول درست کردن نسکافه شد و من با کنجکاوی به اطراف خانه نگاه می‌کردم. همه چیز زیبا بود. ماهان خیلی خوش سلیقه بود و همه چیز دقیقاً همان جایی بود که باید بود. خانه شلوغی نبود اما همین سادگی، زیبایی خاصی به خانه بخشیده بود. چند دقیقه بعد ماهان با دو فنجان نسکافه و شکلات آمد و نشست. به من نگاه نمی‌کرد و این من را بسیار ناراحت می‌کرد. خواستم این مسئله را بگویم اما خودم را کنترل کردم. دوست داشتم هر چه زودتر حرفی بزند و این سکوت را بشکنند. ماهان بلند شد و موسیقی ملایمی گذاشت و همانطور که سیگاری روشن می‌کرد، روبروی من نشست. نگاهی سنگین به من انداخت و گفت: «دیگه لباساتو در بیار.» در ماهان غرق شده بودم. به خودم آمدم و لبخندی زدم و گفتم: «حتماً. ممنون.» ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «چه باکلاس!» لبخندی زدم و لباس‌هایم را درآوردم و نشستم. ماهان لباس‌هایم را گرفت و آویزان کرد و دوباره روبروی من نشست. در ابهام عجیبی بودم. نمی‌دانستم در رویا هستم یا واقعیت؟ هم ماهان را دوست داشتم، هم احساس می‌کردم از او خیلی فاصله دارم. هم کنارش احساس امنیت می‌کردم، هم از او می‌ترسیدم. سیگاری به من تعارف کرد و فقط نگاهم کرد. ساکت و بی‌احساس. نگاهش خیلی سرد و سنگین

بود. تحمل آن نگاه را نداشتم. برای اینکه از این نگاه خلاص شوم، گفتم نه و سریع شکلاتی برداشتم و مشغول باز کردنش شدم. ماهان فقط نگاهم می کرد. در همان سکوت مبهم ناگهان پرسید: «از خودت برام بگو. می خوام بدونم...» با دستپاچی گفتم: «خوب چی می خوام بدونی؟» با بی حوصلگی گفتم: «من عادت ندارم از کسی سؤال بپرسم. هر چی لازمه خودت بگو.» نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. گفتم: «خوب من ۳۰ سالمه. مدیریت خوندم. شغلم ربطی به تحصیلاتم نداره. کار درمانی می کنم.» کمی روی مبل جابجا شد، به سمت من متمایل شد و خیلی جدی پرسید: «کسی تو زندگیت هست؟» گفتم: «خب معلومه که نه! اگه بود اینجا چه کار می کردم؟» به مبل تکیه داد و نگاهم کرد. گفتم: «می خوام از داستان زندگیت بدونم.» با تردید گفتم: «خوب تو یه کم بگو.» گفتم: «منتظرم...» و همین طور که روی مبل لم داده بود، چشم هایش را بست. بیشتر یک بازپرسی به نظرم می آمد تا یک جلسه آشنایی! گفتم: «مادرم ۱۲ سال پیش فوت شد. از اون روز منو رها لحظه های سختی رو گذروندیم. چون پدرم برای مأموریت جنوب بود و ما مجبور بودیم اکثر اوقات تنها زندگی کنیم. سخت بود اما گذشت.» او لبخندی زد و گفتم: «تا خدا هست چه غمی؟» ماهان چشم هایش را باز کرد و نگاهی به من کرد اما هیچ حرفی نزد. گفتم: «راستی پدر و مادرت کجان؟» گفتم: «ایران نیستن.» گفتم: «پس توأم دلتنگی. خوب کی بر می گردن؟» ماهان گفتم: «هیچ وقت!» از تعجب چشمانم گرد شد. گفتم: «هیچ وقت؟! یعنی چی؟» ماهان گفتم: «خیلی سال پیش وقتی من خیلی بچه بودم، از ایران رفتن. سال آخر دبیرستان بودم و داشتم برای کنکور آماده می شدم. پدرم بیماری قلبی داشت. مادرم با دکترای زیادی مشورت کرد و به این نتیجه رسید که باید پدرمو برای درمان به خارج از کشور ببره. پدرم، مادرم و برادرم مانی برای درمان پدرم به امریکا رفتن و همون جا موندگار شدن.» گفتم: «خوب تو چرا نرفتی؟» پکی به سیگارش زد و درحالی که دودش را بیرون می داد، گفتم: «من سربازی نرفته بودم و نمی تونستم از ایران خارج بشم.» گفتم: «کی آخرین بار دیدیشون؟» با بی حوصلگی گفتم: «یادم نمی یاد.» و طوری این حرف را زد که اعلام کرد دیگر در این مورد چیزی از او نپرسم.

وقتی داشت این ماجرا را تعریف می کرد، باز هم هیچ احساسی در چهره اش نبود. انگار یک اتفاق عادی بود که باید می افتاد. برایم خیلی عجیب بود که هیچ احساسی به رفتن خانواده اش و جدا شدنش از آنها نداشت. اصلاً

این آدم احساس داشت؟ هیچوقت در طول این سال‌های طولانی دلش برایشان تنگ نشده بود؟ چرا او برای دیدنشان نرفته بود؟ هزاران سؤال در ذهنم بود. کنجکاوی عجیبی داشتم. دلم می‌خواست بفهمم در زندگی این آدم عجیب چه می‌گذرد؟ اما جرئت پرسیدن هیچ سئوالی را از ماهان نداشتم. از شخصیتش خیلی خوشم می‌آمد، از تنهایی‌ای که داشت، از غروری که داشت، از احساس مبهمی که به من می‌داد، خوشم می‌آمد. ماهان پُک دیگری به سیگارش زد و پرسید: «خب تو چرا تنهایی؟» درحالی‌که لیوان نسکافه دستم بود، جرعه‌ای نوشیدم و گفتم: «خب تنهام. مگه تنها بودن ایرادی داره؟ آدمی که می‌خواستم تا حالا پیدا نکردم.» ماهان با حالت کنجکاوی که با غرور زیادی آمیخته بود، ابرویی بالا انداخت و پرسید: «حالا فکر می‌کنی من اون آدم باشم؟» لحنش خیلی پرغرور بود و به من این حس را می‌داد که این یک جمله سئوالی نیست و تأکیدی بر این که می‌داند از او خوشم می‌آید. دلم می‌خواست احساسم را به او بگویم. دلم می‌خواست که بداند چقدر به آدمی که همیشه در زندگی‌ام به دنبالش بودم، نزدیک است. اما آن شب زمانش نبود و باید کاملاً هوشیارانه با این آدم برخورد می‌کردم. می‌دانستم و حس می‌کردم با توجه به شرایط زندگی‌اش دخترهای زیادی را تست کرده و در برخورد با دخترها بسیار باهوش و با تجربه است.

نگاهش کردم و گفتم: «هنوز نمی‌شناسمت. برای جواب به این سؤال حالا خیلی زوده...» ماهان نگاهی به من کرد و جدی شد. تمام عضلات چهره استخوانی‌اش را می‌دیدم که چگونه در تکاپو بودند تا این آدم را به یک آدم نفوذ ناپذیر و دست نیافتنی تبدیل کنند. گفت: «می‌دونی می‌خوام یه چیزی رو بدونی و اونم اینه که من توی زندگی فقط خودمو قبول دارم و می‌دونم که انرژی خاصی دارم که خیلیا ندارن.» پرسیدم: «چه انرژی؟» با غرور گفت: «جاذبه! من قدرت جذب هر کسی رو که بخوام دارم. توی زندگیم دخترای زیادی بودن که خودشون بهم پیشنهاد دادن و همه شرایط منو برای کنار من بودن، قبول کردن. حتی بعضیاشون برای یه شب در کنار من بودن، می‌اومدن! اما هرگز عاشق کسی نشدم و اینو مطمئنم که هیچ کس نمی‌تونه منو عاشق کنه. من آدم خیلی بداخلاقی‌ام و خیلی خودخواه. چون وقتی به بقیه آدم‌ها نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه مثل یه مشت موجود بدون عقل و فکر زندگی می‌کنن.» وقتی این حرف‌ها را به من می‌زد، به سیگارش نگاه می‌کرد و سرگرم نگاه کردن دود سیگارش بود. ادامه داد: «من مثل خیلی‌ها احتیاج به هیچ کس و هیچ چیز ندارم. خودم تصمیم

می‌گیرم و خودم زندگیمو می‌سازم. هر طور که بخوام. برای همینم می‌گم من آدم برتری‌ام. «و با غرور خاصی به من نگاه کرد. گفتم: «اما به نظر من برتری آدما به این چیزایی که ما اسمش رو می‌گذاریم ارتباط و زندگی نیست. برتری آدما به رشدشونه. به بزرگ شدنشون. آدما هر کدوم یه تعبیری از بزرگ شدن دارن. یکی ثروتمند می‌شه. یکی مشهور می‌شه. یکی مثل تو، به اینکه بگه من برای آدما هیچ ارزشی قائل نیستم، می‌گه بزرگ شدن! اما من بزرگ شدن رو توی رشد روحم می‌بینم. اینکه روزی روح بزرگ و کاملی داشته باشم. بتونم آدما رو ببخشم. بتونم بدون توقع عشق بورزم و خیلی چیزای دیگه...»

ماهان با تمسخر پوزخندی زد و گفت: «کتاب زیاد می‌خونی؟ «جا خوردم! پرسیدم: «چطور؟» ماهان با کنایه گفت: «آخه توی کتابا از این حرفای به ظاهر قشنگ زیاد نوشته. یه مشت آدم مالیخولیایی نشستن یه مشت حرفای مزخرف نوشتن و به خورد تو و امثال تو دادن. «عصبانی بودم. از طرز برخورد توهین آمیزش خیلی ناراحت بودم. آدم خودخواهی که به هیچ کس و هیچ چیز جز خودش اهمیت نمی‌داد و همه را به دید یک احمق می‌دید! با کنایه گفتم: «پس تو هم کتاب زیاد می‌خونی. «چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «می‌خوندم. اما خیلی وقته دیگه خودم برای بقیه کتاب می‌نویسم. چطور؟ «لبخندی زدم و گفتم: «آخه توی کتابایی که من می‌خونم، اولین درسش احترام به همدیگه‌ست و البته رعایت شرط ادب. ولی توی کتابای تو انگار از این خبرا نیست!؟» و بعد با لبخندی ادامه دادم: «اگه خواستی کتاب تو رو هم به موقش میخونم. اما وقتی کتاب بود!» ماهان هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نگاهش رنگ باخت. اما همچنان در تکاپو بود که به من ثابت کند، قدرتمند است و اصلاً کوتاه نمی‌آید و تمام حرف‌هایش درست است. برای عوض کردن بحث، با اعتماد بنفس خاصی برویی بالا انداخت و لبخند نیشداری زد و گفت: «چیزی می‌خوری برات بیارم؟ «با لبخند گفتم: «چایی داری؟» گفت: «نه، ولی درست می‌کنم.»

به سمت آشپزخانه براه افتاد و مشغول آب کردن کتری نقره‌ایش شد. در دلم احساس پیروزی می‌کردم چون جواب درستی به او داده بودم و هیچ جوابی نداشت که بدهد. احساس می‌کردم که در آن لحظه خلع سلاحش

کردم. این را از رفتارش می فهمیدم. اما برای خلع سلاح کاملش راه درازی در پیش داشتم ولی برای اول راه بد نبود.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. نمی خواستم مثل او رفتار کنم و می خواستم بدانم که در آپارتمانش احساس امنیت و راحتی می کنم. وقتی وارد آشپزخانه شدم، ماهان داشت کتری را روی گاز می گذاشت. آشپزخانه زیبایی بود. کابینت های چوبی شکلاتی رنگ و هالوژن هایی که نورهای خیلی زیبایی داشتند. میز ناهارخوری دایره شکل کوچکی که به رنگ قهوه ای سوخته بود و رومیزی ظریفی از ساتن کرم رنگ، روی آن پهن شده بود. همه چیز مدرن، در عین حال ساده و زیبا بود.

گفتم: «خونت خیلی قشنگه. انرژی خوبی رو اینجا حس می کنم. خونه آرومیه و خیلی دنج. خوشحالم که اینجام. ممنونم از دعوتت.» ماهان برگشت و به من نگاه کرد. نگاه آرامی بود و من را آرام کرد. گفت: «ممنون. می خوام بقیه جاهای خونه رو بهت نشون بدم؟» با خوشحالی گفتم: «آره، خیلی دوست دارم ببینم.» از آشپزخانه بیرون آمدم و وارد سالن پذیرایی شدیم، دست چپ راهرویی بود که به تراس و اتاق خواب می خورد. ایستادم و تراس را نگاه کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود ولی با این حال بسیار دلپذیر و زیبا به نظر می آمد. سنگ های روشنی در آن کار شده بود که مرتب و تمیز بودند. از راهرو رد شدیم و در انتهای راهرو اتاق خواب بود. ماهان جلوتر از من بود، در را باز کرد و وارد اتاق خواب شدیم.

ماهان چراغی روشن نکرد اما نوری ملایم در اتاق بود که فضای آنجا را خیلی رویایی کرده بود. همان پارکت های شکلاتی و تختی بزرگ که خیلی نرم و راحت به نظر می رسید. روتختی سفید و زرشکی روی تخت بود که خیلی از دیدنش لذت بردم و چراغ خوابی که با نور زیبایش همه چیز را درخشان و زیبا جلوه می داد. اتاق ساده ای بود اما خیلی آرام بود و صدای موسیقی ملایمی که ماهان گذاشته بود، از آنجا هم به گوش می رسید. از اتاق خواب هم به تراس راه داشت. ماهان نگاهی مجهول به من کرد و دوباره همان ترسی که ناشی از عدم اطمینان و شناخت این آدم بود، به سراغم آمد. نگاهش کردم. قلبم تند می زد. ماهان لبخندی مرموز زد و گفت: «بازم که ترسیدی!» «به سرعت گفتم: «نه!» ماهان با همان لبخند که هیچ رنگی از محبت نداشت، گفت: «تو

هنوز منو نمی‌شناسی. برای همین می‌گم، من بزرگم.» خوب می‌دانستم چه می‌گوید. نمی‌خواستم دوباره بحثی را شروع کنم. لبخند زدم. چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «می‌خواهی تراسو ببینی؟»

نمی‌توانستم نگاهش کنم. قلبم کشش خاصی به این آدم داشت. با خودم می‌جنگیدم. از قدرتی که داشت، خوشم می‌آمد. راست می‌گفت، ماهان واقعاً آدم خاصی بود. نمی‌دانم اگر کس دیگری جای ماهان بود، چه عکس‌العملی در آن اتاق تاریک نشان می‌داد. اما می‌دانستم که ماهان با این جمله سوالی دارد به من می‌گوید، جای نگرانی نیست و من آدم امنی هستم. البته خیلی نمی‌توانستم به این حس اعتماد کنم، اما در اعماق وجودم این حس موج می‌زد و قلبم را آرام می‌کرد. به سختی نگاهش کردم و با سر حرفش را تأیید کردم. ماهان بدون وقفه در را باز کرد و وارد تراس شد. من هم به دنبال او براه افتادم. هوای سردی بود. تمام وجودم از نسیم سرد پائیزی لرزید. دست‌هایم را به دورم حلقه کردم. به لبه تراس و پشت میله‌ها رفتم و ایستادیم. من هنوز دست به سینه بودم و گاهی موهای آشفته در بادم را پشت گوشم می‌زدم و به نظاره منظره قشنگی که می‌دیدیم، ایستاده بودیم. چه سکوت غریبی داشت، فقط گاهی صدای رد شدن ماشینی را می‌شنیدیم. ماهان دست‌هایش را به میله‌ها زد و ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: «تو علاوه بر اینکه کتاب زیاد می‌خوانی، خیلی سرمایه هستی!»

از حرفش خنده‌ام گرفت و با نگاهی معنی دار رو به او کردم و گفتم: «تو از بس کتابای سنگین می‌نویسی برای این و اون زیادی داغی! هوا سرده... البته اگه آکسون‌های عصبیت هنوز زنده باشن و کار کنن!» ماهان متفکرانه گفت: «آکسونای عصبی... خب، آکسونای عصبی مغزم که خوب کار می‌کنن اما جاهای دیگرو نمی‌دونم. اما خوب اگه تو این جور فکر می‌کنی شایدم از کار افتادن. مهمه برات؟» از قیافه جدی ماهان خیلی بیشتر خنده‌ام گرفت، واقعاً آدم آهنی بود! گفتم: «نه، مغزت مهمه کار می‌کنه!» من همچنان می‌خندیدم. ماهان سری به نشانه تأسف برایم تکان داد و باز هم به روبرو نگاه کرد. همچنان ایستاده بودیم. از سکوتی که حاکم بود، لذت می‌بردم. ماهان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «بهتره بریم تو. هوا سرده. منم خیلی گرسنمه. بریم یه چیزی

سفارش بدیم. ساعت چند باید خونه باشی؟ «نگاهی به ساعت کردم. باورم نمی‌شد، ساعت ۸:۴۵ بود. اصلاً گذشت زمان را حس نکرده بودم. گفتم: «۱۰ راه می‌یوفتم.»

ماهان به طرف در تراس براه افتاد و وارد همان راهرو باریک شدیم. وقتی وارد سالن شدیم، دوباره پیانو توجّه من را به خودش جلب کرد. کنارش رفتم و دستی روی پیانوی قدیمی کشیدم. کمی رنگ پریده بود اما تالّوی چراغ‌ها مثل نور ستاره‌ها در آن درخشان بود. ماهان با دقّت حرکات من را نگاه می‌کرد. با اینکه آن لحظه پشتم به ماهان بود، کاملاً احساسش می‌کردم. برگشتم و گفتم: «من همیشه عاشق صدای پیانو بودم. صدایش منو سحر می‌کنه. این پیانو احساس یه عالمه خاطره بهم می‌ده.» «ماهان با لحن خودستایی گفت: «خب یاد بگیر.» و دست به سینه ایستاد که حس برتری را به من القا می‌کرد. لبخندی زدم و به سمت پیانو برگشتم. گفتم: «یاد گرفتم.» ماهان گفت: «بزن.» گفتم: «می‌زنم اما این سازو، نه.»

ماهان پوزخندی زد و گفت: «مرسی هنر! چی می‌زنی حالا؟» «به سمتش برگشتم و گفتم: «ویلن» نگاهش در یک لحظه به من خیره ماند. بهت زده پرسید: «واقعاً؟» لبخندی زدم و گفتم: «آره. یکسال و نیمه. حرفه‌ای نیستم اما یه کمی بلدم.» نگاه ماهان راضی و شاد بود. اما باز هم نمی‌خواست شادی‌اش را نشان دهد و می‌خواست به من نشان دهد که کاملاً موضوع عادی است و البته او آدم خیلی جدّی و بی‌احساسی‌ست که هیچ چیزی نمی‌تواند در آن نفوذ کند، حتّی صدای یک نت غمگین ویلن یا یک نت سریع و خشن پیانو!

گفت: «تبریک می‌گم بهت.» در جوابش لبخند زدم. ماهان سریع به سمت آشپزخانه رفت و تعداد زیادی مینوی رستوران آورد و گفت: «انتخاب کن. زود باش که دیرت نشه.» در آن همه اسم سرگیجه گرفته بودم. فقط یک انتخاب داشتم و آن هم پیتزا سبزیجات بود! گفتم: «پیتزا سبزیجات.» با تعجّب نگاهی به من کرد و گفت: «این همه غذا! پیتزا سبزیجات؟» خندیدم و گفتم: «آره خوب، من گیاهخوارم.» «ماهان با تعجّب به من نگاه می‌کرد. گفتم: «من حامی حقوق حیواناتم. چون عاشق حیواناتم و احساس می‌کنم به خاطر عشقی که بهشون دارم باید بهشون احترام بذارم، پس گوشتشون رو نمی‌خورم.» «ماهان لبخندی زد و گفت: «معرکه‌ای تو! من که کباب برگ می‌خورم. تو همونو می‌خوای؟» گفتم: «آره. ممنونم.» «ماهان غذا را سفارش داد. دوباره مشغول تماشا

کردن منزل ماهان شدم که توجهم به شطرنجی قدیمی اما زیبا جلب شد. لبخندی زدم و گفتم: «شطرنج بازی می کنی؟» ماهان گفت: «نه، اما شطرنج رو دوست دارم. مال پدرمه. شطرنج باز قهاری بود. یادگاری سالای بچگیه...» لحن ماهان مهربان بود. حتی نگاه ماهان هم در آن لحظات فرق داشت. لبخند زدم و ماهان هم لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش بست. یک ربع بعد غذاها را آوردند. با هم شام خوردیم و خیلی به من خوش گذشت. هر چند که ماهان همچنان نه می خندید و نه شوخی می کرد اما میزبان خوب و مهربانی بود. با او شام خوردن با آن موسیقی ملایم و نورهای هالوژن که فضا را مثل یک شب مهتابی زیبا و نورانی کرده بودند، بسیار لذتبخش بود.

شام که تمام شد، ساعت ۱۰:۱۵ بود. ماهان گفت: «هر وقت خواستی بگو بریم.» «گفتم: «ممنونم. تو امشب خیلی به من لطف کردی. مرسی از دعوتت و البته شام. دیگه باید برم.» ماهان بدون هیچ چون و چرایی لباس هایم را آورد و حاضر شدم. سوئیچش را از جاکلیدی برداشت و گفت: «بریم.» چراغها را خاموش کرد. چقدر دلم می خواست که حداقل دست من را در لحظه های آخر بگیرد یا حرفی بزند که بدانم او هم احساس من را دارد اما ماهان خیلی جدی بدون اینکه به من نگاهی کند، از در بیرون رفت و من هم پشت سرش خارج شدم. وارد آسانسور شدیم ولی باز هم ماهان ساکت بود. سوار ماشین شدیم و ماهان براه افتاد.

در راه باز هم حرفی نمی زد و ساکت بود. خاطرات چند ساعت پیش برایم مرور می شد. از مرورشان هم لذت می بردم و هم حسرت از اینکه تمام شد. نیم ساعت بعد به سر کوچه مان رسیدیم. وقتی ماهان نگه داشت، نگاهی کرد و گفت: «مرسی که بهم اعتماد کردی و دعوتم رو قبول کردی.» «بعد ابرویی بالا انداخت و گفت: «البته امشب استثنأ چون شب اوله این حرفا رو زدم، وگرنه می دونی که من اصلاً آدم مهربون و احساساتی ای نیستم. از این حرفام نمی زنم.» لبخندی به او زدم و گفتم: «باشه. ممنون از مهمون نوازیت. خیلی خوش گذشت.» ماهان دستش را دراز کرد و دستم را در دستش گذاشتم. دستهایم گرم بود و پوست لطیفی را زیر آن شخصیت خشن احساس می کردم. چه لحظه وصف نشدنی بود. اولین تماس! چه گرمای خاصی داشت. دلم نمی خواست دستم را از دستش جدا کنم. وقتی نگاهش کردم تا از او خداحافظی لحظه ای را در نگاه سخت

ماهان دیدم. نگاهی که نه دیشب داشت و نه امشب. آن نگاه برای همان لحظه‌ای بود که در آن سیر می‌کردیم. قلبم مثل یک تنگ بلور خورد شد و ریخت. هول شدم. نمی‌توانستم حرکاتم را کنترل کنم. با دستپاچگی دست یخ کرده‌ام را از دست ماهان جدا کردم و گفتم: «شب بخیر. رسیدی بهم خبر بده. باز ممنون به خاطر امشب.» و از ماشین پیاده شدم. ماهان حرکت کرد و من به نظاره ماهان ایستادم تا در انتهای کوچه گم شد و من هم به سمت خانه حرکت کردم.

وقتی بالا رسیدم، رها سئوالات زیادی از من پرسید و من با هیجان زیادی همه چیز را برایش تعریف کردم و نظرات مختلفی در مورد شخصیت ماهان دادیم. گرم بحث بودیم که موبایلم زنگ خورد. گوشی را با شادی برداشتم و گفتم: «سلام» ماهان سکوتی کرد و گفت: «من رسیدم.» گفتم: «جواب سلام منو ندادی. بعدش، خداروشکر که سلامت رسیدی.» ماهان گفت: «مگه نباید سلامت می‌رسیدم؟!» گفتم: «چرا ولی خداروشکر می‌کنم که تا اونجا مواظبت بود.» ماهان باز هم سکوت کرد و چیزی نگفت. گفتم: «چرا ساکت شدی؟» گفت: «هیچی، خیلی خسته‌ام. باید استراحت کنم. زنگ می‌زنم بهت.» اصلاً دلم نمی‌خواست قطع کند، اما با جدیت کامل گفتم: «باشه عزیزم. شب خوبی داشته باشی. می‌بینمت.» ماهان خداحافظی کرد و قطع کرد.

آن شب خیلی در مورد ماهان حرف زدیم. در مورد شخصیت پیچیده این مرد، در مورد زندگی‌اش و در مورد عقاید عجیب و غریبی که داشت که البته من نمی‌دانستم سر منشأش چیست؟! موقع خواب خیلی به خاطرات آن شب فکر کردم. من و ماهان خیلی متفاوت بودیم. من شاد بودم و او جدی. من در شلوغی بودم و او در سکوت. من آرام بودم و او عصبانی. و از همه مهمتر تفکرات ما خیلی از هم دور بود. اما باز هم برای قضاوت خیلی زود بود. باید این آدم را بیشتر می‌شناختم. از همه مهمتر که من از این آدم خوشم می‌آمد. از طرفی آدم خطرناکی برای من محسوب می‌شد، چون این آدم خیلی از فاکتورهای مورد علاقه من را داشت و برای من خطر بزرگی محسوب می‌شد. چون نمی‌توانستم خیلی منطقی با این آدم برخورد کنم، پس خیلی راحت و بی منطق عاشق این آدم می‌شدم. راهی نبود، باید خودم را به بوته آزمایش می‌کشیدم. با سخت‌ترین، تلخ‌ترین و

شیرین‌ترین هدیه جهان، عشق! همه چیز برای یک امتحان بزرگ آماده بود. باید با احساسی که نسبت به این آدم داشتیم، می‌جنگیدم و می‌شناختمش. در همین فکرها بودم که خوابم برد.

فصل ۴

با صدای زنگ ساعت چشم‌هایم را باز کردم. اولین صبحی بود که ماهان در زندگی‌ام بود. صبح دل‌انگیزی بود. وقتی از خانه بیرون آمدم، انرژی خاصی داشتم. خوشحال بودم. نگاه ماهان، آن نگاه مرموز موقع خداحافظی لحظه‌ای مرا به حال خودم نمی‌گذاشت. ساعت ۹ بود و من مشغول کارهای روزمره‌ام بودم که صدای زنگ موبایلم را شنیدم. ماهان بود. دیگر استرس نداشتم اما نمی‌دانستم چرا قلبم مثل لحظه‌ای که ماهان را دیدم، می‌زدا! ضربانی شیرین که سرنوشت مبهمی را به رگ‌هایم پمپاژ می‌کرد و من خوش بین بودم به سرنوشتی که هر لحظه مثل قایقی بدون پارو من را به درون دریایی ناشناخته می‌کشید و من فقط نباید مقاومت می‌کردم و مانع ایجاد نمی‌کردم تا به مقصد برسم. گوشی را برداشتم و با انرژی گفتم: «سلام.» ماهان با صدای گرفته و خواب‌آلوده‌ای گفت: «سلام.» با تعجب گفتم: «هنوز خوابی؟ پاشو خرس تنبل» ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «خواب موندم.» و بعد شروع کرد به سرفه کردن. گفتم: «چرا سرفه می‌کنی؟» بدون اینکه به سئوالم توجهی کند، گفت: «تو کجایی؟» گفتم: «سر کار. سرما خوردی؟» ماهان با بی‌حوصلگی باز هم گفت: «اول صبح سؤال جواب می‌کنی آدمو؟ از این لوس بازی خوشم نمیاد...» سکوت کردم چون اصلاً توقع این جواب را نداشتم. ماهان که از سکوت حس کرد ناراحت شدم، با همان صدای گرفته گفت: «روشنا؟»

قلبم دوباره از شنیدن اسمم تپید. گفتم: «جانم؟» گفت: «من صبحا که از خواب پا می‌شم، اصلاً حال و حوصله ندارم. حوصله خودمم ندارم، چه برسه بخوام جوابم پس بدم.» با دلخوری گفتم: «من فقط نگرانت شدم، همین.» ماهان سکوت کرد و چند ثانیه‌ای چیزی نگفت. بعد با لحنی آرام‌تر گفت: «تو هنوز با اخلاق من آشنا نیستی.» احساس کردم با این حرفش می‌خواهد از من دلجویی کند اما به روش آدم آهنی‌ها! ناراحتی‌ام از دلم رفت. دوباره با همان صدای گرفته‌اش گفت: «می‌خوام ببینمت.» گفتم: «من تا ظهر سرکارم.» گفت: «باشه.» شب شام می‌ریم بیرون.» خوشحال شدم. دوباره یک شب دیگر در کنار ماهان! اما باید کاملاً نسبت به احساساتم هوشیار و آگاه بودم.

با خوشحالی گفتم: «باشه...» ماهان گفت: «۸ میام دنبالت. حاضر باش. فعلاً خداحافظ.» و قطع کرد. حتی منتظر خداحافظی من هم نشد. ولی برایم مهم نبود برایم فقط مهم، شبی بود که در پیش داشتیم و باید خیلی قدرتمند در صحنه حاضر می‌شدم که کیش و مات نشوم. فکری به ذهنم رسید و ناخودآگاه من را به خنده واداشت. به یادِ شطرنجی افتادم که در منزل ماهان دیده بودم. ماجرای که اتفاق افتاده بود، برایم مثل همان زمین شطرنج تداعی شد که عاشقی یعنی مات! می‌دانستم که ماهان راحت مات نمی‌شود، حتی نمی‌توانم به راحتی کیشش کنم، من از او ضعیف‌تر بودم. او تا اندازه‌ای من را کیش کرده بود، پس باید در مقابلش قدرتمندتر می‌شدم، تا به راحتی مات نشوم. چون این امتحان من بود. ندای درونی‌ام به من می‌گفت که من قوی‌تر از او هستم اما در مقابل این آدم جسور و جذاب به جایی رسیده بودم که خودم را حریف قدرتمندی نمی‌دیدم و به سختی به ندایی که از درونم می‌گرفتم، می‌توانستم اعتماد کنم. برای اوّلین بار بود که چنین احساسات لغزنده‌ای را تجربه می‌کردم و این من را به شدت می‌ترساند. ولی باید تلاشم را می‌کردم. یا ماتش می‌کردم و برنده می‌شدم، یا مات می‌شدم و او ادامه بازی را تعیین می‌کرد!

کم‌کم به ساعات پایانی کار نزدیک می‌شدم و هر ثانیه که می‌گذشت پر از شور و عشق می‌شدم. زودتر از همیشه به سمت خانه براه افتادم. در راه به ماهان زنگ زدم. ماهان گوشی را برداشت و گفت: «سلام. گوشی...» و مشغول صحبت با کسی شد. لحن صدایش دستوری بود و به نظرم خیلی مؤدبانه نمی‌آمد. چند ثانیه بعد گفت: «چطوری؟ داری می‌ری خونه؟» گفتم: «آره، خواستم احوالتو بپرسم.» گفت: «خوبم. سرم شلوغه. وقتی می‌گم باید هزار بار یه چیزو...» و صدای دختری را شنیدم که به نظر منشی آنجا می‌آمد.

«جناب مهندس، ممکنه این نامه رو امضا کنین، بفرستمش برای اقدام؟» ماهان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی بسیار بد و خشن گفت: «چند بار باید بگم وقتی دارم کار شخصی انجام می‌دم به هیچ وجه اجازه ندارید مزاحم من بشید خانم؟ به چه اجازه‌ای اینجا ایستادید؟ بله؟» دختر با صدایی لرزان و ترسیده گفت: «ببخشید، قصد مزاحمت نداشتم. بعداً میام...» و صدای تق تق پاشنه‌هایش را شنیدم که به سرعت از آنجا دور شد. من مات و مبهوت فقط گوش می‌دادم و چهره وحشت‌زده آن دختر را تصور می‌کردم. من هم از لحن و صدای ماهان

ترسیده بودم. صدای ماهان را شنیدم که می‌گفت: «الو، روشنا؟» به سرعت گفتم: «باشه عزیزم مزاحمت نمی‌شم. ببخشید بد موقع زنگ زدم. شب می‌بینمت. فعلاً خداحافظ.» ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «باشه، تا شب.» وقتی قطع کردم آن قدر منقلب و دگرگون بودم که اصلاً متوجه اتفاقات اطرافم نبودم. لحن زننده و بد ماهان با آن دختر من را عمیقاً در فکر فرو برد. وحشتناک بود! با خودم فکر کردم، «مگه ما آدم‌ها کی هستیم که بخوایم با هم این طوری رفتار کنیم؟ خدا همه ما انسان‌ها را یکسان آفریده و ما حق نداریم به هم توهین کنیم و دلی را به آسونی بشکنیم! پول، قدرت، شهرت، زیبایی یا هر چیز دیگری دلیلی برتری ما نسبت به بقیه نیست! و کسانی که واقعاً به برتری معنوی که در ذهن من بود می‌رسن، دیگر این فاکتورهای پوچ برایشون برتری نیست...» ترسیدم. اگر با من روزی این رفتار را می‌کرد هرگز نمی‌توانستم خودم را به خاطر اینکه اجازه دادم به زندگی‌ام و قلبم وارد شود، ببخشم. پس باید خیلی هوشیار بودم و نمی‌گذاشتم این آدم جسور خدشه‌ای به شخصیت‌م و احساس‌م وارد کند. مخصوصاً اینکه احساس‌م ناخواسته درگیر این آدم بود. اما باز هم برای قضاوت زود بود. این افکار تا خانه فکرم را مشغول کرده بود.

وقتی به خانه رسیدم، دوش گرفتم و طبق معمول همه چیز را برای رها گفتم. عصر نوشین به خانه ما آمد. بحث داغی در مورد ماهان از سر گرفته شد. نوشین با هیجان به حرف‌هایم گوش می‌داد و هر از گاهی حرف‌هایی می‌زد که از خنده غش می‌کردیم. حرف‌ها و نظرات زیادی در مورد ماهان در این جلسه مهم گفته شد. موزیک شاد و بلندی گذاشته بودیم و گاهی حرکات خنده‌دار با جیغ و هیاهو در می‌آوردیم که از خنده می‌مُردیم. در همان هیاهو صدای موبایلم را شنیدم. ماهان بود. در فضایی که از جیغ و خنده صدا به صدا نمی‌رسید، فریاد زد: «صدای اونو قطع کنین، ماهانه!» همه جا ساکت شد. رها و نوشین با چشمانی کنجکاو به من نگاه می‌کردند. گوشی را برداشتم و پرانرژی گفتم: «سلام.» ماهان با همان لحن جدی گفت: «من دارم راه می‌وفتم. حاضر باش. امروز اصلاً حال و حوصله ندارم. پس منتظرم نذار!» با سرعت نگاهی به ساعت کردم. باورم نمی‌شد. ساعت ۷ بود. با دستپاچگی گفتم: «باشه عزیزم. ساعت ۸ دمِ درم. خوبه؟» گفت: «می‌بینمت.» و قطع کرد. رها و نوشین همچنان به من نگاه می‌کردند. گفتم: «داره میاد. منم حاضر نیستم. وای وقت ندارم!» نوشین به شوخی گفت: «بابا حالا زیادی هول نکن. میاد وایمیسته دیگه! پسرا از این اداها زیاد در میارن که بگن خیلی

باید از شون حساب ببری! رو نده بهش...» از لحن نوشین خنده‌ام گرفت و به سمت اتاق خواب دویدم و شروع کردم به حاضر شدن. ساعت یک ربع به ساعت قرارمان مانده بود که ماهان تک زنگ زد. احساس خاصی در قلبم بود. انگار سال‌ها بود که منتظر ماهان بودم. گفتم: «اومد!» رها و نوشین مثل قومی جنگلی به سمت پنجره دویدند و رها جلوی پنجره ایستاد و با انگشت گفت: «هیس!» و بعد آرام پرده را کمی کنار زد و گفت: «حمله!» هر دو مثل سریال‌های جاسوسی خیلی آرام و مرموز سرک کشیدند تا ماهان را ببینند. هر دو ساکت بودند و من محو دیوانه بازی‌های آنها! نوشین نگاهی به من کرد و گفت: «روشنا؟» با چشم‌هایی گرد و متعجب نگاهش کردم. به سمتم آمد و با هیجان گفت: «خودشه!» رها گفت: «وای روشنا، اینکه خیلی دوست داشتتیه! اصلاً نمی‌تونم حرفاتو در موردش باور کنم! دم ماشین ایستاده...» به سمت پنجره حرکت کردم و آرام پرده را کنار زدم. ماهان ایستاده بود و لباس بسیار زیبایی به تن داشت. کتی به رنگ مشکی و شلوار جین روشنی که با یک کفش اسپرت مشکی ست شده بود. البته هوا تاریک بود اما زیر نور چراغ برقی که فضا را روشن کرده بود مثل ماه، در شب تار می‌درخشید. نوشین با هیجان فریاد زد: «رها، موزیکو بذار، روشنا برو دیگه... آقای به این متشخصی رو که نباید منتظر گذاشت، مخصوصاً که اعصابم نداره!» به سرعت لباس‌هایم را پوشیدم و از بچه‌ها خداحافظی کردم. صدای خنده تمام فضای خانه را پر کرده بود. سراسر وجودم پر از غرور بود. از اینکه همه در نگاه اول، نگاه خوبی به ماهان داشتند، خوشحال بودم. خداحافظی کردم و به سرعت به سمت در پر کشیدم. در راهرو ناگهان به خودم نهیب زدم که باید به خودم مسلط باشم. من با خودم عهد بسته بودم که نباید بازی را ببازم. پس شاد و مغرور و مصمم به حیاط پا گذاشتم و وارد کوچه شدم.

ماهان از صدای در به سمتم برگشت. نگاهی به سرتاپای من انداخت و ابرویی بالا انداخت و گفت: «دیر نکردی؟» با خنده گفتم: «چه فرقی داره عزیزم؟ من دیرم نمی‌کردم تو که خوش اخلاق می‌شدی؟» و بعد ابروهایم را در هم کشیدم و با لحن لوسی گفتم: «اخمو خان!» ماهان نگاه بی‌تفاوتی به من کرد و گفت: «بریم تا بیشتر از این لوس نشدی!» وسط حرفش پریدم و گفتم: «می‌دونم، می‌دونم. اصلاً حوصله نداری... درسته؟» و زدم زیر خنده... ماهان دوباره سری برایم تکان داد و گفت: «بریم...» و به سمت ماشینش براه افتاد. من هم رفتم

و داخل ماشین نشستیم. ماهان براه افتاد. نگاه غرورآمیزی به من کرد و گفت: «بچه‌ها نظرشون در مورد من چی بود؟» با تعجب نگاهی به او کردم و گفتم: «بچه‌ها؟ مگه تو رو دیدن که بگن؟!» نیم‌نگاهی به من کرد و با پوزخندی گفت: «من همه جام چشم دارم روشنا خانم! مشامم مثل سگ کار می‌کنه عین اخلاقم!»

فهمیدم که ما را دیده است! اما اصلاً به روی خودم نیاوردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم: «چه از خود راضی!» و بعد با عشوهای زیرکانه به سمت شیشه برگشتم و مشغول نگاه کردن به بیرون شدم. ماهان مثل دیوانه‌ها زد زیر خنده. به سمتش برگشتم. اولین بار بود که خنده‌اش را می‌دیدم و می‌شنیدم. از خنده‌اش، خنده‌ام گرفت و با هم خندیدیم. اما خنده ماهان خیلی سریع رنگ باخت و باز هم سکوتی عمیق... که مثل حبابی بزرگ او را در بر گرفته بود. ماهان گفت: «تو دختر با روحیه‌ای هستی. خوبه که می‌تونی این قدر بی‌بهبونه شاد باشی.» آهنگ صدایش غمگین بود اما مثل همیشه خشن. احساس کردم این آدم آهنی هنوز در رگ‌هایش خون داغ آدمیزاد جریان دارد و قلبش هنوز هم از احساس سرشار است. من هم دیگر ساکت بودم و ناخودآگاه با احساسش همراه...

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: «شادی؟ خب شادی که بهونه نمی‌خواد!» و شیشه ماشین را پائین دادم. دستم را از شیشه بیرون بردم و به ماهان گفتم: «بین. شیشو بده پائین و این نسیم خنک پائیزی رو حس کن. اونو با تموم سلولات حس کن. با سرنگشتات لموشش کن، با همه سلولای صورتت، بدنت حسش کن و بعد به قلبت برگرد. به اعماقش. اون شادی رو می‌بینی. حسش می‌کنی. این نسیم اومدن پائیزو نشون می‌ده. وای که چه عشق بزرگی توی قلبم موج می‌زنه وقتی به اومدن پائیز فکر می‌کنم... خب این شادی که بهونه نمی‌خواد! می‌خواد؟ حتماً که نباید میلیونر بود یا مشهور که شاد بود. بعضی وقتا آواز یه پرنده وجود آدمو به وجد میاره، بعضی وقتا اولین قطره بارونی که رو صورتت حس می‌کنی، همراه بوی خاک آدمو دیوونه می‌کنه. همه این زیبایی‌ها رو خدا آفرید برای من و تو. که شاد باشیم. که عاشق باشیم...» ماهان شیشه ماشین را پائین داد و دستش را بیرون برد. نگاهی به من کرد و گفت: «چه حرفایی می‌زنی تو روشنا! من که حرفاتو نمی‌فهمم. نمی‌دونم! فقط حس می‌کنم هوا سرده و توأم یه چیزیت می‌شه!»

می دانستم که به حرفایم فکر می کند اما نمی خواهد به روی خودش بیاورد و برایم مهم نبود. فقط خوشحال بودم از این که وقتی حرف می زدم، عمیقاً در سکوت غرق حرفهایم بود و این من را بسیار خوشحال می کرد. نگاهی کردم و خندیدم و با کنایه های آمیخته با مهربانی گفتم: «وای یادم نبود تو آدم آهنی هستی عزیزم و این حرفارو درک نمی کنی!»

پشت چراغ قرمزی ایستادیم. چراغ داشت به دقیقه های آخرش نزدیک می شد و ماهان همچنان غوطه ور در سکوتی مبهم بود. ناگهان چراغ سبز شد و صدای بوقی بود از پشت سرمان به گوش رسید. چهره ماهان بهم ریخت و برافروخته شد. از پشت صدایی آمد. «مردیکه راه بیوفت دیگه! مگه مُردی؟ سوار ماشینای گرون می شن ولی قَدِ گاو شعور ندارن!!!» ماهان به سرعت کمر بندش را باز کرد و به سمت در متمایل شد تا از ماشین پیاده شود. عصبانیت را در چهره اش می دیدم. مثل کوه آتشفشان بود. تمام وجودم از ترس می لرزید. با نگرانی و بدون اراده دست ماهان را گرفتم. بازهم سرد بود. لمس دست استخوانی اش احساس خاصی در من زنده می کرد. با لمس دستش قلبم ریخت. احساس می کردم صورتم داغ شده. چقدر لمس آن دست، برایم لذت بخش بود. می توانستم استخونهایش را حس کنم، گوشت و پوستی که داشت، حتی خونی که در رگهایش جریان داشت را می توانستم حس کنم. چه حس نابی بود. قلبم باز هم تند می زد. نمی دانم از عشق بود یا از ترس! گفتم: «نرو، ولش کن عزیزم. راه بیوفت. خواهش می کنم.» ماهان با چهره ای برافروخته به سمتم برگشت. آماده بودم تا حرفهایی را که ظهر به آن دختر بیچاره زده بود، نثارم کند. وقتی به سمتم برگشت، خشم در چشمانش موج می زد و ترس در چشمهای من! نگاهی به دست من کرد که محکم دستش را گرفته بودم و نفس عمیقی کشید و گفت: «بریم.» و براه افتاد. آرام تر شدم. اما جرئت نمی کردم حرفی بزنم. هنوز هجوم خشم را در صورتم حس می کردم. بعد از یک ساعت رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم.

رستوران بزرگی نبود اما محیطی بسیار زیبا و دنج داشت. میزهای کمی داشت و بیشتر شبیه کافه های قدیم بود. موسیقی آرام و گوش نوازی از فلوت و ساکسیفون همراه صدای دریا و مرغان دریایی در آنجا طنین افکن بود که آرامش عجیبی به محیط داده بود. نور ملایمی همراه با میزهای چوبی رنگ روشن داشت. کنار هر میز که در

کنار دیوار بود، دیوار کوب‌هایی به سبک مدرن با نوری ملایم به دیوار نصب بود که تلفیق آنها و نور رستوران، فضایی رومانتیک را بوجود آورده بود. ماهان مستقیم به طرف یکی از میزها رفت که رویش نوشته بود "رزرو". با تعجب با ماهان پشت آن میز نشستیم. سرویس سفید رنگی روی میز چیده شده بود و منوی غذا و البته چند جا شمعی زیبا با شمع‌های وارمر. ماهان منوی غذا را برداشت و مشغول انتخاب غذا شد. از بالای منوی غذا نیم نگاهی به من کرد و گفت: «پس چرا معطلی؟ غذا تو انتخاب کن.» لبخندی زدم و گفتم: «می‌شه فندکتو بهم بدی؟» ماهان با تعجب پرسید: «چرا؟» «به جاشمعی‌ها اشاره کردم و گفتم: «برای اینا. شمعا رو روشن کنم. خیلی رومانتیک می‌شه...» ماهان فندکش را از جیب کتش درآورد و به من داد و با ناامیدی گفت: «به تو امیدی نیست...»

بعد از روشن کردن شمع‌ها منوی غذا را برداشتم و مشغول انتخاب شدم. چند ثانیه بعد پیشخدمت رستوران سر میز ما حاضر شد و گفت: «سلام. خیلی خوش آمدید مهندس فرد. چی میل دارین قربان؟» ماهان گفت: «شاه میگو لطفاً» پیشخدمت نگاهی به من کرد و گفت: «خانم؟» گفتم: «اسپاگتی سبزیجات لطفاً» پیشخدمت رو به ماهان گفت: «چیز دیگه‌ای میل دارید آقا؟» ماهان گفت: «سالاد، نوشابه.» و نگاهی به من کرد و گفت: «شما؟» گفتم: «ماست و سیب زمینی سرخ کرده.» ماهان با تعجب به من نگاه کرد. از این سفارش احمقانه خنده‌ام گرفت. آن هم در یک رستوران لوکس ایتالیایی! اما خب من دلم ماست می‌خواست! آخر من عاشق ماست بودم و نمی‌توانستم در هیچ شرایطی از آن بگذرم!

با خنده به ماهان نگاه می‌کردم. ماهان بعد از یک نگاه تحکم آمیز و متعجب به من، رو به پیشخدمت گفت: «ممنون. تا بعد...» پیشخدمت با احترام تشکر کرد و رفت. ماهان در صورت من که از خنده سرخ شده بودم، نگاه کرد و متفکرانه گفت: «تو واقعاً آدم عجیبی هستی روشنا. دیوونه نشم از دست تو خوبه. آخه...» حرفش را قطع کردم و درحالی که می‌خندیدم گفتم: «آخه نداره ماهان جان. خب من عاشق ماستم دیگه. این که ایرادی نداره.» ماهان نگاهی به من کرد و درحالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند گفت: «وای روشنا. تو واقعاً یه پدیده‌ای!» هنوز می‌خندیدم. ماهان هنوز جدی بود اما نگاهش برق شیطنت داشت. سیگاری روشن کرد و با

لحن مضحکی گفت: «خب، دیگه از شاه کارات بگو...» با خنده گفتم: «گفتنی نیست. خودت می بینی حالا. تو منو هنوز نمی شناسی!» ماهان به روی خودش نیاورد. هنوز سخت بود و مثل یک سنگ غیر قابل نفوذ...

این همه خنده، این همه شوخی اما او همچنان جدی و ساکت بود. پیش غذا را آوردند که البته شامل ماست من هم بود و مشغول خوردن پیش غذا شدیم. ماهان کاملاً مرا زیر نظر داشت و کنجکاوانه حرکات من را می کاوید. وقتی غذای اصلی را آوردند ماهان گفت: «ماست...» خندیدم. گفتم: «ببین عزیزم طریقه خوردن ماست آداب و رسوم خاصی داره.» و بعد چنگالم را داخل اسپاگتی بردم و چرخاندم و چنگال را روبروی ماهان گرفتم و گفتم: «حالا این اسپاگتی خوشمزه رو می زنیم توی کاسه ماست و نوش جان می کنیم!» و چنگال را به سمت کاسه ماست بردم. چشم های ماهان از تعجب و کمی خجالت گرد شده بود و مات و مبهوت فقط به من نگاه می کرد. از افکاری که در سرش بود، خنده ام گرفت. می دانستم دقیقاً دارد به این فکر می کند که اگر کسی ما را در آن حال ببیند، چه فکری در موردش می کند؟ چه آبروریزی برای ماهان! با آن همه ذک و پوز!!!...

چنگال را بالای کاسه ماست نگه داشتم و مکث کردم. نگاهی به ماهان کردم که هنوز داشت با همان حالت من را نگاه می کرد. زدم زیر خنده و گفتم: «وای ماهان. فکر کردی من واقعاً اسپاگتی رو می زنم توی ماست می خورم؟» ماهان اخم کرد. گفتم: «باشه، باشه، تسلیم! شوخی کردم عزیزم. می خواستم یکم بخندیم.» ماهان سری برایم تکان داد و گفت: «روز خیلی خوبی رو هم برای شوخی انتخاب کردی...» با شیطنت گفتم: «استدعا دارم آقا...» و لبخند زدم.

من واقعاً از این آدم خوشم می آمد و این اصلاً تحت کنترل ذهن من نبود. ماهان مشغول خوردن غذایش شد و گفت: «امروز روز خوبی نداشتم.» گفتم: «می دونم. اینو از همون لحظه ای که دیدمت فهمیدم. اما همه روزا خوبن. فقط باید نگاهتو عوض کنی. همش که نمی شه عصبانی بود و نالید... خب مگه فکر می کنی من یه روز آروم داشتم؟ اگه بدونی از صبح با چند نفر سر و کله زدم شاخ در میاری!» ماهان گفت: «آدمای خیلی احمقن. بعضی وقتا کاراشون منو به مرز جنون می رسونه.» گفتم: «نه عزیزم. آدمای خوبن. فقط باید باورشون کنی. من حرفم اعتماد نیست. اما باید باور کنی که همه خوبن.» ماهان گفت: «من کاری به خوبی و بدی ندارم. من

می‌گم هر کس باید کارشو دقیق انجام بده و حدشو بدونه. وگرنه باهش برخورد می‌کنم. فرقی نمی‌کنه کارمندم باشه یا خانوادم یا یه ناشناس.» گفتم: «همین‌جا صبر کن. می‌خوام یه سؤال ازت بپرسم و می‌خوام صادقانه جوابشو بدی. تو خودت توی روابط اجتماعی حد خودتو رعایت می‌کنی؟ همه کاراتم دقیق انجام می‌دی؟» ماهان مکث کرد. نگاه سنگینی به من انداخت و گفت: «منظورت چیه؟» گفتم: «بین من می‌دونم تو آدم جدی‌ای هستی. اینم می‌دونم که این شخصیت توئه و نمی‌تونی عوض کنی. اما باید همدیگرو درک کنیم و خودمون رو بذاریم جای طرف مقابل. مثلاً درک کنیم که اگه راننده‌ای پشت چراغ قرمز دستشو گذاشت روی بوق و حرفای چرت و پرت زد، خیلی خسته‌ست. بخاطر مشکلات زندگیش از صبح پشت فرمون بوده. توی سرما، توی بارون، توی ترافیک، با یه عالمه آدم سروکله زده. شاید مشکلی توی زندگیش داره و تحت فشار روانی زیاده. یا اگه کارمندی دیر رسید، خودش به اندازه کافی توی راه استرس کشیده. ممکنه شب قبل به خاطر تبی که بچش داشته تا صبح نخوابیده و و... منظورم اینکه وقتی شروع کنیم به درک کردن آدم‌ها و دوست داشتنشون دیگه از کارای بد و نابجایی که می‌کنن عصبی نمی‌شیم. وقتی باور کنیم که همه آدم‌ها جهان‌بینی و دیدگاه خودشونو دارن، دیگه نمی‌گیم احمقن. البته من تا حدی حرف تو رو در مورد حماقت آدم‌ها قبول دارم اما هیچ‌کدوم ما کامل نیستیم. هممون اخلاق بد داریم. دیدگاه‌های غلط داریم. من اصلاً دیدگاه تو رو به زندگی رد نمی‌کنم و بهش احترام می‌ذارم. اما باور کن وقتی با این دیدگاه به آدم‌ها نگاه کنی، دیگه باهشون دعوا نمی‌کنی و احمق نمی‌بینیشون. کمکشون می‌کنی و بهشون به عنوان یه هم‌نوع احترام می‌ذاری...»

ماهان گفت: «همه اینارو منم توی کتابا خوندم. همشون شعاره. آدمی‌که پشت چراغ اون چرندیاتو می‌گه، فرهنگ نداره و کسی که دیر میاد از نظر من آدم مسئولی نیست.» گفتم: «من اینا رو تجربه کردم ماهان. منم یه وقتایی به نقطه‌ای که الان تو رسیدی، می‌رسم. اما باید صبور باشیم. جایی که من کار می‌کنم خیلی شلوغه. پر از آدمای بیمار و دردمنده. همه کسایی که توی کادر درمان کار کردن و کار می‌کنن اینو لمس می‌کنن. حس انسان‌دوستی... عشق... انجام وظیفه بدون هیچ توقعی... مرد شهرستانی که با من به خاطر اینکه دکتر رفته دعوا می‌کنه، در دیدگاه تو یه آدم بیشعور و بی‌فرهنگه. اما در دیدگاه من این آدم از همه جا دستش کوتاهه. بی

پوله، بی خونه‌ست توی یه شهر غریب. مریض داره. توی فشار عصبیه زیادیه. می‌خواد هر چه زودتر از این بلا تکلیفی خلاص بشه. خسته‌ست. نگرانه. داغونه. من کاری از دستم بر نیامد به جز اینکه درکش کنم و باهاش همدردی کنم و کمکش کنم که زودتر بتونه از حال مریضش با خبر بشه و به شهرش برگرده. اینا دیگه تو کتابا نیست. اینا عین واقعیته. اونجا درد و خستگی آدما رو می‌تونن با سرانگشتات لمس کنی.» و بعد لبخندی زدم و گفتم: «خیلی حرف زدم. ببخشید. سرتو درد آوردم. غذامونو بخوریم که یخ کرد.» و مشغول خوردن غذا شدم. ماهان گفت: «برام جالبه یه آدمی با روحیات تو چطور کنار یه آدمی مثل من نشسته!» خندیدم و چشمکی زدم و گفتم: «اینم یکی از اون شاه کارامه دیگه!» ماهان با بی‌تفاوتی به خوردن غذایش مشغول شد.

از اینکه این قدر پُر رو بود، خوشم می‌آمد. عین بچه تُقسی بود که هر چه نصیحتش می‌کنی، با پر رویی در چشم‌هایت نگاه می‌کند و کار خودش را می‌کند! ماهان گفت: «من براحتی نه کسی رو باور می‌کنم، نه به کسی اعتماد می‌کنم.» گفتم: «باور کن اما اعتماد نکن.» ماهان گفت: «تو منو باور کردی؟» با لبخندی گفتم: «آره، اما نه با دیدگاه خودم یا تو. تو رو همین جوری که هستی باور کردم نه اون جوری که می‌خوام باشی یا می‌خوای باشی...» ماهان گفت: «ما دیدگاهمون خیلی فرق می‌کنه. این مسئله برات مهم نیست؟» احساس کردم ماهان به هر طریقی شده با زیرکی تمام می‌خواهد نظر مرا در مورد خودش بداند. من نباید می‌گذاشتم از احساسم بوئی ببرد و بفهمد که دلم می‌خواهد با او بمانم و گرنه ماهان کیشم می‌کرد و این نقطه ضعف بزرگی برای من بود. پرسیدم: «برای تو مهمه؟» چهره ماهان جدی شد و گفت: «هیچ‌وقت سؤال منو با سؤال جواب نده. جواب منو بده.»

از جدیتی که در چشم‌هایش موج می‌زد، ترسیدم. آیا من می‌توانستم در مقابل این آدم ایستادگی کنم و جلوی خیلی از اتفاقاتی که با فهمیدن علاقه‌ام به او، در راه بود را بگیرم؟ حس دهنده‌ای را داشتم که نزدیک خط پایان، دقیقاً در لحظه‌ای که بردنش را نزدیک می‌بیند، عضله پایش می‌گیرد. هر طور هست باید چند قدم دیگر بدود. سخت است، درد، استرس، ترس و عشق به دویدن... سرشار از این احساسات بودم. گفتم: «از نظر من حتماً نباید یه تفکر، یه احساس یا یه دیدگاه داشته باشیم. وظیفه ما فقط یه چیزه. عشق. عشق به همونوع. عشق

به وطن. عشق به طبیعت و... به نظر من این تفاوت‌ها قشنگه.» ماهان متفکر به من نگاه می‌کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت: «من تا حالا با آدمی مثل تو نبودم. برام حرفات منطقی نیست و دقیقاً برعکس باورای منه. اما کنجکاو و بشناسمت و بهت ثابت کنم که زندگی اون جوریه که تو می‌بینی نیست و اینو بهت ثابت می‌کنم. منم مثل تو همه باورهامو تجربه کردم. ساعتای خیلی زیادی به اتّفاقی که برام افتاده، فکر کردم. توی تنهایی و بی‌عدالتی‌هایی که بهم شده رو به قول تو لمس کردم. اما خوشحالم که قوی‌تر شدم که با تمام اختلاف نظرایی که داریم، کنار تو ایستادم تا نظراتم رو بگم.» با لبخندی گفتم: «عالیه. من خوشحالم که تو پسر قوی‌ای هستی و صاحب نظر! من می‌خوام کنار هم لحظه‌های خوبی رو داشته باشیم و از هم چیزای زیادی یاد بگیریم. نه می‌خوام نظراتمو بهت تحمیل کنم و نه بگم من درست می‌گم. همین. مهم اینکه توی این رابطه فقط به هم احترام بذاریم.»

برق رضایت را در چشمان ماهان می‌دیدم. خوشحال بودم که ماهان اعلام کرده که می‌خواهد با من بماند. تا آن لحظه باور نداشتم. چون ماهان را خیلی دور از دسترس می‌دیدم و احساس می‌کردم باید تلاش زیادی بکنم تا این آدم را به خودم جذب کنم. اما شد! همان‌طور که می‌خواستم، همه چیز خوب پیش می‌رفت. شادی عجیبی در وجودم موج می‌زد. احساس می‌کردم، قلبم قوی‌تر و مطمئن‌تر از همیشه خون را در رگ‌هایم پمپاژ می‌کند. ماهان همچنان با جدیت نگاهم می‌کرد و من با جدیت هر چه تمام‌تر هر ثانیه به او دل می‌باختم. نبرد سختی در وجودم شروع شده بود. نبرد خونین احساس و منطق و من مثل جسمی بی‌جان در بین این دو! در این احساسات متناقض گیر افتاده بودم و نگاه سنگین ماهان که هر لحظه این احساس را قوی‌تر می‌کرد. اما در این بین منی بود که منطقم را قوی‌تر می‌کرد. این تناقضات برایم جالب بود. تجربه این احساسات متناقض که هر کدام برای زمانی کوتاه در من پیروز می‌شدند و در برابرم قد علم می‌کردند، شناختن ماهان را برایم جالب‌تر از همیشه می‌کرد.

غذایمان تمام شده بود. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «دسر؟» گفتم: «نه ماهان جان. من که دارم می‌میرم این قدر خوردم. ممنون عزیزم. عالی بود و خیلی لذت بخش...» ماهان ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت: «آره؟»

گفتم: «آره...» با حالتی از خودراضی گفت: «به خاطر وجودِ منه دیگه؟» گفتم: «شک نکن!» و زدم زیر خنده. ماهان سری تکان داد و گفت: «پاشو بریم.» ماهان خیلی جدّی بلند شد و بعد از تشکر از صاحب رستوران به سمت در براه افتاد و من هم پشت سر او از رستوران خارج شدم.

سوار ماشین که شدیم از ماهان پرسیدم: «راستی ماشینت اسم نداره؟» ماهان نگاهی متعجب به من انداخت و گفت: «ماشین من نه. اما ماشین برادرم، مانی اسم داره. ژوزف.» گفتم: «وای چه باحال! ماشینش چی بود؟» همان‌طور که شروع به حرکت می‌کرد، گفت: «چی بود نه. چی هست. این ماشینو قبل از اینکه از ایران برن پدرم واسش خرید. چون مانی خیلی اون مدل بی‌ام‌دبلیو رو دوست داشت. پدرم هم برای هدیه تولدش این مدل رو براش خرید. بعد از رفتنشون هم مانی تمام فکر و ذکرش این ماشین بود. هنوز وقتی زنگ می‌زنه اولین چیزی که می‌پرسه حاله اون آهن پارست!» خنده‌ام گرفت. گفتم: «خب مانی که خیلی سال پیش از ایران رفته، خیلی هم کوچیک بوده، نمی‌تونسته که سوارش بشه. پس چرا نگهش داشته؟» ماهان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «خوبه الان گفتم مانی عاشق این آهن پارست!» با لبخندی که هیجانی پشتش بود، گفتم: «پس مانی خیلی با احساسه. می‌دونی؟ کسایی که عاشق همه دنیان، حتی برای آهن پاره‌ام اسم می‌ذارن، چون معتقدن که همه چیز توی این عالم خاکی احساس داره و با این کارشون اون رو به یک حقیقت تبدیل می‌کنن. من احساس می‌کنم مانی هم همین احساسو داره.» ماهان همان‌طور که رانندگی می‌کرد، گفت: «حالا اسم ماشین تو چیه؟» خندیدیم و گفتم: «تدی. خیلی پسر خوبیه. تدی یعنی هدیه‌ای از طرف خدا و واقعاً هم هدیه پدر آسمانی بود. شیر جاده‌هاست. من همیشه وقتی باهاشم و می‌رسم خونه، توی پارکینگ بوسش می‌کنم و بهش یادآوری می‌کنم که خیلی دوسش دارم و ازش تشکر می‌کنم. تدی عضوی از خانواده ماست!»

ماهان گفت: «تو واقعاً حالت خوش نیست روشنا!» بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «مانی هم دقیقاً مثل تو بود. همین چرندیات رو سر هم می‌کرد و تحویل ماها می‌داد. حتی همون موقع که بچه بود، در مورد اسباب بازیاش این حرفا رو می‌زد. شماها همیشه توی قصه‌ها زندگی می‌کنین. هیچ وقت باور نمی‌کنین روی زمین زندگی می‌کنین. این خیلی بده. نقطه ضعف بزرگیه! اگه می‌خوای آدم زمینی باشی باید مال زمین باشی و گرنه

اصلاً به اینجا تعلق نداری.» گفتم: «تمام زندگی ما به قصه‌ست ماهان. همین قصه‌هایی که می‌گی مال آدمای زمینی... به نظر من تمام افسانه‌ها به روزی اتفاق افتادن. حالا شاید چون سال‌های طولانی سینه به سینه نقل شدن به کم اغراق‌آمیز شدن اما آگه توی بطن قصه‌هاشون بری، می‌بینی همه حقیقت بودن و پیام داشتن. از همین قصه‌هایی که می‌گی به بزرگترین راز کائنات می‌رسیم. عشق بی حد و مرز. حتی به آهن پاره‌ها. وقتی با این دیدگاه به زندگی نگاه می‌کنی همه چیز برات به رنگ دیگه می‌شه. اونوقت دلت برای ماشینتم از اون سر دنیا تنگ می‌شه. چون اونم عضوی از خانواده توئه. مثل برادرت، مادرت، پدرت... ماهان سری تکون داد و گفت: «متولد چه ماهی هستی؟» گفتم: «اسفند.» گفت: «مانی هم اسفندی بود. پس همتون می‌بافین!» خنده‌ام گرفت، گفتم: «رویا؟ ما اصلاً توی رویا زندگی می‌کنیم و توی رویا می‌میریم... تمام زیبایی زندگی ما به رنگ رویاهامونه که همیشه به بوم نقاشیه پر فروشه. همه خریدارشن چون آدمای به قول تو زمینی رو به به جای دیگه که مال زندگی ماشینیه امروز نیست وصل می‌کنیم. «ماهان نگاهی خودخواهانه به من کرد و گفت: «چه اعتماد بنفسی! نوشابه‌ای، کارت تبریکی، چیزی. تعارف نکن!»

ماهان مغرورانه به راهش ادامه داد. پرسیدم: «راستی تو متولد چه ماهی هستی؟» گفت: «دی.» گفتم: «پس تو واقعاً مال زمینی. حق می‌دم بهت. تو خاکی پس باید زمینی باشی.» ماهان گفت: «خوبه علاوه بر مطالعات جدیت، گاهی مطالعه آزادم داری! طالع بینی هم زیاد می‌خونی. نه؟» و نگاهی احمقانه به من کرد. با خنده گفتم: «می‌دونی چیه؟ بعضیا اون قدر شوخن که آدم می‌میره از خنده، تو از جدیت به اون نقطه می‌رسی...» ماهان بی‌توجه به حرفم گفت: «می‌یای بریم خونه یا برسونمت؟» گفتم: «نه ممنون، می‌رم خونه.» ماهان با غرور خاصی گفت: «آره یادم نبود، باید بری الان کلی گوش منتظرن، از من بگی براشون. وای الان همه نشستن روبروی ساعت که تو کی می‌ری!» نگاهش کردم و گفتم: «تو واقعاً احساس داری به خودت! خوبه حالا آگه هیچ‌کس و هیچی رو دوست نداری، خودتو بد جور دوست داری! چه تعریفی؟ چه بحثی؟» ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «آره خب. تو راست می‌گی. من خیلی زود باورم.» گفتم: «ماهان...» ماهان لبخندی کمرنگ زد و گفت: «خوبه. من و تو به وجه مشترک داریم. خدای روئیم.» باز هم خنده‌ام گرفت. ماهان گفت: «تو خیلی می‌خندی.» و بعد با لحنی تمسخرآمیز گفت: «وقتی تنها می‌شم، به جای صدات فقط صدای خنده‌هاتو

می‌شنوم.» و بعد برای اینکه رد گم کند با لحنی جدی سریع گفت: «من خیلی از آدمای شوخ خوشم نمی‌یاد. سعی کن یه کم جدی باشی.» گفتم: «باشه، سعیمو می‌کنم. ولی سخته ماهان...»

ماهان دیگر چیزی نگفت. شاید خودش می‌دانست که نباید این حرف را می‌زد. خودش را لو داده بود و من این را کاملاً فهمیده بودم که از من خوشش می‌آید و در تنهایی‌اش به من فکر می‌کند. خیلی خوشحال بودم اما به روی خودم نمی‌آوردم. باز هم احساس می‌کردم صورتم داغ شده است. من کشش عجیبی به این آدم مرموز داشتم با همه نقاط ضعفش. اما در اعماق قلبم می‌دانستم که همه این حرف‌ها و این باورها فقط یک حصار برای محافظت از خودش است یا یک اعتراض به همه تنهایی‌هایش...

کم‌کم به خانه نزدیک می‌شدیم. اصلاً دلم نمی‌خواست از ماهان جدا شوم اما افسوس که نمی‌توانستم این را به او بگویم. گفتم: «ماهان ممنون به خاطر امشب. خیلی به من خوش گذشت و غذای فوق العاده‌ای بود. خیلی لذت بردم. شب به یاد موندنی بود.» دیگر به خانه رسیده بودیم. ماهان به خواست من جلوی درب ساختمان پارک کرد. به سمتم برگشت و گفت: «خواهش می‌کنم. دلیلی برای تشکر نیست. برای خودم اومدم.» گفتم: «می‌دونم اما ممنونم که منم توی این شب زیبا سهیم کردی عزیزم.» باز هم همان نگاه را در چشم‌های ماهان می‌دیدم. ماهان کاملاً جدی بود و تمام سعیش را می‌کرد که با قدرت به من بفهماند که اصلاً در قلبش نیستم و برایش مهم نیستم اما، چشم‌هایش نمی‌توانستند چیزی را از من پنهان کنند. در چشمانش چیز دیگری بود که من را دیوانه می‌کرد.

دلم می‌خواست در آغوش بگیرمش و با همه وجودم به او بگویم که چقدر دوستش دارم، بگویم که مرد رویاهای من است. اما اگر می‌خواستم این‌طور باشد باید خیلی محتاط بودم و صبور... ماهان دستش را دراز کرد. همان نگاه در چشمانش بود. گفت: «روشنا؟» قلبم دوباره ریخت. با او دست دادم و نگاهش کردم. نمی‌توانستم حرفی بزنم. سکوت عجیبی بود. ماهان فقط نگاهم می‌کرد. نگاهی عمیق که تا مغز استخوانم رسوخ می‌کرد. نمی‌توانستم نفس بکشم. ماهان با نگاهش می‌خواست چیزی به من بگوید. نگاه سنگینش دقیقاً روی قلبم بود. من عاشق این نگاه بودم. با لبخندی گفتم: «جانم؟» ماهان خیلی سریع از صدای من به خودش آمد و گفت:

«ممنون که اومدی. همینو می خواستم بگم.» ابروهایم را به علامت سؤال بالا بردم و سری تکان دادم و لبخند زدم. گفتم: «عزیزم. منم خوشحالم که کنار تو بودم. رسیدی حتماً بهم خبر بده.» ماهان به روبرو نگاه کرد و گفت: «نترس، خدای تو مواظب منم هست. برو دیره...» پیاده شدم و باز ماهان را با نگاهم تا انتهای کوچه بدرقه کردم.

فصل ۵

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم پاهایم می‌لرزید. غمگین بودم. برای من این احساس کاملاً قابل درک بود. ناخودآگاه در مقابل ماهان احساس شکست می‌کردم. نباید می‌گذاشتم این علاقه بوجود بیاید و رشد کند. این احساس، احساس هیجان اول آشنایی نبود. این را خوب می‌فهمیدم. انگار سال‌ها منتظر این غریبه بودم. نمی‌دانم غریبه بود یا از من هم به من نزدیکتر؟!

به در خانه رسیدم. بچه‌ها با هیجان در را باز کردند. نوشین رفته بود و بهار و سارا همراه با رها در انتظارم بودند. البته بهار دوست سال‌های کودکی رها بود اما دوست خیلی خوب و مطمئنی برای همه ما به حساب می‌آمد. بهار دختری بود با قد متوسط و پوستی برنزه رنگ که موهای بسیار زیبایی داشت. در ظاهر دختری بسیار منطقی به نظر می‌آمد اما در اعماق وجودش، سرشار از احساس بود. نکته جالب این بود که بهار با اینکه به شدت احساساتی بود اما همیشه با قدرت منطقی در مقابل این احساسات طغیانگر پیروزمندانه می‌ایستاد و این مسئله همیشه در نگاه من به منزله توانایی و قدرت اراده شکست ناپذیر بهار بود. سارا هم جزو دوستان قدیمی و مورد اعتماد من بود. دختری بود با روحی ساده و پاک که دیدگاهش به دنیا به شدت عاری از هرگونه بدبینی و ریا بود. دختری زیبا و بسیار شیک پوش بود و خاکی بودنش نسبت به آدم‌های اطرافش، واقعاً ستودنی بود و در کنار تمام زرق و برق‌هایی که دوستشان داشت، اما نگاهش به زندگی خالی از تمام این زرق و برق‌ها بود و این به نظر من خیلی زیبا بود.

طبق معمول بازار حرف داغ بود و هر کس زمانی در مرکز این بازار شلوغ و پرهیاهو بود. شب موقع خواب خیلی به ماهان فکر کردم. دلتنگی عجیبی احساس می‌کردم. دلم برایش تنگ شده بود. ماهان هیچ خبری از اینکه رسیده، به من نداده بود و علی‌رغم اصرار بچه‌ها من هم حاضر نشدم به او زنگ بزنم. چیزی بروز نمی‌دادم ولی با تمام سلول‌های بدنم منتظر تماس ماهان بودم. روی تختم دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم که بخوابم. فردا جمعه بود و به امید این بودم که فردا با ماهان حرف می‌زنم. نیمه شب بود. همه خواب بودند، به جز سارا که معمولاً دیر خوابش می‌برد و همیشه با موبایلش مشغول بود. نگاهی به صفحه موبایلم کردم و آرزو کردم که ای

کاش ماهان زنگ بزند. خوابم نمی‌برد. موبایلم را کنارم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. هزاران سؤال در ذهنم بود. چرا ماهان به من خبری نداد؟ نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ شاید من حرفی زدم یا حرکتی کردم که ماهان نظرش عوض شده است! داشتم دیوانه می‌شدم. ساعت نمی‌گذشت. هر کاری می‌کردم، خوابم نمی‌برد. دلشوره عجیبی داشتم. آرام سارا را صدا کردم. «سارا بیداری؟» سارا گفت: «آره، چی شده؟» گفتم: «هیچی. خوابم نمی‌بره.» بهار آرام گفت: «بخواب دیگه. بذار ما هم سر آروم بذاریم زمین...» سارا گفت: «می‌خوای پیام پیشت؟» گفتم: «نه بخواب عزیزم.» و دوباره در اقیانوسی از سئوالات غوطه‌ور شدم. اما ندای درونی‌ام می‌گفت، شاید ماهان به خاطر ترسی از من فاصله گرفته است. شاید او هم ترسیده که در این بازی خطرناک کیش و مات شود...

وقتی به این فرضیه فکر می‌کردم، قلبم گرم می‌شد و دلشوره‌ام تبدیل به آرامشی کمرنگ می‌شد. اما باز هم نمی‌توانستم به این احساسم اعتماد کنم. این احساسات لغزنده و متزلزل دقیقاً از زمانی که ماهان به زندگی من آمده بود، برایم قابل لمس بود و من دلیلش را خوب می‌دانستم. چون ناخواسته پای عشق در میان بود. تنها انرژی‌ای که خداوند که به خاطر آن، انسان را آفرید. خدا انسان را آفرید تا او را هم در احساس خودش شریک کند و خواست تا از عشق آفریده شویم، در آن زندگی کنیم و در آن بمی‌ریم. اما چون ما خود عشقیم، نمی‌فهمیم که در آن زندگی می‌کنیم و در آن می‌میریم. خدا خواست که ما از عشق باشیم چون خودش عشق بود و عاشق ما بود... در این افکار غوطه‌ور بودم که کم‌کم خوابم برد.

صبح که از خواب بلند شدم، حال خوشی نداشتم. کسل بودم اما بودن رها و بچه‌ها دلگرم می‌کرد. بلند شدم و به داخل سالن آمدم و سلام کردم. همه بیدار بودند. رها گفت: «سلام خواهری. چطوری؟» گفتم: «خوبم.» گفت: «از ماهان چه خبر؟» گفتم: «نمی‌دونم. خبری ازش نیست.» و بعد دستی در موهایم کشیدم و خمیازه‌ای کسل‌کننده... رها برای همه چای آورد. دست و صورتم را شستم و به همراه بقیه پشت میز ناهارخوری نشستیم. نگاهی به ساعت کردم. نزدیک ظهر بود. از اینکه این همه خوابیده بودم، کسل‌تر شدم. سارا همین‌طور که لیوان چایش را بر می‌داشت، با خنده گفت: «دیشب چه خواب‌های عجیبی دیدم. خواب می‌دیدم رفتم مکزیک. با چه

حال و هوایی توی سواحل مکزیک موج سواری می کردم. وای خیلی با حال بود! و با خنده گفت: «کرم ضد آفتابم زده بودم. نه که آفتاب اونجا خیلی تنده...» همه می خندیدیم. بهاره گفت: «منم داشتم یه چیزایی می دیدم. این مسخره اگه سر و صدا نمی کرد، منم الان یه خاطراتی از خارج داشتم براتون تعریف کنم...» و نگاهی به من کرد و زد زیر خنده. من هم می خندیدم. می دانستم که باید شاد باشم. می دانستم که هنوز برای این دلتنگی ها خیلی زود است و نباید خودم را اسیرش کنم. سارا رو به من گفت: «خب خودت یه زنگی به ماهان بزنی.» گفتم: «می زنی حالا. زوده. بیدار بشم...» در همین بحث ها بودیم که صدای موبایلم را شنیدم.

ماهان بود. گوشی را برداشتم. با صدایی که هنوز از خواب گرفته بود، گفتم: «سلام.» ماهان با صدایی خش دار گفت: «خوبه حالا جواب دادی!» با تعجب پرسیدم: «چرا؟» گفت: «خیلی نگرانم بودی آخه.» گفتم: «تو باید خبر می دادی. این قرار ما بود!» ماهان گفت: «گوشی.» تلفن خانه زنگ می زد. «الو، سلام... آره خوبم... تو چطوری؟... باشه. حالا که تازه بیدار شدم. اصلاً حوصله ندارم. اگه حال داشتم میام بهت یه سری می زنی.» «روشنا؟» گفتم: «بله؟» ماهان با حالت خودستایی گفت: «خب دیشب چه خبر بود؟ همه چیز رو با جزئیات گفتی؟ «با عصبانیت گفتم: «تو کجا بودی؟ چرا بهم خبر ندادی؟ «ماهان مکشی کرد و گفت: «روشنا؟» با ناراحتی گفتم: «روشنا چی ماهان؟ از دیشب قرار بوده بهم خبر بدی. دلم هزار راه رفت. هزار تا فکر کردم. نگرانم شدم. حالا هم که زنگ زد ی همه چیز رو به مسخره گرفتی.»

ماهان مثل بهت زده ها فقط گوش می داد. گفتم: «اگه می خوای این کارو تکرار کنی اصلاً برام قابل بخشش نیست.» صدایم می لرزید. تمام انتظارها و استرس هایی که از دیشب کشیده بودم، ناخودآگاه با من فریاد می زدند. ماهان کاملاً این را فهمیده بود. با لحنی بی تفاوت گفت: «خوابم برد. چیز مهمی نیست روشنا که...» گفتم: «چرا مسئله مهمیه ماهان. تو بد قولی کردی و منو خیلی منتظر گذاشتی. این مهمه. چون بخاطر تو...» مکث کردم. ماهان نباید می فهمید، هر چند که تا حدود زیادی خودم را لو داده بودم. اما باز هم جوری وانمود کرده بودم که به شخصیتم توهین شده و این خیلی هم بد نبود. اما ماهان باید می فهمید که رفتارهایش خیلی اوقات خیلی آزار دهنده است. ماهان همچنان ساکت بود. من هم دیگر ساکت بودم. ماهان گفت: «حاضر شو

میام دنبالت. حتماً لازم بوده که زنگ نزدم. به تنهایی احتیاج داشتم که فکر کنم. همین. بیشتر از اینم لازم نمی‌بینم برات توضیح بدم. باید با هم حرف بزنیم.» گفتم: «الان مهمون دارم. هر وقت تونستم پیام بهت زنگ می‌زنم.» ماهان با لحن خیلی جدی گفت: «من حرفمو دوبار تکرار نمی‌کنم. یک ساعت دیگه در خونه منتظرتم. سریع میای. همین.» و قطع کرد.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، هنوز تنفسم طبیعی نبود. همه با تعجب نگاهم می‌کردند. گفتم: «چیزی نپرسین... اعصابم خیلی خرابه. باید حاضر شم.» همه خندیدند. بهاره گفت: «بابا این شیرینی رابطه‌های عشقولانه‌ست...» با عصبانیت گفتم: «پسره دیوونه! یه روز مهربون می‌شه. یه روز مثل سگ‌هار!» حوصله حرف زدن نداشتم. به اتاق خواب رفتم و کم‌کم آماده شدم. در این حین بچه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند. ساعت ۱۲ بود که ماهان تک زنگ زد. از بچه‌ها خداحافظی کردم و پائین رفتم.

ماهان داخل ماشین نشسته بود. سوار شدم و با دلخوری گفتم: «سلام.» ماهان بی‌اعتنای گفت: «ناهار بریم کجا؟» نگاهی به او کردم، ابرویی بالا انداختم و گفتم: «خواهش می‌کنم. اصلاً ایرادی نداره. پیش می‌یاد دیگه...» و بعد با لحنی جدی گفتم: «دیگه تکرارش نکن.» ماهان باز هم به روی خودش نیاورد. با لحنی شوخ اما تلخ گفت: «حالا یه شب بوده. اگه بمیرم چی؟ فکر کنم تا جهنم میای که پیدام کنی. آره؟» بعد با لحن تمسخرآمیزی که آمیخته با بی‌حوصلگی بود، گفت: «اینا از عشقه یا تنفر؟» نگاهش کردم و اخم کردم. ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «بریم. کجا بریم؟» باز هم ساکت بودم و نگاهش می‌کردم. گفت: «آره، فشم خیلی خوبه. پس بریم...» و براه افتاد. در راه مرتب به من نگاه می‌کرد. می‌دانستم معنی آن نگاه چیست. در نهایت جدیت از من می‌خواست که مثل همیشه باشم. دلم می‌خواست باشم اما نمی‌توانستم. جاده خیلی شلوغ بود. هوا هم ابری بود. باد خنکی می‌وزید و حس عاشقی را در من زنده می‌کرد. مثل پرنده‌ای بودم که فقط به دنبال غریزه‌اش است. به دنبال طبیعتش. پرنده‌ای که دنبال جفتش، کیلومترها را بدون خستگی پرواز می‌کند تا به معشوقش برسد. من همان پرنده بودم. رسیده بودم اما بال‌هایم بسته بود. شاید ماهان هم رسیده بود اما هنوز نمی‌توانست برای جلب توجه جفتش بخواند! پشت ترافیک سنگینی مانده بودیم. ماهان دوباره عصبی بود.

شیشه‌ها را بالا کشید و صدای موزیک را زیاد کرد. دیگر نگاهی به من نمی‌کرد. آرام نشسته بود، مثل آدمی که سال‌هاست نه کسی را دیده و نه با کسی حرف زده است. خیلی دلم می‌خواست به او بگویم که دیگر از دستش ناراحت نیستیم، که دیوانه می‌شوم وقتی منتظر تماسش می‌مانم، که وقتی از او خداحافظی می‌کنم و در انتهای کوچه گم می‌شود، دلتنگ‌تر از همیشه می‌شوم...

به خودم نهیب زدم. باید خودم را کنترل می‌کردم. باید به خودم یاد می‌دادم که منطقی باشم. از آخر این قصه می‌ترسیدم. اما راه بازگشتی نبود. کم‌کم ترافیک روان شد و براه افتادیم. ماهان صدای موزیک را کم کرد و گفت: «خنده‌ها کوشن؟ نکنه رفتن پیش خنده‌های من؟» گفتم: «تا حالا قناری داشتی؟» ماهان گفت: «آها، پس توی لکی! خب حقم داری، دیشب شب بدی داشتی. زیادی نگرانم بودی!» گفتم: «ماهان دوباره شروع نکن. نمی‌خوام دیگه در موردش حرفی بزنیم. اشتباه کردی، خودتم اینو خوب می‌دونی.» ماهان با حالت جدی به من نگاه کرد و گفت: «منظور؟» گفتم: «منظورم خوب می‌فهمی. تو که دوستای منو از ۱۰ متر بالاتر می‌بینی، منظور منو توی ۱۰ سانتیت نمی‌فهمی؟» ماهان دوباره با لحن جدی گفت: «اگه منظورت اینه که باید ازت معذرت خواهی کنم روشنا، سخت در اشتباهی. تو منو خوب نمی‌شناسی. اصلاً حوصله این بچه بازی رو ندارم. بیشترم طولش بدی...» مکث کرد و نگاهم کرد. همان نگاه عمیق و رسوا که احساساتش را فریاد می‌زد. نگاهش کردم و گفتم: «منو تهدید نکن. تو هم منو نمی‌شناسی. خم می‌شم، اما نمی‌شکنم.» ماهان گفت: «اومدیم ناهار بخوریم؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «ظاهراً.» ماهان مثل بچه‌ها گفت: «پس دیگه بیا تمومش کنیم. باشه؟ من به اندازه کافی تنش دارم، تو بیشترش نکن.» آرام گفتم: «باشه. تمومش می‌کنیم.» بعد لبخندی زدم و گفتم: «من خوبم.» ماهان لبخندی زد و گفت: «ممنون. مطمئن باش دیشب شب خوبی نداشتم که بهت زنگ نزدم.» گفتم: «باشه. قبول. آستی. اما دیگه این کارو نکن.» ماهان گفت: «روشنا؟» گفتم: «ماهان جان اصلاً ولش کن. فکر کنم دیگه رسیدیم.» دیگر رسیده بودیم. جلوی یک رستوران زیبا ایستادیم. ماهان ایستاد، نگاهی به من کرد و گفت: «وای یادم نبود، تو چی می‌خوای بخوری؟» با لبخند گفتم: «برای منم یه چیزی پیدا می‌شه. بریم.»

جای دنجی بود. رستورانی سنتی بود با تخت‌هایی که گلیم‌های قرمز رنگی روی آنها را پوشانده بود. روی یکی از تخت‌ها نشستیم. موبایل ماهان زنگ خورد. ماهان نگاهی به صفحه موبایلش کرد و گفت: «آه، نمی‌دارن آدم یه ساعت به حال خودش باشه.» با احتیاط نیم نگاهی به صفحه موبایلش انداختم. اسم «شهره» بود! بهم ریختم. قلبم مثل گنجشکی می‌زد. صورتم داغ شده بود. اما جرئت نداشتم بپرسم کیست؟ نفسم بالا نمی‌آمد. ماهان با عصبانیت گوشی را برداشت. «الو...» صدای کمرنگ زنی از پشت خط به سختی شنیده می‌شد: «سلام عزیزم. چرا نیومدی؟» ماهان با عصبانیت گفت: «گفتم که امروز حال و حوصله ندارم. تو هم یه وقتایی گیر می‌دی به من که حوصله خودمم ندارم!» هزاران فکر وحشتناک در سرم بود. داشتم دیوانه می‌شدم. باز هم صدای آن زن را شنیدم. «گفتم که ناهار درست می‌کنم بیا. منتظرت بودم.» ماهان با همان لحن گفت: «با دوستم ناهار اومدم بیرون. حالا خودم بهت زنگ می‌زنم.» و بدون اینکه منتظر جوابی بماند، قطع کرد. به سختی نفس می‌کشیدم. ماهان نگاهم کرد و متعجب گفت: «روشنا؟» احساس حالت تهوع داشتم. گفتم: «حالت تهوع دارم. باید برم دستشویی.» و سریع بلند شدم. برای ماهان پیامک آمد. داشتم می‌مُردم. به دستشویی رسیدم. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. چرا ناگهان همه چیز خراب شد؟ چرا ماهان با من این کار را کرد؟ پس دیشب پیش او بوده که با من تماس نگرفته است!

از فکر اینکه ماهان دیشب را کنار زنی گذرانده، حالم بهم می‌خورد. جلوی آینه ایستادم. صورتم کاملاً رنگ پریده بود. به صورتم آب زدم. کمی تنفسم بهتر شد. بغضم را فرو دادم. نباید ماهان چیزی می‌فهمید. باید کاملاً معمولی رفتار می‌کردم. صدای ماهان را شنیدم که از پشت در گفت: «روشنا؟ خوبی؟ چت شد یهو؟» خودم را مرتب کردم و در را باز کردم. ماهان با تعجب نگاهم می‌کرد. پرسید: «چت شد یهو؟ می‌خوای بریم دکتر؟ رنگت مثل گچه دیواره!»

دلَم می‌خواست یک سیلی محکم به او بزنم. از این فکر بی‌اختیار دستم را مشت کردم. دلَم می‌خواست هر چه دلَم می‌خواهد به او بگویم. به او بگویم چقدر نامرد است. به او بگویم که قلبم دارد می‌ایستد! به سختی خودم را کنترل می‌کردم. گفتم: «خوبم. الان بهترم. بریم بشینیم.» وقتی نشستیم دوباره پیامک آمد. بغض با دست‌های

نامرئی‌اش گلویم را می‌فشرد. ماهان موبایلش را برداشت و گفت: «ول نمی‌کنه‌ها. گیر داده!» گفتم: «خب، جوابشو بده.» ماهان گفت: «ولش کن. هر چی جواب بدم، بیشتر قضیه رو کش می‌ده. مگه خونه کسی رفتن زوریه آخه؟»

خیلی خودم را کنترل می‌کردم. اشک در چشم‌هایم پر شده بود و من به سختی کنترلشان می‌کردم. ماهان موبایلش را برداشت و همین‌طور که سرگرم جواب دادن پیامک بود، گفت: «تقصیر مادرمه. زنگ زده به عمم گفته من معدم مشکل داره. خانم از اون سر دنیا تشخیص دادن برای خوردن غذاهای بیرونه! عمم هم هر جمعه زنگ می‌زنه برای ناهار برم اونجا، یه وانتم غذا می‌فرسته با من، که برگردونم خونه. اینم گرفتاری منه دیگه. روز تعطیلیم آرامش ندارم...» با تعجب به ماهان نگاه کردم. یعنی شهره عمه ماهان بود؟ دوباره موبایل ماهان زنگ زد. ماهان گفت: «می‌بینی. خودشه.» به سرعت به صفحه موبایلش را نگاه کردم. باز هم شهره بود! ماهان گوشی را برداشت.

«ماهان جان، مادرت تو رو دست من سپرده. جونه شهره. حداقل بیا غذاهاتو ببر. باشه عزیز دلم؟» ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «باشه، باشه شهره جان. میام. من حالم خوبه تو نگران نباش. بهت زنگ می‌زنم، می‌پام اونجا. فعلاً خداحافظ.»

در گیجی بودم. در خودم احساس شرم می‌کردم که چرا این‌قدر زود در مورد ماهان قضاوت کرده بودم. ماهان نگاهی به من کرد و درحالی‌که لبش را می‌گزید، ابرویی بالا انداخت. بغضم ترکیب. نمی‌دانم از شادی بود یا از ترس؟ ترس از دست دادن ماهان! ماهان با تعجب نگاهم می‌کرد. دستش را روی شانهام گذاشت و گفت: «دیوونه شدی روشنا؟ چرا گریه می‌کنی؟» به سختی گفتم: «حالم خوبه ماهان. خوبم.» دست ماهان را گرفتم. باورم نمی‌شد هنوز هیچ چیز عوض نشده است و من هنوز در سرزمین افسانه‌ها کنار شاهزاده محبوبم هستم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «حالم خیلی بد شد. ترسیدم. فقط یه کم ترسیدم. همین. الان خوب می‌شم.» و بعد در همان حال لبخندی زدم و گفتم: «من خیلی گریه‌تو هستم. دست خودم نیست. ببخشید که ترسوندمت. از صبح حالم خوش نبود. اما الان خوبم.» ماهان گفت: «می‌بینم، با این چشمای پر از اشک و

دستای یخ کردت!» لبخندی زدم و گفتم: «خوبم عزیزم. یه کم فشارم افتاده...» ماهان با مهربانی نگاه به من می کرد. نگاهی که تا مغز استخوانم را می شکافت و من را دیوانه تر از همیشه می کرد.

ماهان با لحن مهربانی گفت: «غذا سفارش بدیم؟» اشک هایم را پاک کردم و گفتم: «آره، آره عزیزم. بیا انتخاب کنیم. من اتفاقاً خیلیم گرسنمه.» ماهان منوی غذا را به دستم داد. هنوز وجودم می لرزید. ماهان نگاهی به دست های من کرد و به منوی غذایی که در دست هایم می لرزید. به روی خودم نیاوردم. گفتم: «خب، من چلو کره می خورم.» ماهان منوی غذا را از دستم گرفت و با لبخند گفت: «با ماست؟» خندیدم. گفتم: «تو که می دونی من عاشق ماستم. وای آره... می دونی ماست خوردن، خاطره یه شب پائیزی رو برام زنده می کنه. تو یه رستوران ایتالیایی با یه ماهان!» ماهان خندید. سری تکان داد و گفت: «تو رسماً دیوونه ای!» نگاه شیطنت آمیزی به منوی غذا کرد و پیشخدمت را صدا کرد. غذا سفارش دادیم و منتظر ماندیم. ماهان همچنان به من نگاه می کرد. نگاهش پر از ابهام بود. گفت: «دیشب وقتی رسیدم خونه، معده درد بدی داشتم. مثل مار به خودم پیچیدم تا رسیدم خونه. دولا دولا درو باز کردم. دکترم گفته اصلاً نباید غذا با ادویه زیاد بخورم. داشتم می مردم. تنها چیزی که بهش فکر می کردم فقط قرصام بود. قرص خوردم و دراز کشیدم. نمی دونم کی خوابم برد. ساعت ۳ از خواب بیدار شدم. خیلی دیر بود حتی برای یه پیامک. تا ۶ بیدار بودم. سکوت عجیبی بود. همه خواب بودن. خوشحال بودم از اینکه همه جا تاریکه، از اینکه همه خوابیدن. آرامش عجیبی داشتم. مثل حس مرگ بود. هیچ وقت این حال رو نداشتم. شب عجیبی بود روشنا...» بعد ابرویی بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. سرنوشت ما رو به هر جا که بخواد می بره...» من که حالم خیلی بهتر شده بود، با لبخندی گفتم: «زندگی مثل رودخونه می مونه. نمی تونیم خلاف جهت رودخونه شنا کنیم. اگه این کارو بکنیم فقط خودمون له می شیم. باید خودمونو رها کنیم تو این رودخونه تا هر جا که می خواد ما رو ببره.»

ماهان شانه اش را بالا انداخت و سری تکان داد. لبخندی زدم و گفتم: «می بینی تو این قدرها هم که فکر می کنی، خشک و خشن نیستی. خودتو فراموش کردی ماهان. من نمی دونم چه روزایی رو گذروندی و چقدر سختی کشیدی و نمی خوامم وارد جزئیات زندگیت بشم اما اینو حس می کنم که روزای سختی رو توی تنهایی

گذروندی، این زره‌ایه که تنت کردی برای جنگیدن با زندگی، برای خلاف جهت این رودخونه شنا کردن. اما اشتباه تو در همین ماهان. زندگی یه جنگ نیست. زندگی یه بازیه. کسی برن دست که قاعده بازی رو بلد باشه عزیزم.» ماهان نگاهم می‌کرد، متفکر و مغرور. گفت: «اما من پیروز بودم، خورد شدم اما این زندگی نکبتی آشغالو خوردش کردم. می‌دونی من هر وقت به زندگی فکر می‌کنم، خودمو محکوم می‌بینم به این زندگی و خدا رو مقصر می‌دونم. اون منو محکوم کرد که توی این آشغال‌دونی اسیر بشم. یه قفس بزرگ ساخت به اسم زمین و ما آدم‌ها رو مثل گوسفند ریخت توش تا بتونه خدایی کنه واسمون... هر کاری که خواست با ما کرد. هر ظلمی که خواست به ما کرد. هر بی‌عدالتی خواست در حق ما کرد. اون ما رو برای لذت خودش آفرید که از حس خدا بودن و محتاج بودن ما به خودش لذت ببره. من به همه اینا فکر کردم روشنا. سال‌ها... من این خدای ظالمو به رسمیت نمی‌شناسم. این حرفایی هم که می‌زنی، یه مشت دروغه که یه مشت آدم مال‌بخولیایی توی کتاباشون برای خر کردن من و تو نوشتن. همه آدم‌ها خودشونو گول می‌زنن و می‌گن زندگی می‌کنیم. از چیزای مسخره لذت می‌برن، همدیگرو تیکه پاره می‌کنن و کیف می‌کنن که دارن زندگی می‌کنن. اما اینو نمی‌دونن که خودشون اومدن برای تفریح کس دیگه‌ای که اسمش خداست! همین خدایی که ازش دم می‌زنی خانواده منو ازم گرفت. توی بدترین شرایط ممکن زندگی منو تک و تنها گذاشت. این آدمای احمقم که همه برای پولم کنارم بودن، هر کاری دلشون خواست با من کردن و وقتی حسابی دوشیدنم و چیزی ازم نموند، رفتن دنبال زندگی خودشون. برای همین می‌گم همه آدم‌ها احمقن. ولی من به این باور رسیدم که خشن‌تر و بی‌رحم‌تر از زندگی خودش. متنفرم از زنده بودن. برای همین که احساس آرامشی که دیشب داشتم مثل لمس مرگ بود. حس لحظه‌ای که از این قفس آزاد می‌شم و دیگه اون خدای ظالم و بی‌رحم نمی‌تونه منو مثل یه عروسک خیمه شب بازی برای تفریح خودش برقصونه و بهم بخنده و لذت ببره...»

با حرف‌های ماهان مخالف بودم. خدا خودِ عشق بود. در عشق که بدی و ظلم وجود ندارد! در عشق که خودخواهی و غرور و نفرت وجود ندارد! اما زمانی نبود که بخوایم با او بحث کنم چون ماهان به شدت بهم ریخته بود. نخواستم وارد این بحث بشوم. گفتم: «همیشه یه راهی هست. به گذشته فکر نکن. گذشته‌ها گذشته. الانو ببین. الان که همه چیز روبراهه. توی همین لحظه خوش باش. گذشته رفته و آینده هنوز نیومده. تو، توی

همین لحظه آینده رو می‌سازی. پس الان لذت ببر. می‌گی احمقانهست. اشکال نداره. احمقانه لذت ببر. مثل یه بچه بدون فکر، فقط با احساس لذت ببر. بذار همه این زندگی پوچ باشه. بذار به قول تو ما برای تفریح همون خدای بی‌رحمی که می‌گی، اومده باشیم. اما بازم شانس لذت بردن رو داریم. حتی اگه راه رفتن زیر بارون باشه یا خوردن یه نوشابه خنک و تگری وسط یه ظهر تابستونی کنار دریا! و شاید شانس‌های بزرگتری برای لذت بردن داشته باشیم. مثلاً دیدن کسی که برای دیدنش ثانیه شماری می‌کنیم یا احساس ضربان شدید قلبمون وقتی داریم عاشق می‌شیم. بذار از همین زندگی کوتاه و پوچ لذت ببری...»

دستش را فشار دادم و سری به نشانه تأیید تکان دادم. ماهان چیزی نمی‌گفت. غمگین بود اما مثل همیشه مغرور و جدی. غذا را آوردند. ماهان کاسه ماست را جلوی من گذاشت و گفت: «ماست. «خندیدم و غذا خوردیم. ماهان دیگر چیزی نمی‌گفت و فقط به خوردن غذایش مشغول بود. بعد از تمام شدن غذا ماهان سفارش چای داد و بعد از آن به سمت خانه حرکت کردیم.

ماهان در راه گفت: «من برای یکی دو روز نیستم. دارم می‌رم یه سفر کاری. اصلاً حوصلشو ندارم اما باید برم.» قلبم ریخت. گفتم: «کجا؟» گفت: «کیش. باید برم برای یه مناقصه. یه شرکت خارجی که داره توی ایران سرمایه گذاری می‌کنه. اگه این مناقصه رو ببریم خیلی از مشکلات شرکت حل می‌شه. هیچ وقت خودم نمی‌رفتم اما این سفرو باید خودم برم که ببرم. این مناقصه برام خیلی مهمه. «غمگین شدم. اما به روی خودم نیاوردم. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «شاید تو رو هم غذای دیشب اذیتت کرد!» با لبخند مرموزی گفتم: «شاید. نمی‌دونم. ولش کن الان که خوبم. کی می‌ری حالا؟» ماهان گفت: «فردا شب ساعت ۷ پرواز دارم. دوشنبه هم ساعت ۷ شب برمی‌گردم. فردا روز شلوغی دارم. نمی‌تونم بینمت تا سه شنبه. «با دلخوری گفتم: «برات دعا می‌کنم...» ماهان نگاهی به من کرد و با لحن با تمسخر آمیزی گفت: «خواهش می‌کنم دعا نکن. من خودم خدام. خودم زندگی‌مو می‌سازم. «خندیدم و گفتم: «باشه. اما برات که می‌تونم آرزوی موفقیت کنم.» ماهان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

غمگین بودم. تا سه شنبه چه راه طولانی بود. نمی‌توانستم ماهان را ببینم. از همان لحظه، دلتنگی را حس می‌کردم. نباید اجازه می‌دادم این احساسات بر من غلبه کنند. اما این کار، کار هر کسی نبود. تصمیم گرفتم در مورد احساسم به هیچ کس، چیزی نگویم. باید ساکت بودم و آرام تا بتوانم با خودم کنار بیایم. بازی سختی بود. ماهان شطرنج باز قهاری بود و من این را خوب می‌دانستم. ماهان نگاهی خودخواهانه به من کرد و گفت: «دلت تنگ نمی‌شه احیاناً؟» گفتم: «برای چی؟» با غرور گفت: «برای ماهان دیگه؟» گفتم: «آها دیوونه... خب تو که الان پیشمی. بعدشم که قرار نیست سفر خارج بری که میری ۲،۳ روزه بر می‌گردی...» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «آره خب!» و لبخندی زد حاکی از اینکه کاملاً از احساس من با خبر است. باز هم غمگین بودم. اما شاید این فاصله لازم بود. لازم بود تا من و ماهان هر دو کمی فکر کنیم و با هم کنار بیائیم. در همین زمان کوتاه خیلی به او عادت کرده بودم. از همان لحظه اول که دیدمش انگار نیمه گم شده ام را پیدا کرده بودم و حالا این دوری برایم خیلی سخت بود. اما باید آرام بودم و ساکت. باید به ماهان هم اجازه می‌دادم که فکر کند و خودش را در مقابل من پیدا کند.

نزدیک خانه بودیم. ماهان گفت: «من می‌رم خونه شهره. حتماً می‌خواد غذا بده ببرم با خودم کیش! دیوونم کرده به خدا! از طرفی هم دوشش دارم. دلم نمیاد دلشو بشکنم. چی بگم بهش؟» با شنیدن اسم شهره به یاد همان حال خراب افتادم و خدا را شکر کردم که همه چیز مرتب است و ماهان هنوز کنارم است. لبخندی زدم و گفتم: «حق داری... خب، منم عاشق عمه‌هامم. چرا که نه؟ تو هم عاشقت باش وقتی اون این جور عاشقته...» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «رفتم خونه بهت زنگ می‌زنم. نمی‌دونم تا کی اونجام؟ البته اگه خواستی زنگ بزنی ایرادی نداره. «نفس راحتی کشیدم و گفتم: «نه برو. بهت خوش بگذره. رسیدی خونه بهم زنگ بزن.» دیگر رسیده بودم. با ماهان دست دادم و از او خداحافظی کردم. ماهان دستم را در دستش نگه داشته بود. نگاهش کردم. همان نگاه همیشگی که قلبم را مثل شعله‌ای سوزان می‌سوزاند. ماهان گفت: «مواظب خودت باش.» خندیدم و گفتم: «تو هم همین‌طور عزیزم.» ماهان به جلو نگاه کرد و آماده حرکت شد. پیاده شدم اما فقط جسمم بود که پیاده می‌شد و راه می‌رفت. روحم ناگزیر در کنار ماهان بود. ماهان به سرعت حرکت کرد و در انتهای کوچه گم شد و من مثل همیشه با نگاهم بدرقه‌اش کردم. می‌دانستم که فعلاً او را نمی‌بینم اما نباید

به روی خودم می آوردم. نباید می گذاشتم کسی از احساس من با خبر می شود. هیچ کس نباید از حس دلتنگی شدید چیزی می فهمید. باید انرژی ام را ذخیره می کردم تا بتوانم خوب فکر کنم و درست عمل کنم. از پله ها بالا رفتم. اما با همه دلتنگی هایم خوشحال بودم که ماهان کنار من است.

به ساعت نگاه کردم. ساعتی از جدا شدنم از ماهان گذشته بود. حس بی قراری عجیبی برای ماهان داشتم. داشتیم شام می خوردیم. بهار نگاهی به من کرد و گفت: «خبری از ماهان نیست؟» گفتم: «حتماً خونه عمشه هنوز.» رها خندید. بهار هم زد زیر خنده. من هم از اتفاقی که امروز بین من و ماهان و شهره افتاده بود، خنده ام گرفت! رها گفت: «شهره همون دخترست که دیشب ماهان پیشش بوده؟» بلند بلند می خندیدند. بهار که از فرط خنده اشک از چشمانش جاری بود گفت: «خدایی روشنا، تا حالا توی خلقت مرغ دقیق شدی؟... یعنی به اندازه یه مرغ مغزت کار نمی کرد که بفهمی اگه دوست دخترش باشه پررو تر از اینه که بخواد جلوی تو هول بشه و جواب سر بالا به طرف بده؟» درحالی که از خنده غش کرده بودم، گفتم: «خیلی احمقین. خب روانیا شما جای من بودین چه فکر دیگه ای می کردین؟» رها درحالی که از خنده غش کرده بود، گفت: «هر کاری غیر از گریه!» در همین حین صدای موبایلم را شنیدم. به سمت موبایلم پریدم.

ماهان با همان صدای مطمئن گفت: «روشنا؟ چطوری؟» گفتم: «سلام عزیزم. خوبم. تو چطوری؟» صدای خنده بچه ها هنوز به گوش می رسید. ماهان گفت: «چه خبره اونا دارن اینجوری می خندن؟» خنده ام گرفت. خوب بود که ماهان نمی دانست چرا دارند می خندند؟ با خنده گفتم: «هیچی بابا یاد یه خاطره افتادن غش کردن. اومدی خونه؟» ماهان با بی حوصلگی گفت: «آره، تازه رسیدم.» گفتم: «معدت چطوره؟ امروز اذیت نشدی؟» ماهان گفت: «خوبم. راستی ببینم تو آشپزیت خوبه؟» گفتم: «بد نیست. چطور؟» ماهان با غروری خاص گفت: «بد نیست که فایده نداره، باید با اعتماد بنفس کامل بگی عالیه! حالا باید ببینم تا نظر بدم. سعی کن خوب غذا بپزی چون من خیلی سخت گیرم. هر غذایی رو نمی خورم...» گفتم: «خب حالا! نخورده چرا نظر می دی؟» ماهان گفت: «از کیش برگشتم یه روز بیا برام غذا درست کن ببینم چه نمره ای می تونم بهت بدم؟» با خنده گفتم: «باشه. چی دوست داری برات بپزم؟» ماهان کمی فکر کرد و گفت: «زرشک پلو با مرغ.» خندیدم. گفتم:

«بابا این غذاها که کهنه شدن برای من. فکر کردم الان می‌خواهی یه غذای مکزیکی بگی برات بپزم!» ماهان با تمسخر گفت: «حالا تو همون زرشک پلو رو درست کن ببینم بلدی؟! بعد به غذای مکزیکی ام می‌رسیم!» گفتم: «باشه. میام می‌پزم برات.» ماهان گفت: «باشه. حالا تا ببینیم...» خندیدم. ماهان گفت: «فردا نمی‌تونم بینمت. سرم خیلی شلوغه.»

می‌دانستم از گفتن این جمله می‌خواهد چیزی را در من پیدا کند و آن دلتنگی است. اما من باید محکم بودم. حال من هم خوب نبود و خیلی دلتنگش بودم اما با اعتماد بنفس کامل و به شوخی گفتم: «باشه عزیزم، خودتو نمی‌خواد اذیت کنی. برگشتی همدیگرو می‌بینیم!» و با همان حال خراب زدم زیر خنده. ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «اصلاً حوصله این سفرو ندارم.» گفتم: «دیگه غر نزن ماهان. تو که باید بری. بدم نیست. یه کم حال و هوات عوض می‌شه.» و با شیطنت گفتم: «یه کم خوش اخلاق تر می‌شی، بعدش وقتی برگشتی هی به من نمی‌گی اعصاب ندارم!» ماهان ساکت بود. گفتم: «آره عزیزم، بذار رودخونه ما رو به هر جا که می‌خواد ببره. این قدر مقاومت نکن. خوشحال برو. داری می‌ری که میلیونر بشی. کی از میلیونر شدن بدش میاد؟ها؟» ماهان دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: «دل خوشی داری روشنا... حالا که معلوم نیست.» با قدرت گفتم: «چرا معلومه. تو برنده‌ای! بهت قول می‌دم. برات دعا می‌کنم. فقط ایمان داشته باش ماهان.» ماهان با تمسخر گفت: «به خدا؟» گفتم: «به خودت.» ماهان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «خیلی خسته‌ام روشنا. می‌رم بخوابم. راستی تو دیگه بهتری؟» گفتم: «آره، خوبم. تو نگران من نباش. فقط به لحظه‌ای فکر کن که اسم تو به عنوان برنده مناقصه اعلام می‌شه. همین. من کنارتم. غصه هیچی رو هم نخور.» ماهان فقط گوش می‌داد و ساکت بود. گفتم: «وقتی برگشتی با یه زرشک پلو خوشمزه در انتظارتم مهندس فردا!» ماهان گفت: «مرسی. می‌بینمت. شب بخیر.»

وقتی از اتاق بیرون آمدم رها پرسید: «فردا ماهانو می‌بینی؟» گفتم: «نه، دیگه وقتی برگرده می‌بینمش.» رها گفت: «خب چرا فردا نمی‌بینت؟ حالا که چند روز نیست، کاش می‌دیدیش.» در قلبم آشوبی بود اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: «می‌ره بر می‌گرده دیگه. حالا وقت زیاده.» بهار گفت: «بابا تو خیلی دل داری. من بودم

هر جوری بود می رفتم می دیدمش.» رها سری به نشانه تأیید تکان داد. گفتم: «می بینمش حالا. بذار دلش برام تنگ بشه. باید جای خالی منو احساس کنه.» رها گفت: «آفرین روشنا. درسته. اما دل تو چی؟» با خنده‌ای تلخ گفتم: «می گذره... بی خیال.»

عشق بزرگی که در قلبم بود مرا به وجد می آورد. اما برای قلب کوچک و کم ظرفیت من این عشق خیلی بزرگ بود. دلم می خواست پرواز کنم. این عشق من را به آسمان می رساند. وقتی به ماهان فکر می کردم، به چشم‌های نافذش، به غرورش، به دست‌های گرم و استخوانی‌اش تمام وجودم لبریز از عشق می شد. کاش ماهان هم همین حس را داشت. روزهای سختی را در پیش داشتم، روزهای دلتنگی. اما این هم قسمتی از این بازی شطرنج بود. یک زمان کوتاه استراحت برای هر دویمان. خیلی مهم بود که از این زمان کوتاه بتوانم خوب استفاده کنم تا زمانی که دوباره با حریف قدرم روی میز نشستیم، بتوانم تمام مهارت‌هایم را به رخش بکشم. باید ماهان مات می شد. من می خواستم که برنده باشم و باید تمام قدرت برایش تلاش می کردم.

فصل ۶

ماهان رفت. روز سختی را گذراندم. آن روز در خانه تنها بودم و دلتنگ ماهان. می‌خواستم برای خداحافظی به او زنگ بزنم اما ماهان خودش قبل از رفتنش به من زنگ زد و از من خداحافظی کرد. من با قدرت و شادی تمام از او خداحافظی کردم و برایش آرزوی موفقیت کردم. اما وقتی ماهان قطع کرد، شکستم. دگرگون بودم. خوشحال بودم از اینکه تنها هستم. انگار دستی قلبم را فشار می‌داد. دیگر نتوانستم مقاومت کنم. زدم زیر گریه. بلند بلند گریه می‌کردم. احساس می‌کردم ماهان برای ماه‌ها از کنار من می‌رود. نمی‌توانستم به راحتی نفس بکشم. حال بدی داشتم. نمی‌دانم چقدر گریه کردم؟ اشک‌هایم سبکم می‌کرد و من را به واقعیت و پذیرش آن نزدیک‌تر می‌کرد. با گریه‌های بلند بلند، کمی راحت شدم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم. احساس کردم، کمی بهتر شده‌ام. رها کم کم از راه می‌رسید. به صورتم آبی زدم. هنوز غمگین بودم اما دیگر آرام شده بودم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم که دوباره صدای زنگ موبایلم را شنیدم. ماهان بود. انگار سال‌ها بود منتظر این صدا بودم. با بی‌تابی و شوق گوشی را برداشتم.

«روشنا؟ چطوری؟ من رسیدم.» آرام شدم. آرام‌تر از همیشه. در قلبم آرامش عجیبی حس می‌کردم. گفتم: «خدا رو شکر که به سلامت رسیدی. راحت رفتی؟ کجایی؟» ماهان گفت: «آره، الان توی هتل. خسته‌ام. خیلی توی فرودگاه معطل شدم. می‌خوام یه دوش بگیرم. اگه بتونم بخوابم خیلی خوبه. برای فردا هنوز آماده نیستم. خیلی هم گرسنمه. وای روشنا بهم ریختم... نمی‌دونم چرا؟ اگه الان اینجا بودی و یه کم از اون حرفای آرام بخش می‌زدی، خیلی خوب بود. شاید حالم بهتر می‌شد.» لبخند زدم و گفتم: «عزیزم، من درسته پیشت نیستم، اما هر ساعتی که بخوای با توأم. هر ساعتی که خواستی می‌تونی به من زنگ بزنی و هر چقدر که لازمه با هم حرف می‌زنیم. من به تو ایمان دارم ماهان. من با شناختی که از تو دارم، می‌دونم که برنده‌ای. فقط یه کم ایمان داشته باش. یه کم ماهان. من برات دعا می‌کنم. اما قول بده وقتی بردی، یه شیرینی توپ بدیا!» ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «هی می‌گی بهت ایمان دارم. آخه به چیه من ایمان داری که این قدر مطمئن حرف می‌زنی؟» گفتم: «به ماهان ایمان دارم. ماهانی که توی بدترین شرایط بوده، تنها بوده، اما بوده... مگه نمی‌گی که تا حالا زندگی رو

شکست دادی؟ تو واقعاً این کارو کردی ماهان! قوی بودی، زخمی شدی اما از نفس نیوفتادی... پس الان جنگجوی باتجربه و قوی تری هستی. تو از همه آدمای دیگه‌ای که اونجان قوی تر و شجاع تری. پس می‌بری. فقط باید ایمان داشته باشی که قوی تری و می‌تونی. همین. من اصلاً به حرفایی که می‌زنم، شک ندارم و مطمئنم این مناقصه مال توئه. ولی باید به اولین کسی که زنگ می‌زنی، من باشم. چون منم به اندازه تو نگرانم. باشه؟» ماهان ساکت بود. با لحن مهربانی گفت: «مرسی که بهم آرامش می‌دی. یه کم بهتر شدم. آره! واقعاً بهترم. برم یه دوش بگیرم. شاید رفتم یه کم توی ساحل قدم زدم.» با هیجان گفت: «وای دریا! من عاشق دریام. می‌دونی الان که فکر می‌کنم می‌بینم تو و دریا خیلی شبیه همین...» ماهان با تعجب پرسید: «منو دریا؟ چه ربطی به هم داریم؟» خندیدم و گفتم: «خودت بهش فکر کن. شاید یه روزی بهت گفتم... برو به کارات برس.» ماهان خیلی کنجکاو شده بود. اما دیگه چیزی نپرسید. گفت: «باشه. فعلاً کاری نداری؟» گفتم: «نه عزیزم. مواظب خودت باش.»

دیگر فقط غم این فاصله در قلبم بود اما آرام بودم. حرف‌های ماهان انرژی تازه‌ای به من داده بود و این پیام را داشت که او هم مانند من دلتنگ است. کاملاً حس دلتنگی‌اش را از تن صدا و نحوه حرف زدنش می‌فهمیدم. این فاصله لازم بود و من این را قبول کرده بودم. رها هم از راه رسیده بود و منتظر خبرهای من بود.

بعد از دست و رو شستن، درحالی که هنوز حوله دستش بود، پرسید: «ماهان زنگ زد؟» گفتم: «آره. خوب بود. تازه رسیده بود هتل.» رها لبخندی زد و گفت: «دلت برات تنگ شده؟» لبخندی زدم و گفتم: «نه، بر می‌گرده دیگه.» شام خوردیم و بعد از کمی صحبت دیگه وقت خواب بود. با یاد ماهان دراز کشیدم. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. موبایلم را چک کردم. داشتم به صفحه‌اش نگاه می‌کردم که ماهان زنگ زد. با خوشحالی گوشی را برداشتم. صدای دریا را می‌شنیدم. ماهان گفت: «روشنا؟ لب دریام. خواستم صدای دریا رو بشنوی.» با هیجان گفتم: «مرسی ماهان. وای چقدر خوشحالم کردی! خوش به حالت که لب دریایی. بذار گوش کنم صداشو...» من و ماهان هر دو در سکوت بودیم و فقط صدای دریا بود. چقدر دلم می‌خواست کنار ماهان باشم. لب دریام... خودم را تصور می‌کردم که کنار ماهان، لب دریا نشستم. حتی نسیم دریا را روی صورتم حس می‌کردم. چند ثانیه

گذشت. گفتم: «ماهان هوا سرده؟» ماهان گفت: «نه خیلی.» گفتم: «لباس گرم بپوش. شاید هوا خیلی سرد به نظر نیاد اما چون هوای اونجا فرق می‌کنه شاید سرما بخوری.» ماهان گفت: «نگران نباش لباس مناسب تنمه. داشتی چه کار می‌کردی؟» گفتم: «دراز کشیده بودم. تو فردا ساعت چند باید بری؟» گفت: «ساعت ۱۱. خوابم نبرد اومدم یه کم لب ساحل. هوای خوبیه. جات خالی...» لبخندی زدم و گفتم: «عزیزم. امشب سعی کن خوب بخوابی که فردا سر حال باشی.» ماهان گفت: «باشه. خوب بخوابی.» گفتم: «تو هم همین‌طور عزیزم. شب بخیر.»

با تمام وجود برای ماهان دعا می‌کردم که برنده این مناقصه باشد.

فصل ۷

دوباره صبح شد و خورشید با صدای گنجشک‌ها دمید. روز پر مشغله‌ای داشتم. هوای سرد پائیزی بیشتر از پیش مرا دلتنگ و بی‌تاب ماهان می‌کرد. ساعت ۱۰ به ماهان زنگ زدم. ماهان هنوز در هتل بود و خیلی عصبی به نظر می‌آمد. گفتم: «به خودت مسلط باش عزیزم. هر چی آرام‌تر باشی، بهتر می‌تونی فکر کنی و مناقصه رو ببری. یکم توی سکوت بشین و به هیچی هم فکر نکن. فقط بشین، آرام و راحت. فقط به هیچی فکر نکن. باشه؟» ماهان گفت: «باشه. این‌طوری آرام‌تر می‌شم؟» گفتم: «آره عزیزم. امتحانش کن. خودت می‌بینی. ۱۰ دقیقه. باشه؟ بعدم یه دوش آب سرد بگیر، لباساتو بپوش، یه عطر خوشبو بزن و با اعتماد بنفس کامل برو. منتظر خبر خوشت می‌مونم...» ماهان با صدای مهربان و آرامی گفت: «باشه. خبر می‌دم بهت.» استرس خیلی زیادی داشتم. اما در اعماق وجودم، ندای درونی‌ام خبرهای خوشی به من می‌داد.

ساعت ۱۲ بود و از ماهان خبری نبود. خیلی دلم می‌خواست به او زنگ بزنم اما باید صبر می‌کردم. انتظار طاقت فرسایی بود. پر از استرس و نگرانی. چشم‌هایم بی‌اختیار به ثانیه شمار ساعت، خیره شده بود. در آن شلوغی تمام حواسم به موبایلم بود که کی زنگ می‌خورد؟ ساعتی گذشت و بالاخره ماهان زنگ زد. از استرس دست‌هایم می‌لرزید. دوباره قلبم به شدت می‌زد. صورتم داغ شده بود. از شدت استرس نمی‌توانستم جواب بدهم. با دست‌های لرزانم گوشی را جواب دادم. نفسم بالا نمی‌آمد. صبر کردم ماهان حرف بزند. ماهان از شنیدن نفس‌های من، با صدایی محکم گفت: «تو که حالت از من بدتره!» گفتم: «سلام.» گفت: «دیدیدی گفتم نمی‌برم روشنا... الکی این همه امید داشتیم...» غم عالم روی قلبم سنگینی کرد. با صدایی لرزان گفتم: «باور نمی‌کنم!» ماهان با جدیت تمام گفت: «خب نباید باور کنی! چون مناقصه بردیم!» گنج و منگ بودم. با بهت پرسیدم: «بردیدی؟» ماهان با انرژی فریاد زد: «آره روشنا. مناقصه رو بردیم. باورت می‌شه؟ دارم دیوونه می‌شم. باورم نمی‌شه... وای روشنا مرسی... مرسی... تو خیلی کنارم بودی و بهم روحیه دادی...»

آن قدر شاد بودم که انگار برنده بزرگترین مناقصه دنیا شده بودم. گفتم: «مبارکت باشه عزیزم. دیدیدی بهت گفتم می‌بری. وای دیوونه تو که منو گشتی! چرا این قدر دیر زنگ زدی؟ انگار، من توی اون مناقصه شرکت کردم.

تبریک می گم بهت عزیز دلم...» ماهان که از شدت خوشحالی صدایش می لرزید، گفت: «می خوام برم لب دریا. وای نمی دونی چه حالی ام روشنا! اگه این مناقصه رو نمی بردم، باید به ورشکستگی فکر می کردم. وای دلم می خواد پرواز کنم. دلم می خواد بدوم، داد بزنم. می دونی چند ساله که این قدر خوشحال نبودم؟» گفتم: «عزیزم خداروشکر. برو عزیزم. بهت خوش بگذره. فردا بر می گردی؟» ماهان گفت: «آره، فردا صبح یه کم کار اینجا دارم. ساعت ۷ پروازمه.» گفتم: «باشه عزیزم. مواظب خودت باش.» ماهان گفت: «تو هم همین طور.»

خوشحال بودم. زنگ زدم به رها و همه چیز را برایش تعریف کردم. رها هم خیلی خوشحال بود. هوا بارانی بود. فکری به سرم زد. چون آن روز ماشین داشتم، تصمیم گرفتم به بام تهران بروم و آنجا کمی با یاد ماهان تنها باشم. فکر کردن به ماهان در سکوت و تنهایی قلبم را از عشق لبریز می کرد و من عاشق این حسی بودم که در من زنده می شد.

ساعت کاری تمام شد و من با سرعت به سمت تدی حرکت کردم. سوار شدم و به اولین مغازه کارت پستال فروشی که رسیدم ایستادم و یک کارت پستال زیبا برای ماهان خریدم. البته تصمیم نداشتم آن را فعلاً به ماهان بدهم اما حس و حالی که آن روز داشتم با همه روزهای دیگر فرق داشت. باید احساس آن روز را جاودانه می کردم. تصمیم گرفتم در سالروز اول دوستی مان ماهان را سوپرایز کنم. پر از انرژی بودم. مثل احساس پرنده‌ای که برای اولین بار می خواهد بپرد و آسمان بی انتها را تجربه کند. کارت زیبایی خریدم و به سرعت به سمت بام تهران حرکت کردم. نیم ساعت بعد آنجا بودم. باران زیبایی می بارید. داخل ماشین، رو به تهران زیبا نشستم. تمام شهر زیر پایم بود و این صحنه من را به وجد می آورد و انرژی مضاعفی را به من می داد. شروع کردم به نوشتن...

«ماهان با حس و حالی که امروز دارم تصمیم دارم بهت بگم چرا شبیه دریایی:

تا حالا از دور به دریا فکر کردی؟ بوی دریا، نسیم دریا رو حس کردی؟ حس بودنی

رو که در تو زنده می کنه؟ حس پرواز، حس رهایی، حس جنون... حس لحظه‌ای که

رها می شی از قفس تنگ بودن... آره، تو مثل دریایی... زیبا، فریبنده، خشمگین...

برای بودنم خطرناکی، چون به راحتی می‌تونم من رو در خودت غرق کنی و نابودم کنی... برای بودنم لازمی چون من به رویای تو، به دیدن تو، به عطر تن تو معتادم... نبودنت، نبودن منه و شاید نبودنت هم، نبودن من!

حس عجیبی توی وجودمه. حسی گیج، حسی خاکستری... شاید نزدیک به سایه روشن وقت غروب... شاید نزدیک به لمس ماسه‌های ساحل... اما این روزا نابودی با تو برام واژه جدیدی شده... نزدیک به واژه غرق شدن در تو... نزدیک به واژه نیست شدن...

من تا مرز غرق شدن در تو پیش رفتم و به جایی رسیدم که حتی اگر در تو غرق بشم، با تو نابود بشم، دیگه مهم نیست. من در عشق تو مثل غریقی که در لحظه‌های از تمام رنج‌های دنیاست غوطه ورم و غرق شدن در تو برام، هر لحظه و هر لحظه تولدی دوبارست... این حکایت افسون دریا و افسون عشق من و توست...

با تو دوباره زنده شدم و این آرزوی منه که در افسون تو بمیرم..."

جمله‌هایی که نوشتم احساس خاصی در من زنده کرد. حالتی زمینی در عرفان! مثل عشقی زمینی که انسانی را روزی به خدا برساند. مُردن در عشقی و زنده شدن دوباره برای همیشه در آن عشق. مثل فناء با الله و بقاء با الله در عرفان. البته این عشق بسیار در مقابل عشق واقعی خداوند کوچک بود اما با این حال در آن لحظه‌های خاص این احساس را تجربه می‌کردم. لحظه‌های قشنگی را در کنار باران می‌گذراندم. نمی‌دانم چقدر آنجا بودم. از ماشین پیاده شدم. باران شدیدتر شده بود. دست‌هایم را باز کردم و صورتم را رو آسمان گرفتم و گفتم: «ای خدای من. ممنونم به خاطر همه چیز. از تو خواستم و برام بهترین‌ها رو رقم زدی. تو بهترین پدر دنیایی. کاش بدونم توی همین لحظه که مال منه، خوشبختم. ممنونم به خاطر کمکی که به ماهان کردی. ممنونم به خاطر

داشتنِ ماهان. خدایِ مهربونم دوستِ دارم. هیچ پدری هر چقدر قدرتمند، هر چقدر ثروتمند، نمی‌تونست عشقی به این بزرگی به فرزندِ خطاکارش هدیه بده. دوستِ دارم. دوستِ دارم...»

بوی خاک و باران زیباترین عطر دنیا بود و قطره‌های باران که خیس می‌کرد، من را دیوانه وار به سرزمین رویاهایم می‌برد. به ماهان، به عشق... دیگر خیس خیس شده بودم. سردم شد و در ماشین نشستم. موبایلم زنگ می‌خورد. ماهان بود. گوشی را برداشتم. با لحنی عصبانی گفت: «کجایی؟ چرا گوشی رو بر نمی‌داری؟ می‌دونی چند بار زنگ زدم؟» با خنده گفتم: «سلام عزیزم. گوشیم توی ماشین جا مونده بود. بام تهرانه. به خاطر موفقیت تو و شادیِ هر دومون اومدم با هم جشن بگیریم. من و تو و تدی!» ماهان با عصبانیت گفت: «می‌دونی ساعت چنده؟ تنهایی رفتی اونجا چه کار؟ هوا بارونیه. توی اون بارون رفتی چی کار کنی اونجا روشنا؟ تو تنهایی جشن می‌گیری؟» خندیدم و گفتم: «نه دیگه عصبانی نباش ماهان خوشگلم. یادِ تو که بود اگه خودت نبود. امروز خیلی خوشحال بودم. فقط با اینجا می‌تونستم خوشحالیمو تقسیم کنم.» ماهان گفت: «تو واقعاً دیوونه‌ای روشنا. تک و تنها رفتی اونجا با اون بارونی که میاد؟ واقعاً که روشنا! من دوست ندارم اونجا باشی. همین الان برو خونه!» گفتم: «باشه عزیزم. همین الان می‌رم. من فقط به عشق تو اومدم اینجا. نمی‌دونستم ناراحت می‌شی. می‌خواستم بهت از اینجا زنگ بزنم. معذرت می‌خوام اگه نگران کردم. حالا دیگه ناراحت نباش. باشه؟ من همین الان می‌رم خونه.» ماهان که کمی آرام‌تر شده بود، با لحن تهدیدآمیزی گفت: «رفتی خونه به من زنگ می‌زنی. باشه؟» گفتم: «باشه، باشه. رفتم عزیزم.»

ماهان بدون خداحافظی قطع کرد و من به سرعت به سمت خانه براه افتادم. ناراحت بودم. از لحن عصبانی ماهان شوکه بودم. با خودم فکر می‌کردم، کاش اصلاً نمی‌رفتم. نمی‌دانم چگونه به خانه رسیدم؟ به سرعت به ماهان زنگ زدم. ماهان با اولین زنگ گوشی را برداشت و گفت: «رسیدی؟» گفتم: «آره.» ماهان گفت: «دیگه نگرانم نکن... هر جا خواستی بری باید با هماهنگی من باشه. نمی‌گم نرو، اما قبلش به من بگو...» قلبم ریخت. به سختی گفتم: «نمی‌دونستم نگران می‌شی. الان خوبی؟» ماهان گفت: «آره. تو خوبی؟» گفتم: «مرسی که پرسیدی چون تو واقعاً وقتی عصبانی می‌شی، کارِ آدم به بیمارستان می‌کشه! سکتتم دادی با اون فریادات!»

ماهان خندید. گفت: «وقتی جواب نمی دی همینه دیگه. دیگه فکر کنم بیشتر منو شناخته باشی. نه؟ بعدشم من فریاد نزدم. اگه عصبانیت منو ببینی به این می گی یه بحث کوچیک!» گفتم: «این مسافرت هیچ فرقی توی اخلاق تو نداشته‌ها! با اینکه من خیلی امیدوار بودم...» ماهان با لحنی مغرور گفت: «اخلاق خودتو درست کن، من اخلاقم خوبه.» گفتم: «باشه اخمو خان! حالا بگو ببینم کجایی؟ داری چی کار می کنی؟» ماهان گفت: «توی هتل. اینجا هم هوا بارونیه. با یکی از دوستای پدرم برای شام قرار دارم. می خوام کم کم آماده شم.» گفتم: «باشه عزیزم برو به کارات برس. اومدی بهم زنگ بزنی.» ماهان گفت: «باشه.» و خداحافظی کردیم.

رها با تعجب به من نگاه می کرد. پرسید: «چی شد اون وقت؟» خندیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. رها خندید و گفت: «آدم خطرناکيه‌ها!» بعد با لحنی جدی ادامه داد: «روشنا مواظب باش. گرفتارش نشی. اول خوب بشناسش. به خاطر خودت می گم خواهری. نکنه این آدم ضربه‌ای بهت بزنه که تا مدت‌ها نتونی فراموشش کنی... تو کاملاً معلومه ازش خوشت میاد. به احساسات خودت مسلط باش. هیچ کس مهم‌تر از خودت نیست. اول به خودت فکر کن. البته من احساس خوبی به این آدم دارم. اما تا کاملاً نشناختیش و تو رو به زندگی محرمانش راه نداده، مراقب باش.» گفتم: «می دونم، باهات موافقم. اما ماهان چیزی به من نمی گه رها. نباید ازش سئوالی بپرسم. باید بذارم خودش تصمیم بگیره.» رها گفت: «آره، همین طوره. تو هم فقط به اندازه‌ای بگو که اون می گه. هر قدمی که اون برداشت تو هم به همون اندازه بردار.» گفتم: «آره. همین کارو می کنم.»

آن شب حرف‌های زیادی با رها زدیم. آخر شب ماهان به من زنگ زد و گفت که رسیده. به یاد ماهان خوابیدم. خیلی در حرف‌های رها غرق بودم. می ترسیدم اما ندای درونی من چیز دیگری می گفت که من را دلگرم می کرد.

فصل ۸

با صدای گنجشک‌ها از خواب بیدار شدم. هوا هنوز تاریک و روشن بود. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۵:۳۰ بود. دیگر خوابم نمی‌آمد. بلند شدم. دوش گرفتم و کم‌کم برای رفتن به کلینیک آماده شدم.

روز شلوغی داشتم. وقتی به خانه رسیدم خیلی خسته بودم. کمی دراز کشیدم و از رها خواستم که اصلاً من را بیدار نکند. وقتی از خواب بیدار شدم ساعت ۴ بود. سریع به موبایلم نگاه کردم. آن روز از صبح با ماهان حرف نزده بودم. از ماهان خبری نبود. شماره ماهان را گرفتم. جواب نمی‌داد. خیلی نگران شدم. بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. موبایلم زنگ خورد. خودِ ماهان بود. گوشی را به سرعت برداشتم. ماهان گفت: «روشنا؟» گفتم: «جانم ماهان جان. سلام عزیزم. کجایی تو از صبح؟» ماهان با صدای خش داری که معلوم بود تازه از خواب بلند شده، گفت: «دیشب سرما خوردم. از صبح دارو خوردم خوابیدم. خیلی حالم بده. دارم از استخون درد می‌میرم.» گفتم: «عزیزم هوا به هوا شدی. الان حالت چطوره؟» ماهان به سختی گفت: «سر درد و استخون درد امونم رو بریده روشنا. سرم داره می‌ترکه.» گفتم: «دکتر رفتی؟» ماهان گفت: «ولش کن. می‌یای دنبالم فرودگاه؟» گفتم: «آره عزیزم. چرا که نه؟ چه ساعتی فرودگاه باشم؟» ماهان گفت: «احتمالاً ۸:۳۰ تهرانم. رسیدم زنگ می‌زنم.» گفتم: «باشه عزیزم، خواب نمونی از پرواز جا بمونی. می‌خوای زنگ بزنی که خواب نمونی؟» ماهان گفت: «نه دیگه الان بیدارم. می‌بینمت. فعلاً خداحافظ.» قطع کردم. ۲ ساعت وقت داشتم. سریع برای ماهان سوپ درست کردم و کم‌کم حاضر شدم. ساعت ۶ از خونه بیرون رفتم. حس شادی دیدن ماهان داشت مرا به پرواز در می‌آورد. خیلی خوشحال بودم. می‌توانستم ماهان را ببینم...

ترافیک سنگینی در خیابان بود و چراغ قرمزهای طولانی. اما من عاشق این چراغ قرمزها بودم. دلم می‌خواست سبز نشوند تا دیرتر به ماهان برسم و این حس دلشوره عشق‌آلودم را بیشتر و بیشتر تنفس کنم. پشت چراغ قرمزی ایستادم. سرم را به صندلی تکیه دادم. در افکار خودم و لحظه‌های دیدن ماهان غرق بودم که ناگهان احساس کردم کسی به شیشه می‌زند. به سرعت به سمت شیشه برگشتم. پسرک گل‌فروشی بود که با دسته‌های گل‌های وحشی و با چشم‌های کنجکاو و ملتسانه من را نگاه می‌کرد. وقتی نگاهم به نگاهش گره خورد، لبخند

زیبایی به من زد. پسرک با لبخندش در شادی من شریک بود. آن قدر لبخندش زیبا بود که من را در آن لحظه نگه داشت. انگار دینی داشتم که باید به آن لبخند زیبا ادا می کردم. به سرعت شیشه را پائین کشیدم. پسرک با لبخندی گفت: «گل می خری؟» با لبخندی گفتم: «آره که می خرم. چنده گلات؟» گفت: «دسته‌ای ۲ هزار تومن ناقابل!» خندیدم و گفتم: «باشه، بده عزیزم.» و ۳ هزار تومن به سمتش گرفتم. با تعجب گفت: «!! خانم این که ۳ هزار تومنه. گلای من ۲ هزار تومنه!» با خنده گفتم: «هزار تومنم برای لبخند قشنگت...» پسرک باز هم خندید، با همان نگاه معصوم و لبخند زیبا. چراغ سبز شده بود. پسرک برایم دست تکان داد و من هم برایش دستی تکان دادم و براه افتادم.

حس زیبایی داشتم. حال آن روزم مثل هیچ روز دیگری نبود. اصلاً خودم نبودم. نمی دانم چه بودم اما هر چه بودم، خودم نبودم. ساعت ۸:۳۰ به فرودگاه رسیدم. داخل ماشین نشستم و منتظر تماس ماهان شدم. ضربان قلبم آرام بود، غرق در آرامشی خالص و ناب بودم. با صدای زنگ موبایلم به خودم آمدم. ماهان بود. گوشی را برداشتم و با شوق خاصی گفتم: «سلام عزیزم. کجایی؟» ماهان با صدایی گرفته گفت: «از سالن پرواز اومدم بیرون. دارم به سمت در خروجی میام.»

با ماهان قرار گذاشتم و ایستادم. بعد از چند دقیقه ماهان را دیدم که دارد به سمتم می آید. باورم نمی شد. این ماهان بود که می دیدم؟ از ماشین پیاده شدم و به سمتش پر کشیدم. ماهان مثل همیشه خیلی خوش لباس و خوش پوش بود و با آرامش و غرور خاصی اما خسته به سمتم می آمد. وقتی به او رسیدم، ناخودآگاه به آغوش کشیدمش. بوی عطرش نفسی دوباره به من می داد. از استشمام عطرش سیر نمی شدم. ماهان متعجب ایستاده بود و فقط به من نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه سرم را از سینه اش برداشتم و نگاهش کردم. دلتنگ بود، این را در چشم های ملتهب و تبارش می دیدم اما غروری که در نگاهش بود همه چیز را در نگاهش محو می کرد. لبخندی زدم و گفتم: «خوش اومدی عزیزم.» ماهان لبخندی زد و با دستش سرم را نوازش کوچکی کرد و با حالت معذبی گفت: «مرسی. همه دارن نگاهمون می کنن. نمی خوام بریم؟» به خودم آمدم. اصلاً نمی دانم در آن لحظه در آغوش ماهان چه می کردم! لبخندی زدم و چمدان کوچک مسافرتی که در دست ماهان بود را گرفتم و

به سمت ماشین حرکت کردیم. وقتی داخل ماشین نشستیم، گل‌هایی را که برایش خریده بودم به او دادم و گفتم: «تقدیم به ماهان!» ماهان نگاهم کرد. فقط نگاهم می‌کرد. با لحن شوخی گفتم: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، اصلاً قابلی نداشت. کاری نکردم برات...» و بعد چشمکی زدم و خندیدم. ماهان گفت: «ممنون روشنا. واقعاً لازم نبود.» نگاهش کردم. حالِ بدش را می‌توانستم از خط و خطوط چهره‌اش بخوانم. گفتم: «خب حالا باید بریم دکتر. تو اصلاً حالت خوب نیست.» دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. پیشانی‌اش مثل کوره آتش داغ بود. با نگرانی گفتم: «چه تبی هم داری؟!» ماهان گفت: «آره. فقط برو. دارم می‌میرم روشنا. نمی‌دونم چه نیرویی داشتم که تا اینجا اومدم!»

به سمت نزدیکترین درمانگاه حرکت کردم. ماهان ویزیت شد و بعد از گرفتن داروهایش به سمت منزل ماهان حرکت کردیم. وقتی وارد آپارتمان ماهان شدیم، حس شب اولی را داشتم که با ماهان به آنجا رفته بودم و همان آرامش ناب و خالص... ساعت حدود ۱۰ بود. ماهان خیلی بی‌قرار بود. روی مبل خودش را ولو کرد و دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «وای از این سر درد... دارم دیوونه می‌شم...» گفتم: «عزیزم الان بهتر می‌شی. فقط یه کم استراحت کن. برات سوپ درست کردم. الان برات گرم می‌کنم، یه کم انرژی بگیر. بدنت ضعیف شده.» و بعد در آشپزخانه مشغول گرم کردن سوپ شدم و به ماهان گفتم: «برو لباساتو عوض کن، یه آبی هم به دست و روت بزن. دراز بکش تا سوپت رو بیارم.» ماهان گفت: «نمی‌تونم روشنا. باورت می‌شه پاهام جون نداره. همین جووری خوبه. فقط می‌خوام بخوابم.»

به سمتش رفتم. دستش را گرفتم و گفتم: «پاشو تنبل خان. من کمکت می‌کنم.» زیر بازویش را گرفتم و کمکش کردم تا بلند شود. ماهان به سختی بلند شد و گفت: «سرم گیج میره روشنا. نمی‌تونم.» گفتم: «بیا عزیزم، فقط چند قدم. حالت بهتر می‌شه عزیزم.» ماهان به سختی با من راه می‌آمد. از راهرو گذشتیم و به اتاق خواب رسیدیم. چراغ خواب را روشن کردم و ماهان را روی تخت گذاشتم. ماهان روی تخت نشست و نگاهی به من کرد. گفت: «لباسای منو بده. تو همون کشوئه.» و با دست کشو را نشانم داد. لباس‌هایش را پیدا کردم، به او دادم و گفتم: «می‌رم بیرون که لباساتو عوض کنی.» ماهان گفت: «بمون. تنهایی نمی‌تونم، بیا کمکم کن.»

ماهان مثل یک عروسک بی حرکت و کرخت نشسته بود. حس بچه‌ای را به من می‌داد که سال‌ها در انتظار به دنیا آمدنش بودم و حالا که آمده باید از او مراقبت می‌کردم.

حس زیبایی بود و من را منقلب می‌کرد. دوباره بلندش کردم و به سمت سرویس بهداشتی که در اتاق خواب بود، بردمش. ماهان به سختی دست و صورتش را شست و با همان صورت و دست‌های خیس روی تخت دراز کشید. کنارش نشستیم. با دستمال کاغذی صورت و دست‌هایش را خشک کردم. ماهان چشمانش را بسته بود. آرامشی را در چهره تبادارش حس می‌کردم که به من انرژی می‌داد، بیشتر از همه روزهای گذشته کنارش باشم. بلند شدم و روی ماهان پتو انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم تا سوپ ماهان را برایش بیاورم.

با بشقاب سوپ کنار ماهان نشستیم. ماهان به سختی چشم‌هایش را باز کرد. با لبخندی موهایش را نوازش کردم و گفتم: «بهتری؟» ماهان گفت: «آره، یه کم بهتر شدم. چم شده روشنا؟ هیچ وقت این جور مریض نشده بودم... انگار یه مشت آدم گرفتن کتکم زدن.» لبخندی زدم و گفتم: «پاشو، پاشو یه کم سوپ بخور. ضعیف شدی عزیزم.» ماهان خودش را به سمت بالا کشید و گفت: «سوپم پختی؟» خندیدم و گفتم: «بله، فکر کردی چی؟ من علاوه بر اینکه کتاب زیاد می‌خونم، سوپم خوب درست می‌کنم!» لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نقش بست. بشقاب سوپ را به دستش دادم و گفتم: «می‌تونی بخوری یا بدم بهت؟» ماهان با چشم‌های کم‌سویزش نگاهی غرورآمیز به من انداخت و گفت: «مگه بچه‌ام؟» گفتم: «حالت خوب نیست می‌گم. باشه عزیزم خودت بخور.» ماهان بشقاب سوپ را در دستش گرفت و بو کرد و گفت: «بوی خوبی داره!» گفتم: «مگه تو با این مریضیت بو هم می‌فهمی؟» ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «به شامه من شک نکن!» خندیدم و گفتم: «بخور عزیزم، نوش جونت.»

ماهان مشغول خوردن سوپ شد و من محو نگاه کردن ماهان. وقتی سوپش تمام شد، گفتم: «وای خیلی چسبید! بازم برام بیار.» گفتم: «باشه عزیزم.» دوباره برایش سوپ آوردم و ماهان با اشتهای هر چه تمام‌تر سوپش را تمام کرد و بعد نگاهی به من کرد و گفت: «مرسی. باورت می‌شه از دیشب هیچی از گلوم پایین نرفته بود. یعنی اصلاً گرسنم نمی‌شد. ولی الان خیلی گرسنه بودم.» لبخندی زدم و گفتم: «نوش جونت عزیزم، به

خاطر آمپولیه که زدی. حالا یه کم استراحت کن. می‌رم قرصاتو بیارم.» ماهان گفت: «ساعت چنده؟»
گفتم: «۱۱» رفتم و قرص‌های ماهان را آوردم و با لیوان آب به دستش دادم. ماهان قرص‌هایش را خورد و دراز کشید. کنارش نشستم و گفتم: «خب عزیزم اگه کار نداری دیگه باید کم‌کم برم.» و بلند شدم که به سالن بروم و لباس‌هایم را بپوشم. ماهان گفت: «روشنا؟» قلبم دوباره ریخت. برگشتم و نگاهش کردم. گفت: «امشب بمون.» بهت زده نگاهش کردم. گفت: «بمون. می‌خوام بمونی.» گفتم: «الان دیگه روبراهی عزیزم. تا صبح خیلی بهتر می‌شی. با منم که کاری نداری. بهتره برم که تو هم استراحت کنی.» ماهان گفت: «بمون...»

سست شدم. نمی‌دانستم چه جوابی باید به ماهان بدهم؟ ماهان سرش را به علامت تأیید تکان داد. از روی ناچاری لبخندی زدم و گفتم: «باشه می‌مونم. آخه فردا باید برم سرکار. ولی باشه، چون می‌خوای، می‌مونم. پس تو بخواب. من می‌رم یه کم لباسا رو مرتب کنم.» ماهان گفت: «می‌خوام پیشم بمونی...» قلبم به سرعت هر چه تمام‌تر می‌تپید. گفتم: «باشه، تو بخواب منم می‌یام.» به سرعت از اتاق خارج شدم. نمی‌دانستم کارم درست است یا نه؟ اما دلم نمی‌آمد در این وضعیت تنها باشم. ماهان خیلی رنجور و تنها بود. نمی‌دانم ماندن من آنجا برایش چه معنی داشت؟ نمی‌دانستم چه فکری روی من می‌کند؟ گیج بودم. هزاران فکر مثل فیلم‌های سینمایی از جلوی چشمانم می‌گذشت. اما با همه وجود دلم می‌خواست پیشش باشم تا بتوانم محکش بزنم. پس تصمیمم را گرفتم و با موبایلم پیامکی به رها دادم که نگران نشود و بعد از مرتب کردن سالن و آشپزخانه به اتاق خواب رفتم.

با دستپاچگی و استرس کنار ماهان نشستم. ماهان چشم‌هایش را باز کرد و نگاهم کرد. نگاهم به نگاهش دوخته شد. نمی‌توانستم نگرانی ام را از او پنهان کنم. آرام گفتم: «نگران نباش. خواستم بمونی چون می‌خواستم امشب کنارم باشی. همین. بیا بخواب.» سری به نشانه تأیید تکان دادم و کنارش دراز کشیدم. ماهان رو به من لبخندی زد و سرش را روی بالش صاف کرد و چشم‌هایش را بست و بعد ادامه داد: «خوب بخوابی.»

نگاهش می‌کردم. هنوز تب داشت و عرق می‌ریخت. آرامش عجیبی داشتم. بی‌اختیار احساس امنیت می‌کردم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. انگار در یک روز آفتابی روی دریا دراز کشیده بودم. حتی امواج دریا را حس کردم

که چگونه من را به پیچ و تاب در می آورند... همه جا غرق در سکوت بود. از دیدن ماهان و بودن کنارش سیر نمی شدم. دلم نمی خواست طلوع خورشید را ببینم. دلم می خواست این شب، بی پایان شود برای همه عمر...

خوابم نمی برد. فقط به ماهان نگاه می کردم. ماهان همچنان آرام خوابیده بود. غرق در آرامش بود و من غرق در او... درحالی که به ماهان نگاه می کردم، کم کم احساس کردم پلک‌هایم سنگین می شوند.

از صدای هذیان ماهان چشم‌هایم را باز کردم. هوا هنوز تاریک بود. چراغ خواب را روشن کردم. ساعت ۳ بود. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. تبش هنوز بالا بود. ماهان چشم‌هایش را باز کرد. گفتم: «عزیزم هنوز تب داری. بزار درجه بیارم. چرا تب پائین نیومده؟» ماهان درحالی که می لرزید، نگاهم کرد و گفت: «خیلی سردمه روشنا.» گفتم: «صبر کن.» به سرعت به آشپزخانه رفتم. درجه را آوردم و زیر زبان ماهان گذاشتم. چند دقیقه بعد درجه را برداشتم. ماهان می لرزید و عرق می ریخت. گفتم: «صبر کن. برات استامینوفن بیارم.» باز به آشپزخانه رفتم. قرص برداشتم و دستمالی را با آب سرد خیس کردم و به اتاق خواب آمدم. ماهان در حالت خواب و بیداری گفت: «بیا بخواب. ولش کن. فردا بهتر می شم. از این شبا زیاد تنها گذروندم.»

دلم برای ماهان می سوخت. با غربت عمیقی از تنهائی‌اش حرف می زد. گفتم: «حالا که تنها نیستی. پاشو این قرصو بخور. این دستمالم باید بذارم رو تنت. یه کم سرده اما تب تو میاره پائین.» ماهان به سختی بلند شد و قرص را خورد. کمکش کردم که دراز بکشد. دستمال خیس را روی پیشانی‌اش گذاشتم. ماهان لرزید و گفت: «خیلی سرده که!» گفتم: «بی صدا، غر نزن. باید تب پائین بیاد.» دستمال به سرعت داغ شد. به سمت دستشویی رفتم و دوباره با آب سرد شستمش و روی پاها و شکمش گذاشتم. بعد از نیم ساعت که بدنش را با دستمال سرد خنک کردم دوباره درجه گذاشتم. تب ماهان خیلی پائین آمده بود. ماهان نگاهم کرد. لبخندی زد و موهایش را که از شدت عرق، خیس شده بود، نوازش کردم. لرزش ماهان قطع شده بود. ماهان لبخند کمرنگی زد و گفت: «لازم نبود این قدر از خوابو استراحتت بزنی...» گفتم: «این چه حرفیه دیوونه! تب خیلی اومده پائین. حالا می تونم استراحت کنم.» ماهان گفت: «آره، احساس می کنم بهترم. برو دیگه بخواب. همین الان.» گفتم: «باشه. این دستمالو بذارمو بیام.» وقتی برگشتم، ماهان گفت: «راحت تر نفس می کشم. نمی دونی

چه کابوسایی می دیدم. می دیدم از یه پرتگاه پرت می شدم. صدای جیغ تو رو می شنیدم. وای وحشتناک بود...»
لبخندی زدم و به آرامی گفتم: «به خاطر تب بالات بود. دیگه نمی بینی عزیزم. بخواب.» ماهان چشم‌هایش را بست و من دوباره در کنارش چشم‌هایم را بستم و غرق رویایی شیرین شدم.

فصل ۹

ساعت ۶ بود که دوباره از خواب بیدار شدم. ماهان را نگاه کردم. ماهان خواب و بیدار بود. به آرامی گفت: «چرا بیدار شدی؟» بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. دیگر تب نداشت. خوشحال شدم. به ماهان گفتم: «تبت قطع شده.» ماهان چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «آره خیلی بهترم فقط تمام بدنم کوبیدست. انگار کتکم زده باشن.» گفتم: «بدنت تمام دیشب و امروز با بیماری جنگیده. خب معلومه بایدم همین‌طوری باشه. امروزو استراحت کنی خوب می‌شی عزیزم.» ماهان نگاهم کرد و گفت: «تو خیلی زحمت کشیدی. دیشب اصلاً نخوابیدی.» گفتم: «این حرفا چیه دیوونه؟ شیر و نشاسته داری؟» ماهان گفت: «آره، نشاسته تو کابینته. چطور؟» گفتم: «برات یه کم فرنی درست می‌کنم.» ماهان گفت: «خیلی گرسنمه.» گفتم: «باشه الان برات درست می‌کنم.»

به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن فرنی شدم. طولی نکشید که دیدم ماهان به آشپزخانه آمد. دست و صورتش را شسته بود و حوله‌ای روی شانه‌اش بود. گفتم: «پس چرا بلند شدی؟ برو بخواب. هنوز زوده.» ماهان با گوشه حوله صورتش را خشک کرد و گفت: «خسته شدم روشنا. من نباید خودمو بندازم. باید یه کم راه برم.» فرنی حاضر شد. در یک بشقاب ریختم و به ماهان دادم. ماهان با لبخندی گفت: «ممنون.» و سر میز نشست و مشغول خوردن شد. باید کم‌کم حاضر می‌شدم تا سر کار بروم. از بد خوابی دیشب خیلی کلافه بودم. دست و صورتم را شستم. وقتی برگشتم ماهان در سالن نشسته بود. گفتم: «بهتری؟» ماهان گفت: «آره، ولی هنوز پاهام خیلی ضعف داره، نمی‌تونم زیاد روش وایستم. باید حتماً شرکت برم. مدارکو باید ببرم. می‌خواهم ساعت ۱۰ و ۱۱ می‌رم یه سر.» لبخندی زدم و گفتم: «همین الان قرصاتو بخور برو استراحت کن. منم کم‌کم باید حاضر شم برم سر کار.» ماهان گفت: «دیشب خیلی بد خوابیدی روشنا. خیلی اذیت شدی. شاید نباید می‌خواستم بمونی.» لبخندی زدم و گفتم: «این حرفا چیه؟ موندم که تنها نباشی.»

نمی‌دانستم ماهان چه فکری می‌کند؟ دلم نمی‌خواست فکر کند که من خانه هر کسی به راحتی شب می‌مانم. این فکرها من را بهم می‌ریخت. روحم را متزلزل می‌کرد. شاید بعد از رفتن من از آن خانه، ماهان فکر می‌کرد

من هم مثل خیلی‌ها به راحتی و بدون شناخت، در خانه هر کسی شب را سحر می‌کنم! شاید بعد از رفتن من از آن خانه، روزهای سختی داشتم و یا دیگر ماهان را نمی‌دیدم. خیلی بی‌انصافی بود اگر این‌طور روی من فکر می‌کرد یا با من طور دیگری برخورد می‌کرد. کم خوابی دیشب و این فکرها دیوانه‌ام می‌کرد. فکر کردم با او صحبت کنم و بگویم که من فقط دیشب به خاطر اینکه ماهان بیمار بوده، کنارش مانده‌ام اما نباید این کار را می‌کردم. باید منتظر واکنش ماهان می‌ماندم. نگاهی به ماهان کردم. روی مبل لم داده بود و به دود سیگارش خیره شده بود. خیلی از این فکرها پریشان و متشنج بودم. لباس‌هایم را پوشیدم. احساس یک بازنده را داشتم. احساس سنگینی می‌کردم. به درست بودن کارم شک کرده بودم. نمی‌دانستم کار درستی کرده‌ام یا نه؟ داشتم از این فکرها دیوانه می‌شدم. به سمت ماهان برگشتم تا از او خداحافظی کنم. ماهان نگاهم می‌کرد. با نگاهی متفکرانه از من پرسید: «از چیزی ناراحتی؟» با دستپاچگی گفتم: «نه!» پرسید: «پس چرا این قدر آشفته به نظر می‌آیی؟» گفتم: «استرس کارمو دارم.» ماهان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «دروغگوی خوبی نیستی روشنا. بگو چی شده.» ماهان با قاطعیت خاصی نگاهم می‌کرد. نگاهش من را می‌ترساند. گفتم: «دیرم شده باید برم عزیزم.» ماهان در همان حالتی که نشسته بود، با همان چهره اخم‌آلود گفت: «بشین.» خیلی آشفته بودم. به آرامی روبروی ماهان نشستم. ماهان همان‌طور که به دود سیگارش خیره بود. گفت: «خب؟ منتظرم.» نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. راهی جز صداقت نبود. من باید حداقل با خودم روراست بودم و به خودم کمک می‌کردم. گفتم: «یه کم نگرانم.» ماهان همچنان به دود سیگارش نگاه می‌کرد، گفت: «اینو که می‌دونم. چرا؟»

با من و من گفتم: «نمی‌دونم به خاطر اینکه دیشب اینجا موندم چه فکری روی من می‌کنی؟» به سرعت نگاهم کرد. نگاهش متعجب بود و در عین حال خشمگین. با نگاهش با من حرف می‌زد. با غرور خاصی گفت: «تو چه فکری روی من می‌کنی؟» گفتم: «نمی‌دونم ماهان. فقط می‌خوام برم. دیرم شده.» ماهان گفت: «تا جواب سوالت رو نگیری هیچ جا نمی‌ری.» نگاهش کردم. ترسیده بودم اما از اینکه حرفم را زده بودم، احساس راحتی می‌کردم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. منتظر عکس‌العمل ماهان بودم. ماهان سیگارش را خاموش کرد و سرش را پائین انداخت. گفت: «برات مهمه که من چه فکری می‌کنم؟» نگران گفتم: «آره. خب معلومه.» ماهان نگاهم

کرد. مثل شب اول نمی توانستم نگاه سنگینش را تحمل کنم. گفت: «تا زمانی که این جوری فکر کنی، همیشه به درستی کارات شک می کنی روشنا. تا زمانی که خودت و تصمیماتو باور نکنی، همیشه توی همین تشویش‌ها هستی. چه اهمیتی داره من چه قضاوتی روی تو می کنم. مهم اینکه تو کاری رو که فکر می کردی درسته انجام دادی. به خودت شک نکن. تو هنوز خودتو باور نداری؟» دلم می خواست به او بگویم که چقدر برایم آدم مهمی است و قضاوتش روی من، چقدر برایم اهمیت دارد، اما نمی شد. ماهان نباید از احساس من بویی می برد. سرم را پائین انداختم. ماهان ادامه داد: «اصلاً فکر نمی کردم این قدر بچگانه فکر کنی. تو یه دختر بزرگی روشنا! این قدر ضعیفی؟»

دلم می خواست فریاد بزنم که این گونه نیست. دلم می خواست فریاد بزنم که ادامه این رابطه برایم خیلی مهم است. ماهان ادامه داد: «من یه انسانم روشنا. این دور از آدمیته که بخوام در مورد کسی که شب تا صبح بالای سرم بیدار بوده و توی بدترین شرایطی که داشتم، کنارم بوده، خودخواه باشم و مثل یه نامرد قضاوت کنم. من می دونم که تو واقعاً دیشب بخاطر شرایط خاص من موندی. اما من از تو متعجبم! از تو که این قدر با یه فکر کوچیک و بی اهمیت به هم می ریزی، چجوری دم از عرفان و خدانشناسی می زنی؟» مات و مبهوت به ماهان نگاه می کردم. هیچ جوابی برای حرف‌هایش نداشتم. من واقعاً ضعیف بودم. شاید من هم به خدا نرسیده بودم و به قول ماهان یک سری شعار را بدون اینکه به باور رسیده باشم، تکرار می کردم. ماهان نگاهم می کرد، گستاخ و مغرور! عصبانی بود اما آهنگ صدایش به من آرامش می داد. مثل زمانی که روبروی دریایی طوفانی در گرگ و میش آسمان ایستاده‌ای و موج‌های خشمگین به سینه ساحل و تخته سنگ‌های آن با قدرت خودشان را می کوبند. ترسناکند اما آن صدا، آن ضربه تو را آرام می کند. مثل صدای ویلن سل که خشک و خشمگین است اما صدایش انسان را آرام می کند.

ماهان سکوت کرد. منتظر جواب بود. کاش می توانستم جوابش را بدهم. ماهان با لحن آرامی گفت: «روشنا؟ اگر می خواهی کنار من بمونی باید اول باورم کنی. با همه وجودت باورم کنی. تا چیزی رو باور نکنی، نمی تونی به دستش بیاری. امکان نداره... شک بزرگترین دشمن آدمه، می دونی چرا؟ چون همه باورهای آدمو می بره زیر

سؤال! چون ذهن و نگرش آدمو می بره زیر سؤال! اصلاً نمی تونم باور کنم که این قدر بچگانه فکر می کنی!»
گفتم: «ماهان به من حق بده. آدما رو نمی شه شناخت. من به آدما همیشه مثبت نگاه کردم اما...»

ساکت شدم. هر حرفی می زدم ممکن بود وضع را از این که هست خراب تر کند. ماهان هنوز منتظر شنیدن جوابم بود. با چشمانی خشمگین و کنجکاو درون من را می کاوید. ماهان فقط نگاهم می کرد و بیشتر و بیشتر من را در خود فرو می برد و در خود می خشکاند. ماهان ابرویی بالا انداخت و با صدایی گرفته گفت: «اما نمی شه به صرف اینکه آدما رو نمی شه شناخت، روی اونا قضاوت کرد. اینو در مورد آدمای دیگه نمی گم. در مورد خودم می گم چون خودمو می شناسم. تو منو باور نکردی روشنا. تو هنوز باور نکردی که کنار منی. تو هنوز باور نکردی که وارد زندگی من شدی. می دونی چرا؟ چون به خودت شک داری...» نمی توانستم از شخصیت ماهان چیزی بفهمم. شخصیت پیچیده این آدم سخت که به هیچ چیز معتقد نبود اما در عین حال از همه آدمهایی که دیده بودم به همه چیز معتقدتر بود، من را به شدت گیج می کرد!

ماهان بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. همان طور که کتری را از آب پر می کرد، گفت: «زنگ بزن که امروز دیرتر می ری. می خوام با هم صبحانه بخوریم.» مثل مرده ای بی روح روی مبل نشسته بودم. کاملاً گیج بودم. حرف های ماهان گیج ترم می کرد. زنگ زد و اطلاع دادم که دیرتر می روم. نشسته بودم که با صدای ماهان به خودم آمدم. «مهمونی تشریف آوردین؟ خواهش می کنم. لباساتونو در بیارین راحت باشین. منزل خودتونه!» با تعجب برگشتم و به ماهان نگاه کردم. از لحن مسخره ای که داشت، خنده ام گرفت. احساس کردم این دعوت به صبحانه و این لحن تمسخرآمیز ماهان بوی دلجویی از من را دارد. خندیدم. ماهان هم لبخندی زد و گفت: «پاشو دیگه... داره منو نگاه می کنه!» و مشغول روشن کردن گاز شد. سریع بلند شدم و لباس هایم را درآوردم. به آشپزخانه رفتم و گفتم: «تو برو استراحت کن، من صبحانه رو آماده می کنم.» ماهان گفت: «مرسی. واقعاً حالم خوش نیست.» ماهان رفت و روی مبل دراز کشید. من مشغول آماده کردن صبحانه بودم.

میز صبحانه آماده بود. ماهان گفت: «روشنا سرم خیلی هنوز درد می کنه. این سر درد لعنتی ولم نمی کنه...»
گفتم: «باید استراحت کنی. دیشب نخوابیدی. فقط باید بخوابی تا خوب بشه.» ماهان گفت: «نمی شه آخه... باید

حتماً شرکت برم. مدارکو باید ببرم. خودم باید برم. وای نمی‌دونم چی کار کنم؟ داره منو می‌گشه این سر درد مزخرف...» گفتم: «الان صبحانه می‌خوریم و من می‌رم، تو بخواب ساعت ۱۱ زنگ می‌زنم بیدارت می‌کنم که بری. خوبه؟» ماهان گفت: «نه، با این استرس نمی‌تونم بخوابم. صبحانه خوردیم منم با تو میام بیرون. می‌رم شرکت کارا رو انجام می‌دم، بعدش میام می‌خوابم. امروز روز مهمیه. باید حتماً باید باشم تا کارا رو تموم کنم.» گفتم: «آره، اینم فکر خوبیه. برات مسکن میارم.» برای ماهان مسکن بردم. صورت ماهان از شدت درد و بیماری کاملاً ملتهب و متشنج بود. نگاهش کردم. این بار نگاه من رسوا بود و عصیانگر... ماهان کاملاً می‌دانست چه احساسی به او دارم. اما دیگر مهم نبود. باید می‌ماندم. چون ماهان با نگاهش و با رفتارش این را از من می‌خواست.

صبحانه که تمام شد به سرعت ظرفها را جمع و جور کردم. ساعت ۸ بود و باید هر چه زودتر سر کارم می‌رفتم. ماهان هم دوش گرفت و علی‌رغم ضعف شدیدی که هنوز داشت و از آن شکایت می‌کرد، کم‌کم حاضر شد. من حاضر بودم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۸:۳۰ بود. با نگرانی گفتم: «ماهان دیرم می‌شه. می‌خوای اگه طول می‌کشه، من برم؟» صدای ماهان از اتاق خواب آمد که: «نه وایسا. اومدم.» کیفم را برداشتم. داشتم داخل کیفم دنبال سوئیچ می‌گشتم که صدای ماهان را شنیدم: «من حاضرم.» برگشتم.

برای یک لحظه وقتی نگاهم به ماهان افتاد همه چیز را فراموش کردم. محو ماهان شدم. مثل کسی که طلسم شده باشد، فقط به ماهان نگاه می‌کردم. کت و شلوار رسمی نوک مدادی به تن داشت و کیفی مشکی دست داشت. بوی عطرش مشامم را پر کرده بود. دلم می‌خواست به آغوشش پر بکشم و به او بگویم که چقدر از اینکه کنارش هستم، خوشحالم و به خودم می‌بالم. از دیدنش در آن لباس سیر نمی‌شدم. خیلی زیبا شده بود. مثل ستاره‌ای می‌درخشید. ستاره‌ای که حتی در روز هم تلالوایش در آسمان دیده می‌شد. آن هم مات و مبهوت و متعجب من را نگاه می‌کرد. با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: «چیزی شده؟!» ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. گفتم: «اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر لباس رسمی بهت بیاد!» با تعجب نگاهی به سرتاپای خودش کرد و گفت: «خب این که چیز عجیبی نیست! ترسیدم!» گفتم: «آخه من همیشه با لباسای اسپرت

دیده بودمت. برام جالب بود. فکر نمی کردم رسمی پوش هم باشی!» ماهان نگاهی به ساعت کرد و گفت: «امروز باید رسمی برم. ناسلامتی شرکتیم یه مناقصه حسابی برده! مدیرشم امروز باید شکل آدم حسابی باشه دیگه!» خندیدم و گفتم: «دیوونه... بریم که خیلی دیرم شده!»

براه افتادیم. در پارکینگ از ماهان خداحافظی کردم. ماهان دستش را دراز کرد و دستم را در دست هایش گرفت. نگاهش کردم، با آن لباس های رسمی و کفش های زیبا مثل یک سوپرستار بود! گفتم: «موفق باشی عزیزم. مواظب خودت باش. فعلاً خداحافظ.» خواستم دستم را از دستش جدا کنم و به سمت ماشینم بروم. اما ماهان محکم دست من را نگه داشته بود. ایستادم و نگاهش کردم. ماهان خیلی جدی تر از همیشه گفت: «دیگه هیچ وقت نشنوم این فکرای مسخره رو بکنی. من مثل یه انسان خواستم که بمونی. شاید حرفا و دیدگاهای تو رو قبول نداشته باشم اما به انسانیت معتقدم. وقتی خودم خواستم پس هیچ فکری هم حق ندارم در مورد تو بکنم.» و بعد با انگشتش به سرم اشاره کرد و ادامه داد: «مگر اینکه روزی به چیزی دورن تو شک کنم که اون وقت اونو با خودت حلش می کنم.» بعد دستش را به دستگیره در گرفت تا در ماشین را باز کند و گفت: «دیگه با این فکرا منو و خودتو بهم نریز. من ترسو نیستم. اینو یادت باشه. اگه می خوای کنار من باشی، شجاعانه باش...»

با غرور خاصی این جمله ها را به زبان می آورد. سوار ماشینش شد. من همچنان ایستاده بودم. ماهان نگاهم کرد و پرسید: «پس چرا نمی یای؟» گفتم: «کجا؟» ماهان گفت: «خب بیا سوار شو دیگه.» خندیدم و گفتم: «نه با ماشین خودم می رم.» ماهان گفت: «بیا می رسونمت. ساعت ۲ هم میام دنبالت بیا ماشینتو بردار و برو.» گفتم: «نه عزیزم، چه کاریه؟ خب همین الان با تدی می رم. تو هم باید زود بیای خونه استراحت کنی. این جوروی به هوای من می مونی تا ۲. می خوام زود بیای خونه استراحت کنی.» ماهان گفت: «بیا. من جدی گفتم.» گفتم: «نه عزیزم. منم جدی گفتم. این جوروی راحت تره. تو هم زودتر برو به کارات برس. بعداً می بینمت.» ماهان گفت: «باشه. شب میام می بینمت. می خوام دعوتت کنم به یه بستنی استثنایی! البته اگه بستنی دوست داری!» گفتم: «من عاشق بستنی ام. ولی تو که با این سرما خوردگیت نباید بستنی بخوری!» ماهان گفت: «حالا برای اونجاشم

یه فکری می‌کنم.» با عشوه گفتم: «دعوتتو قبول می‌کنم.» ماهان ابروهایش را در هم کشید و گفت: «برو، برو. تا شب.» «خندیدم و برایش دست تکان دادم و به سمت تدی رفتم.

ماهان در پارکینگ را زد و براه افتاد. من هم پشت ماهان براه افتادم و وارد کوچه شدم. رفتم کنار ماهان. ماهان ایستاد و گفت: «رسیدی بهم خبر بده.» خندیدم و به شوخی گفتم: «شما خبر بده. آخه امروز خیلی خوشتیپی. نگرانتم! وضعیت تو حساس‌تره مهندس!» ماهان سری تکان داد و با لبخند گفت: «برو، برو، دیوونه...» دستی برایش تکان دادم و درحالی‌که خنده امانم نمی‌داد، براه افتاد. ماهان تا سر کوچه دنبالم آمد و بعد از هم جدا شدیم.

وقتی به کلینیک رسیدم، کلی کار روی سرم ریخته بود. به سرعت مشغول کار شدم. اصلاً نمی‌دانم ساعت چگونه گذشت. یک لحظه به خودم آمدم و به ساعت نگاه کردم. باورم نمی‌شد. ظهر شده بود و هیچ خبری از ماهان نبود. گوشی‌ام را که نگاه کردم پیامک ماهان را دیدم. «من رسیدم شرکت. اصلاً نگران نباش، چون توی شرکت هیچ‌کس به من نگفت چه قدر خوشتیپی مهندس!»

از خواندن پیامک ماهان خنده‌ام گرفت. سریع به او زنگ زدم. ماهان گوشی‌اش را جواب نداد. وقتی قطع کردم چند دقیقه بعدش پیامکی آمد که زنگ بزنم شرکت و شماره شرکت را برایم فرستاده بود. به شماره شرکت زنگ زدم. بعد از چند بوق منشی شرکت جواب داد و گفت: «شرکت ساختمانی فرد. در خدمتون هستم.» دختری بسیار خوش صدا بود. گفتم: «سلام، روزبخیر، می‌تونم با مهندس فرد صحبت کنم؟» منشی مکشی کرد و گفت: «حتماً خانم. می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟» گفتم: «حتماً. شهبازی هستم.» منشی باز هم مکشی کرد و گفت: «گوشی...» و بعد از چند لحظه ماهان با صدایی گرفته گوشی را برداشت. «روشنا؟» گفتم: «سلام عزیزم. خوبی؟ بهتر شدی؟» ماهان گفت: «نه زیاد اما بدم نیستم. سر دردم قطع شده. این یعنی همه چیز!» گفتم «چرا هنوز شرکتی؟ پاشو برو خونه دیگه.» گفت: «می‌خواستم برم اما بچه‌ها منو نگه داشتن. نمی‌دونم چقدر خوشحال شدن وقتی خبر مناقصه رو بهشون دادم! آخه به همشون گفته بودم، اگه نبریم باید تعدیل نیرو کنیم. جشن گرفتن. منشی شرکت رفتن کیک خریده.» با شنیدن کلمه منشی ناخودآگاه به یاد دختری که گوشی را برداشت

افتادم و گفتم: «همین خانمی که الان گوشی رو جواب داد؟» ماهان با تعجب گفت: «آره. چطور؟» گفتم: «هیچی، همین طوری پرسیدم. کی می‌ری خونه؟» ماهان گفت: «نمی‌دونم. اصلاً نمی‌تونم رانندگی کنم. دیگه کم‌کم می‌رم...» گفتم: «می‌خوای بیام دنبالت؟» ماهان گفت: «نه. آخه باید با ماشینِ خودم برم. شب باید پیام دنبالت، ماشین ندارم. بعدشم هنوز کیکو نبریدم!» خندیدم و به شوخی گفتم: «فقط یه کلاه بوغی کم داری مهندس! ولی باشه. پس زود برو. تو مریضی. باید استراحت کنی.» همان موقع صدای در شنیدم. ماهان گفت: «گوشی.» صدای همون دختر بود. «مهندس تشریف نمی‌ارین؟ بچه‌ها منتظرن.»

ماهان با لحن جدی گفت: «هزار بار باید یه چیزی رو تکرار کنم خانم؟ مگه نگفتم وقتی کار شخصی دارم، هیچ‌کس حق نداره مزاحم بشه؟ بگید بچه‌ها شروع کنن. هر وقت کارم تموم شد خودم میام.» دختر با لحنی آرام گفت: «من معذرت می‌خوام مهندس. بچه‌ها اصرار کردن. قصد مزاحمت نداشتم. گفتن می‌خوان عکس بگیرن.» ماهان گفت: «بفرمائید خانم.»

چند ثانیه بعد صدای بسته شدنِ در آمد. «روشنا؟» گفتم: «جانم عزیزم؟ برو کار داری. شب می‌بینمت.» ماهان گفت: «دل خوشی دارن.» گفتم: «خوش اخلاق باش دیگه. امروز روز توئه. چرا بی‌حوصله باشی عزیزم؟ برو خوش بگذرون. ولی زود برو خونه. باشه؟ من خیلی نگرانتم.» ماهان گفت: «باشه. ساعت ۶ اونجام. حاضر باش.» و قطع کرد. خیلی خوشحال بودم از اینکه ماهان را می‌بینم. باید هر چه زودتر خودم را به خانه می‌رساندم.

فصل ۱۰

وقتی به خانه رسیدم، شهرزاد آنجا بود. شهرزاد دختر بسیار عمیقی بود. بسیار منطقی بود و به عنوان یک مشاور کارش را خیلی خوب و بی نظیر بلد بود. به دلیل مشغله کاری، کمتر به ما سر می زد، اما بودنش همیشه مفید بود و به من کمک زیادی می کرد. خیلی در مورد ماهان حرف زدیم و مثل همیشه راه های خیلی زیادی را برای ماهان پیشنهاد کرد. من مست دیدار ماهان بودم و نگاهم از ساعت برداشته نمی شد. ساعت به لحظه قرار نزدیک می شد و من آماده بودم برای اینکه به سوی ماهان پر بکشم. ماهان مثل هر روز رأس ساعتی که گفته بود، آمد و با تک زنگش به سرعت از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت ماهان پرواز کردم.

وقتی جلوی در رسیدم ماهان داخل ماشینش نشسته بود. کنار ماشین رفتم و با انرژی گفتم: «سلام مهندس. چطوری؟ دیدی این دفعه دیر نکردم!» ماهان نگاهی پر غرور به من کرد و گفت: «آخه دفعه پیش همه منو دیده بودن، معطلی نداشت!» سوار شدم و گفتم: «تو واقعاً جوگیری ماهان!» ماهان نیم نگاهی کرد و گفت: «آره خب!» و بعد ابرویی بالا انداخت و گفت: «بریم؟» خندیدم و گفتم: «می دونی تو کلاً حرف توی گوشت نمی ره. بازم جواب سلام ندادی!» ماهان لبخندی کمرنگ روی لبانش نقش بست. هنوز غبار بیماری در صورتش نمایان بود. خسته بود و رنجور. اما لبخندش به من امید می داد. امید رابطه ای جدی که ماهان به آن فکر می کرد و این مسئله من را به پرواز در می آورد. ماهان باز هم لبخند زد و گفت: «سلام خانم زیبا. افتخار می دین در خدمتتون باشم؟» خندیدم و گفتم: «افتخار می دم، راه میوفت.» ماهان همچنان لبخند می زد و آرام بود.

آن روز ماهان با همه روزهای دیگر فرق داشت. چه حس خوبی داشتم، وقتی می دیدم ماهان کم کم محبتش را با رفتارش ابراز می کند. ماهان حرکت کرد. در راه نگاه شیطنت آمیزی به من کرد و گفت: «می خوام بریم بام تهران. نظرت چیه؟» گفتم: «خیلی خوبه. اما هوا خیلی سرده ماهان. تو سرما خوردی. لباسم که تنت نیست. حالت بدتر نشه!» ماهان نگاهی پر غروری به من کرد و گفت: «من همیشه تجهیزاتم کامله. کاپشن توی ماشین دارم. اونم نه یکی... دو تا!» خندیدم و گفتم: «باشه. منم خیلی دلم می خواد برم اونجا. هر وقت از همه جا خسته می شم، فقط اونجا بهم آرامش می ده.» ماهان گفت: «البته امروز به بستنی دعوت کرده بودم اما چون مریضم و

از طرفی عاشق بستنی‌ام هستم، نمی‌تونستم ببینم تو بخوری من نخورم. پس شخصاً این تصمیمو گرفتم که بریم بام!» از لحن ماهان خنده‌ام گرفت. گفتم: «تو کلاً فکر کنم تأخیر داربا!» ماهان با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چرا؟ چه ربطی داشت؟» خندیدم و گفتم: «یادته گفتم بری سفر خوش اخلاق می‌شی؟ وقتی برگشتی یه چند روزی طول کشید که اثر کنه! الان خوش اخلاق شدی. پیش بینیم درست از آب در اومد!» خنده امانم نمی‌داد. ماهان با خنده گفت: «نگو که نوستراداموسم می‌خونی!» به سختی درحالی که خنده امانم نمی‌داد، گفتم: «نه، نه...» و هر دو خندیدیم...

طولی نکشید که رسیدیم. هوا خیلی سرد بود و نسیم آرامی می‌وزید. ترجیح دادیم داخل ماشین بنشینیم. چون هوا خیلی سرد بود و من هم آدم سرمایی بودم و اصلاً تحمل آن سرما را نداشتم. ماهان سیگاری روشن کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. شهر خیلی زیبا بود و چراغ خانه‌ها که مثل هزاران شمع روشن بود، حس آتش بازی شب عید را برایم زنده می‌کرد. در سکوت نشسته بودیم، که ناگهان ماهان سکوت را شکست و گفت: «پدرت نمیاد به شما سر بزنه؟» با تعجب نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم؟ گفتم: «چرا میاد ولی توی فاصله‌های طولانی.» ماهان گفت: «مثلاً؟» گفتم: «ماهی یا دوماهی یک‌بار.» ماهان پرسید: «چرا این‌قدر طولانی؟» گفتم: «مسئولیتش زیاده نمی‌رسه زیاد بیاد تهران.» ماهان گفت: «می‌دونی روشنا، احساس می‌کنم که خیلی چیزها هست که نمی‌خوای بدونم.» گفتم: «چرا این فکر می‌کنی؟ هر چیزی لازم باشه خودم بهت می‌گم.» ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «بهت حق می‌دم. منم دوست ندارم خیلی وقت‌ها در مورد خیلی چیزها حرف بزنم.»

سکوت کردم چون دقیقاً من هم همین احساس را داشتم. ماهان نباید به این زودی از جزئیات زندگی من مطلع می‌شد و من می‌خواستم با این رفتارم ماهان همین را بفهمد. ماهان با لحن عمیقی گفت: «می‌دونی روشنا، امروز روز بزرگی برام بود. وقتی خبر بُردِ مناقصه رو به بچه‌ها دادم، شرکت مثل بمب ترکید. من مدیر خیلی جدی و بداخلاقیم. همه ازم توی شرکت حساب می‌برن. تا حالا جووری رفتار کردم، که هیچ‌کس به خودش اجازه نمی‌ده حتی یه رفتار اشتباه جلوی من انجام بده. همه خیلی رسمی با من برخورد می‌کنن. اما وقتی امروز

این خبر رو بهشون دادم، فقط صدای فریادهای خوشحالی می شنیدیم. همه بغلم می کردن. ازم تشکر می کردن و بهم تبریک می گفتن. باورم نمی شد. امروز برای اولین بار احساس کردم توی این همه سال واقعاً تنها تلاش نمی کردم. همه زحمت می کشیدن. بچه‌ها طوری خوشحال بودن که کاملاً احساس می کردم، برای تثبیت وضعیت شغلشون نیست. اونا واقعاً احساس می کردن که ما همه یه خانواده‌ایم و من از اینکه تمام این مدت تحقیرشون کرده بودم، از خودم شرمنده بودم. عجیبه که توی اون لحظه‌ها حرفای تو یادم می یومد. البته هنوزم از نظر من اونا یه مشت حرفای قشنگ برای تو کتابان اما بازم برام جالب بود که چرا عکس‌العمل اونا منو یاد حرفات می انداخت! «لبخند زدم و گفتم: «از قدیم گفتن، هر چه از دل برآید بر دل نشیند... خیلی خوبه که به این حرفا فکر کردی. ممکنه هنوزم از نظر تو چرت و پرت باشن. اما سازنده هستن. باور کن!»

ماهان نگاهی به من کرد و با غرور گفت: «اما من هنوزم به حرفایی که زدم معتقدم.» و بعد سیگاراش را پرت کرد بیرون و مثل یک لاک پشت که در لاکش فرو می رود، در صندلی اش فرو رفت. به جلو نگاه می کرد. ساکت و صامت... مثل عروسکی که سال‌هاست در گوشه‌ای از یادها رفته و گردگیری نشده! احساس آرامش می کردم. ماهان به حرفهای من فکر می کرد و این یعنی حرفهای من را به عنوان یک تفکر پذیرفته بود و این برای من نقطه عطف ماجرا بود. در سکوت غرق بودیم. هر دو... شهر هم در سکوت غرق بود. همه چیز در سکوت طی می شد.

ماهان همان طور که به منظره چراغانی شهر نگاه می کرد، گفت: «من شبای زیادی رو اینجا، توی همین ماشین صبح کردم. یه زمانی به جایی رسیدم که حتی نفس کشیدنم برام پوچ و بی معنی بود. اون قدر فکر کرده بودم که دیگه تمام افکارم برام پوچ شده بود. نمی دونستم باید به چه امیدی زندگی کنم. هر روز صبح که چشمامو باز می کردم، به خودم می گفتم، بازم یه صبح دیگه... یه روز گند دیگه... هر چی بیشتر می گشتم، بیشتر به پوچی می رسیدم. نه می تونستم ادامه بدم، نه می تونستم خودمو خلاص کنم. روزای عجیبی رو گذروندم. سختیای زیادی کشیدم. بعد یه روز به جایی رسیدم که فکر کردم، باید یه راهی برای خلاص شدن از این سردرگمی‌ها باشه. خودم رو حبس کردم توی خونه و کتاب خوندم. نمی تونی تصورشو بکنی که روزی چند ساعت کتاب

می‌خوندم تا یه راهی پیدا کنم، تا یه جواب پیدا کنم. اما کتابا هم یه مرهم کوتاه مدت بودن. فقط وقتی می‌خوندمشون، قانع می‌شدم و آرام بودم. اما بلافاصله که کتابو می‌بستم، تمام اون فکرای وحشتناک مثل یه لشکر وحشی و مسلح بهم حمله‌ور می‌شدن و تیکه پارم می‌کردن. تازه اوضاع بدترم شد، چون دیگه نمی‌تونستم توی مسیر یه مکتب خاص فکر کنم. با خوندن کتابای مختلف فکرم هزار شاخه شده بود. تا اینکه یه روز اتفاق عجیبی برام افتاد.»

با کنجکاوی خاصی حرف‌های ماهان را دنبال می‌کردم و تشنه شنیدن بقیه ماجرا بودم. ماهان نگاهی به من کرد و ادامه داد: «یه شب حدودای ساعت ۱۰ شب بود. خیلی خسته و داغون بودم. دیگه نمی‌تونستم دیوارهای خونه رو تحمل کنم. انگار هر لحظه تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شدن. داشتن خفم می‌کردن. ترس وحشتناکی تمام وجودمو گرفت. مثل آدمی که کسی رو کشته باشه، حتی از صدای تیک تاک ساعت هم می‌ترسیدم. نمی‌تونستم بمونم. سوار ماشینم شدم. نمی‌دونستم مقصدم کجاست، فقط می‌دونستم که باید برم. هنوزم وقتی به اون شب فکر می‌کنم مثل یه خوابه برام...»

ماهان نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «سوار شدم و براه افتادم، نمی‌دونم چقدر رانندگی کردم. از همه دنیا عصبانی بودم. از همه دنیا می‌ترسیدم. از همه آدم‌ها بدم می‌یومد. حال بدی که دلم نمی‌خواد هیچ‌کس تجربش کنه روشنا. اصلاً نمی‌تونستم فکر کنم، آنالیز کنم، تصمیم بگیرم. فقط به دنبال غریزم می‌رفتم. مسافت زیادی رو رفتم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۱۲ بود. از تهران خارج شده بودم. توی حومه تهران به جایی رسیدم که فقط جاده بود. نه آدمی، نه چراغی، نه خونه‌ای و نه درختی... همین‌طور که می‌رفتم، دنبال سیگارم می‌گشتم، نبود. یهو چشمم خورد به یه آتیش کوچیک که جلوتر از من روشن بود. با دیدن اون آتیش ترسم کمتر شد. هر چی به سمت اون آتیش بیشتر می‌رفتم و اونو شعله‌ورتر می‌دیدم، ترسم بیشتر فروکش می‌کرد. دیگه نزدیک آتیش بودم. وقتی کنارش رسیدم، مرد میان‌سالی رو دیدم که با سگش کنار اون آتیش نشسته بود. دیگه نمی‌ترسیدم. نمی‌دونم چرا؟ لباس‌های کهنه‌ای به تن داشت و ریش و موهای بلند که تمام صورتشو گرفته بود و یکم چاغ بود. روی یه سنگ نشسته بود و دستاشو روی آتیش گرفته بود. سگ سیاه بزرگی هم کنارش خوابیده

بود. کنارش ایستادم و گفتم: «یه نخ سیگار داری بدی بهم؟» مرد صورتشو به سمت من برگردوند و لبخند زد. از اون همه ژولیدگی تعجب کردم و دوباره پرسیدم: «پرسیدم یه نخ سیگار داری؟» مرد نگاهی کرد و گفت: «مسافری؟» اصلاً حوصله سر و کله زدن با اونو دیگه نداشتم. با بی‌حوصلگی گفتم: «داری یا نه؟» مرد باز لبخند زد و گفت: «چرا نمی‌یای کنار آتیش. هوا سرده. این آتیش خیلی می‌چسبه. پاکمون می‌کنه. بیا. بیا با هم یه استکان چایی بخوریم...» دیگه دیوونه شده بودم. راه افتادم. یه کم دور شدم. مرد رو از آینه می‌دیدم که نگاهش رو از من برنمی‌داشت. انگار با نگاهش که هر لحظه محوتر می‌شد، با من حرف می‌زد. ایستادم. جاذبه عجیبی منو توی اون جاده تاریک با اون همه خطرایی احتمالی به سمتش می‌کشید. دنده عقب گرفتم و برگشتم. کنارش ایستادم و نگاهش کردم. مرد باز لبخند زد و گفت: «خوش اومدی. بیا...»

پیاده شدم. هوا سرد بود اما ماه توی آسمون همه جا رو روشن کرده بود. گفتم: «این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی؟ خونت کجاست؟» مرد درحالی‌که توی استکانای کوچیک و کثیفش چایی می‌ریخت، به تپه ای که چند کیلومتر اون‌ورتر بود، اشاره کرد. نگاه کردم. تپه کوچیکی رو از دور می‌دیدم. احساس کردم خیلی تا جایی که ما بودیم فاصله داره. با تعجب گفتم: «خیلی دوره که! چرا اینجا؟ نزدیک جاده؟» مرد دوباره لبخند زد و استکان رو دستم داد. منم روی یه سنگ دیگه روبروش نشستم. احساس آرامش عجیبی کنارش می‌کردم. اصلاً حس غریبه بودن، اونم توی جایی به این پرتی و تاریکی رو نداشتم. مرد دستی به سر سگ سیاه و بزرگش کشید و گفت: «من همیشه با سگم اینجا می‌یام. این سگ تنها مونس منه. با هم بزرگ شدیم. همه جا کنار من بوده و من خیلی بهش مدیونم. هر دو تا مون پیر شدیم. دو تا پیر مردیم که شبا گاهی میایم اینجا و با هم خلوت می‌کنیم. سکوت لذت بخش برامون. فقط صدای جرقه‌های آتیش و جیرجیرکا!» گفتم: «همیشه می‌یای اینجا؟ از راه به این دوری؟» گفت: «هر وقت لازم باشه می‌یام.» معنی حرفشو توی اون لحظه نفهمیدم اما بعدها فهمیدم که منظورش چی بود...

اونجا حس خاصی داشتم. سکوت مطلق بود. واقعاً هیچ صدایی نبود. فقط صدای جیرجیرکا رو از لای بوته‌های دور دست می‌شد، شنید. مرد همون‌طور که چایی می‌خورد، نگاهی به من کرد و گفت: «خیلی آشفته‌ای. چرا؟»

تو جوونی. باید شاد باشی. بخندی. باید الان با دوستات باشی. لذت ببری. توی این بیابون، تک و تنها. کجا داری می‌ری؟» گفتم: «نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم چرا اینجام! اصلاً نمی‌دونم چرا الان دارم با تو چایی می‌خورم!» مثل کسی که تمام عمرش دنبال یه گوش شنوا بوده، همه ماجرا رو براش تعریف کردم. شاید برای اینکه غریبه بود و خاکی‌ترین آدمی بود که دیده بودم. با صبر و مهربونی به حرفای من گوش می‌داد. هر از گاهی با حرفای من می‌خندید. گاهی غمگین می‌شد و با نگاهش باهام همدردی می‌کرد. گاهی هم شدیداً به فکر فرو می‌رفت مثل کسی که سال‌هاست مرده...

وقتی این حرفا رو براش می‌زدم، احساس می‌کردم قلبم سبک و سبک‌تر می‌شه. آروم شده بودم. اون لحظه اولین لحظه‌ای بود که بعد از ماه‌ها و شاید سال‌ها با خودم جنگیدن احساس آرامش می‌کردم. وقتی حرفام تموم شد، مرد نگاهی به من کرد و گفت: «این سختی‌ها برای همه هست. تو، توی ناز و نعمتی. مشکلاتی که می‌گی در مقابل آدمایی که من می‌شناسم، اصلاً مشکل نیست. مشکلات مالی و خونوادگی برای همه هست. زندگی هیچ کدوممون کامل نیست. اگه بیای و وضعیتی آدمایی که اون‌ور تپه با من زندگی می‌کنن رو ببینی، دیگه این قدر شکایت و ناله نمی‌کنی. خدا رو شکر می‌کنی برای این همه نعمتی که توی زندگی داری. می‌دونی اشکال ما آدمای اینه که با قلبمون زندگی نمی‌کنیم. با مغزمون زندگی می‌کنیم. مغز آدمیزاد محدوده، فقط توی دایره ادراک و شعور خودش مسائل رو می‌فهمه و فرمان می‌ده. اما وقتی به اونجا برسی که راه قلبتو برای زندگی پیدا کنی، دیگه سختی نیست. چون احساس تو محدود نیست. قدرت بیکرانیه که حتی خودت هم نمی‌تونی باورش کنی. اما اولین راه برای رسیدن به آرامش اینه که بخشنده باشی. چشمت، دستت، قلبت، همه اعضای بدنت باید بخشنده باشن تا بتونی راهتو پیدا کنی و وقتی راهتو پیدا کردی باید به خودت ایمان بیاری. ایمان بیاری که قدرت هر کاری رو داری و می‌تونی از پس هر کاری بر بیای، حتی اگه تنها تر از الان باشی. تو تنها نیستی، همه کائنات با توئه اگه...» مکث کرد. با کنجکاوی زیادی حرفاشو دنبال می‌کردم. انگار جواب همه سوالایی که توی مغزم بود، توی حرفای اون مرد بود. گفتم: «اگه چی؟» گفت: «اگه بخشنده باشی و با ایمان. تا چیزی رو به کائنات ندی چیزی ازش هدیه نمی‌گیری...» گفتم: «منظورت از اینکه بخشنده باشم، چیه؟ من نمی‌فهمم.»

مرد بازم نگاهی توی چشمام کرد و با لبخند گفت: «تو بخواه که باشی، خدا راهشو بهت نشون می‌ده.» بعد بلند شد و گفت: «باید برم کم‌کم. دیر وقته. تو هم برگرد خونت جوون.» بلند شد و وسیله‌هاشو برداشت و آتیش رو خاموش کرد. فانوس رو از کناری برداشت و دستش گرفت. منم بلند شدم. بعد از مدتها احساس سبکی می‌کردم. احساس می‌کردم می‌تونم برگردم به دنیای آدما و مثل آدمای دیگه زندگی کنم. دستمو دراز کردم و گفتم: «من ماهان هستم. ممنونم ازت به خاطر اینکه به حرفام گوش دادی و باهام حرف زدی. واقعاً احساس آرامش می‌کنم. می‌تونم گاهی به دیدنت بیام؟» مرد فانوسشو بالا آورد و با همون لبخند گفت: «اگه بخت یاری کرد بیا. هر وقت لازم بود. اما دیگه لازم نیست. تو راهتو پیدا می‌کنی. من مطمئنم...» با من دست داد. دستش گرمی خاصی داشت. خندید و گفت: «شب به خیر پسر، خدا به همراهات.» گفتم: «اسمتون؟» با لبخندی گفت: «مسلم.»

لبخند زدم و گفتم: «شب شما هم بخیر آقا مسلم.» مرد به همراه سگش به طرف تپه براه افتاد. کنار ماشینم ایستادم و دور شدنشون رو نگاه کردم. کم‌کم توی تاریکی اون دشت گم شدن. منم سوار ماشینم شدم. راحت و سبک. مثل بچه‌ای که تازه به دنیا اومده باشه. وقتی رسیدم خونه ساعت ۴ صبح بود. بدون اینکه فکر کنم، رفتم توی تختم و بلافاصله خوابم برد. وقتی صبح از خواب بیدار شدم، دیگه هیچ کدوم از این فکرا نبود. مثل یه آدم عادی بودم. خیلی خوشحال بودم. مدتی گذشت و من زندگیم به وضعیتی عادیش برگشته بود. خیلی وقتا به حرفای اون مرد فکر می‌کردم. اما تقریباً از حرفاش چیزی سر در نمی‌اوردم. فقط با فکر کردن به اون حرفا آرام می‌شدم و همین برام بس بود. تا اینکه دوباره توی یه بحران بد مالی افتادم. خطر ورشکستگی نداشت اما اگه نمی‌تونستم شرکت جمع و جور کنم خیلی از مشتریای مهمم رو از دست می‌دادم. دوباره افتادم توی تشویش. توی اون لحظه‌ها فقط به اون مرد فکر می‌کردم. شاید حداقل برای اینکه بتونم باهاش درد و دل کنم. یکی از شبایی که توی اون وضع بد بودم، دوباره سوار ماشینم شدم و برای دیدنش به اونجا رفتم. اما اونجا نبود. یه هفته، هر شب رفتم. نبود! تصمیم گرفتم برم به اون تپه‌ای که اون شب بهم نشون داده بود تا پیداش کنم. یه روز شرکتو ول کردم و رفتم تا پیداش کنم.

فصل ۱۱

یه جاده خاکی خیلی باریک بود که به سمت اون تپه می‌رفت. بعد از ۱ ساعت رانندگی توی اون جاده خاکی و سنگلاخی به یه روستا رسیدم. روستای کوچیکی بود. وقتی من با این ماشین وارد اونجا شدم، همه از خونه‌هاشون بیرون اومدن. بچه‌ها همه دور ماشینم جمع شده بودن. همشون کثیف و فقیر بودن. لباسای پاره تنشون بود. مگس بیداد می‌کرد. با اینکه هوا تقریباً سرد بود اما همه پا برهنه بودن و یا کفشای پاره پاشون بود. بوی مدفوع گاو و گوسفند همه جا رو پر کرده بود. اما عجیب این بود که همه بچه‌ها خوشحال بودن! وقتی از ماشین پیاده شدم پسر بچه‌ای جلوی من اومد و گفت: «آقا شما اومدین به ما کمک کنین؟» با تعجب گفتم: «چطور؟» با اشتیاق فراوانی گفت: «آخه مادرم مریضه. بابام گفته خدا یکی رو می‌فرسته که کمک کنه مادرم خوب بشه.» با بی‌حوصلگی گفتم: «نه، من نیستم.»

چشمای پسر بچه پر از غم شد و نون خشکی که تو دستش داشت به سمت من آورد و گفت: «گرسنته؟» گفتم: «گفتم که من اون آدم نیستم. اینم خودت بخور...» بچه با لبخندی غم‌انگیز گفت: «بابام گفته باید هرچی دارم، با بقیه تقسیم کنم تا خدا کمکم کنه.» نگاهی به سر و وضع بچه کردم. اون قدر کثیف و ژولیده بود که نگو... با بی‌حوصلگی گفتم: «خودت بخور. من گرسنم نیست.» و بعد به سمت اولین مردی که دیدم، رفتم و پرسیدم: «سلام. ببخشید دنبال مسلم می‌گردم.» مرد با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «مسلم؟ نه، ما نداریم!» با تعجب گفتم: «چرا دارین. خودش آدرس اینجا رو به من داد، گفت اینجا زندگی می‌کنه! یه مرد میان‌سال بود با یه سگ بزرگ سیاه.» مرد بازم با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «آقا ما همچین کسی اینجا نداریم. اشتباه اومدی. کجا دیدیش؟» گفت: «اون ور لب جاده. حدود ۱ ماه پیش. نصفه شب با سگش اونجا نشسته بود. منو به یه چایی دعوت کرد. با هم چایی خوردیم. خیلی به من کمک کرد. اومدم ببینمش.» گفت: «نداریم.» گفتم: «شاید شما نمی‌شناسیدش.» مرد با لحن مسخره‌ای گفت: «آبادی ما رو توی ده قدم می‌شه رفت و برگشت آقا. مگه می‌شه شناسمش؟! اصلاً ما همچین کسی نداریم...» گفتم: «اینجا آبادی دیگه‌ای هست؟» مرد گفت: «نه. تا آبادی بعدی ۲ ساعت راهه. اون طرفه. ربطی به اینجا نداره. پشت اون تپه که می‌گی فقط همین جاست.»

گیج شده بودم. از خلیا پرسیدم اما هیچ کس نمی شناختش. داشتم به سمت ماشینم می رفتم که پیرمردی رو دیدم که در خونش نشسته بود و چپق می کشید. به طرفش رفتم و در مورد مسلم ازش پرسیدم. پیرمرد لبخندی زد و گفت: «چرا این قدر دنبالش می گردی پسر؟» گفتم: «باید ببینمش. خواهش می کنم اگه آدرسی ازش داری بهم بده.»

پیرمرد پکی به چپقش زد و گفت: «من نمی دونم چی بینتون گذشته اما ما اینجا همچین کسی رو نداریم. من پیرترین آدم این آبادیم. ۹۸ سالمه. اگه اینجا بود حتماً می شناختمش پسر. برات دعا می کنم. این کاریه که از دستم بر میاد.» گفتم: «آخه امکان نداره. خودش به من آدرس اینجا رو داد.» پیرمرد لبخند زد و گفت: «نمی دونم پسر تو، توی این روستا، با این سر و وضع و ماشین گرون چرا دنبال این آدم اومدی؟ شرمندهام که ناامید بر می گردی. کاش اینجا بود تا این همه راهو بیهوده نمی یومدی...»

ناامید شدم. از پیرمرد خداحافظی کردم و در بین چشمای زیادی که با تعجب منو نگاه می کردن، نشستم توی ماشینم. نمی تونستم بفهمم که چرا اون مرد بهم آدرسه درستشو نداد؟ برام عجیب بود. اصلاً نمی تونستم مسئله رو آنالیز کنم که چرا باید اون شب، اون مردو می دیدم و اون حرفا رو ازش می شنیدم. با ناامیدی حرکت کردم و به تهران اومدم.

وقتی به شرکت رسیدم اون قدر منقلب و عصبانی بودم که از منشی خواستم هیچ کس رو توی دفترم راه نده. یه سیگار روشن کردم و نشستم جلوی پنجره. فکر کردم. به همه اتفقای عجیب و غریبی که افتاده بود. مسلم، حرفایی که اون شب زد. به صحنه هایی که دیده بودم. به اون بچه. به حرفاش، به نگاهش که از حرف من رنگ ناامیدی گرفت. اون روز تا شب توی شرکت نشستم. همه رفتن اما من همچنان تنها توی دفترم نشسته بودم. چراغای شهر روشن شدن و من توی اتاق تاریکم سیگار می کشیدم. تو همین فکر بودم که موبایلم زنگ خورد. دوستم پدرام بود.

پدرام متخصص زنانه و پزشک بسیار حاذقیه. گوشی رو برداشتم. پدرام گفت: «ماهان کجایی تو پسر؟ از صبح توی فکرتم. دیشب خوابتو دیدم. حالت خوبه؟» گفتم: «آره خوبم.» گفت: «کجایی؟» گفتم: «شرکتتم. بهت زنگ

می‌زنم. الان اصلاً شرایطشو ندارم. خودم بهت زنگ می‌زنم.» منتظر جوابش نمودم و قطع کردم. خیره به بیرون نشسته بودم. آسمون جلوی روم بود. ستاره دنباله داری گذشت... با گذشتن اون ستاره، انگار چراغی توی ذهنم روشن شد!

همه حرفا، همه اتفاقا، مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت. انگار از یه تونل خیلی تاریک و بلند با سرعت گذشتم و به جواب رسیدم! من جواب همه سوالامو گرفتم روشنا!... اون حرفایی که اون شب مسلم به من گفت، حرفایی که اون بچه بهم زد... به سرعت به پدرام زنگ زدم و همه ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش خواستم که فردا جایی قرار نذاره تا صبح زود با هم به اون روستا بریم. یه جمله توی ذهنم بزرگ و شفاف بود. "تا چیزی رو به کائنات هدیه ندی، چیزی ازش هدیه نمی‌گیری..." این جمله مسلم مثل صدای ناقوس کلیسا توی ذهنم تکرار می‌شد. باید یه قدم برمی‌داشتم. دیگه می‌دونستم حرفای مسلم چه معنی داره و چرا باید دنبالش تا اون روستا می‌رفتم. نمی‌دونستم چه کاری از دستم برای اون آدمای ساده و درمونده بر میاد ولی اونم می‌فهمیدم. آرامش عجیبی احساس می‌کردم. نمی‌دونستم آخر ماجرا چی می‌شه اما...»

ماهان برگشت و نگاهی به من کرد. من غرق در حرفهای ماهان بودم. اصلاً متوجه نگاهش نشدم تا با صدای ماهان به خودم آمدم. «روشنا، خسته شدی؟» گفتم: «نه، نه، می‌خوام بشنوم. بقیه رو تعریف کن...» ماهان ادامه داد: «صبح ساعت ۷ صبح در خونه پدرام بودم. پدرام با یه کیف گنده پر از دارو و وسایل پزشکیش اومد. با هم به سمت اون روستا حرکت کردیم. پدرام همش به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «ماهان این تویی؟»»

ماهان خندید و به من نگاه کرد و گفت: «این پدرام خیلی دیوونه‌ست.» و ادامه داد: «خلاصه رسیدیم به اون روستا. بازم مثل دفعه پیش همه بچه‌ها دور ماشین جمع شدن و زنا و مردها به تعجب به ما نگاه می‌کردن. دنبال اون پسر بچه می‌گشتم. دیدمش. با همون لباسای کثیف و پاره، به من لبخند می‌زد. از دیدن من خوشحال شد و وقتی از ماشین پیاده شدم، به طرفم دوید و بغلم کرد. احساس خیلی خاصی توی وجودم ریشه می‌دووند.»

احساس کردم بغض گلوی ماهان را گرفته. نگاهش کردم. ماهان به سختی خودش را کنترل می‌کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ناخودآگاه بغلش کردم. پسر بچه توی چشمای من نگاه کرد و گفت: «می‌دونستم می‌ای...» ازش پرسیدم: «مادرت کجاست؟ یکی از دوستانم دکتره. آوردمش مادرتو ببینه.» پسر بچه با خوشحالی وصف‌ناشدنی دست منو گرفت و به سمت خونش براه افتاد. به پدرام اشاره کردم که دنبال ما بیاد و همراه اون پسر وارد خونش شدم. خونه محقر و کوچیکی بود. فقط احتیاجات اولیه زندگی توش بود. گاز پیکنیک، یه زیلوی پاره و رختخواب کهنه‌ای که مادر اون بچه توش خوابیده بود. زن به شدت تب داشت. عرق می‌ریخت و چهره رنگ‌پریده‌اش گواه حال بدش بود. پدرام به سرعت بالای سر اون زن مریض رفت و مشغول معاینه اون شد. من گوشه‌ای نشستم و بچه با خوشحالی توی بغل من نشست. پدرام نگاهی به من کرد و گفت: «ماهان این حالش خیلی بده. یه بیماری عفونی زنان داره که به شدت خطرناکه! باید خیلی سریع بره بیمارستان.» گفتم: «باشه می‌بریمش.» گفت: «آره، وضعیت خوبی نداره.» زن از شدت تب می‌سوخت و هذیون می‌گفت و مرتب اسم حبیب رو صدا می‌کرد. از بچه پرسیدم: «حبیب کیه؟» بچه با خنده‌ای کودکانه گفت: «ا، اسم من دیگه. آخه مادرم خیلی منو دوست داره...» لبخند زدم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: «برو باباتو صدا کن.»

حبیب پرید و خوشحال به دنبال پدرش رفت. مردم جلوی در ایستاده بودن. همه اومده بودن که ببینن چه خبره! طولی نکشید که مردی ژولیده و لاغر وارد اتاق شد. بچه نگاهی به پدرش کرد و گفت: «دیدید بابا، همیشه به من می‌گفتی دعا کنم که خدا یکی رو بفرسته که مادرم خوب بشه. من هر شب دعا می‌کردم. اینا همونان که خدا فرستاده...» مرد با تعجب به ما نگاه می‌کرد. پدرام خودش رو معرفی کرد و گفت که باید زنش خیلی سریع به بیمارستان منتقل بشه. مرد اصلاً باورش نمی‌شد. گریه کرد و پسرشو بغل کرد و گفت: «مرسی آقای دکتر، زنم حالش خیلی بده. طبیب هم نتونسته کاری براش بکنه. گفت که باید ببریمش تهران اما ما پولی نداریم که پول بیمارستانو بدیم. اگه زنم بمیره...» پدرام که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «اصلاً نگران مخارج بیمارستان نباشید. من تقبل می‌کنم. می‌برمشون بیمارستانی که خودم کار می‌کنم. نگران هیچی نباشید.» و دست مرد و گرفت. مرد درحالی که اشک می‌ریخت، دستاشو گرفت بالا و گفت: «من که نمی‌دونم

چجوری تو اومدی اینجا؟ اما برات آرزوی خیر می‌کنم آقای دکتر. امیدوارم خدا خیر بخواد برات.» پدرام گفت:
 «این شغل منه که به آدما کمک کنم. باید بریم. ثانیه‌ها هم برای زنت مهمن.»

مرد به سرعت آماده شد و زنشو بغل کرد و به سمت ماشین حرکت کردیم. از بین آدمایی که جمع شده بودن، به سختی گذشتیم. سوار ماشین شدیم. وقتی خواستم حرکت کنم، حبیب کنار ماشینم با چشمایی پر از اشک ایستاده بود. از ماشین پیاده شدم و نشستم و دستامو روی شونه‌هاش گذاشتم. حبیب وحشت‌زده گفت: «مادرمو کجا می‌برین؟» گفتیم: «گریه نکن پسر خوب. تو قوی هستی. مگه همینو از خدا نخواسته بودی که مادرت خوب بشه؟ خب منم اومدم که مادرتو ببرم بیمارستان که خوب بشه دیگه...» حبیب گفت: «اونجا می‌میره؟» گفتیم: «کی همچین حرفی زده؟ اونجا همه آدما خوب می‌شن. تا چند روزه دیگه مادرت خوب و خوش میاد پیشت. حالا اشکاتو پاک کن و خوشحال باش که مادرت می‌خواد خوب بشه. مگه همینو نمی‌خواستی؟» حبیب با آستینش اشکاشو پاک کرد و گفت: «قول می‌دی مادرم خوب بشه؟» خندیدمو بغلش کردم و بی‌اختیار بوسیدمش و گفتیم: «قول می‌دم. حالا برو پیش عموت تا بابا برگرده. باشه؟» حبیب گفت: «باشه.» به سرعت به سمت تهران حرکت کردیم و زن توی بیمارستانی که پدرام کار می‌کرد، بستری شد.

پدرام همه کارارو انجام داد. مرد فقط راه می‌رفت و هر از گاهی نگاهی به من می‌کرد و سری تکون می‌داد و می‌گفت: «خدا خیرتون بده. نمی‌دونم چجوری ازتون تشکر کنم؟» فقط بهش لبخند می‌زد. تا ظهر همه کارای بستری زن انجام شد و پدرام برای معاینه بالا سرش رفت. وقتی از اتاق بیرون اومد، لبخندی زد و رو به مرد گفت: «دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه. خیالت راحت. حالش بهتر می‌شه. تا یه هفته دیگه هم مرخص می‌شه.» مرد به زمین افتاد و پاهای پدرامو گرفت. کفشاشو می‌بوسید و می‌گفت: «آقای دکتر از خجالتتون در میام...» نمی‌دونی روشنا همه بیمارستان اومده بودن. همه از هم می‌پرسیدن چی شده؟ بعضیام که دل‌نازک بودن، اشک توی چشمشون بود. واقعاً احساس اون مرد تکون‌دهنده بود. یه جورایی تسلیم کامل بود و من در تمام مدت به ایمان اون بچه فکر می‌کردم که چطور می‌تونم پدرام رو به اون نا کجا آباد کشونم!

به خاطر اینکه بخش زنان بود همراه مرد نمی‌تونست بمونه و از طرفی هم پدرام گفت همراه لازم نداره. مردو تا یه مسیری رسوندیم و از اونجا مرد رفت و ما هم به سمت خونه پدرام به راه افتادیم. پدرام توی راه ساکت بود. منم همین‌طور. وقتی بالا رفتیم، پدرام قهوه‌ای درست کرد و نشستیم. پدرام دستاشو روی سرش گذاشت و گفت: «اونجا دیگه کجا بود منو بردی پسر؟ داغون شدم!» لبخند زد. پدرام نگاهی کرد و گفت: «جدی می‌گم!» گفتم: «ممنون که امروز با من اومدی. خیلی وقتتو گرفتم. اما کسی رو جز تو نداشتم. می‌دونم، تو همیشه پر مشغله‌ای. راه زیادی بود. خسته شدی. اما دیگه قول می‌دم از این گرفتاریا برات درست نکنم. اون پسر خیلی فکرمو خراب کرده بود. باید یه کاری براش می‌کردم.» پدرام با تعجب منو نگاه کرد و گفت: «چرا چرت می‌گی پسر؟ من ناراحت شدم برای اون آدم... بعضیا مثل من و تو باید توی ناز و نعمت زندگی کنن، اونوقت یه سری توی این شرایط سخت. حالا که اونجا رو دیدم، وظیفه شغلیم ایجاب می‌کنه که دوباره برم و همشونو چک کنم.» با تعجب به پدرام نگاه می‌کردم. اصلاً برام قابل باور نبود. پدرامی که توی امریکا به دنیا اومده بود، اونجا بزرگ شده بود. اونجا فارغ تحصیل شده بود! پدرام جواب سلام هر کسی رو هم نمی‌ده، چه برسه به اینکه دلش برای کسی بسوزه!»

بعد نگاهی به من کرد و تکانی روی صندلیش خورد. من همچنان در صندلی‌ام فرو رفته بودم و صحنه‌هایی که ماهان تعریف می‌کرد، مثل فیلمی از جلوی چشم‌هایم می‌گذشت. اصلاً متوجه نگاه ماهان نشدم. «روشنا؟ کجایی؟» به خودم آمدم. لبخندی زدم و گفتم: «همین‌جا، داشتم حرفاتو می‌دیدم.» ماهان با تعجب گفت: «می‌دید؟!» گفتم: «آره، مثل یه فیلم!» ماهان پرسید: «همه با چشمای بسته رویا می‌بینن!» ابرویی بالا انداختم و گفتم: «من با چشمای باز!» ماهان به شوخی گفت: «تو هیچی ت به آدمیزاد نمی‌ره روشنا.» خندیدم و گفتم: «خب، بگو. می‌خوام بشنوم. راستی اگه پدرام اونجا بزرگ شده، اینجا چه کار می‌کنه؟ چرا اینجا زندگی می‌کنه؟» ماهان گفت: «گاهی اینجاست، گاهی اونجا. خونوادش اونجان. پدرام و خواهرش اینجان. خواهرش ازدواج کرده. پدرام که اینجا کار می‌کنه. چون ایرانو مثل من خیلی دوست داره و شرایط شغلیش اینجا تثبیت شده اینجا مونده. سالی چند ماه می‌ره برای دیدن خونوادش...» سرم را تکان دادم و گفتم: «خب بعدش چی کار کردین؟» ماهان لبخندی زد و شروع کرد به گفتن ادامه ماجرا.

فصل ۱۲

ماهان ادامه داد: «اون قدر به خاطر اتفاقِ عجیبی که برام افتاده بود شوکه بودم که به کلی شرکتو فراموش کرده بودم. فرداش وقتی شرکت رفتم، منشییم با خوشحالی خبر قراری رو که خیلی دنبالش بودیم و نمی‌شد رو به من داد و گفت که آخر هفته تماس می‌گیرن برای هماهنگی‌های لازم. خیلی خوشحال شدم. نمی‌دونم این کارمایِ کار من بود یا شانس؟! اما هر چی بود، احساس خوبی بهم می‌داد که اوضاع روبراهه. خلاصه آخر هفته قرارداد مهم شرکت رو بستیم. با بهترین مشتری بازار و دیگه جای هیچ نگرانی نبود. توی این مدت حال مادر حبیبم رو به بهبود بود و شوهرش مرتب از اون راه دور میومد و بهش سر می‌زد.

هفته بعد با پدرام دوباره به اونجا رفتیم. حبیب تا ماشین ما رو دید به سمت ماشین دوید. پیاده شدم. جلوم ایستاد و گفت: «سلام. مادرم کی میاد؟» خندیدم و دستای کوچیکشو توی دستام گرفتمو گفتم: «مادرت حالش خوبه خوبه. فردا یا پس فردا می‌یاد.» پدر حبیب تا ما رو دید جلو اومد و کلاهشو از سرش برداشت و رو به پدرام گفت: «آقای دکتر نمی‌دونم چجوری محبتو جبران کنم؟ دیروز که بیمارستان بودم، گفتن زنم حالش خیلی خوبه. زنم مثل روزای اولش شده. جوون، خوشگل، سالم... خدا خیر بده بهت...» پدرام دستی روی شونه مرد زد و گفت: «ممنون. فردا مرخصه. حالشم دیگه خوبِ خوبه.»

پدرام مشغول معاینه مردم روستا شد. تا عصر کارش طول کشید. منم توی این زمان با مردم روستا مشغول صحبت شدم. همه کشاورز و دامدار بودن. اما چون آب و هوای خوبی نداشتن و بارون خیلی کم می‌بارید، کشاورزی به صورت دیم و فقط ماه‌های کمی از سال ممکن بود. با این شرایط سخت برام عجیب بود که این مردم این قدر با ایمان بودن و از خدا به خاطر محصولات و دام‌هاشون شکرگزار بودن. بهشون گفتم که هر کاری داشتن، با من و پدرام تماس بگیرن. اما قسمت جالب قضیه این بود که اونا ما رو برای فصلای خوب دعوت می‌کردن و من وقتی این دعوتای سخاوتمندانه اونا رو می‌شنیدم با خودم در تعارض بودم که چه کسی ثروتمنده؟ ما یا اونا؟»

لبخند زدم. ماهان ادامه داد: «توی روستاشون یه مدرسه کوچیک داشتن. یه اتاق نسبتاً بزرگ که کل مدرسه بود. نه مدیر داشت و نه ناظم. فقط یه معلم پیر که خیلی باسواد بود. با اینکه روستایی بودن، اما به شدت به سواد و کتاب اهمیت می‌دادن. برام عجیب بود. توی شهر مردم کتابخونه‌های خیلی بزرگ دارن اما در تمام عمرشون به چشم دکور می‌بینشون و شاید به تعداد دست بخونشون. اما توی این روستا مردم عاشق کتاب بودن. با اینکه با وجود بچه‌ها کارا خیلی جلو می‌یوفتاد اما پدر و مادرا به هر قیمتی بود بچه‌ها رو به مدرسه می‌فرستادن و این برام جای تعجب بود. اینکه توی شهر ما خانواده‌ها تمام وسایل رفاهی رو برای بچه‌هاشون فراهم می‌کنن اما چون اکثر بچه‌ها با کتاب غریبه‌ان، از مدرسه فراری‌ان. اما اون بچه‌ها با اون زندگی سخت عاشق مدرسه و کتاباشون بودن. نمی‌دونم شاید ما سرگرم تجملات می‌شیم و اصل قضیه یادمون می‌ره. بهشون قول دادم که دفعه بعد براشون کلی کتاب می‌برم و همه با لبخندای رضایتی که به لب داشتن ازم تشکر می‌کردن.

با مردای روستا کلی در مورد زندگیشون حرف زدیم و پدرامم معاینشو تموم کرد. همه خوشحال بودن. پدرام رو به همه که ایستاده بودن و مارو کنجکاوانه نگاه می‌کردند، گفت: «آخر هفته دیگه میام. باید یه سری چیزا رو یاد بگیرین، که خیلی به بهداشت و سلامتیتون کمک می‌کنه.» و من گفتم: «تا هفته دیگه که میایم یه کتابخونه قشنگ بسازین که کلی کتاب براتون میارم.» معلم با خوشحالی که براشون شاهنامه فردوسی ببرم. فکر کن روشنا... اونا به کجا فکر می‌کردن؟ همه خوشحال بودن. سوار ماشین شدیم و به سمت تهران راه افتادیم.

فردای اون روز مادر حبیب مرخص شد و به خونش برگشت. آخر همون هفته با کلی کتاب به اونجا رفتیم. کتابخونه قشنگی ساخته بودن. نمی‌دونی با عشقی کتابا رو توی اون کتابخونه می‌چیدن. شاید قشنگترین کتابخونه دنیا بود. یه کلاس کوچیک که دور تا دورش کتابخونه داشت! پدرام هم که همراه من اومده بود، توی همون مدرسه کلی نکات بهداشتی گفت و همه سراپا گوش می‌کردن. اون شب وقتی به خونه رسیدیم هر دو مون خوشحال بودیم. یه احساس خاصی بود که گفتم نیست. کمک به همونوع احساس عجیبی رو توی آدم زنده می‌کنه.»

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «واقعاً عبادت به جز خدمت خلق نیست...» دوباره لبخندی زد و گفت: «توی این مدت پدرام هر وقت، وقت می کرد، می رفت و بهشون سر می زد. دیگه خودش راهو یاد گرفته بود و می رفت. خیلی جالب بود، پدرامو این حرفا؟! اما از ته قلبش این کارو می کرد. من اینو حس می کردم که بی ریا این کارو می کنه. هنوزم گاهی با پدرام می ریم و بهشون سر می زنیم.» بعد لبخندی به من زد و گفت: «دیگه دوستای خوبی هستیم. می دونی یه چیز خیلی بزرگ از این ماجرای که ناخودآگاه درگیرش شدم، یاد گرفتم. اونم اینکه توی اون لحظه‌ها، توی اون روزا من محتاج بودم نه اونا! من به اون عشق، به اون انگیزه احتیاج داشتم. من نیاز داشتم که خودمو باور کنم، به خودم عشق بورزم. من تمام زندگیمو مدیون وجوده این آدمام. اگه اونجا نمی رفتم، اگه کاری نمی کردم همیشه همون آدم باقی می موندم. هنوزم وقتی به اون روزا، اون لبخندایی که رو لب بچه‌ها می دیدم، فکر می کنم پر از انرژی می شم. قصه عجیبی قصه زندگی...»

لبخند زدم و گفتم: «درست زمانی که فکر می کنی درمونده‌ترین آدم روی زمینی شرایطی بوجود میاد که بهت یاد می ده اگه بخشنده باشی، موهبت‌های خدا به سراغت میاد. قانون طبیعت... هر چی بکاری همون رو درو می کنی...» و دستی به سرش کشیدم و گفتم: «افتخار می کنم بهت. تو راز خوشبختی رو پیدا کردی. من از شنیدن این حرفا خیلی خوشحالم ماهان. خوشحالم که به این باور رسیدی. اما برام یه چیزی خیلی عجیبه! تو چجوری به این باور رسیدی، به باور بخشش، به باور ایمان ولی هنوز خدا رو رد می کنی؟» ماهان به سمتم برگشت و گفت: «این حرفا ربطی به خدا نداره! من اینو مربوط به خدا نمی بینم. این کائناته و کارمای کار خودمون که به خودمون بر می گرده.» گفتم: «فکر کن ماهان. پس چرا اون شب باید مسلمو می دیدی؟ چرا باید این حرفا رو می شنیدی؟ چرا باید به اون روستا کشیده می شدی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چراهای زیادی هست که توی این ماجرا باید بتونی به جوابشون برسی! هیچ کدوم از اینا اتفاقی نبوده. هیچ چیز توی این دنیا اتفاقی نیست ماهان. این اتفاقا هدفی داشت و خدا می خواست به این درک و این احساس برسی. پس تو رو هل داد. همون شب اول، اون دیوارا باید تنگ و تنگ تر می شدن، چون تو مأمور بودی و فرشته نجات اون زن. چون باید خیلی چیزا رو می فهمیدی، می دیدی، لمس می کردی. و تا به اون لحظه، اون حس تهی شدن نمی رسیدی،

نمی‌شد ماهان. بودا، مولوی و تمام عرفا هم یه روزی به این لحظه رسیدن. تهی شدن، خالی شدن. لحظه‌ای که از درون تهی شدی، خداوند درون تو رو پر می‌کنه. خیام می‌گه: اسرار نهان را نه تو دانی و نه من...»

ماهان فکر کرد، لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «من خواستم که برم، هیچ کس منو هول نداد روشنا، من از بیچارگی خودم رفتم. این قدر که مستعصل بودم و گیج، رفتم. من خواستم که بدونم. خدا نقشی نداشت روشنا. اون نخواست، من خواستم. من رفتم. من فهمیدم. چیزی به قلب من الهام نشد. همه چیز تحت اراده من بود.»

لبخند زد و گفت: «تا وقتی که ما نخواهیم حتی خدا هم به قلمرو ما، احساس ما، قلب ما، ذهن ما وارد نمی‌شه. تو در ناخودآگاهت اینو خواستی، کمک از یه نیروی قوی‌تر از خودت! و درست زمانی که دیگه هیچ چی نداشتی، زمانی که به پوچی رسیدی خدا اومد. به قلب تو، به ذهن تو وارد شد. تو بهش این اجازه رو دادی. آره همه چیز با اراده تو شروع شد. چون خواستی بدونی. پس باید به بوته آزمایش کشیده می‌شدی. باید می‌رفتی. و رفتی...»

ماهان سکوت کرد و به فکر فرو رفت. لبخند زد و گفت: «منو تو هر دو یه حرف می‌زنیم، فقط داریم از زاویه‌های متفاوت می‌بینیم. همین. من و تو دقیقاً روی یه نقطه ایستادیم. فقط با دو تا زبون مختلف در مورد اون نقطه حرف می‌زنیم.» چشمم به ساعت ماشین افتاد. خیلی دیرم شده بود. گفتم: «ماهان خیلی دیرم شده! اصلاً نفهمیدم این همه ساعت چطور گذشت؟» ماهان با دستپاچگی گفت: «من خیلی پر حرفی کردم.» گفتم: «نه عزیزم. من لذت بردم از شنیدن این حرفا.» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «بریم شام بخوریم.» گفتم: «نه، نه! باید برم خونه. خیلی دیره. باشه برای یه وقت دیگه.» ماهان براه افتاد و به سرعت به سمت خانه حرکت کردیم.

وقتی به خانه رسیدیم، ماهان گفت: «من باید امشب بهت سور می‌دادم، نشد. واقعاً منم نفهمیدم چجوری زمان گذشت!» لبخندی زد و گفت: «اصلاً ایرادی نداره عزیزم. من برای شام و سور کنار تو نیستم. همین که با تو بودم کافی بود. امشب واقعاً یه شب استثنایی بود. ممنونم ازت. خیلی عالی بود. احساسی رو توی این شب داشتم، توی هیچ شب دیگه‌ای نداشتم. چون احساس تو امشب با همه شبای دیگه فرق داشت. شب خوبی

داشته باشی عزیزم.» و دستم را دراز کردم. ماهان با من دست داد و گفت: «به منم خوش گذشت. ممنون.» از ماشین پیاده شدم و ماهان براه افتاد. مثل همیشه تا انتهای کوچه بدرقه‌اش کردم و وارد ساختمان شدم.

وقتی ماهان رفت، دیگر احساس تلاطم یک عاشق آتشین را نداشتم. آرام بودم. آن عشق آتشین تبدیل به یک دریای آرام شده بود که بیشتر از آن که نگرانش باشم، روی امواج آرام بخشش غوطه‌ور بودم و لذت می‌بردم. شاید چون این حس را داشتم که ماهان دری از زندگی خصوصی‌اش را به رویم گشوده و من را از خودش دانسته که این حرف‌ها را با من در میان گذاشته است. چون خوب می‌دانستم برای گفتن این حرف‌ها یک گوش محرم و امن لازم است. این تجربه‌ها را معمولاً نمی‌شود برای کسی گفت. چون خیلی‌ها برای شنیدن این حرف‌ها حوصله ندارند. باید به مرحله باور رسید که این حرف‌ها برای انسان لذتبخش و دل‌انگیز باشد. من حرف‌های ماهان را باور داشتم و شاید این احساس را او هم درک می‌کرد که برایم می‌گفت. آن شب ماهان احساس آرامی‌را در من زنده می‌کرد و من خوشحال بودم که انتخابش بودم.

فصل ۱۳

روزها می گذشت و هر روز ماهان را بیشتر می شناختم. او هم با کنجکاوی زیادی من را می کاوید تا بیشتر و بیشتر از من بداند. حدود یکماه و نیم از آشنایی ما گذشته بود. حرفهای زیادی زده بودیم، اما ماهان همچنان احساساتش را از من مخفی می کرد و نمی گذاشت احساس قلبیش را بدانم. برایم مهم نبود، مهم این بود که از کارهایش این را می فهمیدم که دوستم دارد. من هم نمی گفتم، اما او منتظر نبود. شاید به خاطر غروری که داشت، می خواست این احساس و این انتظار پنهان بماند. من و ماهان به هم نزدیک تر شده بودیم. اما هنوز ماهان درباره زندگی شخصی اش حرفی نمی زد و هر وقت که در مورد این مسئله حرفی پیش می کشیدم، مسیر صحبتمان را با زیرکی عوض می کرد.

این مسئله همیشه برایم جای سؤال داشت که چرا ماهان چیزی از زندگی خصوصی اش به من نمی گوید؟ برایم خیلی عجیب و مبهم بود. هر چه سعی می کردم و می خواستم ماهان بیشتر ممانعت می کرد و این علامت سؤال بزرگی در رابطه ما بود!

با این که این مسئله همیشه من را می رنجاند اما معتقد بودم باز هم باید به ماهان زمان بدهم و بنا به توصیه های مکرر رها و کوروش من هم از زندگی شخصی ام چیزی برایش نمی گفتم. کوروش به تازگی وارد خانواده ما شده بود و نامزد رها بود. چند ماهی بود که عقد کرده بودند و قرار بود اواخر بهار یا اوایل تابستان عروسی کنند. کوروش پسر بسیار خوبی بود. رها را خیلی دوست داشت و به او خیلی اهمیت می داد و این مسئله من را همیشه به وجد می آورد که رها در کنار کسی است که دوستش دارد. کوروش مهندس بود و از نظر مالی در شرایط نسبتاً خوبی بود. هنرمند بود و گاهی ساز می نواخت. صدای دلنشینی هم داشت. طنین صدایش وقتی در چشم های رها نگاه می کرد و می خواند، موسیقی زیبای عشق را زنده می کرد. دست و دل باز بود و بسیار بلند نظر. پسری قوی هیکل و خوش رو بود که بوی عطر تلخ و خنکش همیشه یادآور خاطرات خوبی بود که کنار هم داشتیم.

وقتی به این مسائل فکر می‌کردم بیشتر از پیش نگرانی‌هایم در مورد رها کم می‌شد و خوشحال بودم که آرزویم در مورد رها به واقعیت تبدیل شده است. در این مدت تقریباً همه دوست‌هایم ماهان را دیده بودند و همه نظر مساعدی نسبت به او داشتند. چند بار هم با رها و کوروش بیرون رفته بودیم و این مسئله ما را بیشتر از پیش بهم نزدیک کرده بود. با ماهان خاطره‌های زیادی داشتم و خیلی به او وابسته شده بودم. اما همچنان با احساس می‌جنگیدم. فراموش نکرده بود که وسط یک زمین شطرنج ایستادم و ماهان روبروی من! نباید کیش و مات می‌شدم. اما گاهی به خودم تخفیف می‌دادم و اجازه می‌دادم این احساس قشنگ را در وجودم لمس کنم که خیلی دوستش دارم و از این احساس مطبوع و دل‌انگیز لذت ببرم.

از شبی که ماهان آن اتفاق عجیب و معجزه‌وار را برایم گفته بود، احساس می‌کردم به هم نزدیک‌تر شدیم. اما همچنان رازهای زندگی‌مان برای خودمان بود و کسی وارد محدوده این رازها نمی‌شد. من و ماهان در این مدت مثل دوست‌های خوبی بودیم که یک رابطه معمولی و معقول داشتیم. ماهان در این مدت علی‌رغم اینکه گاهی به منزلش می‌رفتم، هرگز از من رابطه نزدیک‌تری نخواست بود و این من را خیلی خوشحال می‌کرد که ماهان من را مجبور به کاری نمی‌کند که هنوز آمادگی‌اش را ندارم. شاید گاهی حرفی می‌زد و از من نظری در مورد یک رابطه نزدیک‌تر می‌خواست اما هرگز خودخواهانه از من چیزی نمی‌خواست و من را در عمل انجام شده قرار نمی‌داد. گاهی در موردش حرف می‌زدیم و نظرات مختلفی در موردش می‌دادیم و با هم بحث می‌کردیم اما این فقط محدود به حرف و کلام بود و به خاطر این اخلاق ماهان من احساس امنیت شدیدی کنار او می‌کردم. می‌دانستم با حرف‌هایش، صادقانه از من می‌خواهد تا با فراق بال و در کمال آرامش در مورد این مسئله تصمیم بگیرم و به وجود من و بدن من احترام می‌گذارد و من خوشحال بودم که ماهان این امتیاز بزرگ را در این رابطه به من داده بود.

تا اینکه یک شب نوشین به من زنگ زد و برای آخر هفته ما را به میهمانی نامزدی‌اش دعوت کرد. نوشین با پسری آشنا شده بود که از او خیلی تعریف می‌کرد. اسمش روزبه بود. خیلی مشتاق بودم ببینمش. روزبه به مناسبت نامزدی‌اش با نوشین میهمانی معارفه‌ای گرفته بود تا نوشین را به خانواده‌اش و دوست‌هایش معرفی

کند و از نوشین هم خواسته بود تا دوست‌هایش را دعوت کند تا او هم با دوست‌های نوشین آشنا شود. وقتی نوشین ما را دعوت کرد، خیلی استقبال کردم و خوشحال شدم که نوشین وقتی این حرف را می‌زد، از ته قلب خوشحال بود. رها هم خیلی خوشحال بود و گفت که هر جوری شده باید برویم که نوشین خوشحال باشد. به ماهان زنگ زدم و گفتم. ماهان خیلی مؤدب و محترمانه تشکر کرد و گفت: «حتماً می‌رویم. این فرصت خوبیه برای اینکه منم بیشتر با دوستای تو آشنا بشم.» روزهای هفته گذشت و به شب میهمانی رسیدیم.

از اینکه با ماهان قرار بود به این میهمانی بروم، خیلی خوشحال بودم. این اولین تجربه من با ماهان در یک جمع دوستانه و خانوادگی بود. آماده شدیم. کم‌کم کوروش هم از راه رسید. هرگز کوروش را آن قدر خوش تیپ ندیده بودم. کت شلوار ذغالی با بلوزی سفید و کراواتی به رنگ سرمه‌ای و طوسی که خیلی زیبایش کرده بود. دیگر ساعت ۶ بود و باید کم‌کم راه می‌افتادیم. رها و کوروش با هم رفتند. من و ماهان هم که کمی بعد از رفتن آنها رسید، به سرعت براه افتادیم. ماهان آن شب زیباتر از همیشه بود و لباس رسمی به تن داشت. کت شلواری سرمه‌ای رنگ که با کراواتی نقره‌ای رنگ و پیراهنی سفید رنگ ست شده بود. هر لحظه از دیدنش لذت می‌بردم. بوی عطری که زده بود، دیوانه‌ام می‌کرد. وقتی سوار ماشین ماهان شدم، ماهان خیلی روبراه نبود. از حالش پرسیدم اما ماهان چیزی نگفت و سکوت کرد. احساس کردم مثل همیشه نمی‌خواهد چیزی بدانم. با نگرانی ماهان را نگاه می‌کردم. در راه ماهان ساکت بود. به موسیقی ملایمی گوش می‌دادیم. از چهره‌اش معلوم بود که عصبانی و آشفته است. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. گفتم: «اگه خواستی با کسی حرف بزنی، من می‌شنوم. شاید کاری از دستم بر نیاد که برات انجام بدم، اما می‌تونیم با هم حرف بزیم. سبک می‌شی عزیزم. غصه‌ها رو باید گفت...» ماهان نیم‌نگاهی به من کرد و گفت: «نه حالم خوبه. مشکلی نیست. من عادت دارم به این فکر...» خواستم ادامه بدهم اما لحن ماهان رسماً به من اعلام کرد که باید همین جا تمامش کنم.

آن شب، شب قشنگی بود. باران زیبایی می‌بارید. از اینکه می‌دیدم روزهای پاییز به سرعت می‌گذرند، غصه‌ام می‌گرفت. شیشه‌ها را پائین کشیدم. ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «دیوونه خیس می‌شی الان...» خندیدم و گفتم: «یه ضرب المثلی هست می‌گه آبه رو آتیش... شاید بارون بهت بخوره یه کم آتیش تو هم بخوابه! هوای خنک

حال آدمو جا میاره. یه کم هوا بهت بخوره بهتر می شی.» و بعد با حالتی فیلسوفانه و با لحن شوخ طبعانه‌ای گفتم: «امشب، ماهان شب اولو می بینم!» ماهان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «بیخیال روشنا. اصلاً حال خندیدن ندارم...» ناراحت شدم. از ماهان توقع داشتم حالا که برای اولین بار با هم به یک جای رسمی می‌رویم، بتواند مشکلاتش را کنترل کند و به خاطر من هم که شده آن شب را خوشحال بگذراند. با ناراحتی به سمت شیشه برگشتم و مشغول تماشای خیابان شدم. ماهان شیشه‌ها را بالا کشید و به راهش ادامه داد. نگاهم کرد و گفت: «تو همیشه می‌خوای من بخندم. نمی‌شه که روشنا! منم بدبختی دارم. منم بعضی وقتا حوصله ندارم، خسته‌ام...» دیگر واقعاً عصبانی بودم. گفتم: «اگه عصبانی بودی نمیومدی، اعصاب منم داغون نمی‌کردی! امشب وقتش نیست ماهان. امشب برام شب مهمیه چون قراره همه اونجا تو رو ببینن. نمی‌خوام یه آدم عبوس و بی‌حوصله رو ببینن. می‌فهمی چی می‌گم؟»

ماهان نگاهی غضبناک به من انداخت. از نگاهش ترسیدم. ساکت شدم. شاید خیلی زیاده‌روی کرده بودم. ماهان سکوت کرد. بقیه راه با سکوت طی شد. نزدیک یک گل‌فروشی ایستادیم. ماهان پیاده شد. نگاهی به من کرد که هنوز دلخور نشسته بودم و گفتم: «نمی‌خوای پیاده شی؟» گفتم: «برای چی؟» ماهان با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «می‌خوای دست خالی بریم؟ پیاده شو...» و در ماشین را بست و به سمت گل‌فروشی براه افتاد. بیشتر ناراحت شدم. توقع داشتم لاقل منتظر من بماند!

با دلخوری پیاده شدم و وارد گل‌فروشی شدم. ماهان نگاهی به من کرد و آرام در گوشم گفت: «اصلاً از آدمای کم جنبه خوشم نمیاد. من ناراحتم. دلیل نمی‌شه تو هم بخوای یه رفتاری کنی که منو ناراحت‌تر کنه. پس دختر خوبی باش و یه سبد گل قشنگ انتخاب کن. فقط زود باش که دیر شده!» وقتی در گوشم این حرف‌ها را زد قلبم ریخت. تمام وجودم پر از عشق شد. احساس کردم حرفش از روی دلجویی بود، البته به روش آدم آهنی‌ها! سبد گلی بسیار زیبا انتخاب کردم و براه افتادیم. هوای پائیز دیوانه‌ام می‌کرد. آن شب احساس خاصی داشتم. کنار ماهان امنیت خالص و نابی را تجربه می‌کردم. امنیتی که شاید در هیچ برهه‌ای از زندگی‌ام نداشتم. بعد از طی مسیری کوتاه به منزل روزبه رسیدیم. ساختمان بسیار زیبا و شیکی واقع در غرب تهران بود. زنگ

زدیم و وارد شدیم. داخل آسانسور ماهان درحالی که در آینه خودش را نگاه می کرد و گره کراواتش را مرتب می کرد، گفت: «خوبی؟» ابرویی بالا انداختم و گفتم: «باید از تو پرسید!» ماهان به طرفم برگشت و لبخندی سرد روی لبهایش نقش بست و گفت: «خوبم...»

جلوی در آپارتمان رسیدیم و زنگ زدیم. خانم مسنی در را باز کرد و با خوش رویی گفت: «خوش آمدید، ماهدخت هستم، مادر روزبه.» و دستش را به گرمی دراز کرد. دست دادم و گفتم: «منم روشنا هستم دوست نوشین جون و...» نگاهی به ماهان کردم. ماهان سریع گفت: «خوش وقتم خانم. ماهان هستم، نامزد روشنا...» ماهدخت لبخندی زد و ما را با نهایت میهمان نوازی به داخل سالن راهنمایی کرد. آپارتمان دابلکسی بود که همه چیز در نهایت ظرافت و سلیقه چیده شده بود. مبلمانی سنگین و رسمی داشت. تمام آپارتمان با عتیقه های مختلف تزئین شده بود که بسیار جالب و دیدنی بود. با این که هوا سرد بود و وقتی وارد سالن شدیم هوای خنک مطبوعی را حس کردم، احساس شادابی خاصی می کردم. واقعاً میهمانی مجلّی بود و میزبانی مجلّی تر!

تعداد میهمان ها کم بود و به سختی به ۵۰ نفر می رسید. وارد که شدیم، با خانواده نوشین سلام و احوال پرسوی کردیم و در گوشه ای رها و کوروش و سارا و بابک نامزد سارا را دیدم که کنار هم نشسته بودند. سارا تا مرا دید دستی تکان داد و به سمت آنها حرکت کردیم. همدیگر را بوسیدیم. بعد از معرفی ماهان و بابک به هم از سارا پرسیدم: «نوشین کجاست؟» سارا درحالی که از خنده ریشه رفته بود، گفت: «چه می دونم گور به گوری! طبق معمول گمه دیگه!» از لحن سارا خنده ام گرفت و گفتم: «خیلی بی شعوری...» سارا همچنان به خندیدن و مسخره بازی ادامه می داد. از رها پرسیدم. رها گفت: «رفته بالا عزیزم. گفت با روزبه می ره بالا کیک رو ببینه.» گفتم: «مگه عروسیه؟» سارا که دیگه واقعاً غش کرده بود، گفت: «بابا حالا دو تا جوون به هم رسیدن، دهنمونو شیرین کنیم دیگه!»

مثل بمب از حرف سارا منفجر شدیم. آن قدر بلند می خندیدیم که برای لحظه ای همه ساکت شدند و به ما نگاه کردند. کوروش گفت: «اوه اوه، گند زدیم بچه ها. ساکت دیگه! آبروی نوشین بدبخت رفت... اگه بفهمه همین الان کیکو از عصبانیت می کوبه توی صورت روزبه و میاد لهمون می کنه!» داشتیم از خنده می مُردیم. نگاهی به

ماهان کردم. ماهان هم می خندید. هنوز غم را در چشمانش می خواندم اما دیوانه بازی ما باعث شده بود، یک دل سیر بخندد. همه می گفتیم و می خندیدیم که ناگهان رها گفت: «بچه ها نوشین اومد...» به پله های مدوری که کنار سالن بود نگاه کردم. نوشین را دیدم که دست در دست روزبه از پله ها پائین می آمد. خیلی زیبا شده بود. مثل فرشته ها. مثل همیشه شاد و خندان... روزبه پسر قوی هیکل و قد بلند بود که با لباسی رسمی با نوشین از پله ها پائین می آمد.

نوشین تا چشمش به ما خورد، به سرعت از پله ها پائین آمد و در حالی که دست روزبه در دستش بود او را به سمت ما می کشید. روزبه بیچاره، گیج و مبهوت از دیوانه بازی های نوشین به ما نزدیک شد. بعد از روبوسی و احوال پرسی و البته خوش آمد گویی خیلی رسمی و گرمی که روزبه به ما گفت، نوشین ما را به روزبه معرفی کرد. روزبه با گرمی خاصی از ما استقبال کرد و نوع رفتارش این را به من می فهماند که نوشین برایش بسیار مهم است و این همه ما را خوشحال می کرد که نوشین بالاخره در کنار آدمی است که قدرش را می داند و دوستش دارد.

ساعت های زیبایی را با هم گذراندیم. در این تمام مدت حواسم به ماهان بود که گاهی در فکر می رفت. فکری عمیق که من را خیلی متشنج و نگران می کرد. در ذهنم هزاران سؤال بود. چرا ماهان این قدر ناراحت و غمگین بود؟ اما با همه وجود تمام تلاشم را می کرد که شاد باشد و نگذارد جای سئوالی در ذهن من باقی بماند. نگران بودم. ناخودآگاه افکار بدی به ذهنم می آمد اما به سختی با این افکار وحشت آور مبارزه می کردم و بر آنها چیره می شدم.

بعد از خوردن شامی مفصل، به ساعت های آخر میهمانی نامزدی نزدیک می شدیم. همه کم کم برای رفتن حاضر می شدند. واقعاً دلم نمی خواست این میهمانی زیبا و مجلل تمام شود. حاضر شدیم و به سمت در رفتیم تا از نوشین و روزبه خداحافظی کنیم. ما تقریباً جزو آخرین میهمانانی بودیم که می رفتیم. وقتی به نوشین رسیدم، نوشین همچنان گرم خداحافظی و خندیدن بود. تا من را دید زد زیر خنده و گفت: «عزیزم خیلی خوشحالمون کردین. خیلی خوش گذشت...» و بعد رو به ماهان گفت: «ماهان مرسی از تو که اومدی. خیلی خوشحالم که

می‌بینم روشنا کنارت شاده...» ماهان با لحنی مهربان و آرام نیم‌نگاهی به روزبه کرد که داشت یکی از دوست‌هایش را بدرقه می‌کرد و گفت: «تبریک می‌گم نوشین جان. منم خوشحالم که می‌بینم تو امشب خوشحالی. به امید اینکه یه شب برای جشن عروست ما رو دعوت کنی. امیدوارم روزبه همون مرد ایده‌آلت باشه...» و بعد لبخندی زد و ادامه داد: «روزبه پسر خوبی به نظر میاد. فقط یادت باشه پسرا دنباله یه جای امن. من مطمئنم قلب تو همونجاست. پس برات بهترین آرزوها رو می‌کنم.»

برق امید و شادی را در چشم‌های نوشین می‌دیدم. نوشین گفت: «ممنونم ماهان جان.» ماهان آرام‌تر گفت: «در ضمن یادم نرفته اون شب چطوری از پشت پرده منو تحلیل می‌کردین! حالا شب اول بماند... با من این کارا رو کردین. به روزبه رحم کنین!» نوشین از خنده منفجر شد. من هم مثل نوشین از خنده سرخ و سفید می‌شدم. روزبه از صدای خنده نوشین به طرفش برگشت و با خنده گفت: «چی شده عزیزم؟» نوشین درحالی که نمی‌توانست از خنده حرفی بزند، گفت: «از دست این دیوونه‌ها...» روزبه با تعجب به ماهان نگاه کرد. ماهان خیلی جدی گفت: «روزبه جان به موقش باید برات این خاطره رو از این دوستای عجیب غریب تعریف کنم. اینا همشون بی‌نظیرن. باور کن! منم برای همین، الان با روشنا جون در خدمت شما هستیم...» روزبه گفت: «خب الان بگو. کنجکاوام کردی ماهان.» ماهان با آب و تاب تمام ماجرای آن شب و آن گانگستر بازی‌های ما و قیافه حق به جانب من را و البته تکذیب این ماجرا از طرف من را گفت. روزبه از خنده سرخ و سفید می‌شد، رو به نوشین گفت: «تو واقعاً ستاره‌ای عزیزم...» ماهان گفت: «خب با اجازه. خیلی خوش وقت شدم از آشنائیت روزبه جان. امیدوارم بیشتر همدیگرو ببینیم.» و بعد رو به نوشین کرد و گفت: «نوشین برسونیمت.» روزبه گفت: «اصلاً حرفشم نزنین. نوشین امشب مال خودمه. باید تا توی اتاقش خودم برسونمش.» ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «باشه عزیزم. خوش بگذره بهتون.» و بعد از خداحافظی از بچه‌ها و خانواده روزبه و نوشین براه افتادیم.

در راه ماهان ساکت بود. آهنگ غمگینی گذاشت. غم عجیبی در سکوتش بود. ناخودآگاه غمگین شدم. نگاهش کردم. ماهان بدون اینکه به من نگاه کند، با لبخندی سرد گفت: «امیدوارم امشب شب خوبی برات شده باشه.»

من تمام تلاشمو کردم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم روشنا...» نگاهش کردم و گفتم: «ماهان آخه بگو چته؟ من که مُردم تا الان! این قدر که نگاهت کردم، این قدر که فکر کردم. آخه چی شده که تو این قدر ناراحتی؟ خب به من بگو. من واقعاً نگرانتم. اصلاً نفهمیدم امشب چجوری گذشت!» ماهان سکوت کرد و در سکوتی مبهم به رانندگی ادامه داد.

فصل ۱۴

موبایل ماهان زنگ خورد. ماهان با نگرانی کنار خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. دیگر واقعاً داشتم از رفتارهای ماهان دیوانه می‌شدم. ماهان از ماشین دور شد و شروع به صحبت کرد. با تمام وجود تلاشم را می‌کردم که بشنوم چه می‌گوید اما صدای باران، صدای رد شدن ماشین‌ها و فاصله ماهان اجازه نمی‌داد، بفهمم چه خبر است؟ بی‌اختیار فکرهای بدی در ذهنم شکل می‌گرفت. شاید کسی به زندگی ماهان آمده بود و ماهان نمی‌خواست چیزی بفهمم! شاید، شاید، شاید... با وحشتی وصف ناشدنی با این افکار دست و پنجه نرم می‌کردم. چند دقیقه گذشت. خیلی عصبی و ناراحت بودم. به این فکر می‌کردم که اگر مسئله مربوط به یک عشق دیگر نبود، حتماً ماهان به من می‌گفت. از دست ماهان خیلی عصبانی بودم. چرا نباید از خیلی مسائل ماهان سر در می‌آوردم؟ چرا ماهان اجازه نمی‌داد چیزی از زندگی‌اش بدانم؟ گذاشتم به حساب اینکه هنوز من را به زندگی‌اش راه نداده است. هنوز من محرمش نیستم اما برایم قابل قبول نبود. نمی‌توانستم خود را با این دلایل قانع کنم. در همین فکرها بودم که ماهان سوار شد. بی‌تفاوت به ماهان و عصبی نشستم. ماهان با تعجب نگاهی به من کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد خودش را خونسرد و معمولی جلوه بدهد، گفت: «چی شد؟ چرا یهو به هم ریختی؟» با لحن تندی گفتم: «از خودت بپرس!» ماهان نگاهم کرد، با خشم! دیگر نمی‌ترسیدم. باید می‌فهمیدم کجای زندگی ماهان ایستاده‌ام. باید دلیل رفتار ماهان و این پنهان‌کاری‌هایش را می‌فهمیدم و این تنها راه بود.

ماهان به سرعت پیاده شد. پیاده شدم. باران مثل سیل از آسمان می‌بارید. روبرویش ایستادم و دست‌هایم را به سینه‌ام زدم و گفتم: «خب؟» ماهان با خشم نگاهم می‌کرد. سکوت کرد. گفتم: «اگه من این قدر برات غریبه‌ام که نباید بدونم راحت بگو... تو که عادت داری! همیشه همین‌طوری رفتار کردی... منم یکی مثل بقیه نه؟ راحت باش. راحت‌ترین کار برای تو، له کردن آدماست. بگو منم توی زندگی بی‌رنگم ماهان...» ماهان با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «چرا چرت می‌گی؟!» گفتم: «آره، کار به اینجاها که می‌رسه، چرت می‌گم. من چه رنگی‌ام ماهان؟ بگو...» ماهان سکوت کرد. فریاد زدم: «خاکستری ماهان. من خاکستری‌ام. خنثی. بی‌رنگ. بی‌اهمیت. یکی از همون آدمای بی‌رنگی که با بی‌رحمی لهشون کردی و رفتی. مگه نه؟» ماهان سرخ شده بود. درحالی‌که

می‌لرزید، یقه لباسم را گرفت و به طرف خودش کشاند. در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «این دفعه رو ندیده می‌گیرم. ازم بابت حرفای زشتی که به من و خودت زد، معذرت بخواه وگرنه خودت می‌دونی که دیوونه‌ام... امشب توی نقطه خودکشی‌ام روشنا. می‌فهمی؟» و بعد فریاد زد: «می‌فهمی؟»

ترسیده بودم. شاید خیلی تند رفته بودم اما دیگر روی نقطه آخر ایستاده بودم. باید معنی رفتارهای اسرارآمیز ماهان را می‌فهمیدم. من هم به اندازه ماهان در این رابطه حق داشتم. با قدرت نگاهش می‌کردم. «اگه این قدر احمقی که به این نقطه رسیدی پس چرا معطلی؟ چرا منتظر معذرت خواهی منی؟ خب بگو چت شده؟ چرا این قدر عذابم می‌دی؟ به من بگو کجای زندگیت ماهان؟ منم آدمم. ببین. منو نگاه کن. منم مثل توأم. احساس دارم. مثل تو قلب دارم، روح دارم. منم می‌رنجم. منم غرور دارم. منم...»

ماهان با همان عصبانیت درحالی که دست‌هایش همچنان می‌لرزید، گفت: «گفتم معذرت بخواه...» دستش را از یقه لباسم کشیدم و گفتم: «من میرم. هر وقت محرم رازت شدم بیا. می‌دونی چیه ماهان، دیگه خسته شدم از بس منتظر این موندم که باهام حرف بزنی، که بدونم برات مهمم، که بدونم توی قلبتم...»

اشک‌های من و قطره‌های باران روی گونه‌هایم می‌رقصیدند و به زمین می‌افتادند. رفتم تا کیفم را از داخل ماشین بردارم. ماهان جلوی در ماشین ایستاد و گفت: «اگه بری دیگه نه شمارمو رو گوشیت می‌بینی، نه خودمو. اینو خودت خوب می‌دونی روشنا. پس بشین.» نگاهش کردم. نمی‌توانستم این ریسک را بکنم. می‌دانستم که ماهان با تمام وجودش این حرف‌ها را به من می‌زند. ماهان فریاد زد: «بشین.» داخل ماشین نشستم. ماهان نشست و با سرعت به راه افتاد. مدتی گذشت. گفتم: «کجا می‌ریم؟» گفت: «خونه من.» گفتم: «منو برسون خونه. دیر وقته.» ماهان بی‌تفاوت به حرف من به راهش ادامه داد.

فصل ۱۵

وارد آپارتمان ماهان شدیم. خیلی خسته بودم. روی مبل نشستیم. ماهان با بی‌حوصلگی لباس‌هایش را در آورد و به آشپزخانه رفت. هر دو از هم دلخور بودیم اما هر دو آرام‌تر شده بودیم. ماهان کتری را روی گاز گذاشت. من هم لباس‌های نمناکم را در آوردم و نشستیم. طولی نکشید که ماهان آمد. سیگاری روشن کرد و روبروی من نشست. با دلخوری نگاهش کردم. ماهان بی‌تفاوت به من روی مبل لم داد. من هم از خستگی روی مبل لم دادم. چند دقیقه‌ای در سکوت و نور آرام سالن طی شد تا این که ماهان سکوت را شکست.

«روشنا چی می‌خوای بدونی از من؟ من از صبح توی فشار زیادی بودم. باورت می‌شه پوست تنم درد می‌کنه! از صبح انگار کابوس دیدم. حالم خیلی خرابه. باهام بحث نکن. فقط بگو چی تو رو امشب این‌قدر بهم ریخت؟» گفتم: «چرا با من حرف نمی‌زنی؟» ماهان که خستگی تمام توانش را گرفته بود، آرام گفت: «می‌خوای بدونی؟ برات خیلی مهمه تو این زندگی نکبتی من چی می‌گذره؟» سکوت کردم. فقط نگاهش می‌کردم. ماهان تکانی خورد و صاف و رسمی نشست. سیگارش را خاموش کرد و گفت: «اگه بدونی من چقدر بدبختم دیگه توأم یه بدبختی مضاعف نمی‌شی برام...» نشستیم و گفتم: «خب بگو. من آدم مغروری‌ام ماهان. این پنهان‌کاری‌های تو به من بر می‌خوره. چرا به احساس من اهمیتی نمی‌دی؟ اگه فقط من توی زندگیتم، پس چرا غریبه‌ام باهات؟»

ماهان برای لحظه‌ای به من خیره شد و با جدیت گفت: «همین‌جا وایسا! فقط؟» با پررویی گفتم: «آره، فقط.» ماهان با خشم نگاهم کرد و گفت: «تو به شخصیت من، به شعور من توهین می‌کنی روشنا. می‌فهمی امشب چی از دهن‌ت در میاد؟ فقط یعنی چی؟ یعنی من یه آدم دروغگو و آشغال‌م که دارم با تو بازی می‌کنم؟!» بلند شد و روبروی من ایستاد. کمی به سمتم متمایل شد و گفت: «به دور و برت نگاه کن. نه، نه. چرا الان. برگرد به عقب. به شب اولی که اینجا اومدی. به شب اولی که اینجا موندی. به شبا و روزای دیگه‌ای که با هم بودیم، نگاه کن روشنا. منو ببین. با دقت منو ببین. این پوست و گوشت و استخوان‌ها رو ببین. منو ببین. روحمو ببین. احساسمو ببین. من تا حالا از تو سوءاستفاده کردم؟ از اعتماد تو، از صداقت تو، از عشق تو؟»

سکوت کردم. با عصبانیت گفتم: «چرا سکوت روشنا؟ چرا؟ جواب می‌خوام.» گفتم: «نه.» ماهان با بی‌حوصلگی سری تکان داد و گفت: «لعنت به این زندگی. لعنت به جنس آدمیزاد روشنا. تو منو یه آدم خیابونی دیدی؟ آره؟» سکوت کردم. فریاد زد: «جواب بده!» برای لحظه‌ای در جایم خشک شدم. تا آن روز ماهان را آن قدر عصبانی ندیده بودم. جرئت نداشتم حرفی بزنم. ماهان فریاد زد: «جواب بده روشنا!» بلند شدم و دستش را گرفتم. دستش را از دستم کشید و گفت: «تو با من غریبه‌ای. تو هنوزم منو باور نکردی. این تن رو نمی‌گما! ماهانو می‌گم. ماهان...» عرق سردی روی پیشانی ماهان نشست. دست‌هایش دوباره می‌لرزید. به سختی نفس می‌کشید. سری تکان داد و به سمت اتاق خواب براه افتاد. من هم ایستاده بودم و به رفتن ماهان نگاه می‌کردم. ناخودآگاه نشستیم. گیج بودم. اما من باید جواب می‌گرفتم. بعد چند دقیقه صدای آهنگی آرام از اتاق خواب را شنیدم. به سمت اتاق خواب براه افتادم.

ماهان را دیدم که دست‌هایش را بین سرش گرفته بود و روی تخت نشسته بود. روبروی ماهان، روی زمین نشستیم. بی‌اختیار سرم را روی زانوهایش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. ماهان بی‌حرکت نشسته بود. صدای موسیقی زیبا و قدیمی که در آنجا طنین‌انداز بود، آرام‌ترم کرد. بعد از چند ثانیه دست ماهان را روی سرم احساس کردم. آرام شدم و گفتم: «معذرت می‌خوام ماهان. نمی‌خواستم با حرفام ناراحتت کنم. منم به اندازه تو عصبی و ناراحتم. منم گیجم. منم کسی رو جز تو ندارم...» دست‌های ماهان از حرکت ایستاد. شاید با گفتن جمله آخرم، قلب ماهان هم تکان خورد.

سرم را بلند کردم. چهره ماهان آرام بود. در سکوت نگاهم می‌کرد. گفتم: «فقط می‌خواستم بفهمی که دلم می‌خواد تو غماتم شریکت باشم. دلم می‌خواد با هم یکی بشیم. دیگه وقتشه ماهان. دیگه باید یکی بشیم. یه روح بشیم. یه بدن بشیم. دیگه نیازی به این فاصله‌ها نیست. به خدا دیگه نیازی نیست...» ماهان در سکوت سنگینی فقط نگاهم می‌کرد. همان نگاه سنگین شب اول. قلبم از این نگاه غم‌آلود و سنگین فشرده شد. ماهان گفت: «چرا می‌خوای بدونی؟ دونستن زیاد همیشه مسئولیت با خودش میاره روشنا! اگه راز زندگی منو بدونی، بیشتر از این لحظه و لحظه‌های قبل در مورد مسئولی. قصه غمگین زندگی من به چه درد تو می‌خوره؟ من

کنار توأم که خوشحال باشی نه شریک غم و درد من!« گفتم: «تو بگو. من تا الانم که نمی‌دونستم باید مسئول می‌بودم. این مسئولیت من بود، نسبت به رابطه‌ای که با یه انسان داشتم. من متعهد بودم و تعهد من، مسئولیت در مقابل تو رو داشت. اما مسئولیت، تعهد، همه قراردادای اینجان. من و تو تعریفشون کردیم. من چیزی، ورای این تعهد می‌خوام. من می‌خوام جزئی از زندگی تو باشم. جزئی از وجودت. می‌خوام نزدیک‌تر از یه نفس بهت باشم. اینا دیگه تعهد و مسئولیت نیست ماهان. می‌خوام بگم...» ماهان میان حرفم پرید و گفت: «می‌خوای از عشق حرف بزنی روشنا... چرا طفره میری؟ می‌بینی توأم هنوز می‌خوای این فاصله‌ها باشن!...»

قلبم ریخت. وجودم دگرگون شد. سکوت کردم. لازم نبود حرفی بزنم. همه چیز مشخص بود. نمی‌دانم چرا در آن لحظه بغض گلویم را فشرد. می‌خواستم خودم را کنترل کنم اما ناخودآگاه اولین قطره اشک از چشم‌هایم چکید. ماهان انگشتش را روی اشک‌هایم کشید و گفت: «باهام حرف بزن روشنا. بهم بگو که دوسم داری. چرا نمی‌خوای بدونم؟ چرا توأم این فاصله‌ها رو کم نمی‌کنی؟ من باورت کردم روشنا. بگو... تا نخوایم بگیم این فاصله‌ها هستن. چه بخوایم، چه نخوایم...» دست ماهان را گفتم و سرم را پائین انداختم. نمی‌توانستم حرفی بزنم. آن لحظه دیگر به برد و باخت فکر نمی‌کردم، به خوشبختی فکر می‌کردم. به گیجی این خوشبختی، به ضربان قلبم. تمام وجودم گرم بود. ماهان همچنان نگاهم می‌کرد. گفتم: «اگه دوست نداشتم...»

نمی‌توانستم حرفم را تمام کنم! ترس بزرگی پشت این جمله بود. ترس از اینکه با اعتراف به این عشق، روزی برسد که ماهان نباشد. ترس از دست دادن ماهان. ترس از خیلی اتفاق‌ها که در آن لحظه اصلاً نمی‌توانستم، آنالیزشان کنم. ماهان منتظر بود. با نگاهش از من می‌خواست که اعتراف کنم. اما من عاجز بودم. مثل مرغ دریایی‌ای که با اینکه عاشق دریاست، در قلب دریا، روی آسمان، در طوفان گیر افتاده است. گیج و گنگ... نه می‌تواند روی دریا بنشیند و نه می‌تواند پرواز کند و از آن گیجی و ترس فرار کند. من هم همان حال را داشتم. اشک‌هایم را پاک کردم. ماهان تکانی خورد و نشست. گفتم: «میرم یه نسکافه بیارم، بخوریم.» ماهان لبخند تلخ زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. وقتی از نگاه سنگین ماهان دور می‌شدم، احساس سبکی می‌کردم. با دو لیوان نسکافه داغ به اتاق برگشتم. ماهان روی تخت دراز کشیده بود و

در افکارش غرق بود. کنار تخت نشستیم. موزیک ملایم و غمگینی همچنان در فضا طنین انداز بود و نور ملایم چراغ خواب و ستاره‌ها که از درِ بزرگ تراس برای ما دست تکان می‌دادند. و ماهان شروع کرد به گفتن قصه ای که هنوز هم برایم قابل باور نیست...

فصل ۱۶

«ما خوشبخت بودیم. یه خانواده چهار نفره خوشبخت. من و مانی توی خوشبختی و آرامش مطلق بزرگ شدیم. توی سکوت، توی آرامش غریب خونه‌ای که یه فرشته به اسم گیتی نگهبانش بود و فرشته‌ای قدرتمند و مهربونی به اسم شهرام که همه جوره از ما محافظت می‌کرد و عاشق خانوادش بود. عشقی که هرگز توی هیچ مردی ندیدم. مادرم برام مظهر آرامش و عشق بود و پدرم مظهر قدرت و شجاعت...»

مادرم روانشناس بود و یه پیانیست عالی! وقتی پیانو می‌زد، زمان معنی نداشت. همه چیز توی سکوت و آرامش مطلق طی می‌شد. از زمانی یادم میاد، مادرم پشت پیانو زیباتر از همیشه می‌شد. مثل یه فرشته که تمام خوشبختیش رو با نت‌هایی که می‌زد، به گوش همه می‌رسوند. من و مانی کم‌کم پیانو رو از مادرم یاد می‌گرفتیم. هنری که توی خونمون بود، رشد می‌کرد و مادرم خوشحال‌تر از همیشه بود. پدرم یه کارخونه بزرگ تولید مصالح ساختمانی داشت. اهل هنر نبود اما ما رو خیلی تشویق می‌کرد و هر وقت که قطعه‌ای رو خوب اجرا می‌کردیم، برامون جایزه می‌خرید و همراه مادرم می‌نشست و از نواختن ما و هنر مادرم لذت می‌برد. یادم میاد هر وقت که قطعه‌ای رو خوب می‌زدیم با انرژی همراه مادر، برامون دست می‌زد و مادرمو در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «گیتی بهت افتخار می‌کنم، تو بهترین استاد پیانوی دنیایی!»

پدرم عاشق ایران بود. عاشق شاهنامه بود. تا جایی که یادم میاد همیشه در کنار کتابای دیگش، این کتاب دستش بود و جاهای خیلی قشنگش رو برامون می‌خوند و چون برامون فهمش سخت بود، با زبون خودمون برامون توضیح می‌داد. به خودش می‌بالید که فردوسی هم‌وطنش بوده و شاهنامه رو همیشه با غرور خاصی به عنوان بزرگترین اثر هنری جهان به همه معرفی می‌کرد. چون عاشق ایران بود و می‌گفت تا عاشق کشورمون نباشیم، نمی‌تونیم بسازیمش. همیشه می‌گفت باید یادمون باشه که اگه ایران نبود، ما هم نبودیم. اون همیشه به ما وفادار بوده و عاشقانه با ما مونده، ما هم باید باشیم. یه جوری از ایران حرف می‌زد که انگار از خون و پوستش، غرق در ثروت و خوشبختی بودیم. هنوزم وقتی به اون روزا فکر می‌کنم یه بچه کوچیک می‌شم...»

ماهان لحظه‌ای سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «انگار سال‌هاست توی همون زمان متوقف شدم روشنا. شایدم برای همینه که خیلی وقتا نمی‌تونم این روزا رو دوست داشته باشم. چون تنهام، غریبم توی این شهر. همه آدمایی که دوستشون داشتم و باهاشون خاطره داشتم، رفتن... بعد از اونا دیگه با هیچ‌کس خاطره ندارم روشنا. باورت می‌شه؟ هر چی فکر می‌کنم، خاطره قشنگی نیست. همش تنهایی. همش بدبختی. همش تَنیش. همش غم...» دوباره نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «تنها دغدغمون با مانی این بود که خرابکاری نکنیم تا قصه‌های شبمون رو از دست ندیم.»

بعد لبخندی تلخ زد و رو به من گفت: «آخه می‌دونی روشنا، مادرم شبا برامون قصه می‌خوند. هر شب... البته اونا رو نمی‌خوند. کتابو می‌گرفت دستش و برامون مثل یه نمایشنامه اجرا می‌کرد. همیشه قصه‌هاش ناب بودن. قصه‌های شاد، قصه‌های پر از خوشبختی. همیشه آخر این قصه‌ها شاهزاده‌ای بود که با عشقش ازدواج می‌کرد و به خوشبختی می‌رسید. وقتی قصه تموم می‌شد، ما چشممونو می‌بستیم که بخوابیم. بوسه پر مهر مادرمو روی گونه‌هام حس می‌کردم که "دوست دارم" ملودیش بود و بعد بابا که به دنبال مادر می‌اومد و عاشقانه اونو در آغوش می‌گرفت و بهش خسته نباشید می‌گفت و اونو می‌بوسید، بعد هم ما رو می‌بوسید و می‌رفتن... من همیشه عاشق این عشق بین پدر و مادرم بودم.

سال‌ها به سرعت می‌گذشت و ما همچنان خوشبخت بودیم. من دیپلمم رو گرفته بودم و داشتم برای کنکور آماده می‌شدم که یهو همه چیز نابود شد!... روزای خوب و آرومی که با صدای پیانو و صدای شاهنامه‌خونی می‌گذشت، برای همیشه تموم شد. پدرم مریض شد، مشکل قلبی پیدا کرد و تمام زندگی‌مون عوض شد. خونه‌ای که همیشه پر از صدای خنده و پیانو بود، غرق در سکوت شد. دیگه مادرم پیانو نمی‌زد، پدرم شاهنامه نمی‌خوند. همه چیز زندگی‌مون فقط شده بود، خوندن گزارش دکتر و وقت گرفتن از دکترای مختلف. چون پدرم دیگه نمی‌تونست کارخونه بره، وضعیت مالی‌مون روز به روز بدتر شد و رو به ورشکستگی رفت. شریکای نامردش، شروع به دله دزدی‌های کوچیک و بزرگ کردن و اوضاع کارخونه روز به روز بدتر شد. مادرم در جریان کارای کارخونه بود اما به خاطر وضعیت پدرم ترجیح می‌داد چیزی بهش نگه. صدای گریه‌های شبونه مادرم هنوز تو

گوشمه روشنا... اوضاع خیلی خراب بود. اصلاً نمی‌تونستم درس بخونم. از این فشار داشتیم له می‌شدم. نمی‌تونستم به مادرم چیزی بگم چون می‌دیدم مثل شمع داره آب می‌شه و مانی هم تو سنی نبود که بخوام باهاش درد و دل کنم. ۳ ماه گذشت. پدرم توی بیمارستان مجهزی بستری شد. هر روز حالش بدتر و بدتر می‌شد. دکتر مرتب می‌گفتن پدرم باید عمل بشه اما مادرم دلش راضی نمی‌شد. کار پزشکی اینجا رو قبول نداشت. اصرار می‌کرد که پدرم از ایران بیره. مادر بزرگم، یعنی مادر مادرم، خیلی بهش می‌گفت، همین‌طور شهره که برای عمل رضایت بده. اما مادرم زیر باز نمی‌رفت. درکش می‌کردم، اون عاشق پدرم بود و توی مرحله جنون عشقش بود... خیلی شرایط بدی بود. من کلاً درس خوندنو کنار گذاشته بودم و نمی‌تونستم درس بخونم. شرایط هر روز بدتر رو بدتر می‌شد.»

ماهان دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «وای روشنا، هنوزم وقتی به اون روزای سخت فکر می‌کنم برام مثل یه کابوسه...» نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد. چهره ماهان پر از درد بود. نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی صورت خسته‌اش گذاشتم. ماهان با غم سنگینی ادامه داد: «مادرم تصمیم خودشو گرفت. گفت که باید پدرمو از ایران بیره. می‌گفت اونجا شانس بیشتری برای درمان پدرم هست. با دائمی که توی امریکا زندگی می‌کنه، مکاتبات زیادی کرده بود. مدارک پدرمو براش فرستاده بود و اون از طریق یکی از دوستاش که پزشک بود، براش از یه بیمارستان پذیرش گرفته بود. روزی که این خبر رو شنیدم، داشتم سخته می‌کردم. دوری از پدر و مادرم واسم وحشتناک‌ترین اتفاقی بود می‌تونست بیفته...» به ماهان نگاه می‌کردم. صدایش از شدت غم می‌لرزید. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود اما همچنان تمام تلاشش را می‌کرد که خودش را کنترل کند. دلم برایش سوخت. کنارش نشسته بودم و با وحشت به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

«قرار شد مانی هم با اونا بره و من برم پیش مادر بزرگ مادریم تا برای کنکور درس بخونم و علاوه بر اون چون سربازی نرفته بودم، نمی‌تونستم از ایران خارج بشم. منم وقتی دیدم مادرم توی شرایط خیلی بدیه، دلم نیومد بهش فشاری بیارم و در کمال آرامش گذاشتم تا تصمیمش رو بگیره و اجرا کنه. مادرم به من گفت که این یه سفر کوتاهه و خیلی زود بعد از درمان پدر بر می‌گردن. منم با اینکه غمگین‌تر از همیشه بودم اما قبول کردم و

بدون هیچ اعتراضی به خونه مادربزرگ رفتم. احساس خیلی بدی داشتم. احساس تنهایی... جدا شدن از اون خاطره‌ها برام وحشتناک‌ترین حس دنیا بود! بدون اونا تنها بودم. خیلی تنها... اما چاره‌ای نبود. من نباید به مشکلی روی مشکلات مادرم می‌شدم. بهش قول داده بودم که در نبودش پسر خوب و موفق باشم و باید به قولم عمل می‌کردم. بهش قول دادم که دانشگاه قبول بشم، پس باید تلاشمو می‌کردم. مادر و پدر و مانی رفتن. ۴ ماه به کنکور مونده بود. تصمیم گرفتم همه ناراحتی‌ها و تنهایی‌ها رو بذارم برای بعد کنکور. بعد از کنکور برای همه این فکرها وقت داشتم. شروع کردم. مادربزرگم مثل پروانه دورم می‌گشت تا نبودن اونا رو حس نکنم. مادربزرگم زن با عشقی بود. توی مدت کوتاهی که خودمم فکرشو نمی‌کردم، این زن همه زندگیم شد. خیلی بهش خو گرفته بودم. اونم به من عادت کرده بود. یه خونه دربست کوچیک و قدیمی توی محله‌های پائین شهر داشت. یه حوض هشت گوش با کاشیای آبی که یه عالمه ماهی قرمز توش بود. حیاطش پر از درخت و گل بود. عصرها حیاطشو آبپاشی می‌کرد و با عشق به درختا و گلاش آب می‌داد و هی قریون صدقشون می‌رفت. عشقی که به گل‌هاش داشت برام خیلی دل‌انگیز بود...» و بعد با لبخندی که همراه اولین قطره‌های اشک در چهرش ظاهر شد، گفت: «چند تا هم گربه داشت. البته گربه‌های خیابونی که بهشون غذا می‌داد. ازش نمی‌ترسیدن. وقتی عصر می‌یومد تا حیاطو آبپاشی کنه، با صدای شنیدن صدای پاش گربه‌ها هر جا بودن می‌یومدن. توی حیاط پر از عطر طبیعت بود. عطر خالص طبیعت...»

ماهان آه بلند و حسرت باری کشید و گفت: «عصرا که هوا خنک می‌شد، من برای درس خوندن می‌یومدم توی حیاط و رو تخت قدیمی که توی حیاط بود می‌نشستم و کتابمو پهن می‌کردم. مادربزرگم همون‌طور که به درختا آب می‌داد، آهنگای خیلی زیبایی رو زمزمه می‌کرد و من باز هم عاشق اون لحظه‌ها بودم... یک ماه و نیم بود که مادر و پدر و مانی رفته بودن. مادر تقریباً هفته‌ای سه بار زنگ می‌زد و ما رو از حال پدرم با خبر می‌کرد. پدرم هنوز آمادگی عمل رو نداشت و باید صبر می‌کردن. مادر از وضع درسام می‌پرسید و من با خوشحالی خبرای خوب درس خوندم و آمادگی بیشتر رو بهش می‌دادم. گاهی با پدر و مانی حرف می‌زدم و با شنیدن صدای پدرم خوشحال‌تر از همیشه می‌شدم. روزا می‌گذشت و به کنکور نزدیک می‌شدم. وضعیت پدرم خیلی فرقی نکرده بود و دکترا می‌گفتن هنوز آمادگی عمل رو نداره. با وجود مادربزرگ خیلی تحمل اون شرایط برام

آسون تر شده بود. با هم لحظه‌های خیلی زیبایی رو می‌گذروندیم و من بیشتر از هر کس دیگه‌ای بهش وابسته شده بودم.

به شب کنکور رسیدم. خیلی اضطراب داشتم. خدا فقط حال منو می‌دونست... باید یه رشته خوب قبول می‌شدم و تا انگیزه خوب شدن پدرم باشم. تمام اون روزا رو به عشق پدر و مادرم و دیدن دوبارشون و برگشتن دوباره به اون روزای قشنگ بچگی درس خونده بودم...»

به ماهان نگاه کردم. هنوز سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «مادربزرگ اون شب برام دم کرده گل گاو زبون درست کرد و یه شام خوشمزه...» بازم لبخند تلخی زد و رو به من گفت: «زرشک پلو با مرغ...» لبخند زدم.

«مادربزرگ گفت: «امشب باید جشن بگیریم. امشب شب بزرگی چون قراره آخرین شب زندگی دانش آموزیت و اولین شب دانشجوییت باشه پسر خوشگلم... من دلم روشنه ماهان. می‌دونم که تلاش‌های تو و دعا‌های من جواب می‌ده. پس امشبو جشن می‌گیریم...» مادربزرگ درست می‌گفت، اون شب، شب بزرگی بود. من کنکور دادم. مادربزرگ با من اومد و پشت در نشست. توی جلسه برام قوت قلب بود که اون فرشته پشت در منتظر منه. وقتی بیرون اومدم، مادربزرگ دستاشو باز کرد و من مثل بچه‌ای منو بغل کرد. خیلی خوب امتحانمو داده بودم و می‌دونستم قبول می‌شم. تا اینکه نتایج اعلام شد. من با رتبه ۳ رقیمی مهندسی مکانیک دانشگاه تهران قبول شدم. برای خودم هم باور کردنی نبود. مادربزرگم در پوست خودش نمی‌گنجید. من تمام اون روزا رو مدیون مادربزرگم. اون بود که برام همه شرایطو مهیا کرد. بهم روحیه داد. از یه خونه کوچیک و قدیمی برام یه بهشت بزرگ و پر عشق ساخت. مادرم وقتی خبر قبولیم رو شنید، از گریه نمی‌تونست حرف بزنه. پدرم گوشه‌ای رو گرفت و گفت: «ماهان تو بهم ثابت کردی که می‌تونی. خوب درس بخون. آینده ایران توی دستای شماهاست. تبریک می‌گم بهت. تو لیاقتشو داشتی پسر. ممنونم ازت...» پدرم اشک می‌ریخت و از شادی، صداس می‌لرزید. هنوزم طنین لرزان صداس توی گوشمه...» مشتاق بودم که ادامه ماجرا را بشنوم. هر چند قصه غم‌انگیزی را می‌شنید اما من تشنه شنیدن ماهان بودم.

فصل ۱۷

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «اما، بازم روزای خوبم خیلی طول نکشید. علی‌رغم تلاشای زیادی که وکیل شرکت کرد، به خاطر نبودن پدرم که مدیر عامل کارخونه بود و دله‌دزدی‌های شرکاش، کارخونه با مبلغ وحشتناکی از بدهیا که برامون به جا گذاشت، ورشکست شد. شریکاش فراری شدن و هیچ خبری از اونا نبود. همه پدر منو به عنوان مدیر عامل می‌شناختن. بازم روزای سخت من شروع شد. دیگه دغدغه دانشگاه رو نداشتم اما خیلی درگیریای دیگه برام درست شده بود.

وکیل پدرم که وکیل کارخونه هم بود تلاشای زیادی کرد، منم تا جایی که می‌تونستم کمکش می‌کردم تا نبود پدرمو جبران کنم. بعد از طی مراحل زیادی ما مجبور شدیم تمام خسارتو به بدهکارا بدیم. چون بانک پدر منو می‌شناخت و هیچ راه فراری نبود. پدرم تازه عمل کرده بود و توی شرایطی نبود که به ایران بیاد و مادرم هم نمی‌تونست اونو تنها بذاره. خلاصه تمام دارایی‌های پدرم مصادره شد. خونه، کارخونه. فقط چند قطعه زمین موند که به نام من بود و باید می‌موند برای خرج درمان و عمل پدرم. من با اینکه دانشگاه سراسری قبول شده بودم اما برای هزینه‌های خودم نمی‌تونستم توقعی از مادربزرگ داشته باشم، پس تصمیم گرفتم یه کاری پیدا کنم. با اینکه مادربزرگ بهم اجازه نمی‌داد برم سر کار اما قانعش کردم. یه کار نیمه وقت توی یه شرکت نرم افزاری پیدا کردم. کار سخت و طاقت فرسایی بود. صبح سر کلاس بودم، تا آخر شبم سر کار. برام خیلی سخت بود. منی که توی ناز و نعمت و رفاه بزرگ شده بودم، طاقت خیلی از توهین‌ها و تحقیرهای دیگران رو نداشتم اما باید روی پای خودم می‌ایستادم. دیگه احساس مسئولیت می‌کردم. بدم نبود، می‌تونستم گاهی با پولم مادربزرگو به شام دعوت کنم تا با هم جشن بگیریم.

دیگه واقعاً شرایط مالی خوبی نداشتم اما مادرم نباید می‌فهمید توی فشارم. خیلی با مادربزرگ درد و دل می‌کردم. از خستگیام، از دلتنگیام. تنها مونس‌م بود و تنها عشق متعالیم. درس‌م تموم شد. باورم نمی‌شد، چهار سال گذشته بود. پدر در سلامت کامل بود ولی هنوز سفر کوتاهی که مادرم قولشو بهم داده بود، تموم نشده بود! مادرم برای فارغ‌التحصیلیم به ایران اومد. دیدنش برام مثل یه رویا بود، چه لحظه‌های دل‌انگیزی. برام از شرایط

سخت اونجا گفت که چه روزای سختی رو گذرونده بودن و اینکه پدر با عمل جراحی به زندگی عادی برگشته اما به هیچ وجه نمی‌تونه به ایران برگرده، چون شرایط خیلی خوبی اونجا دارن و درآمد خیلی خوبی به خاطر تخصصش داره. با اینکه حرفای مادرم برام قابل قبول نبود اما سعی کردم مادرمو درک کنم اما قبول این خبر دیگه واقعاً از توان من خارج بود.

خودخواهیِ مادر و پدرم برام قابل بخشش نبود. احساس می‌کردم هر دو، دست در دست هم به من خیانت کردن! اما اونا پدر و مادر من بودند و نمی‌تونستم اینو باور کنم! مادرم بهم پیشنهاد داد که کارامو درست کنه و از ایران برم تا دوباره به خانواده ۴ نفره خوشبخت باشیم. اما مشکلات زیادی بود. من هنوز سربازی نرفته بودم و نمی‌تونستم از ایران خارج بشم. تازه اگه می‌تونستیم به کارای برای رفتنم بکنیم، وثیقه‌های سنگین می‌خواست. ما دیگه اون خانواده مرفه نبودیم که بتونیم از پس این هزینه‌ها بر بیاییم. در ضمن من عاشق ایران بودم. من پسر همون پدر بودم و عاشق این خاک بودم. نمی‌تونستم برم. من باید به عنوان یه ایرانی تمام تلاشمو می‌کردم تا دین خودمو به وطنم ادا کنم. پدرم می‌گفت تا عاشق ایران نباشیم نمی‌تونیم بسازیمش و من باید تلاش خودمو می‌کردم و دلیل دیگه که مهم‌تر از همه بود و اون مادربزرگ بود. اون زن، همه کسش من بودم. چجوری می‌تونستم برم؟ بعد از رفتن من اون دیگه هیچ کسی رو نداشت. فقط یه دختر و پسر داشت که با این وضعی که پیش اومده بود، هر دو خارج از کشور بودن. دائی که قبل از انقلاب رفته بود و حالا هم مادرم. نه خواهری، نه برادری، نه مادری و نه هیچ کس دیگه... اون توی بدترین روزای من کنارم بود، این انصاف نبود که تنه‌اش بذارم. مادرم خیلی راه‌های قانونی جلوی پای من گذاشت، از وقتی که اونا رفته بودن تمام رویام این بود که دوباره به روزی بیاد که همه کنار هم باشیم. اما وقتی به مادربزرگ نگاه می‌کردم، اینو خودخواهی محض می‌دیدم و نمی‌تونستم تنه‌اش بذارم. باید می‌موندم. به خاطر مادربزرگ، به خاطر ایران!...

مادر بعد از ۲ هفته وقتی به کارا سر و سامون داد و نتونست منو قانع کنه رفت. منم رفتم دنبال کارای سربازیم. خوشبختانه سربازیم تهران افتاد و من می‌تونستم بعد از تموم شدن ۳ ماه آموزشیم، هم کار کنم و هم لحظه‌های قشنگی رو با مادربزرگم بگذرونم. چی بگم از این زن که واقعاً یه فرشته بود... خیلی باهام حرف می‌زد

و همیشه درس‌های بزرگی توی زندگیم بهم می‌داد که هنوزم وقتی به مشکلی بر می‌خورم، خیلی وقتا حرفای اون گره گشاست. توی این مدت پدرم علی‌رغم مخالفت شدید مادر به ایران برگشت. برگشت تا دوباره کنار هم زندگی کنیم، به این امید که با این مخالفت و سرسختی، می‌تونه مادرمو برگردونه اما فایده‌ای نداشت. ۶ ماه موند. خانواده ما، ۳ نفر شده بود. در کنار پدر و مادربزرگم خیلی از زندگی لذت می‌بردم. اومدن پدر بهم نوید روزهای خوشبختی رو می‌داد. من هم مثل پدر امیدوار بودم که مادر و مانی برمی‌گردن. اما مادرم به هیچ وجه قصد برگشتن نداشت. به پدرم گفت، یا به امریکا برمی‌گرده، یا غیابی از پدرم جدا می‌شه.»

بهت زده به ماهان کردم. ماهان ادامه داد: «برات قابل باور هست؟ حتی حیوونای وحشی هم با بچه‌هاشون اینکارو نمی‌کنن. چه برسه به مادر من؟» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «پدرم خیلی مقاومت کرد اما اینو می‌فهمیدم که چقدر عاشق مادرمه و بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه. هیچ‌کس نمی‌تونه اون شرایطو تحمل کنه... اینکه می‌دیدم مادرم، فرشته‌ای که تمام کودکی‌مو هر لحظه باهاش رشد کرده بودم و باورش کرده بودم، تبدیل به دیوی شده که دلار رو به پسر تنها و بی‌کسش ترجیح می‌ده و اصلاً براش مهم نیست که چه آینده‌ای در انتظار منه! پدرم شکست. پدرم کم‌کم پیر شد اما تحمل دوری مادرم، زنی که تمام زندگیش بود از دایره توانش خارج بود و من بی‌اختیار بهش حق می‌دادم. از اون هم دلگیر بودم اما وقتی خودمو جای اون می‌ذاشتم و تمام خاطره‌های کودکی‌مو مرور می‌کردم، متقاعد می‌شدم که پدر باید برگرده. پدرم رفت و منو با تمام درد و رنجام با نهایت خودخواهی تنها گذاشت. دیگه همه چیز تموم شده بود. از مادربزرگ قول گرفتم که هرگز کمکی رو ازشون بخاطر من قبول نکنه. اونا رو توی ذهنم گشتم، با نهایت شجاعت و قدرت گشتمشون...» ماهان سری از تأسف تکان داد و ادامه داد: «خلاصه سربازیم تموم شد. دیگه می‌دونستم که خانوادم بر نمی‌گردن و من یه خانواده جدید داشتم. یه خانواده نقلی، من و مادربزرگم...»

شبی که سربازیم تموم شد، باز هم با مادربزرگ جشن گرفتیم. مادربزرگ همون شب گفت که باید به فکر یه کار برای خودم باشم. یه کار مستقل. من یه کم پولامو جمع کرده بودم، اما اون قدر نبود که جایی رو بگیرم. اما مادربزرگ کاری برام کرده بود که ازش خبر نداشتم و بزرگترین سوپرایز زندگیم بود! همون شب وقتی این

حرفو بهم زد، بهش گفتم که هنوز اون قدر پول ندارم که بتونم مستقل بشم و باید بازم کار کنم تا بتونم خودمو جمع و جور کنم. مادر بزرگ یه پاکت روی میز گذاشت. با تعجب نگاهش می کردم. لبخند زد و گفت: «من هدیه دانشگاه و سربازی بهت ندادم. این یه هدیه کوچیکه به قشنگترین و بهترین پسر دنیا. عزیزم آرزو می کنم یه روز به روزای بچگیت برگردی. به همون خانواده که آرزوشو داشتی. اما این دفعه خودت دیگه پدر باشی و بچه های خوشگل دوروبرت و یه زن خانوم کنارت...» با تعجب به پاکت نگاه می کردم. مادر بزرگ با لبخند گفت: «منتظر چی هستی؟ بازش کن دیگه...»

در پاکتو باز کردم. باورم نمی شد. یه چک بود با مبلغی باور نکردنی... نگاهش کردم. لبخند فرشته واری رو لباش بود. هیچ وقت مادر بزرگو این قدر خوشحال ندیده بودم. گفتم: «نمی تونم قبولش کنم. این خیلی پول زیادیه. از کجا آوردیش؟» مادر بزرگ گفت: «یه گردنبند داشتم که مال مادر مادر بزرگم بود. دیگه به دردم نمی خورد. توی این شرایط تو بهش بیشتر نیاز داشتی. فروختمش. یه مقدارم پس انداز داشتم. همه رو روی هم گذاشتم تا سرمایه آیندت بشه. امروز برای تو یه شروع جدید. باید کمکت کنم. تو همه کس منی. مادرت و داییت که نیستن. منم جز تو کسی رو ندارم. تنها دل خوشی من تویی. تنها آرزوم تویی پسرم. این تنها کاری که از دستم بر میاد. برات دعا کردم. تو موفق می شی. من اینو می دونم. تنها آرزوم اینه که از تو خیالم راحت بشه، بعد بمیرم.» دستاشو گرفتم. اشک می ریختم. نمی دونستم چجوری باید ازش تشکر کنم. اون زن تمام زندگیشو، تمام سرمایشو به پای من ریخته بود. مادر بزرگ گفت: «از فردا دنبال یه جای خوب بگرد. منم کنارت. دیگه روزای سختت تموم شد عزیزم. خدا هم کمکت می کنه...»

از فردا شروع کردم. دنبال یه شرکت کوچیک گشتم. می خواستم کار پدرمو ادامه بدم. به وکیل شرکت زنگ زدم و ازش کمک خواستم. اونم با تمام قدرتش کمکم کرد و کم کم شرکتو راه انداختم. کم کم اوضاع مالیم بهتر شد. مادر بزرگ سنش بالا می رفت و هر روز پیر و پیرتر می شد. اما همیشه می خندید و به من انگیزه می داد. ما کنار هم خوشبخت بودیم. ۵ سال گذشت. از مادر و پدر جز تلفن های گاه و بیگاه و اصرارهای بیخود مادرم برای رفتنم خبری نبود. با پولی که مادر بزرگ بهم داده بود، تونستم وضعی بهم بزنم. وضع مالیم خوب شده بود.

خیلی خوب. هیچ کس باورش نمی‌شد که توی این زمان کوتاه بتونم این‌جوری پیشرفت کنم. خب تعجبی نداشت، من سخت کار می‌کردم و تمام مشتریای خوب و خوش حساب پدرم مشتریای من بودن. پدرم اعتباری زیادی توی بازار داشت و اسمش برای شرکت من اعتبار بود. شرکتم تبدیل به یه شرکت بزرگ شده بود که ۲ تا نمایندگی هم توی اصفهان و تبریز داشت. مادر بزرگ هنوز مثل فرشته نگهبان من، کنار من بود. هنوز با مادر بزرگ توی همون خونه قدیمی و نقلی با همون درختا و همون حوض هشت گوش زندگی می‌کردم. هر چی به مادر بزرگ اصرار کردم که یه آپارتمان شیک توی یه جای خیلی خوب تهران براش بخرم زیر بار نرفت. منم به عشق اون همون‌جا موندگار شدم. روزا می‌گذشت و ما شاد بودیم. تا اون روز سیاه رسید.»

فصل ۱۸

ماهان مکث کرد. نگاهی به ساعتی که روبرویش روی دیوار بود، انداخت. ساکت بود. اشکی از کنار چشمش چکید. من همان طور که دستم را روی دستش گذاشته بودم، نگاهش می کردم. انگار در زمان غرق شده بود. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اون روز خواب موندم. به سرعت از جا پریدم. از مادر بزرگ خبری نبود. هر روز وقتی چشمامو باز می کردم، مادر بزرگ با لبخندی آرامش بخش روبروم نشسته بود. به سرعت بلند شدم. دلهره عجیبی داشتم. انگار کسی قلبمو از سینه بیرون کشیده بود. خونه ساکت بود. صدای رادیو مادر بزرگ نبود. صدای کتری نبود. از این همه سکوت گیج و منگ بودم. همه چیز غیر عادی بود. ترسیدم! صدا کردم: «عزیز...» جوابی نداد. بلند شدم و به سمت اتاق مادر بزرگ رفتم. وای که چه حال بدی داشتم...

پشت در اتاق رسیدم. دستام قدرت نداشت، درو باز کنم. اما راهی نبود. جنگ بزرگی توی وجودم بود. هزار تا فکر بد و هزار تا فکر امیدبخش... اما مادر بزرگ هیچ وقت بی خبر جایی نمی رفت! آرزو می کردم که فکرای خوبم درست باشه و همون لحظه صدای در حیاطو بشنوم یا صدای مادر بزرگو از پشت سرم بشنوم. اما راه دیگه ای نبود. باید عزیزو پیدا می کردم. از استرس نمی تونستم، نفس بکشم. قلبم با ضربان چند هزار می زد، خدا فقط می دونه... درو باز کردم. هنوز گیج بودم. ترسیده بودم. مثل یه بچه که گم شده و توی اون شلوغیا دنبال مادرش می گرده. اولین چیزی که دیدم، سجاده سفیدش بود که روی زمین پهن بود و گلایی که هر روز موقع نماز صبح رو سجادهش می ریخت. و...

عزیز که آروم توی جاش خوابیده بود. آروم آروم... انگار سالها بود که خوابیده بود. نورانی. غرق در نور بود. مثل بچه ها شدم. گریه امونم نمی داد. ترسیده بودم. همه دنیای کوچیکم خراب شده بود. تمام بدنم خشک شده بود. نمی تونستم، تکون بخورم. انگار پاهامو با میخ به زمین دوخته بودن. هر کاری می کردم، نمی تونستم حرکت کنم. توی اون چند ثانیه به همه چیز فکر کردم. باید یه کاری می کردم. عزیز نباید از دستم می رفت. یادام افتاد که موبایلم تو جیبمه. به سختی دستامو که مثل سیمان سفت شده بودن رو تکون دادم و موبایلمو در آوردم. به

اورژانس زنگ زد. حتی قدرت تکلم هم نداشتم. به سختی صحبت کردم. وقتی تلفنو قطع کردم، دیگه نفهمیدم چی شد.

با صدای مداوم زنگ به خودم اومدم. از شدت فشار عصبی از حال رفته بودم. ترسیدم. باید درو باز می‌کردم. پاهام قدرت نداشت که از جام بلند شم. سرگیجه وحشتناکی داشتم. به سختی، با دستام، خودمو به سمت حیاط کشیدم. دم در که رسیدم با ته مونده توانی که داشتم فریاد زدم: «من خونه‌ام، نمی‌تونم راه برم. صبر کنین...» باورم نمی‌شد که خواب نیست. آرزو می‌کردم که هر لحظه از خواب بیدار شم. بین رویا و حقیقت گرفتار شده بودم. نمی‌دونستم چی راسته، چی دروغ!

به سختی خودمو به در حیاط رسوندم. خودمو به زحمت به قفل در رسوندم و درو باز کردم. ترسیده بودم. از تنهایی ترسیده بودم روشنا. «ماهان دست منو محکم فشار داد. نگاهش کردم. اشک می‌ریختم. دلم خیلی برای ماهان می‌سوخت. ماهان بچه شده بود. ماهان مغرور نبود، ماهان عصبانی نبود، ماهان تنها بود، درمانده بود... مانند بچه‌ای به پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

«دو نفر هراسون اومدن تو. از دیدن من ترسیدن. یکی به اون یکی گفت: «کمکش کن.» و بعد نگاهی به من کرد و گفت: «مصدوم کجاست؟» با ته مونده انرژی که داشتم، دستمو دراز کردم و خونه رو نشون دادم. یکی از پرسنل اورژانس به سرعت به داخل رفت و اون یکی زیر بغل منو گرفت و به داخل خونه برد. منو روی مبل نشوند. به سختی روی پاهام ایستادم و به سمت اتاق مادر بزرگ به راه افتادم. پاهام توانی نداشت. به هر چی جلوی دستم بود، چنگ می‌زدم تا به اتاق برسم. وقتی به اتاق مادر بزرگ رسیدم، امدادگر بالای سر مادر بزرگ بود. از نگاه سنگینش نفهمیدم که همه چیز تموم شده. پرسنل اورژانس سری از تأسف تکون داد و گفت: «متأسفم.» همونجا نشستیم. باورم نمی‌شد. کابوس بود و من وسط این کابوس سیاه گرفتار شده بودم. با ناباوری گفتم: «امکان نداره. امکان نداره. یه کاری بکنین. شما می‌تونین برگردونیدش. التماستون می‌کنم. من به جز اون هیچ کس رو ندارم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم...»

فریاد می‌زد. توی حال خودم نبودم. یکی از اونا اومد و روبروم نشست. با غم زیادی نگاهم می‌کرد. درمونده بودم. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: «کاری از ما بر نیامد. عمر دست خداست. تسلیت می‌گم بهتون...» مثل کسی که از یه پرتگاه آویزون شده باشه، لباساشو گرفته بودم و التماسش می‌کردم. دوباره بچه شده بودم. روشنا. رفتمو کنارش نشستم. دستمو گذاشتم رو دستاش. هنوز گرم بود. مثل دیوونه‌ها باهاش حرف می‌زد. ازش گله می‌کردم. اون حق نداشت منو تنها بذاره... بلند بلند گریه می‌کردم. خدا می‌دونه چه حرفایی باهاش زد. تو یه دنیای دیگه بودم. عزیز آروم خوابیده بود، با لبخند، زیبا، با شکوه. دیگه همه چیز تموم شده بود. همه چیز...»

ماهان دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود و بلند بلند گریه می‌کرد. من هم پا به پای او اشک می‌ریختم. مرتب می‌گفت: «دیگه همه چیز تموم شده بود روشنا... همه چیز تموم شده بود...»

دستشو گرفتم و گفتم: «ماهان، ماهان، عزیزم، چرا خودتو این قدر عذاب می‌دی؟ اون روزای سخت گذشته عزیزم. می‌دونم اون خاطره‌ها خیلی غم‌انگیزه اما همه ما یه روزی می‌ریم. مه‌م اسم و خاطره قشنگی که از آدما می‌مونه. مثل مادر بزرگت که اون قدر بزرگ و پررنگه که هنوز خاطراتش برات زنده‌ست. هنوز حضورشو حس می‌کنی. هنوز از فکر کردن بهش سرشار از عشق می‌شی. هنوز لبخندشو فراموش نکردی. همین خاطره‌ها خوبه... با همین خاطره‌ها بمون ماهان. از فکر کردن به عشق نابی که یه انسان بهت داشت، لذت ببر. اون اینجاست. همین جاست. همیشه اینجا بوده. حضور فیزیکی نداشته اما کنار تو بوده. همیشه، همه جا. هنوزم هست. غم بزرگیه عزیزم. اما همه آدما این غما رو تجربه می‌کنن. منم تجربه کردم. همه تجربه کردن. برای زندگی کردن باید همه این اتفاقا رو قبول کرد. این دست من و تو نیست. هیچ چیزی مال ما نیست. هیچ چیز موندگار نیست. مه‌م اینه که اون روزای سخت گذشته. چشماتو باز کن. ببین. تو آدم جدیدی شدی. خوشبخت‌هاتو ببین. درسته روزای سختی رو گذروندی، اما اینو یاد باشه که سختی‌ها آدما رو بزرگ می‌کنن، اونا رو به باور می‌رسونن، باور اینکه قدرتمندن! تو قدرتمندی، ثروتمندی، خوشبختی عزیزم. تو قوی شدی، رشد کردی ماهان، روزی که مادر بزرگت رفت تو یه نهال کوچیک بودی که تو دستای مهربون باغبونت نرم و نازک

جون گرفته بودی، اما وقتی باغبونت رفت رشد کردی، تو درخت شدی. چون تونسستی در مقابل بارون، باد، آفتاب و طوفان مقاومت کنی. تو درخت شدی و توی سایه خیلی‌ها استراحت کردن، خلیا از تو میوه چیدن و سیر شدن. خلیا از تو قوی بودنو یاد گرفتن. اینا ارزشمنده عزیزم. تو راست می‌گفتی، منم خوشحالم که زیر سایه توأم ماهان. اینو باور کن. »

ماهان با حرفای من آرام‌تر شد. اشک‌هایش را پاک کردم. ساکت بود. چند دقیقه گذشت. بلند شدم و برایش یک لیوان آب آوردم. ماهان کمی آب خورد و ادامه داد: «مادربزرگ رفت. روزای سختی رو گذروندم. دیگه نمی‌تونستم توی اون خونه بمونم. مادرم اومد ایران و همون حرفای همیشگی رو زد که برم پیششون. اما بازم نمی‌تونستم از مادربزرگ دل بکنم. هر وقت، از هر جا و هر کس که دلم می‌گرفت، سر خاک عزیز بودم. بهترین لحظه‌هامو کنار عزیز می‌گذروندم. بازم کنارش خوش بودم روشنا... مادر و پدرم خیلی اصرار کردن اما من زیر بار نرفتم. نمی‌تونستم و نمی‌خواستم خیانتشون رو فراموش کنم. می‌خواستم تنها باشم. بعد از این همه سال دیگه باهاشون غریبه بودم. نمی‌تونستم ببخشمشون. اونا نباید منو تنها می‌داشتن و آینده منو قربانی خودخواهی‌های پول پرستانشون می‌کردن!»

روزها و سال‌های زیادی رو توی تنهایی گذروندم. فقط کار می‌کردم، مثل یه آدم آهنی که فقط برنامه‌ریزی شده برای اینکه کار کنه. نمی‌فهمیدم روزا، شبا و فصل‌ها چجوری می‌گذرن. تنها دل خوشیم رفتن پیش عزیز بود و بس... وضعم خیلی خوب شده بود. ثروتی به دست آورده بودم که توی خوابم نمی‌دیدم. شرکت، بیشتر از ۱۰ تا نمایندگی توی شهرستان‌های مختلف داشت. شرکت تبدیل به یه شرکت زنجیره‌ای شده بود که صدها نفر ازش نون می‌خوردن. کم‌کم آدمای زیادی دوروبرمو گرفتن و منو به مهمونیای زیادی دعوت کردن. از اون زندگی تکراری خسته شده بودم.

کم‌کم که پام به مهمونیا باز شد، آدمای زیادی رو دیدم. دخترا و زنایی که به هر قیمتی می‌خواستن با من باشن. از دخترای نوجوون ۱۶، ۱۷ ساله بگیر تا زنایی که حداقل ۲۰ سال با من تفاوت سنی داشتن. تصمیم گرفتم یه کم به خودم استراحت بدم و به خودم برسم. با دخترای زیادی دوست شدم. هر شب مهمونی، هر شب

عیاشی و خوش گذرونی. دنیام رنگ گرفته بود. دیگه کمتر به عزیز سر می‌زدم چون هر شب با دخترای مختلف بودم و وقتی برای رفتن پیش اون نداشتم. مادر و پدرمم مرتب باهام در تماس بودن اما من دیگه کمتر به تماسشون جواب می‌دادم. می‌خواستم به خودم فکر کنم و به لذت‌ها و خوشی‌های خودم برسم. هر دختری اومد و از من کند و رفت. من اون موقع نمی‌فهمیدم که این ماده گرگا دارن با دندونای تیزون منو تیکه پاره می‌کنن. کاش فقط پولمو پاره پاره می‌کردن، هر کردومشون تیکه‌ای از روح منو می‌کندن و می‌بردن و من اصلاً نمی‌فهمیدم که چه بلایی داره سرم میاد... بعضیاشون حتی به وسایل خونم هم رحم نمی‌کردن. تقصیر اونا نبود روشنا، من کور بودم، من نفهم بودم. فکر می‌کردم ثروت بزرگی دارم که هرگز تموم نمی‌شه. یکیشون زبون می‌ریخت و ماشین می‌خواست، یکیشون دلبری می‌کرد و طلا می‌خواست، یکی پولای کلون... منم برای اینکه خوش باشم براشون خرجای کلون می‌کردم. خلاصه توی این منجلاب پر از کثافت غرق داشتم غرق می‌شدم، هر شب مست، هر شب لااوبالی و کور...

فصل ۱۹

دو سال پیش که به خاطر خراجی افراطیانم کم کم نمایندگی هامو دونه دونه از دست دادم. هشتمین نمایندگی مال یکی از دوستای قدیمیم به اسم عرفان بود. عرفان بچه یزد بود. اون موقع هم که دانشجو بودیم، پسر خیلی آروم و محبوبی بین بچه‌ها بود. اعتقادات دینی قوی داشت اما همیشه از عشق به کل آدما می‌گفت و واقعاً مثل یه انسان والا به مسائل اخلاقی پایبند بود.

از زمانی که نمایندگی منو توی یزد گرفت، خیلی به هم نزدیک شدیم. همیشه منو برای استقامت و اعتقاد به درست زندگی کردن، تحسین می‌کرد و با اینکه به نظر من انسان آگاه و به رو کمالی بود، همیشه منو اسطوره خودش می‌خوند و این مسئله همیشه به من روحیه می‌داد. وقتی افتادم توی این منجلاب، رابطمون کم‌رنگ شد اما می‌دونستم که دورادور از حال من با خبره. به خاطر ضعف مالی و پشتیبانی، شرکت در آستانه ورشکستگی بود. یه شب به من زنگ زد و ازم توضیح خواست. من حوصله چونه زدن باهاشو نداشتم. طبق معمول یه دختر کنارم بود و جز شهوت و بوی مشروب چیزی رو نمی‌فهمیدم. مست بودم، توی حالت مستی بهش گفتم بعداً باهاش تماس می‌گیرم. با عصبانیت گفت: «فردا صبح زود در خونتم ماهان. میام که درست کنم!» و گوشی رو قطع کرد. من نمی‌فهمیدم چی می‌گه. قطع کردم و به ادامه خوش گذرونیم رسیدم. صبح ساعت ۸ بود که دیدم زنگ خونمو می‌زنن. خدمتکار درو باز کرد و گفت که مهمون دارم. اون موقع یه خونه دوبلکس با تمام امکانات ممکن توی بهترین منطقه شهر داشتم. از پله‌ها پائین رفتم. اون قدر زیاده‌روی کرده بودم که هنوز مست بودم. عرفان بود. با طعنه بهش گفتم: «راست می‌گن که یزدیا خیلی حسابگرنا! این همه نمایندگی هامو واگذار کردم، هیچ کس صداس در نیومد اما تو تا شنیدی اومدی! الحق که یزدی‌ای!...» عرفان جلوتر اومد.

عصبانیت رو توی چهرش می‌دیدم. با بی‌تفاوتی گفتم: «خب حالا، حرفت چی بود که تا اینجا اومدی؟ بگو. گوش می‌کنم. باید خیلی مهم باشه!» و گوشمو به طرفش بردم. عرفان سیلی محکمی به صورتم زد. برق سه فاز از سرم پرید روشنا! تموم صورتم مور مور می‌شد، گوشم از شدت ضربه سوت می‌کشید. دستمو روی صورتم گرفتم

و ناباورانه نگاهش کردم. سیلی عرفان اون قدر محکم بود که مستی از سرم پرید! گیج و متعجب بودم. اون قدر شوکه بودم و قدرت هیچ عکس‌العملی رو نداشتم. عرفان از عصبانیت سرخ شده بود، فریاد زد: «وای به من، وای به منه رفیق که نارفیق بودم برات. از غریبه هم غریبه‌تر بودم برات. این بود رفیق؟ تو همون ماهانی که اسطوره من بود؟ ماهان داری با خودت چی کار می‌کنی پسر؟ به خودت نگاه کردی؟ توی کثافت غرق شدی! روی قله بودی، خودتو ول کردی. داری با مغز می‌ری ته دره. اصلاً می‌فهمی دوروبرت چه خبره؟ تو پسر خودساخته‌ای بودی. یادته شب عروسیم بهت گفتم دیگه تنهایی بسه ماهان، تو هم باید یه فکری به حال خودت بکنی؟ یادته بهم چی گفتی؟ گفتی باید صبر کنم تا یه همسفر همیشگی پیدا کنم که تمام تنهایی‌هام رو پر کنه تا آخر عمر. تو دنبال یه انسان می‌گشتی. دنبال یه انسان! تو درست زندگی می‌کردی و من بهت افتخار می‌کردم. زیبا زندگی می‌کردی. با شکوه زندگی می‌کردی. چشماتو باز کن ماهان...» بعد به طرفم اومد و یقمو گرفت و به طرف خودش کشید و توی چشمام نگاه کرد. نگاهش وجودمو لرزوند. با جدیت گفت: «چشماتو خوب باز کن ماهان. چی شد هدفایی که داشتی؟ اینا اون دخترایی هستن که دنبالشون می‌گشتی؟ دخترایی که بوی کثافت و تعفن روحشون، حال آدمو بهم می‌زنه؟ با هزار رنگ و لعاب خودشونو شکل آدمیزاد می‌کنن. اما فقط کافیه یه لحظه اون‌ور پوست پررنگ و لعابشون رو ببینی. وحشت می‌کنی از این عجوزه‌های هزار رنگ!» یقمو ول کرد و منو به سمت پله‌ها هل داد. انگار همه چیز توی خواب اتفاق می‌افتاد. شوکه بودم. مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. عرفان پشت به من ایستاد. سرشو پائین انداخت و شونه‌های افتادش به من اینو می‌فهموند که واقعاً غمگینه...

با صدایی لرزون گفت: «من به خاطر خودم اینجا نیومدم ماهان. خدا روزی رسون ماست. اگه نمایندگی تو هم از دستم بره، برام مهم نیست. درسته وضع مالی عالی ندارم اما اون قدر از کار کردن با تو دارم که کار جدیدی رو شروع کنم. روزی ما دست یکی دیگه‌ست... به خودش قسم دست خودمون نیست. من همه چیزو تحت اراده و قدرت مطلق خدا می‌دونم و تو اینو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونی ماهان. مدت‌هاست که از گوشه کنار خبر کاراتو دارم. به خودم گفتم تو حق انتخاب داری و من در جایگاهی نیستم که بخوام نصیحتی بهت بکنم. اما الان دیگه قضیه فرق می‌کنه ماهان. بفهمم داره چه اتفاقی می‌افته! این شرکت و نمایندگی‌ها مال پدرت نبوده که اگه از دستت بره و برات مهم نباشه. تو پای هر قرونش، پای هر آجرش عرق ریختی. شبانه روز کار کردی و زحمت

کشیدی. اینا پولای عزیز ماهان. تو باید برای کسی که لیاقتشو داره، خرجش کنی. نه این هرزه‌های خیابونی که فقط برای خالی کردن تراولات و دله‌دزدی دورت هستن.»

به سمت برگشت و فریاد زد: «آخه بفهم اینا رو عوضی! فکر نکن داری زندگی می‌کنی بدبخت. تو روح‌تو، آیدنتو، سرمایه‌تو حراج کردی. یه حراجی بزرگ و پر زرق و برق! بیچاره... قیمت تو همینه؟ آره؟ قیمت تو یه شب مستی و عیاشیه؟ اگه اینجوریه حرومه کاری که توی اون شرکت داری می‌کنی. تو، توی یه جای غصبی داری کار می‌کنی و پولی هم که در میاری حرومه ماهان. چون تمام اون سرمایه مال عزیزه. عزیز راضی نیست تو این‌جوری به خودت و اون خیانت کنی. عزیز راضی نیست توی این کثافت زندگی کنی ماهان. من رفیق توأم پس باید هر جا کج رفتی بکشمت توی راه راست. این وظیفه منه توی عالم رفاقت و گرنه خائتم ماهان. باید این حرفا رو بهت می‌گفتم که اون دنیا زیر بار دینت نباشم. حالا خود دانی رفیق. می‌خوای ادامه بدی؟ می‌خوای بیشتر از این غرق شی؟ بسم‌الله من می‌رم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم. همین فردام استعفا می‌دم و می‌رم دنبال زندگیم. من فقط به خاطر تو اینجام نه به خاطر اون نمایندگی لعنتی. چون به تو، به عزیز مدیونم. همین!»

سکوت کرد. نگاهش اون قدر سنگین بود که احساس می‌کردم تمام لایه‌های وجودمو می‌شکافه و می‌سوزونه. عرفان به سمت در خروجی رفت و درو باز کرد. بدون هیچ استدلال و فکری دنبالش دویدم و دستشو گرفتم. نگام کرد. گفتم: «عرفان نرو. تو همیشه بودی. نمی‌ذارم بری. تو هر چی گفتی راست گفتی. بیا تو. باید با هم حرف بزنیم.» دستشو کشیدم و به سالن بردم.

عرفان اون روز برام خیلی حرف زد. یادمه ماه رمضان بود و عرفانم روزه بود. اون قدر حرف زده بود، گلوش خشک شده بود اما اون اومده بود که به قول خودش، رسالتشو توی این دنیا به انجام برسونه و واقعاً هم رسوند! تا اون روز همیشه فکر می‌کردم اونایی که مذهبی هستن، یه مشت آدم بسته و کله پوکن که هیچی نمی‌فهمن. اما از اون روز واقعاً فهمیدم که آدمای توی هر دین و هر لباسی که باشن، ممکنه به کمال نزدیک‌تر از هر کس دیگه‌ای باشن. از اون روز و حرفای تکون‌دهنده‌ای که عرفان به من گفت، زندگیم عوض شد. دوباره همون ماهان شدم. تفکراتم عوض نشد اما حرفای عرفان مسیر زندگی منو عوض کرد و گرنه حتماً تا الان همه زندگیم توی

همون حراجی‌ای که عرفان می‌گفت با کمترین قیمت ممکن به تاراج رفته بود. زندگی گذشت تا این لحظه که تو کنار منی...»

ماهان آه بلندی کشید و رو به من گفت: «می‌دونی روشنا هرگز رازِ زندگی‌مو برای کسی نگفتم. اما نمی‌دونم چرا به تو می‌گم؟ زمان مناسبی رو انتخاب نکردی برای اینکه منو بشناسی. اما خودت خواستی روشنا. بهت گفتم، حالا که قصه زندگی منو می‌دونی، مسئولیت سنگین‌تر از همیشه‌ست. لازم نبود خیلی از مسائل رو برات باز کنم اما صادقانه گفتم که باورم کنی و همه نقاط سیاه زندگی‌مو گفتم که توی انتخابت آزاد باشی. چیزایی که گفتم برای خیلیا قابل درک نیست. اما نمی‌دونم، شاید تو درکشون کنی... به هر حال من همینم که می‌بینی. آدم پر دردسری‌ام. امشب که حالم گرفته بود، برای این بود که پدرم دوباره بد حاله و بستریه. خسته شدم از این استرسا. تا کی باید تحمل کنم این همه ظلمی‌رو که خانوادم بهم کردن و می‌کنن؟ کی نوبت منه که آرام زندگی کنم؟ دیگه خیلی خسته‌ام روشنا. خیلی...»

ماهان باز هم آه کشید و با نگاهی پر نفوذ، چشم‌هایش را به چشم‌های من دوخت و گفت: «اگه می‌خوای با من باشی هر روز و هر روز درگیر این مسائل من هستی روشنا. من در حال حاضر وضعیت مالی خیلی خوبی ندارم. شاید نتونم به خاطر شرایط خاص خانوادگی‌م و مالی‌م خیلی از خواسته‌های تو رو برآورده کنم. خوب فکراتو بکن. می‌خوام آزادانه و با آگاهی انتخاب کنی که می‌خوای کنار من بمونی یا نه... ازت دلخور نمی‌شم. هنوز هیچ اتفاقی بین من و تو نیوفتاده. می‌دونی که چی می‌گم؟» ماهان به من نگاهی پر معنی کرد و منتظر جوابم ماند. سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ماهان ادامه داد: «پس می‌تونی راحت انتخاب کنی. من مدت‌هاست صبر کردم. با تنهایی اخت شدم روشنا. پس به من فکر نکن. فقط به خودت فکر کن و تصمیم بگیر. شفاف و با قدرت تصمیم بگیر و به من بگو.»

دست ماهان را با عشق فشردم. کاملاً حرف‌هایی را که ماهان در لفافه به من می‌زد، می‌فهمیدم و می‌دانستم که هدف ماهان از گفتن راز زندگی‌اش چیست؟ به ماهان لبخند زدم. لبخندی حاکی از رضایت. از خدا ممنون بودم که به خواسته‌ام رسیدم. ماهان دستش را برایم صادقانه رو کرده بود. نمی‌توانستم به حرف‌هایش شک کنم. اما

گیج و منگ بودم که واقعاً ماهان حقیقت را بهم گفته است! حرف‌هایش مثل اشک چشمانش زلال و پاک بود اما آن قدر در کشمکش بودم که نمی‌توانستم بفهمم حرف‌های ماهان حقیقت محض است یا نیمه‌ای روشن از حقیقتی سایه‌دار و تاریکه! با همه آن احساسات در آن لحظه احساس خاصی داشتم. حس برنده شدن در یک قرعه کشی بزرگ! آری من واقعاً برنده شده بودم. از بین تمام دخترهایی که آن بیرون وجود داشتند، ماهان من را انتخاب کرده بود و این برایم خیلی مهم بود. اگر حرف‌هایی که ماهان زده بود، حقیقت محض بود، خیلی راحت‌تر از آن چیزی که فکر می‌کردم، می‌توانستم به دستش بیاورم. هنوز روی افکارم و احساساتم مردد بودم اما تنها چیزی که می‌توانست من را به جواب سؤال‌هایم برساند زمان بود و من باید تا آن موقع صبور بودم و هوشیار.

فصل ۲۰

هنوز همان موسیقی قدیمی و آرام در فضای سایه روشن و آرام اتاق خواب طنین انداز بود و البته سکوتی مبهم بین من و ماهان! دقایقی گذشت. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۴ صبح بود. اصلاً نفهمیده بودم چگونه گذشته بود. به ماهان نگاهی انداختم. ماهان هنوز در دنیای تاریک و تنگ خودش دست و پا می‌زد. با شیطنت گفتم: «برم یه چایی توپ دم کنم بخوریم؟ حالمون جا می‌یاد...» بعد چشمکی به ماهان زدم و گفتم: «باور کن!» دست ماهان را تکان دادم و گفتم: «پاشو تو هم یه آبی به دست و روت بزن. پاشو تنبل. پاشو دیگه...» و دستش را کشیدم. ماهان از تخت پائین آمد. اما هنوز ساکت و غمگین بود. روبرویش ایستادم و دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم. با لبخندی گفتم: «دیگه ناراحت نباش. من تمام تنهائیاتو پر می‌کنم عزیزم. مگه من مُردم که تو ناراحتی؟ همه از این روزای سخت و سیاه داشتن. اینا همه تجربه‌ست برای بهتر زندگی کردن عزیزم. اینا همه لطف خداست که این سختیا توی زندگی ما هستن. از همه این تجربه‌ها درس می‌گیریم. دیگه ناراحت نباش. اگه اون همه سختی نمی‌کشیدی، نمی‌تونستی الان این قدر موفق باشی. عزیزم... اخماتو باز کن دیگه... گذشته، گذشته. آینده هم که نیومده. الان رو باید دریایی. باشه؟ بدو برو دست و صورتتو بشور، می‌خوام یه چایی دیش واست درست کنم که انگشتاتو بخوری!» ماهان لبخند زد و گفت: «تو واقعاً دل خوشی داری روشنا. اگه من روحیه تو رو داشتم دیگه غم نداشتم.» با شیطنت گفتم: «نه بابا؟» ماهان با شیطنت ابرویی بالا انداخت و دماغم را گرفت و گفت: «جون تو!» هر دو خندیدیم.

من رفتم تا چای را حاضر کنم و ماهان هم دست و صورتش را شست و توی سالن نشست. چراغ‌های سالن خاموش بود و هوا تاریک. دو لیوان چای ریختم و با شیرینی در سالن نشستم. ماهان نشسته بود و من را نگاه می‌کرد. روبرویش رسیدم و با تعجب پرسیدم: «وا! نکنه جن دیدی! چرا این جور نگاه می‌کنی؟» ماهان خندید و گفت: «تو هیچ وقت بزرگ نمی‌شی روشنا! من...» ادامه نداد. همین‌طور که روبرویش نشستم و سینی چایی را روی میز گذاشتم، پرسیدم: «تو چی؟» لبخند زد و گفت: «هیچی...» گفتم: «بگو ببینم. زود باش. منتظرم.» ماهان سری تکان داد و نفس عمیقی کشید.

دیگر چیزی نپرسیدم. با ماهان چای خوردیم. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «خیلی امشب حرف زد. من مقصر نبودم خودت اصرار کردی.» گفتم: «این چه حرفیه؟ خودم خواستم بدونم.» نگاهی حاکی از آرامش به من کرد و لبخندی مهربان روی لبهایش نقش بست. من هم لبخند گرمی زد و گفتم: «یه کم آروم‌تری. خداروشکر...» سری به نشانه تأیید تکان داد و نفس عمیقی کشید. همچنان نگاهم می‌کرد. نگاهی عمیق که تا عمق وجودم نفوذ می‌کرد. در قلبم حس خاصی بود. اما ماهان همچنان نشسته بود و در سکوت مطلق فقط نگاهم می‌کرد. کاش می‌دانستم در آن نگاه عمیق و سنگینش چه به من می‌گفت؟ خجالت کشیدم و سرم را پائین انداختم و دستش را گرفتم. گفتم: «به چی این جور می‌نگاه می‌کنی خب؟!» ماهان باز هم نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. لبخندی زد و گفت: «به روز اولی که دیدمت، فکر می‌کنم.» گفتم: «خب، به پیش فکر می‌کردی؟» گفت: «هیچی. چیز مهمی نبود. ولش کن. پاشو، پاشو بخوابیم. من دیگه اصلاً تحمل بی‌خواب ندارم. کلافه‌ام از بی‌خوابی. فردا باید یه سر برم شرکت، کار دارم.» با تعجب گفتم: «فردا که تعطیله!» گفت: «آره، منشیم زنگ زده باید برم.»

تعجب کردم! روز تعطیل؟ چه کاری توی شرکت بود؟ دلم طاقت نیاورد. گفتم: «چه کاریه آخر هفته، ماهان؟» ماهان با لحن کلافه‌ای از بی‌خوابی گفت: «چه می‌دونم؟ این دختره هم دیوونه‌ست! گفته برم برای یه سری امضا که شنبه صبح خیلی ضروریه. حواسش نمی‌دونم کجاست؟ امروز یادش رفته بده برگه‌ها رو امضا کنم. شنبه صبح قبل از اینکه برم باید حاضر باشه. زنگ زد گفت بیاد در خونه. گفتم نه، فردا صبح می‌رم شرکت.»

از حرف ماهان احساس خوبی نداشتم. حس خاص زنانه‌ای که در وجود هر زنی وجود دارد، به من نهیب زد. نگران شدم. نمی‌دانم چرا این احساس عجیب هر بار با شنیدن اسم این دختر در من زنده می‌شد؟! همیشه با این احساس مبارزه کرده بودم اما این بار دیگر دست خودم نبود. نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان بدهم. اما این فکر مثل خوره وجودم را می‌خورد. ماهان بلند شد و گفت: «دیگه بیا بخوابیم که چشم‌ام داره از کاس درمیاد.» وقتی دراز کشیدیم، ماهان رو به من کرد و گفت: «نگران پدرم روشنا. اما جرئت ندارم زنگ بزنم. تو دلم یه حالیه که نگو... انگار روی زمین نیستم.» گفتم: «خب زنگ بزن. حال پدرت خوبه، من مطمئنم. بیا همین الان

زنگ بزن و با خیال راحت بخواب.» ماهان که انگار منتظر حرف من بود، سریع گوشی‌اش را برداشت و زنگ زد. از حس و حالی که داشت می‌دانستم که خیلی نگران است. دست‌هایش می‌لرزید. دوباره همان ماهان چند ساعت پیش بود. آشفته و گیج. قلب من هم ناخودآگاه تندتر می‌زد.

بالاخره بعد از چند زنگ ماهان شروع به صحبت کرد. کم‌کم استرس ماهان کمتر شد. احساس می‌کردم، راحت‌تر صحبت می‌کند. از ظواهر امر معلوم بود که مشکل خاصی نیست. ماهان چند دقیقه‌ای صحبت کرد و قطع کرد. نگاهی به من کرد. گونه‌هایش از شدت اضطراب گل انداخته بود. با نگرانی پرسیدم: «چی شد؟» ماهان نفس راحتی کشید و گفت: «حالش خوبه. مادرم بیمارستان بود. گفت حال پدرم بهتره. فردا منتقل می‌شه بخش.» خوشحال شدم و گفتم: «دیدی؟ دیدی حال پدرت خوبه عزیزم. تو که منو گشتی ماهان. حالا دیگه خوشحال باش عزیزم.» ماهان با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «اگه تو امشب اینجا نبودی، حتماً تا صبح دیوونه می‌شدم. ممنونم.» گفتم: «این چه حرفیه عزیزم؟ من اگه دوست توأم، باید کنارت باشم. خودم خواستم که باشم. خوشحالم که خوشحالی، آرومم که آرومی...»

دیگر نمی‌توانستم با احساسم بجنگم. باید رهایش می‌کردم تا لذت این لحظه‌ها را تجربه کنم. چشم‌هایم را بستم. شب عجیبی را پشت سر گذاشته بودم. خسته بودم اما خستگی مفرحی بود.

فصل ۲۱

با صدای کلید انداختن گیج و منگ از خواب بیدار شدم. ترسیده بودم. فضای اتاق در آن گیجی و منگی برایم ناآشنا و نامفهوم بود. صدای قدم‌هایی را شنیدم که به سمت اتاق می‌آمد. بلند شدم و نشستم. دنبال ماهان می‌گشتم که یادم آمد ماهان به شرکت رفته است. در همین افکار و گیجی بودم که ماهان را در چهارچوب در دیدم. ماهان دست‌هایش را به چهارچوب در زد و ایستاد. گفتم: «سلام. چرا داشتی می‌رفتی، بیدارم نکردی؟ باید می‌رفتم خونه.» ماهان گفت: «سلام تنبل خانم... من رفتم و اومدم تو هنوز خوابی؟» دستی به موهایم کشیدم و گفتم: «ساعت چنده؟» گفت: «۹. ساعت ۸ رفتم شرکت و اومدم. می‌خواستی بری خونه؟ دیرت شده؟» گفتم: «نه. آخه درست نبود تو خونه نبودی، من اینجا باشم.» بلند شدم و گفتم: «صبحانه خوردی؟» گفت: «نه، منشی چایی دم کرده بود و میز چیده بود. چه میزی! از این دست و دل بازیای توی روزای عادی نمی‌کنه. دعوتم کرد اما من گفتم می‌خوام با تو صبحانه بخورم. دختره پررو. حیف که پدرام ازم خواسته توی شرکت کار کنه و گرنه یه لحظه هم اونجا نگهش نمی‌داشتیم. زیاد از این دسته گلا آب می‌ده!»

این دختر خیلی مشکوک بود. هر وقت ماهان درباره‌اش صحبت می‌کرد، با انزجار خاصی از او یاد می‌کرد و این مسئله بی‌اختیار من را می‌ترساند. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا آن قدر الکی حساس شده‌ام! ماهان همچنان به حرف‌هایش ادامه می‌داد که گفتم: «بس کن ماهان! بعضی وقتا مثل این زنای بیکار می‌شی که هیچ کاری ندارند جز صفحه گذاشتن پشت سر این و اون! حالا یادش بره، خب منم خیلی چیزا یادم می‌ره، تو هم همین‌طور. ول کن عزیزم.» ماهان لبخندی زد و به طرفم آمد و با لبخندی شیطنت‌آمیزی گفت: «من مثل زنای بیکارم؟ آره؟ زود باش، زود باش بگو اشتباه کردی. نکنه توقع داشتی با دختره صبحانه می‌خوردم. ها؟»

با خشم نگاهش کردم. حتی اسم این دختر هم برایم استرس‌زا بود. گفتم: «میل می‌فرمودین!» ماهان که از در آوردن حرص من خوشحال بود، شروع کرد به شکلک در آوردن. از قیافه مضحکش از خنده‌ام گرفت. ماهان دست‌هایش را به کمرش زد. نگاهی به دوروبرش کرد و گفت: «پس صبحانه کو؟ من گرسنه آخه... تنبل. نه! تو زن زندگی نمی‌شی!» دوباره از ادا و اطفا‌های ماهان خنده‌ام گرفت. ماهان با نگاه مسخره‌ای نگاهم می‌کرد.

گفت: «نه تو مثل اینکه نمی‌خوای به من صبحانه بدی. بهتره برم شرکت، دعوت خانم منشی رو قبول کنم!» به سرعت بلند شدم و گفتم: «مردی که توی قید و بند شکمه زیاد جالب نیست! مگه تو خرسی هی بهونه می‌گیری؟» ماهان گفت: «بدو ببینم. یا تا ۵ دقیقه دیگه بهم صبحانه می‌دی یا...» دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم: «ممنون از اینکه دعوت خانم منشی رو قبول نکردی. واقعاً خوشحالم کردی عزیزم. پس به خاطر این کار خوبت باید جایزه بگیری! اگه گفتی چیه؟ وای یه صبحانه خوشمزه...»

صبحانه آماده بود. میز را چیدم. آن روز هوا خیلی سرد بود و آسمان بیشتر از همیشه دلش گرفته بود. بغض عجیبی داشت. نمی‌دانم چرا نمی‌بارید؟ تا ماهان بیاید، رفتم و کنار پنجره بزرگ اتاق نشیمن ایستادم. با دیدن بغض آسمان یاد روزهای سخت خودم و رها افتادم. روزهای سختی را که با همین بغض گذرانده بودیم. چه دنیای عجیبی بود. دیروز من درمانده بودم و کسی نبود که کنارم باشد و به من روحیه بدهد و امروز در کنار آدمی هستم که درمانده‌تر از من نیست اما من درمانده کنارش هستم و به او روحیه می‌دهم. از بازی پر رمز و راز این دنیای عجیب و پیچیده ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. سال‌های زیادی گذشته بود. به این فکر کردم که هر کس قصه زندگی خودش را دارد. روزهای ابری، روزهای بارانی، حتی روزهای برفی! اما روزهای آفتابی هم هست. و این چهار فصل زندگی انسان است که به انسان و انسان بودن معنا می‌دهد. برعکس خیلی‌ها که اعتقاد داشتند و دارند که عمر انسان چهار فصل کودکی تا پیری است من معتقدم که هر روز انسان چهار فصل است و باز این ما هستیم که باید تعادل را در زندگی‌مان برقرار کنیم. این ما هستیم که زمستان یا بهار را می‌سازیم. با رفتارمان، با تفکرمان و خیلی چیزهای دیگر که نمی‌دانم باید اسمش را چه گذاشت. شاید به قول اسکاول شین، قانده بازی!

«روشنا؟ وایسادی تا آسمون از رو بره، بباره؟ بیا دیگه. مردم از گرسنگی...» به خودم آمدم. برگشتم. ماهان سر میز بود. چه صبحانه لذیذی بود. شاید دل‌انگیزترین صبحانه این چهار فصل، زیر درختان بهاری که شکوفه‌های صورتی روی سرمان می‌ریخت. ماهان ناگهان گفت: «می‌دونی به چی فکر می‌کردم؟» نگاهش کردم. گفت: «به این که چرا تو از زندگیت چیزی نمی‌گی؟ من قصه زندگی تو رو نمی‌دونم...» گفتم: «دلت می‌خواد بدونی؟»

گفت: «آره خب، هر چند که می دونم زندگی آرومی داشتی.» از حرفش خنده ام گرفت. گفتم: «چرا این جور فکر می کنی؟» گفت: «خب معلومه دیگه. اگه تو هم این قدر سختی می کشیدی دیگه این قدر به همه چیز خوش بین نبودی. این همه احساسات لطیف، این همه آرامشی که تو داری رو به ندرت توی آدمای دیدم.» گفتم: «خب، اون آدمای زندگی آرومی داشتن؟» گفت: «آره. همشون. اما آرامش تو یه کمی با اونا فرق داره. نمی دونم، از یه جنس دیگه ست. انگار عمیق تره. اصلاً می دونی تو همه چیزت عمیق تره. عصبانیت دیشبت! وای وای! چه جونوری شده بودی!» و چشم هایش را گرد کرد و ادا در آورد. هر دو بلند بلند می خندیدیم. ماهان جدی شد و گفت: «خب، حالا درست گفتم؟» ابرویی بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم! هم آره، هم نه!» ماهان با شیطنتی بچگانه گفت: «خب بدو بگو برام. می خوام بدونم.» گفتم: «خیلی طولانیه. خسته می شی.» گفت: «اشکالی نداره. امروز هوا ابریّه. جون می ده برای وراجی... البته خودت که می دونی من اصلاً آدم وراجی نیستم، از وراجیم خوشم نمی یاد. ولی امروز یه روز خیلی خاصه. حرفایی رو که سال ها توی قلبم مونده بود و پوسیده بود و دیشب به تو گفتم. امروز احساس خوبی دارم. احساس سبکی می کنم. انگار با گفتن اون حرفا خالی شدم. انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد. حرفایی که دیشب زدم، فقط یه گوش محرم می خواست که فقط تو بودی. خوشحالم که به تو گفتمشون و حالا خیلی دوست دارم از زندگیت بدونم. بدو میزو جمع کنیم بعد بشینیم چایی، سیگار، وراجی. چه حالی می ده! پاشو!» نگاهش کردم. گفتم: «نه، تو انگار امروز واقعاً از دنده زنای بیکار بلند شدی!» ماهان بلند گفت: «پاشو ببینم. می خوام یه جور دیگه حالیت کنم؟» گفتم: «نه، نه، من تسلیمم، هر چی تو بگی...»

میز را جمع کردیم و نشستیم. ماهان تمام پرده ها را کنار زد. فضای خانه با نور زیبای آسمان و گرمای مطبوع شومینه خیلی دل انگیز بود. لذت خاصی را زیر پوستم حس می کردم. آرامشی ژرف و عمیق. روزی که با ماهان آشنا شدم، از گفتن قصه زندگی ام به ماهان می ترسیدم. نمی دانم، شاید فکر می کردم خیلی با هم فرق داریم و هر کس دنبال کسی، با شرایط خودش می گردد اما حالا که ماهان را بیشتر می دیدم و بیشتر می شنیدم، احساس می کردم ترسی در کار نیست. وقتی انسان گذشته خودش را بپذیرد، می تواند آن را با شجاعت به دیگران بگوید. انسان نسبت به هر مسئله ای که به آگاهی و باور برسد، آن را می پذیرد و آن لحظه دیگر ترسی

در کار نیست و در آن لحظه انسان شفاف و زلال آن واقعیت را می بیند. ماهان بی صبرانه با نگاهی به من می فهماند که هر چه زودتر باید شروع کنم و قصه زندگی ام را برایش بگویم. لیوان چایم را برداشتم و به ۲۵ سال پیش رفتم. به اولین تجربه هایی که با انگشت های کودکانه ام لمسشان کرده بودم...

فصل ۲۲

«خیلی سال از اون روزا گذشته ماهان. روزایی که الان وقتی بهشون فکر می‌کنم، نمی‌دونم که اون روزا باعث رشد من شدن یا جهنمی بودن که توش گرفتار شده بودم؟ سال‌های خیلی دور...» نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «به نظر من زندگی هر آدمی برای خودش یه فیلم و زندگی آدمای خوب، که به نظر من قهرمانای قصه‌های خودشونن از همه زیباتره. ما آدمای به زندگیمون رنگ می‌دیم و معنا می‌بخشیم. این مائیم که با انتخابمون اسطوره می‌شیم یا به یک شخصیت نفرت‌انگیز و منزجرکننده تبدیل می‌شیم. اما منظورم از اسطوره توی این قصه، کسی که به من زندگی داد و مثل درخت، سخاوتمندانه تا آخرین چیزی رو که داشت به من و رها بخشید و رفت.

من توی خانواده خوبی به دنیا اومدم. پدرم مهندس و مادرم پرستار. پدرم مرد بدی نبود، تا جایی که یادمه دوسمون داشت و کنارمون بود. خیلی سؤال‌ها توی ذهنم از اون روزا هست. اینکه واقعاً پدرم ما رو دوست داشت و دیگران نداشتن و با حرفاشون آتیش به زندگی ما زدن یا خودش در کمال آرامش این تصمیمو گرفت که یه روز بره و دیگه برنگرده؟ نمی‌دونم شایدم دست روزگار بود یا نیمه پنهان دیو سیرتمون، یا قسمت و یا هر چیز دیگه‌ای که بهش رنگ بی‌وفایی زد و یه روز بی‌خبر رفت و دیگه برنگشت. من اون موقع ۸ سالم بود و رها ۴ سال. متأسفانه همه چیزو می‌فهمیدم و دیدن مادرم منو بیشتر از همه چیز عذاب می‌داد. پدرم رفت و بدونه اینکه به مادرم فکر کنه. به احساس عاشقانه‌ای که کم‌کم رنگ می‌باخت و همراه اون مادر منم کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد. وقتی که قلب کسی از عشق خالی بشه ماهان، دیگه چه امیدی؟ چه فرادایی؟ اما مادر من جنگید. برای ما. برای دو تا هدیه کوچیکی که از خدا گرفته بود و باید به یه جایی می‌رسوندشون. من و رها و مادر و مادر بزرگم یه خانواده کوچیک بودیم. لحظه‌های زیبایی رو کنار هم داشتیم. یه خانواده کوچیک با دلخوشی‌های کوچیک!

مادرم هرگز چیزی نمی‌گفت. هرگز گریه نمی‌کرد. هرگز بی‌قراری نمی‌کرد. اون یه شیر زن بود. واقعاً یه اسطوره بود! قدرتمند بود، ثروتمند بود. با شکوه زندگی می‌کرد. و ما هر روز و هر روز توی دامن پر مهرش رشد

می‌کردیم و اون قد کشیدن احساس بچگیمون رو می‌دید و به خودش می‌بالید. هم سن ما می‌شد و ما رو بزرگ می‌کرد. به سختی کار می‌کرد تا ما سختی رو احساس نکنیم. و همچنان از پدرم، خبری نبود!»

بغض با دست‌های نامرئی و سختش گلویم را می‌فشرده. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. ناخودآگاه قطره اشکی از چشم‌هایم چکید. احساس غمگین ماهان را که از شنیدن حرف‌هایم داشت و ناباورانه نگاهم می‌کرد، درک می‌کردم. اما ماهان ساکت و آرام نشسته بود و نگاهم می‌کرد. احساس می‌کردم که او هم در آن لحظه کاملاً درگیر احساسات افسار گسیخته‌ایست. از عمق نگاهش می‌خواندم که با من همدردی می‌کند و از صمیم قلب از شنیدن جمله‌های تکان‌دهنده من متأثر است. نفس بغض آلودی کشیدم و ادامه دادم.

«مادرم مریض بود. بچگی سختی رو گذرونده بود. پر از احساس ناامنی و تشویش. پر از بی‌مهری پدر و فداکاری مادر. توی بچگی به یه آسم خفیف مبتلا شده بود اما توی زمان جنگ، توی بخش مجروح‌های شیمیایی، شیمیایی شد. هر روز حالش بدتر و بدتر می‌شد. مادرم در تمام مدتی که پدرم نبود به همراه شوهر خالم مهربونم، دنبال پدرم گشت و امیدوار بود که بازم به اون روزای عاشقانه با پدرم بر می‌گرده. روزها گذشت. دبیرستانی بودم که از پدرم خبری رسید و یه روز پدرم به همراه شوهر خالم به خونمون اومد. ازدواج کرده بود و یه دختر داشت. مادرم نابود شد ماهان. اون لحظه، لحظه شکست مادرم بود و من اینو به سختی می‌فهمیدم. اما حالا که فکر می‌کنم، می‌دونم که اون لحظه مادرم خشکید، نابود شد... تمام انتظارش مثل شعله شمعی بود که سال‌ها توی قلبش روشن نگه داشته بود، و با باد وحشی و بی‌رحم اون زن شیطان‌صفت که کنار پدرم بود، خاموش شد و این کار جز از قلب سنگی پدرم و اون زنِ شوم، از کس دیگه‌ای بر نمی‌یومد.

اون روز هیچ کدوم از ما خوشحال نشدیم. بیشتر شبیه یه شوک بود تا یه اتفاق خوب! خلاصه زندگی گذشت. مادرم همچنان لبخند می‌زد و ما بازم لحظه‌های خوشی در کنار هم داشتیم. غافل از اینکه مادر مهربونم توی دلش غوغایی بود که هیچ کس توان تحملش رو نداشت، حتی یک روز، چه برسه به ۱۴ سال!

خلاصه مادرم بازنشسته شد. من سال آخر دبیرستان بودم. رها اول دبیرستان بود. مادرم کم‌کم حالش رو به وخامت رفت. ۱۰ ماه با همین وضعیّت گذشت. دبیرستانم تموم شد و دیگه برای کنکور می‌خوندم. مادرم

بستری شد. روزای خوب بچگی تموم شد و برامون تبدیل به کابوسی وحشتناک شد. توی مدتی که مادرم بستری بود مسئولیت سختی روی دوشم بود. منم مثل تو درس خوندمونو رها کردم. باید برای مادرم کاری می‌کردم. تمام مدت دنبال کار مادرم بودم. توی این مدت دو تا از دختر خاله‌هام مثل فرشته‌هایی که خدا برامون فرستاده باشه، کنارمون بودن و البته خاله‌های خوبم که با وجودشون به هممون دلگرمی می‌دادن. وای خیلی روزای بدی بود ماهان. از صبح زود تا آخر شب بیمارستان بودیم. وظیفم بود، مادرم بهترین سال‌های عمرشو به منو رها هدیه داده بود. من دستام کوچیک بود، ناتوان بود، مثل اون شجاع نبودم، قوی نبودم اما امیدوار بودم. مثل تو، برای برگشتن به روزای خوبه با مادر بودن. هنوز وقتی به اون روزا فکر می‌کنم منو یاد جهنم می‌ندازه ماهان...»

زدم زیر گریه. دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. گفتن این حرف‌ها خیلی برایم سخت بود. مثل زخم عمیقی بود که زمان مرهمی برای فراموش کردنش بود. زخمی قدیمی بود که فقط به وجودش عادت کرده بودم. اما گفتن دوباره این حرف‌ها مثل تکرار شدن دوباره‌شان بود. این زخم کهنه دوباره سر باز کرده بود. اشک امانم نمی‌داد. ماهان بلند شد و در سالن شروع به قدم زدن کرد. احساس می‌کردم او هم دیگر توانایی شنیدن بقیه داستان زندگی من را ندارد. چند دقیقه گذشت. آرام‌تر شدم. ماهان پنجره را باز کرد. باد سردی که به داخل می‌وزید، در آن لحظه حالم را بهتر کرد. ماهان همچنان راه می‌رفت و من همچنان اشک می‌ریختم. در سکوت دقیقه‌ها طی می‌شد. واقعاً توانایی گفتن بقیه‌اش را نداشتم. بعد از چند دقیقه ماهان برایم یک لیوان آب آورد و روبرویم نشست. نفس عمیقی کشیدم. ماهان آرام گفت: «می‌خوام بقیه‌ش رو بشنوم.»

من که آرام‌تر شده بودم، ادامه دادم: «مادرم بهتر شد و به خونه اومد. اما با چه وضعی؟ دیگه اون آدم قوی و با روحیه همیشه نبود. یه زن بیمار و ضعیف که تمام احساسش در کنار بدن خورد شده‌ش، خورد شده بود. اما ما به امید اینکه روزی بیاد که دوباره که به اون روزای خوب بچگی برگردیم که تمام خاطراتمون با مادرم رنگ و بو داشت، لحظه‌ها رو می‌گذروندیم. اما زمان زیادی نگذشت. مادرم مثل گلی توی طوفان بی‌رحم خزون پرپر شد و از بین ما رفت. به آسمون پر کشید، به جایی که بهش تعلق داشت ماهان. می‌دونی به نظر من همه جاشون توی

آسمون نیست. آسمون بی‌انتهاست و زمین محدود. هر کس به اندازه وسعت روحش می‌پره. مادر من بال‌های قدرتمندی داشت. چون روحش بزرگ بود. چون توی زندگی سختی که داشت روحش متعالی شد، با لبخند مهربون و بی‌انتهاش به سرشت خدا نزدیک شد و من این پرواز رو دیدم...»

دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم. داشتم خفه می‌شدم. اشک‌هایم بند نمی‌آمد و هر کاری می‌کردم، نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. ماهان سیگاری روشن کرد. کاملاً احساس می‌کردم چقدر عصبی و غمگین است. گفتم: «نمی‌تونم ماهان. بذار یه کم بهتر بشم.» ماهان سری به نشانه تأیید تکان داد و سیگارش را خاموش کرد. رفت و پشت پیانو نشست. در آن مدت اصلاً ندیده بودم، ماهان توجهی به پیانوی قدیمی‌اش نکند اما آن روز شاید برای او هم با روزهای دیگر فرق داشت.

ماهان شروع به نواختن قطعه‌ای زیبا کرد. قطعه‌ای بی‌نظیر که به گوشم آشنا بود. آن قدر این قطعه و طنین نت‌هایش با تار و پود وجودم بافته شده بود که احساس می‌کردم سال‌ها این قطعه رو نواخته‌ام... روی مبل، رو به آسمون بی‌انتها نشسته بودم. باد سردی که می‌وزید با طنین زیبای پیانو روحم را هر لحظه تازه‌تر می‌کرد. درحالی‌که آرام اشک می‌ریختم، چشم‌هایم را بستم. در دنیایی دیگر بودم. هر جا که بود، زمین نبود. پر از آرامش بود. روبرویم دشتی را می‌دیدم پر از گل‌ها و پروانه‌های شیشه‌ای رنگارنگ و اشعه‌های نور که با لطافت از کنارم رد می‌شدند. چه احساس خاصی بود. هنوز سرمای هوا را حس می‌کردم و صدای پرنده‌های مهاجر را می‌شنیدم. ماهان قطعه عجیبی را می‌نواخت. گاهی عاشقانه و آرام بود و گاهی خشن و پر از نفرت و من همچنان غوطه‌ور در این پیکار عشق و نفرت...

به خودم آمدم. سکوت بود. ماهان دیگر پیانو نمی‌زد. سرک کشیدم اما ماهان را از پشت دیوار نمی‌دیدم. بلند شدم و به سمت راهرو رفتم. ماهان همچنان نشسته بود. لبخندی زد و گفت: «خواستم یه کم از اون حال و هوا در بیایم.» لبخند زدم. گفتم: «وای ماهان، چه احساسی این آهنگ توی من زنده می‌کرد. آهنگ کی بود؟» ماهان گفت: «این قطعه مال شوپنه. می‌شناسیش؟» گفتم: «آره، مگه می‌شه کسی توی دنیای موسیقی باشه و شوپن رو نشناسه؟ اصلاً نمی‌تونم بگم چه احساسی داشتم، وقتی می‌شنیدمش! چشم‌امو بسته بودم. وقتی

می‌زدی، این آهنگ منو به یه جای دور برد. به یه دشت پر از گلا و پروانه‌های شیشه‌ای. اشعه‌های نور رو می‌دیدم که از کنارم رد می‌شن. احساس بی‌وزنی می‌کردم. وای حس بهشتو داشت!» ماهان همچنان نگاهم می‌کرد. یک‌دفعه به خودم آمدم و گفتم: «ببخشید دست خودم نیست خب، من رویایی‌ام دیگه!» ماهان با شیطنت سری تکان داد و گفت: «تو خیلی جالبی روشنا. یه پدیده‌ای!» خندیدم و گفتم: «اسم این قطعه چی بود؟» گفت: «نمی‌دونم خیلی وقت پیش می‌زدم. اون موقع می‌دونستم. سال‌هاست که این پیانو داره خاک می‌خوره. از سالی که عزیز رفت خیلی کم آهنگ می‌زنم. دیگه حال و حوصله قدیما رو ندارم. ولی اون موقع‌ها که می‌زدم، آهنگای شوپنو خیلی دوست داشتم، برای همینم خوب یادم مونده. شاید بیشتر از ۲۰۰ تا قطعه یا بیشتر بلد بودم. همه یادم رفت روشنا.» آرنجم را گذاشتم روی پیانو و گفتم: «ولی خیلی خوب زدی. مرسی که زدی. قلبم داشت می‌ترکید، این صدا آروم کرد ماهان.»

ماهان بلند شد و گفت: «اگه بخوای می‌تونیم با هم تمرین کنیم. این جووری منم مجبور می‌شم بیشتر تمرین کنم. زود راه می‌یوفتم. نمی‌ذارم تو از من بهتر بزنی!» خندیدم. ماهان از پشت پیانو بلند شد و گفت: «بدو چای بیار. دیگه بهتر شدی. باید بقیشو برام تعریف کنی.» و داخل سالن نشست. احساس گرمی و نزدیکی خاصی با ماهان می‌کردم. از فکر این که روزهای اول به او آدم آهنی می‌گفتم، لبخند زدم. چای آوردم و نشستم. ماهان همچنان منتظر بود و من سخت‌تر از همیشه می‌توانستم قصه پر فراز و نشیب زندگی‌ام را ادامه دهم.

فصل ۲۳

«بعد از رفتن مادرم با مادربزرگم زندگی کردیم. روزای سختی بود. همه چیز بی‌رنگ بود. بدون مادرم هیچ چیز زیبا نبود. اما مادربزرگم، مامی، تمام تلاششو می‌کرد که ما خوشحال باشیم. اونم یک شیر زن بود. با اینکه می‌دونستم وقتی نیستیم، همیشه برای مادرم اشک می‌ریزه اما مثل مادرم همیشه جلوی ما لبخند می‌زد و وانمود می‌کرد همه چیز روبراهه. یادمه که همیشه قاب عکس مادرم رو با گلاب می‌شست و آوازی غریب زیر لب زمزمه می‌کرد. نمی‌دونم شاید لالایی بود که واسش می‌خوند...» نفس عمیقی کشیدم و لیوان چایم را برداشتم. ماهان دوباره غرق در من بود و همچنان منتظر برای شنیدن بقیه ماجرا...

«همون سال اسمم توی تکمیل ظرفیتا برای دانشگاه توی روزنامه چاپ شد و من کارشناسی مدیریت بازگانی قبول شدم. البته باید بگم که خاله‌م نقش خیلی مؤثری توی این ماجرا داشت. بیشتر شبیه به معجزه بود تا به اتفاق طبیعی! ۲ سال گذشت. بدون مادرم سخت بود اما کنار مامی خوش بودیم و امنیت داشتیم. حداقل می‌دونستم خونه‌ای داریم و خانواده‌ای که توش احساس امنیت می‌کنیم و هرکس بخواد به ما حرفی بزنه یا آسیبی برسونه، با مامی طرفه و واقعاً هم همین‌طور بود. من دانشجو بودم و سرکار می‌رفتم و رها هم سال‌های دبیرستانش رو می‌گذروند. رها از نظر روحی وضعیتی روبراهی نداشت اما کنار من و مامی حداقل گاهی لبخندشو می‌دیدم. مامی با بهانه‌های کوچیک شادمون می‌کرد. ما برای فرار از این همه غم به بیرون پناه می‌بردیم و مامی همچنان مثل فرشته‌ای مهربون وقتی به خونه برمی‌گشتیم همیشه لبخند به لب داشت و تمام کارامونو می‌کرد. باز هم سه تایی خانواده‌ای تقریباً شاد داشتیم که قدر همدیگرو می‌دونستیم. مامی همه کسمون بود و تنها دلخوشیمون. اما کی می‌دونست توی قلب شکسته و ضعیف اون پیرزن چی می‌گذشت؟ غم نبودن دخترش، جای خالی‌ش و لبخند پر از عشقش که می‌فهمیدم خودشو دلداری می‌ده و به خودش انگیزه می‌ده برای دیدن بزرگ شدنمون.

اما زمان زیادی نگذشت. مامی هم رفت. رفتن اون دردناک تر از رفتن مادرم بود، چون با وجود اون، رفتن مادر با اون غم سنگین و کمرشکن رو نمی فهمیدیم. زندگی با تمام توانش کمر بسته بود تا ما خیلی زودتر از اونچه زمانشه بزرگ بشیم. مادر بشیم، مدیر بشیم، قوی بشیم...»

آه کشیدم و به مبل تکیه دادم. «اونم رفت و ما رو تنهاتر از همیشه کرد. روزهای سخت خزون زندگی ما شروع شد. دایی و خاله‌ام خواستن که من منزل دائمی تهران باشم و رها منزل خالم خرم‌آباد. توی اون شرایط بد روحی نمی‌تونستیم بدون هم ادامه بدیم. تنها روزنه امید پدرم بود. همون پدر بی‌وفا و بی‌رنگ... هر جور بود با پدرم تماس گرفتیم و ازش خواستیم که باهش زندگی کنیم. می‌دونستیم که راه سخته اما چاره‌ای جز این نبود. ما اون زن دیو سیرتو خیلی خوب می‌شناختیم. سال‌ها بود که سایه سنگین و سیاهش توی زندگی ما بود. کسی که باعث شده بود مادرم و مادر بزرگمون، یعنی تنها کسایی رو که توی این دنیا داشتیم، رو از دست بدیم. شاید این جوروی قضاوت کردن من از نظر تو بی‌انصافی باشه. شاید فکر کنی پدر من مقصر اصلی بود. اما منطق من در مورد این آدم، فقط و فقط در مورد این آدم مثل منطق یه بچه کوچیکه که نه راضی می‌شه و نه قانع! برای من اون زن همیشه متهم ردیف اول این پرونده‌ست و تنها پرونده‌ای که توی دادگاه قلبم هرگز بسته نمی‌شه... می‌دونی ماهان؟ گاهی فکر می‌کنم چرا به آدمای بد می‌گن دیو سیرت؟! من مطمئنم همه دیوها هم بد نیستن. اما این خصلت ما آدماست که کارای زشتمون رو پشت اسم همه موجودات عالم قایم می‌کنیم و برای همه موجودات عالم حرف در میاریم! «لا خودمون!» ساکت شدم. قلبم ناخودآگاه پر از نفرت بود. نفرتی که رنگ غم داشت. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «خب ادامه بده...»

«تنها راه با هم بودنمون تن دادن به خواسته‌های پدر و تحقیرهای نامادری بود. خلاصه پدرم در تهران خونه‌ای اجاره کرد که نصف اجاره خونه رو به گردن من انداخت. من اون موقع تقریباً سه چهارم حقوقم رو هر ماه به پدرم می‌دادم. اما راضی بودم که حداقل کنار رها هستم و می‌تونم ازش محافظت کنم. روزای سختی بود...»

سری از تأسف تکان دادم. ماهان هم سری تکان داد و چاقویی از زیر میز برداشت و مشغول بازی شد.

«چند ماه گذشت. نامادری‌ام، اکرم آدم بسیار طماع و فرصت طلبی بود و به هر قیمتی عاشق پول بود. از من اخاذی می‌کرد و ما توی خونش از کوچکترین حق‌های طبیعیمون محروم بودیم. چه جنگ‌های روانی که برامون درست می‌کرد و چه دوز و کلک‌هایی سوار می‌کرد، بماند! اما همه اینا رو تحمل می‌کردیم تا با هم باشیم. جالبه، چهره آدما! این که چهره‌هاشون آینه سیرتشونه و با هزار رنگ و لعابم، اون تاریکی توی چهره‌هاشون پیداست و چشم‌هاشون که هرگز دروغ نمی‌گن. چشم عضو رسوای آدمیزاده که با هزار سیاست و نقشی که آدما روزانه بازی می‌کنن تا مقاصد شومشون برسن، همچنان راستگو، شجاع و صادق مونده... عجیبه که آدما هنوز فکر می‌کنن زرنگن و هنوز باور دارن که می‌تونن به همدیگه دروغ بگن...» ماهان لبخندی تلخ زد و سری به نشانه تأیید تکان داد و نگاهم کرد. دیگر با چاقو بازی نمی‌کرد و عمیقاً در چشم‌های من خیره شده بود.

«خواستگاری برای رها پیدا شد. یه پسر معتاد اما پولدار!» سکوت کردم، چشم‌هایم را بستم، فشار عصبی که با گفتن این حرف‌ها به من وارد می‌شد، آنقدر زیاد بود که احساس می‌کردم، کوه دماوند روی شانه‌هایم است. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «اکرم زیر پای رها نشست تا با اون پسر ازدواج کنه، تا به نون و نوایی برسه. برای رها باید می‌جنگیدم. رها بچه بود و نمی‌دونست چه سرنوشت شومی در انتظارشه! باید کاری می‌کردم. خیلی باهاشون جنگیدم و البته با رها که بخاطر بچیگش و حرفای اون زن شاید فکر می‌کرد موقعیت خیلی خوبه گیرش اومده... یاد خرم آباد و خالم افتادم. باهاش تماس گرفتم و از خالم خواهش کردم که رها بره پیشش. خالم وقتی ماجرا رو شنید قبول کرد و به این ترتیب با رها صحبت کردم و به هر قیمتی که بود رضایش کردم که به خرم آباد بره. سخت بود اما تنها راه نجات زندگیش، همین بود. من موندم و یه دیوا! چه روزای سختی رو گذروندم ماهان. مثل کابوس بود. اون زن آخرین کسی رو که توی این دنیا برام مونده بود، ازم گرفت. هر روز تَنیش، هر روز دلتنگیِ رها که یادآور دلتنگیِ مادرم و مامی‌بود، هر روز فریاد و عذاب... چند ماه گذشت و پدرم گفت که می‌خواد از تهران بره.

احساس می‌کردم آواره شدم. می‌دونستم از کجا آب می‌خوره ولی مهم نبود. باید دنبال جا می‌گشتم. تنها جایی که به ذهنم می‌رسید، پانسیون بود. خیلی گشتم. جاهای زیادی رو دیدم اما اصلاً جرئت نمی‌کردم که با کسی

که نمی‌شناسمش هم‌خونه بشم. پانسیون‌های خصوصی‌ام که قیمتشون وحشتناک بود... تا اینکه یه روز دائمی باهام تماس گرفت و گفت که برم پیش اونا. از پیشنهادش پر کشیدم. دوباره خدا منو توی آغوشش گرفته بود. رفتم خونه دائمی. همشون با آغوش باز ازم پذیرایی کردن. اوضاع یه کم بهتر شد. اونجا هم فرشته‌ای داشتم که مادرم نبود اما مثل مادرم به من عشق می‌ورزید و بهش عشق می‌ورزیدم و اون کسی نبود جز زن دائمی مهریونم. توی اون خونه ساکت و غریب تنها دل خوشیم اون زن مهریون و پاک‌سرشت بود. انصافاً توی خونه دائمی به لطف زن مهریونش اصلاً غمی نداشتم جز دوری‌رها. ساعت‌ها با زن دائمی دردودل می‌کردیم. خیلی چیزها ازش یاد گرفتیم و همیشه مدیون محبت‌هاش هستیم. اون زن واقعاً فرشته بود و توی ذهنم اونم مثل مادر و مامی‌یه اسطوره‌ست. اسطوره فداکاری، گذشت و عشق...

توی این مدت رها کارشناسی مدیریت بازرگانی بروجرد قبول شد و به بروجرد رفت. ۳ سال گذشت. من تقریباً یک هفته در میون به خرم‌آباد می‌رفتم و گهگاه رها به خونه دائمی می‌یومد. درسم رو به اتمام بود. رها خیلی از شرایطش ناراحت بود. اونجا افسرده شده بود و شرایط روحیه بدی رو می‌گذراند. باید فکر جدیدی می‌کردیم. باید مستقل می‌شدیم. دیگه اون قدر بزرگ شده بودیم که بتونیم از پس زندگی بر بیایم و یه زندگی تازه رو شروع کنیم. اما مشکلات زیادی سر راهمون بود که باید کاملاً حساب شده و دقیق ازشون می‌گذشتیم. رها داشت از دست می‌رفت و من باید کاری می‌کردم. تلاش کردیم و به هر سختی که بود توی تهران، توی یه زیر زمین نمود، خونه اجاره کردیم.

اون زیر زمین برای من و رها بهشت روی زمین بود، چون دیگه دغدغه دوری همو نداشتیم و کنار هم بودم. چیزی برای از دست دادن نداشتیم. همه کسایی که دوشون داشتیم رفته بودن و ما بدون هیچ چیز باید تلاشمون رو برای زندگی دوباره می‌کردیم.

زندگی جدید ما شروع شد، با وسایل خیلی کم و کهنه. اما اونجا برای ما قصر آرزو هامون بود و ما توش خوشحال‌تر از همیشه بودیم. روزای خوبی داشتیم. به جز غم مادر و مامی غمی توی قلبامون نبود. درآمد کمی داشتیم اما مادرم هنر زندگی کردنو به ما یاد داده بود و ما با همون پول کم، مثل دخترای اشرافی زندگی

می کردیم. کم کم روحیم بهتر شد. احساس می کردم دیگه آزادم تا طبق خواسته خودم زندگی کنم. روزای خوبی رو تجربه می کردم. غافل از اینکه سرنوشت برام نقشه‌ای جدید کشیده بود! «نفس عمیقی کشیدم و به ماهان نگاه کردم. ماهان به من خیره شده بود و پلک هم نمی زد.

فصل ۲۴

«کم کم آدم جدیدی رو توی محل کارم شناختم. هرگز با هم دوست نبودیم و رابطه نزدیکی نداشتیم اما بی‌اختیار عاشقش بودم. از احساسی که به آدم داشت و از نگاهش به زندگی لذت می‌بردم. زمان زیادی رو با هم نمی‌گذروندیم اما همون زمان کم برای من ساعت‌ها، شاید سال‌ها می‌گذشت.» ماهان شانهاش را بالا انداخت و لبخندی تلخ روی لبانش نقش بست. خندیدم و گفتم: «سال‌های زیادی گذشته دیگه واسه خودمم علی‌خاطره شده. آها، یادم رفت بهت بگم، اسمش علی بود.» و لبخند زدم اما در قلبم چیز دیگری بود. نبودن علی هنوز هم برایم قابل باور نبود. ۶ سال گذشته بود اما هیچ چیز در قلبم تغییر نکرده بود. فقط به نبودنش عادت کرده بودم. دیگر نمی‌خندیدم. اصلاً نمی‌دانم کجا بودم! با صدای ماهان به خودم آمدم.

«روشنا؟!» با تعجب نگاهش کردم. ماهان گفت: «می‌خوام تمام ماجرا رو کامل بشنوم روشنا. جزء به جزء.» هزاران سؤال برایم بوجود آمد. چرا ماهان می‌خواست همه چیز را بداند؟ چرا این قدر این موضوع برایش مهم بود؟ گفتن کامل ماجرا چه تأثیری روی ماهان می‌گذاشت؟

با نگرانی پرسیدم: «چرا؟ فکر نمی‌کنم لازم باشه این همه بریم توی حاشیه ماجرا! سال‌های زیادی گذشته و همه چیز تموم شده. دیگه کم و کیفش چه تأثیری داره؟!» ماهان به سرعت سیگاری روشن کرد و گفت: «می‌شنوم.» دوباره احساس می‌کردم در یک بازجویی هستم. احساس می‌کردم ماهان عصبی است اما دلیل عصبی بودنش را نمی‌فهمیدم! گفتم: «عزیزم ناراحتت کردم؟ مهم نیست می‌گذریم ازش. علی سال‌هاست که رفته. دیگه مهم نیست!» ماهان مثل همیشه استاد طبیعی جلوه دادن همه حالاتش بود. واقعاً مثل یک آفتاب‌پرست استاد استتار احساس، در طبیعت خودش بود. اما من فقط صورتش را نمی‌دیدم، من با نگاهم در اعماق قلبش سرک می‌کشیدم و عجیب بود که این قدر می‌توانستم احساساتش را بخوانم. ماهان لبخندی سطحی زد و آرام گفت: «می‌خوام بدونم. می‌دونی من تا حالا عاشق نشدم. برام جالب که حس و حال عشقو بفهمم. در ضمن می‌خوام تو رو بهتر بشناسم.»

می دانستم که ماهان حرفش معنی دیگری می دهد و در آن لحظه تمام حقیقت را به من نمی گوید. احساس می کردم چیزی را از من در خواسته اش پنهان می کند. اما راهی نبود، همان طور که ماهان صادقانه گفته بود، من هم باید با او صادق بودم. تمام ماجرا را برایش گفتم. ماهان کنجکاوانه من را می کاوید و با نگاهش حرف های من را دنبال می کرد. حرف زدن در مورد علی برایم عذاب آور بود چون من را به همان روزها و همان حال و هوا می برد. دیگر نمی توانستم، ادامه بدهم. سکوت کردم. حرف زدن در این مورد برایم خیلی سخت بود. ماهان سری تکان داد و گفت: «باشه، ولش کن. دیگه نمی خوام بگی. از علی بگذریم. بعد از علی چه اتفاقی برات افتاد؟» گفتم: «بعد از علی خیلی تنها شدم. چند بار سعی کردم با آدمی جدید آشنا بشم و انگیزه جدیدی برای زندگیم پیدا کنم، اما... اما نشد. یعنی نتونستم... نتونستم هیچ کس رو جایگزین علی کنم...»

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل جا بجا شدم. نگاهی به ماهان کردم که با چشمانی بهت زده و نگاهی مات و بی رنگ نگاهم می کرد. ماهان با تعجب و خشم پرسید: «این همه مصیبت کشیدی. این همه سختی و غصه، تمام این بلاها رو سرنوشت برات بافته. تو خبر نداری! اون وقت بازم می گی خدا مواظب ماست؟ اون وقت بازم اینا رو لطف خدا می بینی روشنا؟ تو دیوونه ای! یا شایدم خودتو با این حرف ها دلداری می دی!» و بعد متفکرانه سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «آره، تو با این حرفا فقط خودتو قانع می کنی.» بعد نگاهی حق به جانب و تند به من انداخت و گفت: «شایدم اینا همه نتیجه خوندن اون کتابای مالیخولیاییه؟»

لبخند زدم. من کاملاً می فهمیدم که از چه حرف می زند. گفتم: «اون کتابای عرفانی که تو بهش می گی مالیخولیایی خود حقیقتن. من به تمام جمله هایی که خوندم، فکر کردم ماهان. توی اونا غرق شدم. تک تکشون رو آزمایش کردم، حس کردم. خیلی از تصمیمای زندگیمو خودم با عقل و اختیار خودم انتخاب کردم. اگه نمی خواستم چه قدرتی می تونست منو مجبور به اون کارا کنه؟ خیلی جاها من خودم راه اشتباهو انتخاب کردم اما خدا هیچ وقت اجازه نداد اتفاق بدی برام بیوفته. با عقل و منطق خودم. اما اینکه دیگه اختیار و اراده من نبود ماهان. اراده و خواست خدا بود. چرا نباید قدر خدای به این خوبی رو بدونم و محبت هاش رو بفهمم؟ من می فهمم. خیلی طول کشید تا فهمیدم و وقتی این یه مورد رو به همه مسائل زندگیم تعمیم دادم، دیدم واقعاً

همه چیز طبق همین قانون کار می‌کنه. همه دنیا با همین قانون کار می‌کنه. هممون روی لبه چاقو ایستادیم. تنها یه اشتباه کافیه که مسیر زندگیمون رو برای همیشه عوض کنه و ما رو به نابودی بکشه. ما همیشه اشتباه می‌کنیم، هر روز و هر روز، روی لبه این چاقو تعادل‌مون رو از دست می‌دیدم و تِلوتِلو می‌خوریم، اما بازم اون نمی‌گذاره بیوفتیم. دستمونو می‌گیره و ما روی همون لبه چاقو نگه می‌داره. این واقعیتیه که همه ما خراب می‌کنیم و خدا مثل یه هنرمند با احساس و باحوصله دوباره ما رو می‌سازه. اوضاعمون رو درست می‌کنه. به ما زندگی جدید می‌ده، آدمای جدید، موقعیتای جدید. ما با اشتباهاتمون خودکشی می‌کنیم و خدا دوباره ما رو متولد می‌کنه. البته اگه اون قانون رو بدونیم و اونم اعتماد مطلق به خداست... من این جوری قضیه رو می‌بینم.»

ماهان روی مبل لم داد. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «چی بگم؟ از پس زبون تو بر نمی‌يام روشنا. خب حالا از این بحثا بگذریم. بعدش چی شد؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «زندگی جدیدی شروع کردیم. خونه گرفتیم و این دفعه دیگه زندگیمونو ساختیم. فصل زیبایی توی زندگیمون شروع شد. شاید فصل بهار... می‌دونی ماهان، من معتقدم بهار همیشه پشت در خونه‌های ما ایستاده. اگه اولین شکوفه رو باور کنیم، بهار خودش از راه می‌رسه و بدون در زدن می‌یاد توی خونه‌هامون. افسوس که هممون از زمستون می‌ترسیم و در خونه‌هامون رو محکم می‌بندیم از ترس اینکه سرمای زمستون نابودمون نکنه! موفقیت همیشه پشت ترس ایستاده، به شرطی که نترسیم و ایمان داشته باشیم...»

همه چیز رو به بهبود بود. زخمای روح من هم رو به بهبود بود. تقریباً همه چیز عالی بود. من و رها آدمای جدیدی شده بودیم. دنبال عشقمون می‌گشتیم. رها عاشق خوندن و عکاسی بود. کتاب می‌خوند. بعد از مدتی هم رفت دنبال عکاسی. با استعداد بود، عکساش بدون هیچ ویرایشی تابلوهای زیبای حقیقت بودن.

من هم عاشق نوشتن و خوندن و موسیقی بودم. خیلی کتاب می‌خوندم. می‌نوشتم و کلاس ویلن می‌رفتم. گاهی که فکر می‌کنم می‌بینم، اون ساز خودِ منم. خودِ خودِ من. نمی‌دونم شاید روزی که توی بغلم گرفتمش و سیم‌هاش رو لمس کردم، تیکه‌ای از وجود من شد...»

ماهان لبخند زیبایی روی لبانش نقش بست. من هم لبخند زدم و گفتم: «زندگی بهتر شد و از همه زاویه‌ها به ما لبخند زد. کم‌کم وضع مالیمون بهتر شد. همه چیز روبراه بود. خیلی طول کشید تا یاد بگیریم چجوری زندگی کنیم. اما یاد گرفتیم. تا وقتی کاری رو بلد نیستی، انجام دادنش برات عذاب‌آور، ولی وقتی یاد گرفتی، انجام دادنش برات بزرگترین لذت دنیاست. مثل ویلن زدن، یا پیانو زدن... زندگی یعنی همین. لذت بردن از یاد گرفتن، از عشق ورزیدن، از دیدن و لمس کردن...»

فصل ۲۵

ماهان با لبخندی تلخ نگاهم می کرد. اما لبخند من تلخ نبود، لبخندی پر از آرامش بود و عشق. ماهان شوکه از چیزهایی که شنیده بود، شانسه‌هایش را بالا انداخت و با ناباوری گفت: «باید اعتراف کنم، من فکر می‌کردم خیلی زندگی راحتی داشتی روشنا! همیشه وقتی بهت فکر می‌کردم، می‌گفتم دختری توی ناز و نعمت که کارش فقط بافتن فلسفه و شعار دادنه! البته هنوز روی قسمت دوم جملم هستم! ولی اعتراف می‌کنم که قسمت اولش اشتباه بود...» خندیدم و کنار ماهان نشستم و گفتم: «قسمت اولش هم درسته. باور نمی‌کنی؟» و بلند بلند خندیدم. ماهان با تعجب پرسید: «دیوونه شدی روشنا؟ برای چی می‌خندی؟» گفتم: «یاد ملانصرالدین افتادم که ازش پرسیدن مرکز زمین کجاست؟ گفت: همین جا که ایستادم. گفتند: نه، نیست. گفت: خب برو بگرد پیداش کن! حالا حکایت توئه!» هر دو خندیدیم. بلند بلند...

ناگهان نگاهم به نگاه ماهان افتاد. ساکت شدیم. نمی‌دانم چه انرژی‌ای بود که نگاه ما را به هم دوخت؟ نمی‌توانستم در مقابل نگاه عصیانگرش مقاومت کنم. چشم‌هایم را بستم. می‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. دیگر راه فراری نبود. همه چیز را، حتی عرقی که روی لب‌های ماهان نشسته بود، را حس می‌کردم... قلبم در نهایت آرامش، به شدت می‌تپید! قدرت هیچ عکس‌العملی را نداشتم. من تسلیم شده بودم... صدای نفس‌هایم را می‌توانستم در نهایت دقت و ظرافت بشنوم و سر انگشت‌هایم را که به شدت یخ کرده بود، حس کنم. حتی ضخامت تارهای موهایم را به دقت می‌فهمیدم. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. همه چیز برایم قابل لمس بود. حتی احساس بی‌ذهنی ماهان را در آن لحظه با سرانگشت‌هایم لمس می‌کردم. و چشم‌های بی‌روحش که در آن لحظه از احساس لبریز بود اما هنوز مات و غیرقابل فهم!

چهره تب زده ماهان را با چشم‌های بسته حس می‌کردم. احساس ترس، تردید، شجاعت، عشق و نفرت مثل شعاع‌های نور بین من و او با سرعت هر چه تمام‌تر، شاید به سرعت نور در جریان بودند. در آن لحظه در این دنیا، حداقل روی این زمین نبودم. بی‌وزن بودم. بی‌ذهن بودم. بدون درک خاصی از زمان... تجربه غریبی از درک من و احساس من در حال اتفاق افتادن بود و من در مرکز این تجربه بودم. کاملاً آگاه از همه اتفاقاتی که

در حال رخ دادن بود. لذت این تجربه در آن لحظه‌های خاص مثل رها کردن یک بادکنک بود... لذت ناب لحظه‌های کودکی! عجیب بود اما به زبان آدمیزاد همین لذت بود! دقایقی با همین احساسات و تجربه‌ها گذشت. چشم‌هایم را باز کردم. به چشم‌های ماهان که در ذهنم به رنگ غروب سرخ بود، نگاه کردم. همه چیز در سکوت و نگاه طی می‌شد. ماهان آب دهنش را قورت داد و من حتی لرزش تارهای صوتی‌اش را از پشت پوست و گوشتش می‌دیدم و لب‌هایش، که از شدت هیجان خشک شده بود. مثل من!

دست‌هایم را روی صورت برفروخته ماهان گذاشتم. قطره‌های عرق را زیر پوست انگشت‌هایم حس می‌کردم. چند دقیقه گذشت و ماهان همچنان ساکت و آرام بود. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. لبخند زدم. حرفی نبود. تمام حرف‌ها و رازها در همین سکوت نهفته بود. هیچ کلمه‌ای قدرت این را نداشت که بلور نازک احساس من و ماهان را بشکند. ماهان آرام‌تر شده بود...

دوباره آب دهانش را قورت داد و خود را در پشت من پنهان کرد، طوری که نمی‌توانستم ببینمش. دست‌هایم را که مثل گیاهی خودرو به دورم پیچیده شده بود، لمس کردم. دست‌های سرد من انگار ماهان را به خودش آورد. نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز کنم. این احساس را مثل یک آدم نابینا باید عمیق و ناب حس می‌کردم. صدای ماهان را شنیدم که به آرامی می‌گفت: «احساس غریبه!» لبخند زدم. «روشنا؟» می‌خواستم باز هم صدایم کند! هر بار که این کلمه را با صدای ماهان می‌شنیدم قلبم مثل روز اول، بلوری می‌شد، می‌شکست و خورد می‌شد و می‌ریخت... ماهان دوباره گفت: «روشنا؟» گفتم: «جانم؟» این دفعه ماهان ساکت بود. گفتم: «لازم نیست چیزی بگی عزیزم. ما همه چیز رو حس کردیم.» ماهان مثل بچه‌ها گفت: «آره...» نفس عمیقی کشیدم. برگشتم و نگاهش کردم. لبخند زد و گفت: «مدت‌هاست که زندگی نکردم روشنا. شاید مردم یا اون قدر اهلی شدم که یادم رفته منم حق وحشی بودن، حق آزاد بودن دارم.» لبخند زدم و گفتم: «ما هر دو اهلی شدیم ماهان... هر دو یادمون رفته که وحشی زندگی کنیم. آزاد و رها از زنجیرهای اهلی شدن!» ماهان گفت: «اما احساس می‌کنم دوباره زنده‌ام، دوباره وحشی‌ام، دوباره آزادم...» گفتم: «منم همین‌طور...» ماهان شتاب‌زده گفت: «خوبه که تو

هم مثل من توی این لحظه آزادی!» گفتم: «من تمام لحظه‌هامو با تو شریک شدم ماهان...» لبخند زد و گفتم: «پاشم دو تا چای دیش بیارم حال هر دو تا مون جا بیاد.»

وقتی چای را آوردم ماهان سیگار می کشید و طبق معمول متفکرانه به دود سیگارش خیره بود. باد سردی از پنجره باز سالن، به داخل می آمد. لیوان های چای را روی میز گذاشتم و به سمت پنجره رفتم، هوای تازه و خنک پائیز من را به وجد می آورد. صدای اوّلین قطره های باران را شنیدم که با صدای جرقه های آتش داخل شومینه ملودی قشنگی را در ذهنم تداعی می کرد. من عاشق بارانم، همیشه بودم. همیشه قطره های باران من را سحر می کرد. شاید به خاطر قدرت خیال پردازی ام بود که این قدر با باران و پائیز عجین بودم. پنجره را پیش کردم. می خواستم صدای باران را بشنوم. به سمت ماهان برگشتم. ماهان روی مبل جابه جا شد و با دستش اشاره کرد که کنارش بشینم. نشستم و لیوان چایم را دستم گرفتم. آرامش عجیبی تمام وجودم را در برگرفته بود. وقتی لیوان چای را به دست گرفتم، احساس گزگز نامحسوسی را در سرانگشت هایم داشتم که از سردی به گرمی لیوان چای پناه آورده بودند.

ماهان آرام مرا در آغوش کشید. نگاهی به من کرد و گفت: «چه ساعت هایی رو از دیشب گذروندیم. احساس می کنم یه کتاب هزار صفحه ای از دیشب تا الان خوندم.» خندیدم و گفتم: «آره، منم همین جوریم، از بس که حرف زدیم و از خودمون گفتیم!» ماهان گفت: «روشنا؟ یه چیزی رو می خوام برات تعریف کنم. اما جاش اینجا نیست. باید همون جایی که اتفاق افتاده برات تعریف کنم.» «خب الان بگو. من نمی تونم صبر کنم. بگو دیگه...» ماهان خندید و ابروی بالا انداخت و گفت: «نه. باشه برای روزی که اونجا بودیم. اگه روزی رفتیم، حتماً بهت می گم. تو هم دلیلشو می فهمی که چرا اونجا بهت گفتم. دیگه نهم غر نشنوم!» اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: «باشه.»

نگاهم به ساعت افتاد. وقت رفتن بود. حاضر شدم و راه افتادیم. باران شدیدی می بارید و ترافیک سنگینی در خیابان ها بود. ماهان ساکت بود. پشت یک چراغ قرمز ایستادیم. رنگ ها زیر باران زیباتر و شفاف تر از همیشه بود. هوا خیلی سرد بود و بخاری روشن بود. منتظر سبز شدن چراغ بودیم که کسی به شیشه زد. نگاهش کردم.

پسرک فال‌فروشی بود. وقتی نگاهش کردم، لبخند دل‌نشینی را لب‌هایش نقش بست. یاد همان پسرک گل فروش افتادم و آن لبخند زیبایش...

به نظر من لبخند زیباترین اتفاقی است که می‌تواند بین دو نفر بیفتد. حتی بین دو رهگذر که هرگز یکدیگر را ندیده‌اند و بعد از آن لبخند هم نخواهند دید... لبخند شاید زیباترین هدیه انسان‌ها به یکدیگر باشد. گاهی با لبخندی می‌توان ساعت‌ها غم را فراموش کرد و دوباره خندید. گاهی با لبخندی می‌توان امید را در دل کسی زنده کرد یا حتی کلاخی را با عشق نگریست... بلافاصله شیشه را پائین کشیدم. پسرک دست‌هایش را روی پنجره گذاشت و درحالی‌که دسته پاکت‌هایش را لای انگشتانش گرفته بود با شیطنت سرش را پائین آورد و نگاهم کرد. نگاهی پر از طراوت و کودکی! دستی به سرش کشیدم و گفتم: «هوا سرده. غذا خوردی؟» پسرک سرش را به نشانه نفی تکان داد. کیکی از کیفم درآوردم و گفتم: «فال نمی‌خوام اما این کیکو بخور. خودتم خوب بپوشون که سرما نخوری. باشه؟» پسرک کیک را گرفت و گفت: «واسه شوهرت بخر خب...» یک پاکت از بین دسته فال‌هایش کشیدم. نگاهی به ماهان کردم که غضب‌آلود به من نگاه می‌کرد. پسرک خوشحال شد و لبخند زد. پول فال را به طرفش گرفتم که چراغ سبز شد. ماهان آماده حرکت شد. پسرک همراه با کیک دست من را گرفت و دوباره لبخند زد. گفتم: «هوا سرده. مواظب خودت باش.» پسرک همچنان لبخند می‌زد. ماهان براه افتاد و دست من آرام از دست پسرک جدا شد. برگشتم. پسرک ایستاده بود و با همان لبخند نگاهم می‌کرد. شیشه را کمی بالا کشیدم. ماهان را نگاه کردم و پاکت فال را به او دادم. ماهان جدی نگاهم کرد. لبخند زدم و درحالی‌که پاکت را باز می‌کردم، گفتم: «بزا فالت بگیرم. ببینوم آخه کیه این عروس خوشبخت؟ها... طالع بلندی داری! شانست مثل پیشونیت بلنده!...» ماهان خندید و گفت: «کاش به جای این همه زبون خدا یه کم بهت عقل داده بود! شیشه رو بکش بالا یخ کردیم.» دستم را از شیشه بردم بیرون و با هیجان گفتم: «دنیا مال دیوونه‌هاست! نگاه کن فقط اونا هستند که می‌خندند، عاشق می‌شن، اشک می‌ریزن. اگه اینا دیوونگیه، بزار دیوونه باشم...» ماهان سری تکان داد و با عشق خندید.

به خانه رسیدیم. به لحظه خداحافظی رسیدیم. همیشه این لحظه‌های خداحافظی پر عشقند. پر از حرف‌ها و احساساتی که شاید هرگز گفته نشوند! پر از دلتنگی... با اینکه قرار است دوباره دیداری باشد اما همیشه این دلتنگی‌ها و احساسات قوی آدم را پیچ و تاب می‌دهند! انگار تمام قلبت در سینه کسی‌ست که در حال رفتن است. تمام احساس و روح در همان لحظه پرواز می‌کند و او می‌رود و این شاید یکی از زیباترین لحظه‌های عاشقی است!

ماهان دستش را دراز کرد. با ماهان دست دادم. ماهان لبخند زد و گفت: «خوش بگذره...» گفتم: «به تو هم همین‌طور.» دلم نمی‌خواست بروم. تمام آن لحظه‌های ناب مثل یک فیلم از جلوی چشمانم گذشت. شاید ماهان هم همین را می‌دید. نمی‌دانم؟ پیاده شدم و ماهان حرکت کرد و من مثل همیشه با نگاهم تا انتهای کوچه بدرقه‌اش کردم.

فصل ۲۶

از آن روز به بعد رابطه من و ماهان جدی‌تر از قبل شد. ماهان همچنان روی سرسختی خودش در احساسات و عقایدش پابرجا بود. این مسئله من را دیگر نمی‌رنجاند چون دیگر با حرف‌ها و رفتارهای ماهان خو گرفته بودم. از سرسختی ماهان خوشم می‌آمد و نوع رفتارش با دیگران به من اعتماد بنفس و دلگرمی می‌داد. زندگی روزمره ادامه داشت. بعد از ماجرای آن شب من واقعاً وارد زندگی ماهان شده بودم. ماهان من را به زندگی خودش دعوت کرده بود و در نگاه من این دعوت، دعوت به یک ضیافت خیلی خاص و مجلل بود. روزهای قشنگی را با هم می‌گذراندیم و کنار ماهان، دوستانم و رها و کوروش لحظه‌های قشنگی را تجربه می‌کردم.

یک شب سرد پائیزی که آسمان با سرخ و سفید شدنش آمدن زمستان را خبر می‌داد، ماهان من را به جایی دعوت کرد که نمی‌دانستم کجاست! هر چه اصرار کردم، حرفی نزد. عصر به دنبالم آمد و براه افتادیم. نگاهش کردم. ماهان لبخندی گرم روی لب‌هایش بود. به نظر می‌آمد حال خوبی داشت. لبخند زد. آن شب هوا خیلی سرد بود. سردتر از همیشه. ماهان دستم را گرفت و گفت: «تو که خیلی یخی. چرا؟» بعد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: «هیجان زده‌ای؟» گفتم: «آره، آخه نمی‌دونم کجا می‌خوایم بریم!» ماهان گفت: «خیلی هیجان نداشته باش. جایی که می‌خوایم بریم هزار بار رفتیم. اما چیزی که می‌خوام بگم برات تازگی داره!» ناگهان آن شب مثل چراغی در ذهنم روشن شد. گفتم: «همون چیزی که گفتمی هر وقت زمانش شد بهت می‌گم؟ همون راز مرموز؟» ماهان خندید و گفت: «آره، واقعاً یه راز روشنا... واقعاً یه راز مرموز!» داشتم از شدت فضولی می‌مُردم. کجا می‌خواستیم برویم؟ چه می‌خواستیم بشنوم که اینقدر برای ماهان مهم بود؟

کم‌کم متوجه شدم به سمت بام تهران در حرکتیم. به ماهان گفتم: «می‌خواستی بیایم بام؟» گفت: «آره.» گفتم: «چه لوس... خب می‌گفتی از اوّل!» با لحن مضحکی گفت: «اگه می‌گفتم که این همه قضیه مرموز نمی‌شده!» گفتم: «آخه چه رازی؟ دارم می‌میرم مسخره... خب حالا توی خاکش هستیم، بگو دیگه!» ماهان اخم کرد و گفت: «دندون به جیگر بگیر... الان می‌رسیم دیگه! پشیمونم نکن که همین الان برمی‌گردیم، اصلاً نمی‌گما!» گفتم: «باشه، باشه...»

چند دقیقه بعد بام بودیم. ماشین را پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم. هیچ کس جز ما آنجا نبود. همه جا تاریک بود، به جز نورهای کمی که از پنجره خانه‌ها به بیرون می‌تابید و محوطه کوچکی را روشن می‌کرد. هوا خیلی سرد بود. سرد و خشک. سوزی که می‌آمد تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. یقه کاپشنم را بالا کشیدم و دست‌هایم را داخل جیب‌هایم فرو بردم. داشتم از سرما می‌لرزیدم. درحالی که همه وجودم می‌لرزید، گفتم: «نمی‌شه بریم توی ماشین؟» ماهان جدی بود. انگار اصلاً صدای من را نشنید. گفت: «بشین.» نشستیم. کنارم نشست و به من چسبید. بعد نگاهم کرد و گفت: «لان گرم می‌شیم. فقط اگه یه کم، کم‌تر غر بزنی!»

سیگاری درآورد و روشن کرد و به منظره زیبای تهران که جلویمان بود، خیره شد. نفس عمیقی کشید و گفت: «امروز آوردمت اینجا برای اینکه یکی از عجیب‌ترین اتفاقات زندگی‌مو برات بگم.» با تعجب نگاهش کردم. ماهان همین‌طور که به روبرو نگاه می‌کرد، پُکی به سیگارش زد و گفت: «اون شب که توی اون مراسم دیدمت، به نظرم شخصیت جالبی اومدی. خنده‌ها، حرکات برام خیلی جالب بود. مدت‌ها بود که این حس خاصو به هیچ کس نداشتم. احساس خشم و نفرت زیادی با اتفاقاتی که برام افتاده بود، نسبت به دخترا داشتم. اما تو با هر حرکتت، ناخودآگاه نظر منو به خودت جلب می‌کردی. پیش خودم گفتم، تو هم یکی مثل همون دخترایی منتهای، تواناتر و باهوش‌تر! بودنت و اینکه دلم می‌خواست باهات حرف بزوم منو آزار می‌داد. دیگه نمی‌خواستم مثل یه احمق رفتار کنم. خواستم برم خونه، اما یه چیزی منو اونجا نگه می‌داشت. تصمیم گرفتم فقط نگاهت کنم و به همین قانع باشم. از شادی تو ناخودآگاه انرژی خاصی توی قلبم موج می‌زد چون مدت‌ها بود که مثل یه مرده زندگی می‌کردم، بدون احساس شادی و هیجان! اما من خودمو قانع کرده بودم که تو هم مثل بقیه‌ای و به خودم یه تخفیف کوچیک داده بودم و اونم نگاه کردن تو بود!»

آخر مراسم بلند شدم و خداحافظی کردم. تصمیم داشتم بلافاصله که سوار ماشینم شدم، به سرعت برم خونه و آخرین شانسو هم از خودم بگیرم. اما وقتی توی ماشین نشستیم، حس کنجکاوی عجیبی در مورد تو وجودمو گرفت. می‌خواستم ببینم با چی اومدی، با چی میری... با خودم گفتم شاید کسی رو داری که میاد دنبالت.

تصمیمی که گرفته بودم، عملی نبود، باید می‌موندم و از کارت سر در میاوردم. احمقانه‌ست، نه؟» و سرش را پائین انداخت. لبخند زدم.

«دیدم که با نوشین اومدی و مثل خل و دیوونه‌ها با هم خداحافظی کردین و اون رفت. از این همه شادیتون، هیجان عجیبی رو توی قلبم حس می‌کردم. اما برام قابل اطمینان نبودی. توی این فکر بودم که یهو متوجه تو شدم که از اون ور خیابون به من خیره شدی و سوئیچت هم دستته. با دیدن سوئیچ توی دستت فهمیدم، تنها اومدی و خوشحال شدم. اما نگاه تو اون قدر انرژی داشت که ازش ترسیدم! بدون هیچ فکری ماشینمو روشن کردم و راه افتادم. اصلاً خیابونا رو نمی‌دیدم. از شدت فشار عصبی احساس می‌کردم، اصلاً نمی‌تونم رانندگی کنم. دست و پامو گم کرده بودم. تمام راه خودمو سرزنش کردم که کاش امتحانت می‌کردم. شاید ارزششو داشت! نزدیک خونه رسیدم، نمی‌تونستم برم بالا. یهو به فکر اینجا افتادم. من لحظه‌های زیادی رو توی غمام و تنهائیم اینجا گذروندم. به سمت بام حرکت کردم تا شاید اونجا یه کم آرام بشم. وقتی رسیدم خلوت بود، فقط چند تا پسر و یه ماشین پراید و یکی بهش تکیه داده بود.» با تعجب و چشمانی گرد شده به ماهان نگاه کردم. آن شب مثل یک فیلم از جلوی چشمانم گذشت. حرف‌هایی که ماهان می‌زد، حرف‌های من هم بود!

«توی رویاهام فکر کردم شاید تو باشی. احمقانه‌ترین فکر ممکن بود! با این حال به ماشینت نزدیک شدم. از تعجب داشتم شاخ در میاوردم! واقعاً تو بودی! این تو بودی که به ماشینت تکیه داده بودی و چشمتو بسته بودی. برام قابل باور نبود! چجوری ممکن بود تو اینجا باشی؟! باورت می‌شه؟ نمی‌تونستم باور کنم. نزدیکت اومدم. تو همچنان چشمتو بسته بودی، نمی‌دونم کجا بودی؟! خواستم همون موقع بدون اینکه تو بفهمی برم. اما این اتفاق یه اتفاق خاص بود که افتاده بود. می‌دونی من معتقدم هیچ چیزی توی دنیا اتفاقی نیست! می‌خوام اعتراف کنم که خوشحال شدم. اضطراب عجیبی وجودمو گرفته بود، نمی‌تونستم آنالیز کنم که چطور ممکنه همچین اتفاق افتاده باشه! تو می‌تونستی بری خونه، یا زودتر از من به سمت خونه بری، یا من اصلاً به سرم نزنه که پیام اینجا، یا یا یا... احساس کردم تو باید توی زندگی من میومدی که دوباره دیدمت. اومدم و بهت شماره دادم...»

نگاهش کردم و با شیطنت گفتم: «چجوری ام دادی! دِقَم دادی.» ماهان خندید. گفتم: «چه اتفاق عجیبی ماهان! واقعاً برای منم غیر قابل درکه! منم دقیقاً همون احساسا رو داشتم، شاید صد برابر بدتر از تو... منم از شدت ناراحتی به اینجا پناه آوردم. وای چه اتفاق عجیبی ماهان!» ماهان دستم را گرفت. دیگر سرمای هوا را احساس نمی کردم. فقط گرمای عشقی را که از ماهان می گرفتم، حس می کردم. لبخند می زد. خوشحال بودم که بالاخره بعد از آن همه تنهایی کسی کنارم هست که با همه وجود از خدا خواسته بودمش. لازم نبود این را ماهان بداند که چه احساسی دارم. سکوت بلندترین فریاد من برای این بود که به ماهان بگویم، چقدر دوستش دارم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت و من اصلاً متوجه زمان و مکان نبودم. گفتم: «واقعاً راز مرموزی بود ماهان... واقعاً جای گفتنش همین جا بود!»

ماهان سیگارش را خاموش کرد و گفت: «آره اما به خاطر یه چیز دیگه هم امشب اینجام. چون اینجا دیدمت، پس باید همین جا این مسئله رو بهت می گفتم.» گفتم: «بگو عزیزم.» ماهان نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اون روز که برام از علی گفتی، یادته؟» گفتم: «آره، چطور مگه؟» گفت: «می دونی، وقتی داشتی ازش می گفتی، احساس می کردم هنوز احساسات به این آدم مثل روز اولیه که دیدیش. با همون عشق... احساس تو خیلی خالص بود. من هرگز عاشق نشدم اما وقتی ازش می گفتی من کاملاً احساس تو رو، عشقتو، دلتنگیاتو حس می کردم. اون قدر این احساسات زنده بود که حتی گفتنش منو هم اذیت می کرد. اون غمو توی وجود خودم احساس می کردم روشن... گفتن این حرفا برام سخته اما من عادت دارم که نذارم مسئله ای توی ذهنم بزرگ بشه و برام یه مشکل بشه. برای همین می خوام ازت بپرسم، تو هنوزم عاشق علی هستی؟»

از حرف های ماهان جا خوردم! فهمیدم که چرا ماهان اصرار می کرد، همه چیز را جزء به جزء بداند. گفتم: «نمی تونم بهت دروغ بگم ماهان. اصلاً مسئله علی رو برات گفتم، چون احساس می کردم این حقه توئه که در موردش بدونی. از این ماجرا سال ها گذشته. همه چیز توی قلبم مثل یک آینه غبار گرفته ست. عشقی که سال هاست فراموش شده...» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «می دونی ماهان، زمان آدما رو خیلی عوض می کنه. من این مسئله پذیرفتم که علی رفته. حتی اینو پذیرفتم که اگه علی منو دوست داشت، به هیچ قیمتی منو از

دست نمی‌داد. شایدم دوسم نداشت و من تلاش بیهوده کردم. شاید منم با اصراری بیخودم خیلی اذیتش کردم. نمی‌دونم، شایدم دوسم داشت و وقتی دید شرایطشو نداره مثل یه انسان با من رفتار کرد. نمی‌دونم! می‌دونم الان دیگه خیلی هم برام مهم نیست. فکر نکنی چون الان کنارم هستی این حرفا رو می‌زنم! نه... گذشت زمان علی رو برام مثل یه خاطره کرده. من رفتنش رو باور کردم. تنها بودن و منتظر بودن من هیچ فرقی به حال اون نداره چون اون داره زندگیشو می‌کنه و حتماً خوشحاله و لذت می‌بره. همه چیز تموم شده‌ست ماهان. نمی‌خوام فکرت درگیره این مسئله باشه که من هنوز درگیر علی هستم. عزیزم، همه چیز تموم شدست. علی هیچ وقت بر نمی‌گرده و اگر هم برگرده، من دیگه به کس دیگه‌ای متعهدم.»

ماهان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شایدم برگشت!» خندیدم و گفتم: «مطمئن باش. ۶ سال گذشته. همه چیز برای اونم تموم شده. چرا این‌قدر روی این مسئله حساسی؟ همه از این عشقا توی زندگیشون داشتن. چیز عجیبی نیست!» گفت: «آره، همه داشتن، اصلاً هم چیز عجیبی نیست. اما احساس تو به این آدم!» نگاهش کردم و گفتم: «ماهان، دلیلی برای دروغ یا توجیه وجود نداره... علی برای من یه عشق فراموش شده‌ست، یه خاطره. همین و بس!... دیگه‌ام نمی‌خوام با این چرندیات فکر خودم و خودتو خراب کنی. ببین باید توی همین لحظه زندگی کنیم. اگه بخوایم با وسواس و افسوس گذشته زندگی کنیم، همه آینده رو هم می‌بازیم. من دوست دارم ماهان. از بودن با تو لذت می‌برم. چرا باید این لحظه‌های قشنگو، این احساس عمیقو و این هدیه خدا رو با فکر آدمی که حتی یه لحظه هم به احساس من فکر نکرد و رفت، خراب کنم؟ اگه دوست نداشتم...»

بغض گلویم را گرفت. نمی‌دانم در آن لحظه چرا این‌قدر منقلب شدم! ماهان صورت من را بالا آورد و نگاهم کرد. گفت: «می‌خواد بارون بیاد؟!» آب دهنم را قورت دادم و لبخند زدم. ماهان با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم این مسئله این‌قدر بهمت بریزه! این یه سؤال بود عزیزم. من فقط می‌خواستم سوءتفاهمی که توی ذهنم بود رو برطرف کنم. همین... فکر نمی‌کردم ناراحت کنم!» گفتم: «یادته یه روز بهم گفتی که اگه می‌خوام کنارت باشم تنها راه اینه که باورت کنم؟ الان همون لحظه‌ست، همون لحظه‌ای که تو باید در مورد احساسم به خودت به باور برسی ماهان.»

ماهان گفت: «من به این باور رسیدم عزیزم. اینو باور کن. هر وقت به تو فکر می‌کنم ناخودآگاه بارون برام تداعی می‌شه. شاد، پر هیاهو، زلال...» نگاهش کردم و صورتش را در دست‌هایم گرفتم و گفتم: «ماهان من با تو عهد بستم و به عهدم وفادار می‌مونم. از این لحظه به بعد کسی جز تو، توی خاطر من نیست، حتی تو خاطراتم!» ماهان آرام زیر گوشم گفت: «من از لحظه‌ای که تو رو دیدم کسی جز تو، توی خاطرهام نبود. حتی اگه هرگز نمی‌دیدمت!» قلبم ریخت. تُن صدای آرام ماهان تمام وجودم را گرم کرد. شنیدن این حرف‌ها از ماهان برایم مثل یک رویای دور و غیر قابل باور بود. نفس عمیقی کشیدم. ماهان گفت: «پاشو، پاشو بریم توی ماشین. خیلی هوا سرده!»

وقتی داخل ماشین نشستیم، ماهان رو به من کرد و گفت: «بریم شام بخوریم یا بریم خونه؟» گفتم: «بریم خونه. خیلی سرده ماهان. تحمل این سرما رو ندارم. وای بریم بچسبیم به شومینه، یه کم یخ احساسمون باز بشه. یه احساس نمناک، خیلی بیشتر از یه احساس یخ‌زده می‌چسبه!» ماهان سری خندید و گفت: «هیچ امیدی نیست روشنا! واقعاً هیچ امیدی به بزرگ شدن نیست!» گفتم: «ول کن این حرفا رو. ادبیات من این جوریه دیگه! خب، شام چی می‌خوایم بخوریم؟» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «تو قول داده بودی برای من زرشک پلو درست کنی و وروجک! فکر کردی یادم میره؟ آره؟» خندیدم و گفتم: «امشب که دیره اما در اولین فرصت برات درست می‌کنم. باشه؟»

ماهان راه افتاد. سراپا عشق بودم. به عهدی که با خودم در روز اول بسته بودم و صفحه شطرنج فکر می‌کردم! اما هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر به نظرم بی‌معنی‌تر و گنگ‌تر می‌آمد. دلم می‌خواست بدونِ مرز با ماهان باشم. در آن لحظه‌ها نمی‌توانستم به هیچ چیز فکر کنم. رویای من تحقق یافته بود، آن هم به شکل عجیب و غریبی که باورش برای خودم هم سخت بود! اما من در همین لحظه بودم و این لحظه را باید با ماهان زندگی می‌کردم. در همین فکرها بودم که موبایل ماهان زنگ خورد. ماهان نگاهی به من کرد و غضبناک گفت: «باز این دختره سیریشه! منشی شرکت... من نمی‌دونم واقعاً چی از جون من می‌خواد؟ به هر بهانه‌ای زنگ می‌زنه...» با تردید گفتم: «خب، جوابشو بده، حتماً کار داره دیگه.» ماهان موبایلش را روی اسپیکر گذاشت و جواب داد.

«سلام آقای مهندس. می‌بخشید که بی‌موقع مزاحم شدم.» ماهان با لحن تندی گفت: «بفرمائید خانم.» دختر پرسید: «با کسی هستید؟ مزاحمتون شدم؟» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «بله، با نامزدم هستم. بفرمائید. امرتون؟» دختر مکث کرد. با من و من گفت: «پس بعداً مزاحم می‌شم. ببخشید.» ماهان به سرعت گفت: «امرتون؟» دختر با تشویش فراوانی که از صدایش می‌بارید، به سختی صدایش را صاف کرد و گفت: «می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم، فردا ۲ ساعت دیر پیام. آخه...» ماهان به سرعت گفت: «برای این کار لازم نبود با من تماس بگیرید. با مهندس رسائی هماهنگ می‌کردید خانم رفیعی!» کاملاً حس ترس و تشویش را از پشت خط حس می‌کردم. دختر گفت: «ببخشید. خواستم به شما بگم. ممنونم. شب بخیر.» ماهان قطع کرد. بیشتر از آن که به آن دختر مشکوک بشوم، دلم برایش سوخت. از خیالبافی‌هایی که در مورد این دختر کرده بودم و فکری‌هایی که شاید یک روز ماهان را از من بگیرد، خنده‌ام گرفت. با رفتار ماهان دلم گرم می‌شد که ماهان ظاهراً پسر متعهدی است. هنوز این رفتار ماهان با آدم‌ها برایم مثل روز اول، قابل قبول نبود اما باید اعتراف کنم این طرز برخورد ماهان را با بقیه دخترها به شدت می‌پسندیدم و نه تنها ناراحتم نمی‌کرد بلکه من را نسبت به احساسم جسورتر می‌کرد!

کاملاً آگاه بودم که قضاوت‌م نسبت به این مسئله اشتباه است اما این عکس‌العمل ناخودآگاه احساسم بود. لبخند زدم و گفتم: «خدا رو روزی هزار بار شکر می‌کنم که منشی تو نیستی. خیلی بد اخلاقی ماهان!» ماهان نگاهی زیرکانه به من کرد و گفت: «من احمق نیستم روشنم. من نگاه آدم‌ها رو می‌خونم. این دختره خیلی پررو و وقیحه!» نمی‌خواستم وارد خیلی از بحث‌های حاشیه‌ای بشویم، مخصوصاً اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست وارد بحث خانم منشی بشوم! گفتم: «خب، حالا شام چی بخوریم؟» ماهان گفت: «پیتزا.» گفتم: «می‌خریم؟» ماهان گفت: «آره، وقتی احساسمون خیس خورد و حسایی نم‌دار شدیم، زنگ می‌زنم بیارن...»

از تصور خیس خوردن احساسم خنده‌ام گرفت. ماهان بی‌اعتنا، با حالت خاصی گفت: «امشب پیشم بمون.» تمام وجودم تپید! همیشه این تن صدای ماهان قلبم را ملتهب می‌کرد. سکوت کردم. گفتم: «دلم می‌خواد اما...» ماهان گفت: «می‌خوام بمونی...» پرواز کردم. قلبم مثل قلب گنجشکی، به سرعت می‌تپید. ماهان همین‌طور که

رانندگی می کرد، گفت: «امشب برای هر دو تا من شب خاصیه. بازم میل خودته. می خوام بمونی...» بعد نگاهی سنگین به من کرد و گفت: «اما تو آزادی!» قلبم لرزید. شاید واقعاً عاشق این آدم سخت و پیچیده شده بودم! صورتم داغ شده بود. احساس می کردم خون با سرعت در رگ هایم جریان دارد. من بیشتر از همیشه به ماهان وابسته بودم و این احساس اصلاً برای من قابل کنترل نبود. به خودم مسلط شدم و با حالت مسخره ای گفتم: «این یه دعوت رسمیه؟» ماهان با غرور خاصی گفت: «اصلاً!» گفتم: «باشه، حالا که خیلی اصرار می کنی...» به ماهان نگاه کردم. ماهان ابرویی بالا انداخت. ادامه دادم: «دلتو نمی شکنم. می مونم.» ماهان با لحن احمقانه ای گفت: «وای روشنا، نمی دونی چقدر خوشحالم کردی! دارم بال در میارم. مرسی که دلمو نشکوندی!» نگاهش کردم و هر دو زدیم زیر خنده...

فصل ۲۷

خیلی زود به خانه ماهان رسیدیم. وقتی وارد شدیم، هوای گرم و مطبوعی را حس کردم که سرمای بیرون را از یادم برد. خانه تقریباً تاریک بود، نور کمی از هالوژن‌های آشپزخانه به اطراف و به سالن می‌تابید و سایه‌های همه چیز را کشیده‌تر می‌کرد. به سمت پنجره رفتم. سایه‌ام را دیدم که در کنار من روی دیوار به سمت پنجره حرکت می‌کرد. کنار پنجره ایستادم، برگشتم و به سایه‌ام نگاه کردم که روی دیوار در سکوت مطلق ایستاده بود و مثل من منتظر باران بود.

دنیای سایه‌ها همیشه برای من جالب بود و من را به دنیای جدیدی از خیالات می‌برد. شاید دنیای دیگری موازی با دنیای ما در حال حیات بود و آن دنیای سایه‌ها بود! شاید سایه من هم دلتنگ باران بود و مثل من در دنیای عشقی غوطه‌ور بود! از افکار عجیب و غریبم خنده‌ام گرفت، به خودم آمدم. با نگرانی از ماهان پرسیدم: «امشب بارون نمی‌آید؟» ماهان گفت: «آخه تو به کار آسمونم کار داری؟» با کنجکاوی به سایه‌ام که هنوز ایستاده بود، نگاه کردم. سایه ماهان را دیدم که قد بلندتر از سایه من به سمت من و پنجره حرکت می‌کرد. من همچنان کنار پنجره ایستاده بودم و به نزدیک شدن سایه ماهان با دقت نگاه می‌کردم. در ذهنم حرکت سایه‌ها مانند بازی بچگانه‌ای جالب بود. برگشتم و آسمان را نگاه کردم. ماهان کنارم ایستاد. دوباره به دنیای کوچک سایه‌هایمان که روی دیوار جان گرفته بود، نگاه کردم. سایه ماهان را دیدم که او هم در کنار سایه من، کمی بلندتر از آن، آرام و ساکت ایستاده بود. بوی عطرش دوباره تمام مشامم را پر کرد. دنیای سایه‌هایمان را برای لحظه‌ای فراموش کردم. نمی‌توانستم نگاهش کنم. دلهره عجیبی داشتم، مثل حس شب اولی که ماهان را دیده بودم. ماهان در سکوت مطلق کنارم ایستاد. باز هم تجربه غریبی از درک من و احساس من در حال رخ دادن بود. چشم‌هایم را بستم. صدای نفس‌های ماهان را می‌شنیدم و اضطرابی که در نفس‌هایم موج می‌زد را با تمام وجودم حس می‌کردم. چشم‌هایم را باز کردم و ماهان را نگاه کردم. به سمت ماهان برگشتم. سایه‌هایمان را دیدم که تقریباً تبدیل به یک سایه شده بودند.

ماهان با انگشت‌هایش نقش‌های مبهمی را روی صورت‌م می‌کشید. شاید شعر بود یا طرحی خاص! اما هر چه بود من با کنجکاوی زیادی مسیر انگشت‌هایش را دنبال می‌کردم. ماهان لحظه‌ای مکث کرد. نگاهم کرد. نگاهی عمیق و سنگین... می‌دانستم هزاران جمله در نگاهش بود که قدرت بیان کردن آنها را نداشت. به چشم‌های سیاهش که در سایه روشن اتاق به سختی دیده می‌شد، نگاه کردم. ناخودآگاه چشمم به دنیای سایه‌ها افتاد. در یک نگاه اشکال عجیب و غریبی را دیدم که در نظرم به شکل بالیدن یک گل نیلوفر آمد. دنیای خاکستری سایه‌ها که در کنارمان جریان داشت، و ناخودآگاه نظاره‌گر آن بودم، احساس خاصی را در من زنده می‌کرد. در آن لحظه احساس کردم سایه‌های ما هم در هم غرق شده بودند و بین آنها دیگر مرزی نبود!

آن شب، واقعاً شب خاصی بود. در آن لحظه‌های زیبا، نمی‌توانستم باور کنم که این منم که مثل یک درنای عاشق که در کنار جفتش است، در کنار ماهان، به نزدیکی یک نفس، به رقص در آمده‌ام. باز هم صدای نفس‌های ماهان را می‌شنیدم اما این بار آرام و ناب... انگار در هوایی تازه نفس می‌کشید. مثل من!... انگار سال‌ها بود که صدای این نفس‌ها را می‌شناختم. برای لحظه‌ای آرزو کردم که کاش در دنیای سایه‌ها بودیم، کاش مثل سایه‌هایی که دقایقی قبل دیده بودم، می‌توانستم در ماهان غرق بشوم، بدون مرز، بدون منطق، بی‌ذهن و ناب!

چشم‌هایم را باز کردم. صدای قطره‌های باران را می‌شنیدم. ملودی خاصی در ذهنم هر لحظه زنده می‌شد. ماهان با لحن آرامی گفت: «دوست دارم...» نگاهش کردم. قلبم آرام بود. گفتم: «منم دوست دارم.» ماهان چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. گفت: «آخ... چه سبکم روشنا. انگار دوباره متولد شدم...» نگاهش کردم و لبخند زدم. ماهان دوباره چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «دوست دارم روشنا. دیگه نمی‌ذارم از پیشم بری...» گفتم: «من هیچ‌وقت ترک نمی‌کنم. سال‌ها منتظرت بودم. هر لحظه با تو زندگی کردم. کجا برم دیوونه؟» دیگر نمی‌توانستم به منطقم فکر کنم. ماهان را دوست داشتم. نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم. من از لحظه‌ای که ماهان را دیده بودم، دوستش داشتم. اصلاً از روزی که در خیالم شکل گرفته بود، دوستش داشتم. ماهان افسانه زندگی من بود و من نمی‌توانستم این را انکار کنم. به ماهان گفتم: «داره بارون میاد ماهان. کاش می‌شد بریم

زیر بارون.» ماهان نگاهم کرد و گفت: «خب پاشو بریم. هوا خیلی سرده. پاشو لباس گرم بپوش بریم توی تراس.»

آن باران برایم با همه باران‌های زندگی‌ام فرق داشت. نویدی امیدبخش از آینده‌ای زیبا که در کنار شاهزاده رویاهایم با قطرات باران در آن شب‌های سرد و دل‌انگیز جان می‌گرفت...

فصل ۲۸

دست‌های ماهان را روی صورتم حس کردم. چشم‌هایم را باز کردم. هوا هنوز تاریک بود. صدای تیک تاک ساعت دیواری را می‌شنیدم. خیلی خوابم می‌آمد. یاد باران افتادم. گفتم: «هنوز بارون میاد؟» ماهان گفت: «آره، تو امروز سر کار نمی‌ری؟» گفتم: «چرا، باید برم. اما خبر می‌دم ۲ ساعت دیرتر برم.» گفتم: «می‌خوام بلند شم، صبحانه درست کنم. تو معده‌ت مشکل داره، نباید گرسنه بمونی. دیشب اصلاً توی حال خودم نبودم.» ماهان با مهربانی به من کرد و گفت: «صبحانه می‌خوریم، بعد من می‌رسونمت. خوبه؟» نگاهش کردم و گفتم: «مگه می‌شه رو حرف شما حرفی آورد مهندس؟!» ماهان خندید و گفت: «من میرم دست و صورتم رو بشورم.»

نیم ساعت بعد صبحانه خوردیم. صبحانه که تمام شد، ماهان گفت: «بدو لباس‌هات رو بپوش می‌خواهم بریم زیر بارون. امروز رو نباید از دست بدیم.» گفتم: «کجا بریم؟» گفت: «می‌ریم بام تهران. توی این هوا اونجا خیلی با صفاست.» نگاهی به آسمان کردم که از پشت شیشه باران‌زده مثل یک نقاشی پلاستیکی به نظر می‌آمد. گفتم: «منم دوست دارم. می‌رسیم به سر کارم؟» ماهان گفت: «آره عزیزم. تازه ساعت ۷:۱۵ هست. اگه بجنبی تا یه ربع دیگه می‌ریم بیرون، تا یه ربع دیگش هم بامیم.» گفتم: «باشه.» به سرعت کارها را کردم و آماده شدم. براه افتادیم. هوا خیلی سرد بود. زمستان آمدنش را رسماً به همه اعلام کرده بود. زمانی زیادی طول نکشید که در بام بودیم.

از ماشین پیاده شدم. چه منظره بی‌نظیری جلوی چشم‌هایم بود. آسمان گرفته بود و از هر روز دیگر زیباتر بود. دستانم را در جیب‌هایم فرو کردم و منتظر ماهان ایستادم. ماهان آمد و کنارم ایستاد. شال گردنش را دور گردنش مرتب کرد و دستانش را در جیب‌هایش فرو کرد و کنارم ایستاد. باران ملایمی در حال باریدن بود. به اندازه گُلّی که زیر باران مست و مغرور است، مست و مغرور بودم. ماهان با تعجب سرتاپای من را برانداز کرد. نگاهی به او کردم و گفتم: «چی شده؟» ماهان خندید و گفت: «کلاهتو بردار...» کلاهم را برداشتم. خندیدم. من هم ایستاده بودم و با تعجب نگاهش می‌کردم. ماهان با خنده گفت: «وای قیافت چقدر با مقنعه با مزه‌ست. مثل بچه مدرسه‌ای‌ها شدی! تو از کجا می‌دونستی باید مقنعت رو بیاری؟» خندیدم و گفتم: «دیوونه! این مقنعه الان

۲، ۳ روزه تو کیفمه، یادم می‌ره درش بیارم. گذاشته بودم ببرمش خونه بشورمش. خوب بود این توی کیفم بود...» ماهان گفت: «تا حالا با مقنعه ندیده بودمت. خیلی قیافت با مزه‌ست...» و به خنده ادامه داد. گفتم: «حالا مقنعه رو ول کن. با این لباس‌های شیک و پیک باید برم سر کار. هیچ‌وقت اونجا اینا رو نپوشیدم...» ماهان خندید و گفت: «خیلی باحاله. خیلی خوش‌تیپی برای سر کار! با این لباسا می‌خوای چی کار کنی تا آخر وقت؟!» گفتم: «اونجا لباس فرم دارم. عوضشون می‌کنم. اشکالی نداره...» چند دقیقه به منظره قشنگ روبرویمان خیره شدیم. هر دو ساکت بودیم و محو زیبایی باران و شهر!

ماهان رو به من گفت: «یادته شب اولی که همدیگرو دیدیم؟ همون شبی که اومدی خونه من؟» نگاهش کردم و لبخند زدم. ماهان ادامه داد: «روشنا، تو از همون شب اول دوسم داشتی. به من نمی‌توننی دروغ بگی. استرس زیادی که توی نگاهت بود، کنجکاو و وحشتناکی که توی چشمت بود، حتی لرزش دستات که از کنترلت خارج بود رو می‌دیدم. من شیفته احساس خالص و قشنگ تو شدم. عشق تو مثل عشق بچه‌ها بود، کاملاً خارج از کنترل! نه می‌تونستی کنترلش کنی، نه می‌تونستی پنهانش کنی...» گفتم: «یعنی فقط من از تو خوشم اومده بود؟ یعنی تو هیچ احساسی به من نداشتی؟» ماهان نگاهم کرد، روبروی من ایستاد و گفت: «تو منو خوب می‌شناسی روشنا. من عادت ندارم احساساتمو بگم، هیچ‌وقت این کارو نکردم اما اعتراف می‌کنم که من از همون نگاه اول جذب تو شدم. یه انرژی عجیبی منو به سمت تو می‌کشید که اصلاً قدرت مقابله باهاش رو نداشتیم. اطمینان کردن برام کار سختی بود. اما توی ذهنم تو ارزش امتحان کردنو داشتی. خیلی تستت کردم. وقتی بودی به دقت نگاهت می‌کردم، وقتی نبودی به دقت بهت فکر می‌کردم. زمان گذشت و ما توی این لحظه ایستادیم. می‌خوام اعتراف کنم که تو ارزش امتحان کردن رو داشتی...»

مثل بچه‌ها انگشتم را به حالت اجازه بالا گرفتم و گفتم: «آقا اجازه، یعنی ما الان قبولیم؟» ماهان زیرکانه نگاهم کرد و گفت: «بیا قدم بزنی.» بعد دست یخ‌کرده من را گرفت و براه افتاد. دلم می‌خواست ماهان احساسش را به من بگوید. کمی از او دلخور بودم. چند دقیقه‌ای در آن هوای زیبا قدم زدیم. همان‌طور که راه می‌رفتیم، ماهان نگاهم کرد و گفت: «تو واقعاً موجود جالبی هستی روشنا!» گفتم: «چرا؟» زیرکانه گفت: «آخه من به راحتی

می‌تونم تو رو بخونم. مثلاً الان می‌دونم چرا دلخوری!» متعجب نگاهش کردم و گفتم: «اون وقت چرا دلخورم؟ چه حرفایی می‌زنی ماهان! من که دلخور نیستم!» ماهان بلند بلند شروع به خندیدن کرد. نگاهم می‌کرد و می‌خندید. با اخم گفتم: «دیوونه شدی ماهان؟ خب چرا می‌خندی؟» ماهان که هنوز می‌خندید، گفت: «چون تو مثل قناری می‌مونی روشنا. وقتی ناراحتی ساکت می‌شی. اگه ناراحت نشده بودی الان سر منو برده بودی!» روبرویم ایستاد. با دست‌هایش صورتم را گرفت و گفت: «بعضی چیزها مثل یه راز، روشنا. احساس من به تو رازی که توی قلبم دارمش. تو نمی‌تونی منو وادار کنی که فریاد بزنمش. آدمای چیزهای ارزشمند و فقط برای خودش نگه می‌دارن.» بعد دستش را گذاشت روی قلبم و گفت: «اینجا. نباید بگذاری انرژی که این راز بزرگ در تو بوجود میاره با گفتنش کم بشه! این انرژی فوق بشریه روشنا. خارج از درک و احساس ما آدمای می‌فهمی؟» قلبم لرزید.

هنوز رفتار ماهان به نظرم خودخواهانه می‌آمد. اما ماهان همین بود. با همین احساسات خشک و ناگفتنی... لبخند زدم. ماهان گفت: «آفرین دختر خوب. حالا که خندیدی دیگه قبولی...» خندیدم. ماهان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «داره دیر می‌شه. بهتر کم کم بریم عزیزم.» باران خیس خیسمان کرده بود. سوار شدیم و ماهان حرکت کرد. ترافیک سنگینی در خیابان‌ها بود. بالاخره به بیمارستان رسیدیم. پیاده شدم و گفتم: «مرسی که تا اینجا منو رسوندی.» ماهان گفت: «خواهش می‌کنم خانوم... این حرفا چیه می‌زنی؟ من گوش به فرمان شما هستم. شما فقط دستور بده...» نگاهش کردم و لبخند زدم. ماهان براه افتاد. من هم از ماشین ماهان جدا شدم و به سمت بیمارستان براه افتادم.

«روشنا؟» نگاهش کردم. ماهان با لبخندی مهربان گفت: «دوست دارم.» تمام وجودم از شادی لبریز شد. لبخند زدم و برایش دست تکان دادم. ماهان خندید و بوغ کوتاهی زد و رفت. باز هم من ایستادم و با دلتنگی نظاره‌گر دور شدن ماهان شدم...

فصل ۲۹

به خانه رسیدم. خیلی خسته بودم. رها گفت: «روشنا، چه خبرا؟ دیشب خوش گذشت؟ خوب منو تنها می‌گذاری! حالا این راز عجیب و غریب چی بود؟» همه چیز را برایش جزء به جزء تعریف کردم. وقتی قضیه علی را برایش تعریف کردم، رها درحالی که متفکرانه به من نگاه می‌کرد، گفت: «روشنا، تو نباید تمام ماجرا رو براش تعریف می‌کردی. از حرفاش معلومه که خیلی روی این قضیه حساس شده و مهم‌تر از اون، روی تو حساسه! البته خیلی بدم نشد که گفتی، این عکس‌العملش نشون می‌ده که می‌ترسه تو رو از دست بده. این خوبه. اما دیگه اصلاً لازم نیست از علی بگی. به هیچ وجه این کارو نکن که حساسیتش تبدیل به یه وسواس فکری و بعدشم شکش به تو می‌شه!» گفتم: «می‌دونم. من فقط گفتم چنین آدمی رو دوست داشتم. فکر کن این آدم چقدر فکر کرده روی این مسئله به این سادگی! خودش اصرار کرد که همه چیزو دقیق براش تعریف کنم.»

رها گفت: «می‌خواستی احساس تو رو در حال حاضر به علی بدونه و البته تو رو بیشتر بشناسه. خیلی باهوشه روشنا... خیلی مواظب باش. این آدم، روی تمام کلمات تو فکر می‌کنه. این آدم بسیار باهوشه و البته احساس خیلی شکننده‌ای به خاطر مسائلی که براش پیش اومده داره. هنوزم به همه آدم‌ها شکاکه. حتی تو! و چون موقعیت خوبی داره، خیلی باید حواست به اطرافت باشه. حتماً آدمای زیادی دوروبرش هستند که می‌خوان به دستش بیارن. با این فکر خوشحال نباش که این آدم تو رو انتخاب کرده، پس همیشه همین‌جوری کنار تو می‌مونه. عشق مثل گل می‌مونه. باید بهش برسی، باید بهش آب بدی، نور بدی، حرارت اتاقتو براش تنظیم کنی وگرنه بعد از مدتی خشک می‌شه و می‌میره...» حرف‌های رها من را به فکر فرو برد. گفتم: «حالا یعنی خیلی خراب کردم؟ الان باید چه کار کنم؟» رها خندید و گفت: «دیوونه الان چی شده که می‌گی خراب کردم؟ تورو خدا مالیخوالیا نگیرت. قصاص قبل از جنایتت نکن. فعلاً همین‌جوری که داری پیش می‌ری خوبه. فقط همیشه در دسترسش نباش. بذار گاهی دلش برات تنگ بشه و تو رو نبینه.» گفتم: «باشه، پس فعلاً یه چند روزی نمی‌رم بینمش.» رها با چشمانی گرد شده نگاهم کرد. گفتم: «چی شده؟» رها با هیجان گفت: «چند روز؟ بابا تو کلاً تعطیلی روشنا! احمق، می‌گم گاهی نبینش! آخه بذار حرف از دهن من در بیاد!» خندیدم. رها هم خندید

و سری تکان داد و گفت: «همون روشنای دبیرستانی. تو رو خدا تو فرقی می‌بینی؟» گفتم: «نه به خدا! احمقم...»

عصر بچه‌ها به خانه ما آمدند. نوشین، سارا و شهرزاد. آن روز، روز جالبی بود. خیلی حرف‌ها برای گفتن بود و روزه گل مجلس بود. توی همین بحث‌ها و خاطرات هیجان‌انگیز مهمانی نوشین بودیم که ماهان زنگ زد.

«روشنا؟» گفتم: «سلام عزیزم. چطوری؟» با لحن کسالت‌باری گفت: «بیداری؟» گفتم: «تازه سر شبه! چرا این فکرو کردی؟» ماهان با صدایی خش‌دار گفت: «من تازه بیدار شدم. از ساعتی که رسیدم خونه خوابیدم تا الان!» گفتم: «از عصر خوابیدی تا الان؟ شب خوابت نمی‌بره!» گفت: «این پدارم عوضی همیشه بدترین موقعی که امکان داره زنگ می‌زنه!» گفتم: «از زنگ پدارم بیدار شدی؟» گفت: «آره، دارم می‌میرم از گرسنگی... الانه که همدم همیشه‌گیم تا صبح بیاد سراغم!» گفتم: «همدمت؟!» گفت: «آه، روشنا! تو چرا بازجویی می‌کنی آدمو؟ جز معده درد کی همدم منه آخه؟!» گفتم: «من...» گفت: «راست می‌گی روشنا. هر دوتاتون درد دارین. اون معدمو می‌ترکونه، تو مغزمو!» گفتم: «و؟» با خنده گفت: «و البته قلبمو...» خندیدم. ماهان هم می‌خندید. گفت: «داری چی کار می‌کنی؟ خبری نیست ازت!» گفتم: «برو فعلاً یه چیزی بخور. بعد زنگ بزن بهم.» ماهان گفت: «آره، کارت هم دارم. فعلاً بای.»

گرم صحبت در مورد روزه بودیم، که دوباره ماهان زنگ زد. «روشنا؟» گفتم: «علیک سلام پسر خوب... چطوری؟» ماهان گفت: «روشنا!» گفتم: «خب بابا، وقتی زنگ می‌زنی، باید اول سلام کنی دیگه!» ماهان گفت: «همین روشنا کافیه. داری به من...» گفتم: «نه، نه، تو اصلاً خودتو ناراحت نکن عزیزم. من دستور نمی‌دم عزیزم. اصلاً مگه روشنا چه عیبی داره؟ تازه خیلی هم بهتره. روزه‌بهم وقتی زنگ می‌زنه باید بگه نوشین؟ یا کوروش، باید بگه رها؟ یا...» ماهان با خنده گفت: «وقتی می‌گم تو واقعاً موجود پیچیده‌ای هستی، تو می‌گی نه! کی اونجاست؟ داری چی کار می‌کنی؟» گفتم: «نوشین، سارا و شهرزاد اینجان. داریم حرف می‌زنیم. جیغ می‌زنیم. می‌خندیدم. خلاصه جات خالی... مجلس بی‌ریاست!» ماهان گفت: «وای چه سرد دردی هستین شماها!... با هزار تا مسکن هم آروم نمی‌شید! تو یدونه نمونشونی دیگه!» خندیدم. ماهان لحظه‌ای مکث کرد و

گفت: «راستی پدرام زنگ زده بود. آخر هفته یه مهمونی گرفته.» گفتم: «به چه مناسبت؟» ماهان با لحن تمسخرآمیزی گفت: «پدرام خودش یه مناسبت عظیمه! مناسبت نمی‌خواد! هر از گاهی به افتخاره خودش مهمونی می‌گیره و بچه‌های دوران دانشکده رو جمع می‌کنه. وقتی شنید با تو آشنا شدم، خیلی خوشحال شد. دلش می‌خواست خودش بهت زنگ بزنه ولی چون تا حالا ندیده بودت، از من خواهش کرد که دعوتت کنم.» گفتم: «باشه. حتماً خوشحال می‌شم باهات بیام.» ماهان گفت: «باشه. حالا هماهنگ می‌کنیم. فعلاً برو به مهمونات برس. منم حوصله تنهایی رو ندارم. می‌رم یه سر خونه شهره.» گفتم: «باشه عزیزم. اومدی خونه بهم خبر بده.» ماهان گفت: «روشنا؟» گفتم: «جانم؟» گفت: «هیچی. فعلاً بای.» گفتم: «بگو.» گفت: «نه. چیز مهمی نبود.» گفتم: «ماهان بگو دیگه. اگه این جور قطع کنی...» ماهان میان حرفم پرید و گفتم: «تنهام نذار...»

قلبم ریخت، از هیجان شوکه بودم. گفتم: «تو دیوونه‌ای ماهان! ماهان گفت: «مرسی، جوابمو گرفتم. تو هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذاری عزیزم. بای.» گفتم: «ماهان، دوست دارم دیوونه...» ماهان سکوت کرد. احساس تنهایی عمیقی را، آن سوی خط حس می‌کردم. دلم ناخودآگاه برای ماهان می‌سوخت. سکوتش نشانه تردید و ناامنی ناخواسته‌ای بود. این را حس می‌کردم. گفتم: «من کنارت می‌مونم عزیزم. تا همیشه...» ماهان به خودش آمد و گفت: «زنگ می‌زنم بهت.» و قطع کرد. رها راست می‌گفت. ماهان بر خلاف ظاهر مغرور و خشنش خیلی شکننده و نازک بود و من می‌دانستم که بیشتر از همیشه در زندگی ماهان هستم.

فصل ۳۰

شب میهمانی پدرام فرا رسید. استرس زیادی داشتم. آن قدر که همه این را متوجه شده بودند. آن شب، بهار منزل ما بود. نگاهی به من کرد و گفت: «برو خوش بگذرون‌ها! به هیچ چیز هم فکر نکن. برو حالشو ببر...» با اضطراب به سمت بهار برگشتم. بهار ابرویی بالا انداخت و گفت: «چی شده حالا؟ چرا این شکلی می‌کنی قیافتو؟» رها همین‌طور که سینی چای دستش بود وارد سالن شد و گفت: «ولش کن بهار، روشنا دیوونه شده... استرس گرفته خل و چل!» برگشتم و خودم را در آینه دیدم. صدای پیامک آمد. ماهان بود که نوشته بود ۱۰ دقیقه دیگر دم است.

خداحافظی کردم. احساس خاصی داشتم. در آن لحظه احساس می‌کردم واقعاً متعلق به ماهان هستم. ماهان پیاده شده بود و درحالی‌که به ماشینش تکیه داده بود، با موبایلش بازی می‌کرد. کت شلوار اسپرت زیبایی به رنگ طوسی روشن به تن داشت. باد سردی می‌وزید و موهای مرا با خودش به رقص در می‌آورد. ماهان متوجه حضور من شد. نگاهم کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت: «به به، چه خانمی!» خندیدم و گفتم: «سلام عزیزم. من آماده‌ام.» ماهان دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت: «الان دیگه باید در ماشینو برات باز کنم...» به سمت در رفت و در ماشین را باز کرد. خندیدم و نشستیم. ماهان در را بست و خودش هم سوار ماشین شد.

براه افتادیم. موزیک عاشقانه‌ای به گوشم می‌رسید. شادی عجیبی در وجودم موج می‌زد. تمام راه را حرف زدیم. دیگر جلوی در منزل پدرام رسیده بودیم. ماهان ماشین را پارک کرد و زنگ زدیم. آپارتمان پدرام داخل یک برج زیبا بود. یک برج با طبقات زیاد. اصلاً باورم نمی‌شد در ایران هستیم و اینجا تهران است! با آسانسور به سمت آخرین طبقه حرکت کردیم.

پشت در ایستادیم. ماهان کراواتش را درست کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: «باعث افتخاره خانم، که امشب در کنارتون هستیم!» خندیدم و گفتم: «لوس نشو ماهان... زنگ بزن.» ماهان زنگ زد. طولی نکشید که در باز شد و پشت در زیباترین پسری بود که در تمام عمرم دیده بودم! پسری بلوند با چشمانی سبز که بسیار پرنفوذ و پرنرزی بود. واقعاً زیبا بود!... دیگر اصلاً باورم نمی‌شد در ایرانم و اینجا تهران است!!

پسر با لبخند در را باز کرد و نگاهی پرهیجان به ما کرد و گفت: «به به! ببین کی اومده! ماهان!» ماهان خندید و مؤدبانه دستش را به سمت من گرفت و گفت: «پدرام، روشنا.» و بعد نگاهی به من کرد و گفت: «این هم جناب دکتر پدرام مصفا!» پدرام با لبخند و در نهایت ادب گفت: «خوشوقتم خانم روشنا. خوش آمدید...» من که هنوز محو زیبایی پدرام بودم به سختی به خودم مسلط شدم و گفتم: «منم از دیدنتون خوشحالم.» پدرام نگاهی پرنفوذ به من انداخت و با لبخند سرش را به نشانه تأیید تکان داد. بعد رو به ماهان کرد و گفت: «خوش اومدی مهندس. چه عجب ما تو رو دیدیم! حتماً روشنا اصرار کرده، وگرنه تو خیلی وقته توبه کردی!» و بعد خندید. ماهان گفت: «مسخره نشو پدرام...» پدرام درحالی که می‌خندید و ماهان را به گرمی در آغوش کشید و بوسید و ما را به داخل دعوت کرد. آپارتمان پدرام یک پنت‌هوس بسیار زیبا بود. خیلی بزرگ بود و تمام وسایلیش لوکس و درجه یک بود. و من دیگر قطعاً باورم نمی‌شد در ایرانم و اینجا تهران است!!!

وارد شدیم. احساس می‌کردم در یک قصر هستیم. پدرام ما را به سالن اصلی راهنمایی کرد. میهمانی شلوغی نبود. ۵ دختر و ۳ پسر جوان با لباس‌های رسمی و فوق‌العاده زیبا که لیوان‌های چای و نوشیدنی به دست داشتند و مشغول صحبت کردن و خندیدن با هم بودند. ناگهان یکی گفت: «بچه‌ها ببین کی اینجاست! ماهان!» همه به سمت ما برگشتند. چشم‌های همه از شدت هیجان و تعجب گرد شده بود. به ماهان نگاه کردم. ماهان کنار من ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت: «سلام به همه...» همه بلند شدند. من و ماهان به سمت بقیه رفتیم. ماهان با همه دست داد و من را به تک‌تک آنها معرفی کرد و همچنین آنها را به من. علی و ترانه. فرید و ملیکا، یاسمین و هژیر. بعد از سلام احوال‌پرسی و معارفه نشستیم. یاسمین هم خواهرش نازنین و آتنا، دوست نازنین را به ما معرفی کرد.

همه بهت‌زده به ماهان نگاه می‌کردند و با چشمانی کنجکاو من را برانداز می‌کردند. فرید گفت: «ماهان می‌دونی چقدر به موبایل زنگ زدم؟ عوضی کجا بودی؟ تلفنای هممون رو یکی در میون جواب می‌دادی جز پدرام! خیلی جات خالی بود. همیشه یادت می‌کردیم. یک سالی هست ندیدیمت!» ماهان لبخند زد. هژیر یکی دیگر از دوستانهای ماهان که بسیار پسر شوخ‌طبعی نظرم می‌آمد، کنار ماهان نشست. دستش را دور گردن ماهان

نداخت و گفت: «این رسمشه مرد حسابی؟ یعنی فقط باید صداتو بشنویم؟ آخه این رسمه رفاقته؟ این همه مدت کجا بودی؟ چرا نیومدی؟» ماهان با حالت عصبی گفت: «هژیر دارین بازجوییم می کنین؟» ناگهان پدرام وارد شد و گفت: «نخیر. آقایون، خانمها خواهش می کنم. می دونید که مهندس اصلاً از این سؤال جوابا خوشش نمیاد. می خواین فراریش بدین؟» بعد نگاهی به من کرد و گفت: «باید از روشنا ممنون باشیم. من مطمئنم که ماهان به دستور ایشون اینجاست!» لبخند زدم. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «البته همین طوره... من به خاطر روشنا اومدم...» هژیر نگاهی به من کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت: «ممنون خانم روشنا. شما دوست از دست رفته ما رو به ما برگردوندین...»

همه خندیدند. علی گفت: «ماهان تبریک می گم بهت. خوشحالم که دختر مورد علاقتو پیدا کردی. از پدرام شنیدم. خیلی به هم میاین.» پدرام با چشمان سبزش نگاهی به من کرد و گفت: «عروسی افتادیم بچهها! دیگه نمی گذارم ماهان از دستمون در بره...» بعد رو به من کرد و گفت: «شما خیلی زیبا هستین...» لبخند زدم و گفتم: «ممنونم پدرام جان...» بعد رو به ماهان کرد و گفت: «ماهان این پری چهره رو از کدوم بهشت پیدا کردی؟» ماهان که انگار خیلی از حرف پدرام خوشش نیامده بود، با لحن جدی گفت: «نمی خواین از چیز دیگه ای حرف بزنین؟ بابا ناسلامتی خیلی وقته ندیدمت دکترا!» پدرام با هیجان گفت: «بله، بله، حتماً مهندس!» مشغول صحبت شدیم. در تمام مدت به پدرام فکر می کردم. برایم خیلی عجیب بود، در آن جمع همه با همسر یا نامزدشان بودند اما پدرام تنها بود! علامت سؤال بزرگی در ذهنم بود. درحالی که که مشغول حرف زدن بودیم، علی ماهان را صدا کرد. ماهان با لبخندی از کنار من بلند شد و به سمت علی و ترانه رفت. درحالی که مشغول نگاه کردن ماهان بودم، ناگهان پدرام را دیدم که به ست من می آید.

پدرام با لبخند زیبایی کنارم نشست. احساس ترس عمیقی از نگاههای سنگین پدرام داشتم. احساس می کردم با نگاهش دارد من را ذره ذره می کاود... پدرام چشم از من بر نمی داشت. این نگاه و انرژی که از آن چشمها می گرفتم، من را بیشتر از همیشه در آن جمع معذب می کرد. بی اختیار از زیبایی بی انتهای پدرام می ترسیدم. برگشتم و به ماهان نگاه کردم. ماهان داشت با علی و ترانه صحبت می کرد. لحظه ای نگاهش به من افتاد و

لبخندی عمیق روی لب‌هایش نقش بست که من را دلتنگ‌تر از همیشه کرد. کنارش بودم اما نمی‌دانم چرا در آن لحظه دوری ماهان برایم آن قدر سخت بود!

پدرام که متوجه نگاه و لبخند ماهان شد و گفت: «به نظر میاد که خیلی به ماهان علاقه داری!» نگاهش کردم و گفتم: «بله، خیلی.» پدرام ادامه داد: «ماهان پسر خیلی خاصی. شخصیت منحصر بفردی داره که توی کمتر کسی دیدم. کنار او مدن با خیلی رفتاراش سخته. اینو خوب می‌دونم.» لبخند زدم و گفتم: «هممون پر از کمی و کاستی هستیم. مهم اینه که همدیگرو با همین کمی‌ها و کاستی‌ها بپذیریم و دوست داشته باشیم.» پدرام لحظه‌ای عمیقاً غرق در حرف‌های من شد. ابروی بالا انداخت و سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «چه نگاه قشنگ و منحصر بفردی خانم روشنا! از شنیدن این جمله‌ها لذت بردم... فکر نمی‌کردم هنوزم بین دخترا کسی بتونه این نگاه زیبا رو به کسی که کنارش داشته باشه!» لبخند زدم و گفتم: «می‌تونم جسارتاً یه سؤال ازتون بپرسم؟» پدرام با حالت موقری گفت: «با کمال میل!» گفتم: «امشب چرا نامزد شما بین ما نیست؟» پدرام خندید و مغرورانه گفت: «من تنهام خانم روشنا.» با تعجب گفتم: «منظورتون رو نمی‌فهمم.» پدرام گفت: «منظورم کاملاً واضح و شفافه! من توی این مسائل، پسر بسیار سخت‌گیری‌ام. هر کسی رو توی حیطة شخصی زندگیم راه نمی‌دم. این روزا دخترایی با تفکرات شما تقریباً نایابن. خودت خوب می‌دونی چی می‌گم...»

لبخند زدم و سرم را تکان دادم. گفتم: «امیدوارم به زودی کنار یه دختر خوب ببینمتون.» پدرام با حالت خاصی در چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «هر دختری نمی‌تونه توی زندگی من باشه روشنا!» از نگاهش ترسیدم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه با هر نگاه این حس در من زنده می‌شده! سرم را پائین انداختم. پدرام ادامه داد: «اما خوشحالم که ماهان کسی رو که می‌خواست، پیدا کرده. مدت زیادی تنها و افسرده بود. امیدوارم لیاقت شما رو داشته باشه.» زیبایی پدرام دیوانه‌کننده بود! در ذهنم مثل ماهی سمی بود که آدم را محو زیبایی‌اش می‌کند اما به محض کوچک‌ترین تماس آدم را نابود می‌کند... در همین افکار بودم که با صدای ماهان به خودم آمدم. «عزیزم؟» برگشتم. مثل یک زندانی که بعد از سال‌ها به وطنش رسیده باشد، ناخودآگاه از پدرام جدا شدم و به

سمت ماهان خزیدم. پدرام گفت: «ممنونم که افتخار هم صحبتی به منو دادی روشنا...» برگشتم و به پدرام لبخند زدم. پدرام رو به ماهان گفت: «خوش باشید...» و دستی پشت ماهان زد و رفت. شب خوبی بود.

فصل ۳۱

وقت شام رسید و همه دور میز نشستیم. آتنا دقیقاً روبروی ماهان نشست. از لحظه‌ای که آمده بودیم، ناخودآگاه متوجه او بودم. تمام حرکات ما را زیر نظر داشت و از کوچک‌ترین فرصتی برای هم صحبتی با ماهان استفاده می‌کرد. برایم خیلی مهم نبود چون با پیشینه‌ای که از ماهان داشتم، می‌دانستم ماهان با توجه به سختی‌هایی که کشیده، رابطه جدیدی را شروع نخواهد کرد. اما آتنا کمابیش تمام تلاشش را می‌کرد که توجه ماهان را به خودش جلب کند. البته خیلی هوشمندانه!

میز بسیار مجللی بود، با ۵ یا ۶ نوع غذا و انواع دسرها... هر کسی حرفی می‌زد و می‌خندیدیم. ماهان به ندرت می‌خندید و از بعضی حرف‌ها شدیداً به فکر فرو می‌رفت. درحالی‌که مشغول صحبت و خنده و البته خوردن شام بودیم، هژیر رو به ماهان گفت: «راستی ماهان هفته پیش عرفان زنگ زده بود. ماجرای تو رو بهش گفتم. خیلی خوشحال شد. من خیلی تعجب کردم که نمی‌دونست! ناسلامتی اون نمایندگی تو رو داره، چجوری ممکنه با هم در تماس نباشید؟!» ماهان گفت: «من ۳ ماهه که با عرفان حرف نزدم. خود آقا ۱ ماهش سفر حج بود، بعدشم که اومد فقط نماینده شرکت با نماینده شرکت ما در ارتباط بوده. معمولاً این قدر از هم بی‌خبر نمی‌مونیم، نمی‌دونم چرا این دفعه این قدر طول کشید! حتماً فردا بهش زنگ می‌زنم.» بعد نگاهی به من کرد و گفت: «اتفاقاً چند وقت پیش داشتم از عرفان برای روشنا می‌گفتم. من و عرفان خاطره‌های زیادی با هم داریم...» لبخند زدم. پدرام گفت: «یه وقتایی از دور عرفان رو مرور می‌کنم، می‌بینم اصلاً توی تیپ شخصیتی ما نبود، اما وقتی دقیق‌تر بهش فکر می‌کنم، می‌بینم این آدم خیلی متعالیه. حتی وقتی تلفنی باهاش حرف می‌زنم، کاملاً این قدرت و عزت نفس رو توی صداسش حس می‌کنم. هیچ‌وقت مشوش و آژیته نیست. همیشه آروم و مطمئنه... باید اعتراف کنم، خیلی وقتا بهش حسودیم شده. با اینکه اول توی ذهنم آدم بسته‌ای می‌دیدمش، اما حالا که رفاقتمون شامل مرور زمان شده می‌بینم، از خیلی آدمایی که دوروبرم می‌بینم بالاتر و های‌لول‌تره.»

یاسمین همسر هژیر گفت: «الان یه چیزی می‌گم، باز همه مسخرم می‌کنین اما می‌گم. پدرام کاملاً درست می‌گه، عرفان دقیقاً همون چیزیه که می‌گه. این ربطی به این نداره که چون شکل شماها نیست، بسته‌ست.

نخی که از این آدم به خدا وصله یه طنابه! من اینو در عرفان همیشه دیدم. مهّم نیست که چه شکلی باشیم، عقب افتاده باشیم یا متمدن، مهّم اینکه به چیزی توی این دنیا وصل باشیم و بهش ایمان داشته باشیم. اون ایمانِ عرفانه که این همه متعالیش کرده، چون اون آدم تمام مسیر زندگیش رو به خدا سپرده و از هیچ چیزی نمی ترسه...» خیلی از صحبت‌های یاسمین لذّت بردم. یاسمین به نظرم بسیار دختر عمیق و آرامی بود. از اوّل میهمانی این انرژی آرام را از او می‌گرفتم ولی واقعاً فکر نمی‌کردم که او هم در مورد این مسائل چیزی بداند. فرید گفت: «وای یاسمین. باز این حرف‌های عجیب و غریب تو که هیچ کدوممون ازش سر در نمیاریم! آخه یه جوّی بگو ما بفهمیم خانم دکتر!» ماهان گفت: «یه نفر دیگه هم به جز یاسمین کاملاً در جریان هست. من می‌دونم...» همه با تعجب به ماهان نگاه کردند. ماهان سری تکان داد و گفت: «بله، روشنا. تا دلتون بخواد از این حرفا بلده...»

از طرز صحبت کردن ماهان خنده‌ام گرفت. فرید رو به من کرد و گفت: «خب، روشنا خانم شما توضیح بده برای ما قضیه این نخ و نخ‌بازیا چیه که این یاسمین می‌گه؟» با خنده گفتم: «یه مفهوم خیلی سادست فرید جان. همه ما توی بدنمون چاکراهایی برای جذب و دفع انرژی از کائنات داریم. مهّمترین اونا روی سرمونه. به نام چاکرای تاجی که به انرژی خدا وصله. توی همه آدما این انرژی به شکل یه نخ باریکه. هر چقدر ایمان ما و باور ما به خدا بیشتر و بیشتر بشه این انرژی کلفت و کلفت‌تر می‌شه. تو اصلاح می‌کن عرفا با یه طناب به خدا وصلن و این دقیقاً ارتباط و ایمان انسان رو به خدا نشون می‌ده...» شادی عجیبی را در چشم‌های یاسمین می‌دیدم. یاسمین با هیجان گفت: «آفرین روشنا! آفرین به این همه اطلاعات!» بعد چشمکی زد و گفت: «پس توأم رنگ مائی!» خندیدم. فرید ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد. به فرید لبخند زدم. ناگهان نگاهم به پدرام افتاد که چشم‌های سبزش به من خیره شده بود. تا متوجه نگاه من شد، رو به ماهان کرد و گفت: «ماهان، پس تو هم مثل هژیر همیشه با این حرفا سرت گرمه!» ماهان خندید و نگاهی محبت‌آمیز به من کرد. متوجه نگاه آتنا شدم که هر لحظه حریص و حریص‌تر می‌شد. ماهان کاملاً طبیعی رفتار می‌کرد. این رفتار ماهان را کاملاً می‌شناختم. همان رفتاری که همیشه در مقابل دخترهای دیگر می‌دیدم و این مسئله واقعاً من را به وجد می‌آورد...»

شب میهمانی پدرام رو به پایان بود. ماهان به من اشاره کرد که برویم. با اینکه هنوز همه نشسته بودند، بلند شدم. یاسمین با حالت مهربانی دست من را گرفت و گفت: «به این زودی می‌خوای بری روشنا؟ کاش بیشتر می‌موندی عزیزم. تازه یه همزبون توی این قوم عجوج مجوج پیدا کرده بودم!» بعد نگاهی به ماهان کرد و گفت: «خیلی خسیسی ماهان. به تو اعتباری نیست. شاید بری دیگه ۲ سال نبینیمت. نیست نرمال نیستی!» ماهان خندید و گفت: «می‌یایم بازم. نگران نباش دیگه روشنا ول نمی‌کنه. هر جور هست منو میاره که ببینت.» یاسمین با چشم‌های درشت و قهوه‌ایش نگاهی به من کرد و با نگاهش منتظر تأیید من بود. لبخند زدم و گفتم: «معلومه که میام. من ماهانو میارم. اون با من!» یاسمین من را محکم بغل کرد. انرژی سبک و گرمی که از این آدم می‌گرفتم، من را شیفته‌اش می‌کرد. بوسیدمش. نگاهم کرد و گفت: «حتماً می‌بینمت.» گفتم: «حتماً.» با همه خداحافظی کردیم. آخرین نفر پدرام بود. وقتی ماهان دستش را به سمت پدرام دراز کرد، پدرام با دلخوری گفت: «خیلی زود داری می‌ری! تو که می‌دونی بچه‌ها هستن فعلاً چرا نمی‌مونی؟ روشنا دیرش شده؟» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «نه. خسته‌ام پدرام. باشه برای یه وقت دیگه...» پدرام نگاهی به من کرد و گفت: «کاش بیشتر می‌موندی.» لبخند زدم و گفتم: «مرسی پدرام جان. بازم همدیگرو می‌بینیم.» پدرام با نگاهی نافذ گفت: «امشب واقعاً از دیدنت سوپرایز شدم. می‌خوام بیشتر ببینمتون.» و بعد نگاهی به ماهان کرد و گفت: «مهندس نری گم و گور شیا؟» علی گفت: «نه پدرام جان، دیگه بچه خوبی شده. عشقشم که کنارشه. دیگه رفتارش مثل ماها طبیعی می‌شه. باور کن!» پدرام نگاهی به من کرد. نگاهی سنگین‌تر از همیشه. حس ترس در وجودم موج زد و به ماهان پناه بردم. دست ماهان را ناخودآگاه گرفتم. ماهان با لبخند مهربانی به دست من که بی‌اختیار در دستش قلاب شده بود، نگاه کرد و گفت: «بچه‌ها شب همگی خوش.»

فصل ۳۲

در راه ماهان از من پرسید: «نظرت در مورد بچه‌ها چی بود؟ خوش گذشت بهت؟» گفتم: «آره خیلی عالی بود. کنار تو بودن همه جا برای من لذت‌بخشه عزیزم. دوستان برام خیلی جالب بودن. مخصوصاً یاسمین!» ماهان لبخندی زد و گفت: «آره، یاسمین همیشه همین‌قدر خوب بوده. زمانی که هژیر با یاسمین نامزد بود، وقتی رفتار یاسمین رو باهاش می‌دیدم، همیشه آرزو می‌کردم یه روزی، دختری مثل یاسمین کنار من باشه و تو خیلی شبیه یاسمینی. از روز اول که باهات حرف زدم اینو احساس کردم و از این مسئله خیلی خوشحالم. من و هژیر و عرفان هم‌دوره بودیم و هممون مکانیک می‌خوندیم. فرید هم هم‌دوره‌ای پدرام بود که بعدها با ما دوست شد و الان داره دوره فلوشیپی قلب رو می‌گذرونه. علی هم دوست دوران کودکی فرید بود که با ما دوست شد. علی استاد دانشگاهه. موسیقی تدریس می‌کنه. یاسمین توی دانشکده فرید و پدرام بود. سال آخر پزشکی بود که هژیر عاشقش شد و با هم ازدواج کردن. ملیکا و ترانه رو کم می‌شناسم. چون توی این یه سالی که من نبودم، با علی و فرید نامزد شدن. به نظر دخترای خوبی می‌یان. ملیکا و فرید که بهار سال دیگه ازدواج می‌کنن. علی و ترانه هم می‌خوان از ایران برن.» گفتم: «و آتنا و نازنین؟» ماهان گفت: «نازنینو که به واسطه یاسمین می‌شناسم. دختر آروم و مؤدبیه اما اون دختره نکبتو تا حالا ندیده بودم...» بعد نگاهی به من کرد و گفت: «دختره پر رو خجالت نمی‌کشه، جلوی نامزدم به من آمار می‌ده! این قدر از این آدمای فرصت‌طلب بدم میاد که از هر فرصتی استفاده می‌کنن تا به خواسته‌هاشون برسن. اصلاً هم براشون مهم نیست. هر کسی رو که سر راهشون باشه، له می‌کنن تا به اون چیزی که می‌خوان برسن. دیدی که منم بدجوری بهم ریختمش. از اون لحظه‌ای که وارد شدیم، به من آمار داد. برای همین هم زود اومدیم. کم‌کم داشت دهنمو باز می‌کرد. می‌دونی که من چه تخصصی توی ترور شخصیت آدم دارم؟ نمی‌دونست با چه آدم روانی‌ای طرفه! کنار نامزدم به من آمار می‌ده! فقط به احترام یاسمین چیزی نگفتم. وگرنه کاری می‌کردم که تا یه هفته هر وقت یاد من می‌یوفته، عزرائیلو جلوی چشمش ببینه.»

خندیدم و گفتم: «منم از همون اول فهمیدم اما برام مهّم نبود. در حدّی نبود که بخوام شب قشنگمون رو تلخ کنم. من به تو اعتماد دارم. اما...» ماهان با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: «اما این باعث نمی‌شه که حواسم بهت نباشه ماهان. از قدیم گفتن مالتو سفت بچسب، همسایتو دزد نکن.» ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «چه عجب! بالاخره جزو اموال شاهزاده خانم ثبت شدم!» خندیدم و گفتم: «مسخره نکن ماهان. تو تمام دارایی منی دیوونه!»

کم‌کم به خانه ماهان نزدیک شدیم. با تعجب گفتم: «نکنه شب می‌خوای پیام پیش تو؟» ماهان خندید و گفت: «نه دیوونه! می‌دونم، دیگه نوبتیم باشه، نوبت رهائه. اما بریم یه فنجان قهوه بزنیم، یه کم هم غیبت کنیم، بعد می‌رسونمت.» و بعد با حالت مضحکی گفت: «هوا هم خیلی سرده، همه چیزمون یخ زده. یه کم یخمون وا شه، نمناک شیم بد نیست...» بلند بلند می‌خندیدم. ماهان هم با من می‌خندید. در همان حال نگاهم کرد و گفت: «تو این حرفا رو چجوری می‌سازی، من نمی‌دونم؟» با خنده گفتم: «مامی همیشه می‌گفت، تو هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شی...» خنده ماهان کمرنگ شد، کمی ساکت شد و گفت: «حیف اون آدما که از دستمون رفتن...» اندوه عجیبی را در چهره‌اش می‌دیدم. ماهان ادامه داد: «افسوس که از دستمون رفتن و هیچ کاری هم از دستمون بر نیومد...» نفس عمیقی کشید و گفت: «یه روز می‌خوام با هم بریم سر خاک عزیز. یه روز می‌ریم سر خاک مادرت و مامی.» گفتم: «حتماً می‌ریم عزیزم.»

به خانه رسیدیم. واقعاً هوا سرد بود. به سرعت به سمت آشپزخانه رفتیم. ماهان هم روی مبل لم داد. همان‌طور که داشتیم در لیوان‌های آب جوش چای کیسه‌ای می‌انداختم، ناخودآگاه برگشتم و به ماهان نگاه کردم. ماهان سیگاری روشن کرده بود و به من خیره شده بود. درحالی‌که سینی چایی را برمی‌داشتم، گفتم: «چیزی شده؟» ماهان جوابی نداد و همچنان خیره به من بود. دیگر نزدیک ماهان رسیده بودم. گفتم: «ماهان!» ماهان پلک زد. گفتم: «ببخشید. خیالتو پاره کردم؟» ماهان لبخند زد و گفت: «بیا بشین پیشم.» سینی را روی میز گذاشتم و کنار ماهان نشستیم. ماهان مرا در آغوش گرفت و گفت: «امشب خیلی زیبا شده بودی. هیچ‌کس به زیبایی تو نبود...» نگاهش کردم و گفتم: «تو هم خیلی خوشگل شده بودی. اصلاً می‌دونی چیه ماهان؟ من و تو کنار هم

مثل دو تا ستاره‌ایم که توی آسمون سوسو می‌زنن. وقتی یکیمون خاموش می‌شه اون یکی روشن می‌شه و بر عکس. وقتی کنار هم باشیم، هیچ‌وقت تاریکی معنا نداره...» ماهان آرام گفت: «اما ستاره‌ها توی تاریکی مطلقن روشنن.» گفتم: «تا تاریکی رو چی معنی کنی... اگه یه خلوت عاشقونه باشه، زیباست...» ماهان زیر گوشم گفت: «یه خلوت عاشقونه...» و مرا بوسید. لبخند زدم و گفتم: «آره، مثل همین الان که هیچ چیزی به قشنگی این تاریکی نیست.»

ماهان سکوت کرد. مدتی در سکوت گذشت، ماهان با لبخندی لیوان چای را به دستم داد. لیوان خودش را هم برداشت و اولین جرعه از چایش را نوشید. گفتم: «امشب خیلی خوش گذشت ماهان. ممنون. واقعاً دوستای جالبی داری.» ماهان با شیطنت گفت: «نه به جالبی دوستای تو! هر کدوم برای خودشون یه سریالن!»

در مورد میهمانی و دوست‌های ماهان مشغول صحبت شدیم و از اتفاق‌ها و حرف‌های جالب میهمانی گفتیم و کلی خندیدیم. ماهان با هیجان از دوست‌هایش می‌گفت و با هیجان به خنده‌ها و حرکات من نگاه می‌کرد. خیلی حرف زدیم. نگاهی به ساعت کردم و گفتم: «ماهان پاشو بریم. اگه دیر بریم دلم هزار جا می‌ره تا برسی.» ماهان گفت: «بریم.» به سمت خانه براه افتادیم. در راه گفتم: «ماهان؟ چرا خواستی بیایم خونت؟» ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌دونم روشنا. دلم می‌خواست بعد از مهمونی این حسو تجربه کنم که با هم می‌ریم یه جا. راستش دلم می‌خواست شب بمونی پیشم... اما شرایط تو رو درک می‌کنم. نمی‌خوام به خاطر من از زندگیت بمونی. باید به خواهرتم برسی. همه اینا رو می‌دونم اما خوب، دلم می‌خواست این حسو تجربه کنم. تو خیلی دیرت شده. می‌دونم. اما...» نگاهی به من کرد و گفت: «اینم جزو همون رازه...» نمی‌توانستم ماهان را بفهمم اما می‌دانستم که ماهان از این لحظه به بعد جواب سئوال‌های مرا نمی‌دهد. لبخند زدم و گفتم: «نه اصلاً دیرم نشده عزیزم. همین جوری برام سئوال بود که پرسیدم.»

به خانه رسیدم. بهار و رها بیدار بودند تا کلی حرف برایشان بزنم. کلی از زیبایی عجیب و غریب پدرام برایشان گفتم. هر دو هیجان زده به حرف‌های من گوش می‌دادند و با من می‌خندیدند و و ابراز احساسات می‌کردند. آن

شب تقریباً تا صبح بیدار بودیم و از آدم‌هایی حرف زدیم که بعضی‌هایشان بعدها نقش‌های عجیب و غریبی در زندگی من بازی کردند!

فصل ۳۳

از میهمانی پدارم چند روز گذشته بود. ماهان هر از گاهی از نظراتی که دوستانش در مورد من داده بودند می‌گفت. اما برایم عجیب بود که هیچ‌وقت از نظرات پدارم حرفی نمی‌زد. زمستان از راه رسیده بود و کم‌کم به روز تولد ماهان نزدیک می‌شدم. ماهان متولد دی ماه بود و خیلی فکرها برای آن روز خاص در سرم بود. از همه نظر می‌خواستم و گاهی ساعت‌ها با رها و کوروش در مورد این مسئله صحبت می‌کردم. این مسئله به شدت فکرم را مشغول کرده بود و می‌خواستم با شکوه هر چه تمام‌تر این روز را با ماهان سپری کنم.

یکی از روزهای پایانی هفته بود. روز پر مشغله‌ای داشتم. نزدیک ظهر بود که ماهان با من تماس گرفت و من را به ناهار دعوت کرد. گفت که نمی‌تواند دنبالم بیاید. آدرس شرکت را داد و از من خواست که رأس ساعت ۲ آنجا باشم. به سرعت کارهایم را کردم، سر راه دست گل زیبایی پر از گل‌های رز خریدم و طبق گفته ماهان ساعت ۲ آنجا بودم. ساختمان زیبایی بود با سنگ‌های سفید. وارد ساختمان شدم و با آسانسور به طبقه ششم رفتم.

آسانسور در طبقه شش ایستاد. در آسانسور را باز کردم و روبرویم تابلوی شرکت ماهان را کنار یکی از واحدها دیدم. "شرکت ساختمانی فرد." ناخودآگاه یاد شب اولی که ماهان را دیدم و کارتش را به من داد افتادم. خاطره لطیفی در ذهنم زنده شد. خاطره‌های آن شب به سرعت از ذهنم گذشت. پشت در شرکت بودم. در زدم. ماهان در را باز کرد. با هیجان نگاهی به من کرد و گفت: «ببین کی اینجاست! خوش اومدی...» با دستپاچی خندیدم و گفتم: «سلام.» و دسته گل را به دستش دادم. ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «نیازی نبود...» گفتم: «نمی‌خواهی دعوتم کنی پیام تو؟» ماهان هیجان‌زده گفت: «بفرمائید خانم...» و در را باز کرد. در رو به یک راهرویی باریک و کوتاه باز می‌شد و انتهای راهرو میز منشی بود. ناخودآگاه یاد آن صدای لرزان از پشت تلفن افتادم و خانم منشی! وارد شدم.

دختر تا من را دید از پشت میز بلند شد و سلام کرد. کاملاً احساس کردم که از دیدن من خوشحال نیست. اما حالتی در چهره‌اش نبود. شرکت کوچکی بود که تمام دکورش از چوب بود و درها و پنجره‌هایی سفید داشت. برایم جالب بود که کفپوش آنجا هم مثل کفپوش منزل ماهان، پارکتهای شکلاتی داشت. اما به رنگ روشن‌تر!

از اتاق دیگری مردی با انبوهی کاغذ بیرون آمد. می خواست به ماهان چیزی بگوید اما تا من را با ماهان دید، لحظه‌ای مکث کرد. خواست چیزی بگوید که ماهان دستش را بالا آورد و گفت: «بعداً.» مرد با نهایت خضوع سری تکان داد و دوباره با انبوه کاغذهایش به اتاقش برگشت. احساس می‌کردم، وسط یه سکانس فیلم‌برداری هستم. خنده‌ام گرفت. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «از این طرف.» و من را به سمت اتاقش راهنمایی کرد. در اتاق را باز کرد و وارد شدم. ماهان درحالی که در را نیمه‌باز نگه داشته بود، رو به بیرون کرد و گفت: «آقا سلیمان؟» صدای مسنی جواب داد: «بله آقا؟» ماهان گفت: «دو تا نسکافه.» نگاهی به من کرد و با لبخندی گفت: «لطفاً.»

وارد اتاق شده بودم. اتاقی بسیار ساده و زیبا... میز مدیرعامل، میز کنفرانس و پنجره‌ای بزرگ به شهر که منظره خیلی جالبی داشت. احساس می‌کردم، تمام خیابان‌ها را می‌شود از آنجا دید و درخت‌های سبزی که مثل درخت‌های یک ماکت کوچک و زیبا به نظر می‌آمدند. ماهان صندلی را از میز کنفرانس عقب کشید و نشستیم. ماهان هم کنار من روی یکی از صندلی‌ها نشست. زمانی طول نکشید که صدای در را شنیدم. در باز شد و مرد مسنی که آبدارچی آنجا بود، یعنی همان آقا سلیمان وارد شد. مرد مهربانی به نظرم می‌آمد. لبخندی زد و فنجان نسکافه را جلوی ما گذاشت و گفت: «چیز دیگه‌ای میل دارید؟» گفتم: «ممنونم. خیر.» مرد سری تکان داد و نگاهی پر از رضایت به ماهان کرد و رفت.

ماهان سیگاری روشن کرد و گفت: «منتظر یه نامه‌ام. امضاش کنم، می‌ریم.» لبخند زدم. ماهان نگاهی به اطراف کرد و گفت: «شرکتو دیدی؟» گفتم: «آره، خیلی قشنگه ماهان. نقلی و آروم و مرتب...» ماهان لبخندی زد و گفت: «خیلی براش زحمت کشیدم. ترجیح دادم به جای اینکه جای بزرگ‌تری بخرم، نمایندگی‌های بیشتری داشته باشم.» فنجان نسکافه‌ام را دستم گرفتم و گفتم: «کاملاً کار درستی کردی عزیزم.» ماهان لبخند زد و نگاهم کرد. گفتم: «این پنجره ماهان. خیلی قشنگه... انگار به یه جای دیگه، جز تهران باز می‌شه...» ماهان گفت: «شباشو ندیدی! یکی از تفریحات من نشستن روبروی این پنجره و سیگار کشیدن. اصلاً به خاطر این پنجره اینجا رو خریدم. خودمم روز اولی که دیدمش عاشقش شدم. دقیقاً جاییه که باید باشه.» صدای در آمد و

پسر جوانی وارد شد. برگه‌ای روبروی ماهان گذاشت. ماهان امضایش کرد و گفت: «به خانم رفیعی بگید، هماهنگ کنه، برای جلسه، به من خبر بده.» پسر مؤدبانه گفت: «بله مهندس. با اجازه.» پسر برگشت، نگاهی کنجکاوانه و کوتاه به من انداخت و به سرعت از اتاق خارج شد. ماهان فنجان نسکافه‌اش را به دست گرفت و جرعه‌ای نوشید. نگاهی به من کرد و گفت: «در مورد تو با شهره صحبت کردم.» درحالی که داشتم نسکافه‌ام را می‌خوردم، خشک شدم!

تمام بدنم از شدت استرس این حرف ناگهانی ماهان شروع به گزگز کرد. به سرعت فنجان را روی میز گذاشتم. ماهان لبخند مرموزی زد و گفت: «فردا برای عصرونه دعوتمون کرد.» با دستپاچی گفتم: «اما من آمادگیشو ندارم ماهان.» ماهان اخمی کرد و گفت: «فردا مثل یه خانم خوشگل و با کلاس آماده می‌شی تا بریم به مهمونی عصرونمون برسیم.» سرم را پائین انداختم. مانند یک دریای پر تلاطم بودم. ماهان مثل همیشه من را می‌خواند. این را خیلی خوب می‌دانستم. ماهان گفت: «آفرین دختر خوب! اگه نسکافتو تموم کردی، بریم.» بلند شدم. ماهان گفت: «ماشین داری؟» گفتم: «آره.» گفت: «خب، پس با ماشین تو می‌ریم.» سوئیچ را به او دادم و گفتم: «من که نیستم. خودت باید بشینی.» ماهان خندید و گفت: «بابا حالا یه دعوت سادست... چرا این قدر بهم ریختی؟ دوست نداری بیای؟» گفتم: «چرا، خیلی هم دوست دارم. یکم شوکه شدم. همین...» ماهان خندید و گفت: «بریم.»

از اتاق ماهان بیرون آمدیم. دخترک به احترام ما و با اکراه از جایش بلند شد. ماهان بدون توجه به کارمندهای شرکت با من به سمت در ورودی حرکت کرد. وارد راهرو که شدیم، دختر گفت: «جناب مهندس ببخشید...» ماهان جدی‌تر از همیشه برگشت. دخترک دستپاچه گفت: «برمی‌گردید؟» ماهان با لحن جدی گفت: «نه، امروز دیگه بر نمی‌گردم. مهندس رسائی هستن. هر کاری داشتید با ایشون هماهنگ می‌کنید.» دختر سرش را به سرعت پائین انداخت و گفت: «بله. حتماً.»

کنار ماشین رسیدیم. ماهان نگاهی به ماشین من کرد و با شیطنت به من نگاه کرد. با تعجب گفتم: «چی؟ چرا این جوریه به من و تدی نگاه می‌کنی؟» ماهان گفت: «اووو، تدی!» ماهان زد زیر خنده... آن روز حال ماهان

خیلی خوب بود. خنده‌ام گرفت. ماهان سرش را تکان داد و گفت: «گاهی به سین تو شک می‌کنم!» اخم کردم. ماهان گفت: «عین مانی می‌مونی، خل و چل!» و بعد سوئیچ را به طرفم انداخت و گفت: «بشین، همیشه که من نباید راننده شخصی تو باشم. یه روزم تو باش!» گفتم: «بله جناب مهندس. حتماً. حالا کجا تشریف می‌برید؟» ماهان گفت: «ونک. می‌خوایم بریم جائی که تو خیلی دوشش داری. بعدشم یه چرخه توی پاساژا بزنیم، شاید خواستیم یه چیزائی هم بخریم.» خندیدم و گفتم: «آخ جون، کافی شاپ دنج و دوست داشتنی من! بریم...» به سمت ونک حرکت کردیم. ترافیک زیادی نبود و خیلی زود به آنجا رسیدیم.

داخل کافی‌شاپ روبروی هم نشستیم. آن کافی‌شاپ با میزهای چوبی و سقف بلندش همیشه به من آرامش می‌داد و لحظه‌های ناب زندگی را برایم تداعی می‌کرد. ماهان منو را به دستم داد و گفت: «انتخاب کن.» علی‌رغم اصرار ماهان دلم غذا نمی‌خواست. ماهان هم زیاد گرسنه نبود. بنابراین دو فنجان قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم و نشستیم.

منتظر سفارش بودیم که ماهان گفت: «زمستونم اومد.» کاملاً فهمیدم که مقصود ماهان از گفتن این حرف، فهمیدن این است که روز تولدش به یاد دارم یا نه! با بدجنسی سرم را تکان دادم و گفتم: «آره، من خیلی زمستونو دوست دارم. از احساس سرما لذت می‌برم.» ماهان گفت: «تو که سرماییه هستی!» اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: «خب باشم... این چه ربطی به دوست داشتنم داره؟» ماهان گفت: «آره خب راست می‌گی. این چه حرفی بود من زدم؟!» خندیدم. ماهان دیگر حرفی نزد، اما غمگین شد. این را کاملاً در نگاه دل‌سردش دیدم. اما اگر می‌فهمید که روز تولدش یادم است، دیگر سوپرایزی در کار نبود!

طولی نکشید که قهوه‌هایمان را آوردند. ماهان گفت: «تو اینجا رو از کجا می‌شناسی روشنا؟» گفتم: «توی روزای سختی که داشتم، همیشه با رها اینجا می‌یومدیم. خیلی ناراحت بودم. با رها قهوه می‌خوردیم و دلمون رو به فال قهوه خوش می‌کردیم.» ماهان گفت: «آدم از جایی که خاطره خوبی داره دوشش داره! من نمی‌فهمم، تو چرا اینجا رو دوست داری؟!» خندیدم و گفتم: «من به اون روزا فکر نمی‌کنم. به لذتی که در کنار رها توی این جای قشنگ می‌بردم، فکر می‌کنم...» ماهان ابروهایش را بالا انداخت و کمی به جلو متمایل شد و در چشم‌های

من نگاه کرد و گفت: «یعنی تو اصلاً از شکست عشقیت ناراحت نیستی؟» نگاهش کردم. به دقت در چشم‌هایش نگاه کردم. چشم‌هایی که از خشم مثل گرگ درنده‌ای می‌خواستند من را بدرند. گفتم: «تو چی فکر می‌کنی؟ من ناراحت‌م؟ من غمگینم؟ اشکی توی چشم‌های تو می‌بینی؟ یا حسرتی توی نگام هست؟» ماهان کمی عقب‌تر نشست. من هنوز در چشم‌های پرنفوذ ماهان نگاه می‌کردم. نفسی کشید و سرش را پائین انداخت. گفتم: «بعضی وقتا فکر می‌کنم، نباید در مورد گذشته‌ام می‌دونستی. من تمام برگای آسم رو برات رو کردم. اشتباه کردم. تاوان اشتباهم باید این باشه که به سئوالای عجیب و غریب تو جواب بدم. تو چته ماهان؟ چی توی ذهنت از گذشته من مجهول مونده؟» ماهان ساکت بود و به من نگاه نمی‌کرد. گفتم: «مقصر منم. حتماً رفتاری کردم که تو این فکرا توی سرته! بگو بهم کجای این رابطه، کجای رفتارم ایراد داره که تو هنوزم توی گذشته من دنبال جوابات می‌گردی؟» ماهان حرفی نمی‌زد. به نظر مضطرب و عصبی می‌آمد، کتش را در آورد. عرق کرده بود. احساس می‌کردم از حرف‌ها و احساس سنگین من، خیلی معذب شده است. ماهان گفت: «من دنبال چیزی نیستم روشن. فقط یه سؤال بود!» نگاهش کردم. گفتم: «ماهان من تو رو خیلی خوب می‌شناسم. تو از چی نگرانی؟ نگرانی که یه روز برگردم به گذشتم؟ به آدم آشغالی که با چکمه‌های نظامیش لَهَم کرد؟ آره؟ از من می‌ترسی یا از خودت؟»

با خشم در چشم‌هایم نگاه کرد. دست ماهان را دیدم که ناخودآگاه مشت شد. انگشت‌هایش را به هم می‌فشرده. گفتم: «تو از خودت می‌ترسی...» ماهان گفت: «برام مهمه که از احساست بدونم.» گفتم: «یه بارم بهت گفتم، دیگه لازم به توضیح نیست. ماهان به من ایمان داشته باش. این تنها راه نجات رابطه‌مون! به من ایمان داشته باش. اینا حرفای روزای اول خودت بود. یادته؟ من همه گذشتم رو فراموش کردم. من وارد یه زندگی جدید شدم. من با تو دوباره متولد شدم، پاک و سفید. بدون هیچ خاطره‌ای...» ماهان سرش را پائین انداخت. مدتی گذشت، بدون هیچ حرفی این لحظه‌ها طی می‌شد. هر دو آرام‌تر شده بودیم. ماهان گفت: «اگه چیزی می‌گم...» گفتم: «می‌دونم، من همه چیزو می‌دونم ماهان. تمام این نگرانیای تو بیخوده. من اینجام. کنار تو. چطور می‌تونم کنار تو باشم و به کس دیگه‌ای فکر کنم؟ این نهایت پستی‌ه ماهان. اگه اون روز برسه، دیگه اسم من انسان نیست. من اینو همین‌جا اعلام می‌کنم...» ماهان لبخند زد و دست من را گرفت. لبخندی تلخ روی لب‌هایم

نقش بست. گفتم: «پاشو بریم. اینم از سوپرایز من. حالا تا بعدش ببینم چجوری می‌خوای منو سوپرایز کنی!»
درحالی‌که قهوه‌هایمان نیمه‌تمام بود، بلند شدیم و از کافی‌شاپ بیرون آمدیم.

فصل ۳۴

دست ماهان را گرفتم و در پاساژها براه افتادیم. در حال نگاه کردن ویتترین‌ها بودیم که ناگهان گردن‌بند زیبایی را دیدم. یک گردن‌بند پروانه از استیل مات با نگینی سبز رنگ روی گوشه پائینی بال راست پروانه. بال راستش پر بود و بال چپش خالی. خیلی زیبا و ظریف ساخته شده بود. ماهان متوجه نگاه من شد. به سرعت گفت: «از چی خوشت اومده؟» گفتم: «هیچی.» گفت: «می‌خوام برات یه هدیه بخرم. اما تو هیچی نمی‌گی. خواستم با خودت بیام. آخه هنوز خیلی سلیقه‌هاتو نمی‌دونم. بگو...»

نگاهی به تابلوی مغازه کردم. از تابلو و ویتترین مغازه معلوم بود که مغازه گرانی است. نمی‌توانستم اجازه بدهم ماهان برایم هدیه گرانی بخرد. گفتم: «نه، واقعاً از چیزی خوشم نیومده. همین‌جوری نگام افتاد. بریم...» دستم را دور بازوی ماهان انداختم و گفتم: «بریم.» و حرکت کردم. ماهان ایستاد و با حالت خاصی گفت: «برات احساس من مهم نیست؟» به سرعت گفتم: «این چه حرفیه؟» ماهان دست من را کشید و به داخل مغازه برد. فروشنده پشت میز ایستاده بود. با خوش‌رویی گفت: «در خدمتم قربان.» ماهان گفت: «خانم من از ویتترین شما هدیه‌ای رو انتخاب کرده تا براش بخرم.» فروشنده با لبخند گفت: «خواهش می‌کنم خانم. باعث افتخاره که مغازه ما رو انتخاب کردید. در خدمتم...»

دیگر راه فراری نبود. ماهان به من نگاه کرد. به سختی گفتم: «گردن‌بند پروانه‌ای که پشت ویتترین هست رو اگه امکانش باشه، می‌خوام ببینم.» فروشنده گفت: «حتماً خانم.» و گردن‌بند زیبای پروانه را به دستم داد. زیباتر از چیزی بود که از پشت ویتترین به نظر می‌آمد. ماهان نگاهم کرد و گفت: «خیلی قشنگه. خیلی... دوسش داری؟» لبخند زدم. ماهان گفت: «مبارکت باشه عزیزم. ممنون می‌شم آقا...» و پروانه را به دست فروشنده داد. فروشنده گفت: «مبارک باشه خانم.»

قیمت گردن‌بند گران بود. احساس معذب بودن، می‌کردم. با خودم می‌جنگیدم که نباید اجازه می‌دادم ماهان این کار را انجام بدهد اما از طرفی هم با شناختی که از ماهان داشتم، انجام ندادن خواسته‌اش باعث رنجش او می‌شد و من این را نمی‌خواستم. ماهان با لبخندی حاکی از رضایت دست من را گرفت و از مغازه بیرون آمدیم.

گفتم: «ماهان چرا این کارو کردی؟ این گردنبند خیلی گرون بود. لازم نبود این قدر زحمت بکشی. من که از تو توقع هدیه نداشتم عزیزم...» ماهان روبروی من ایستاد. اصلاً متوجه عبور آدم‌ها از کنارمان نبودیم. در چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «مدت‌ها بود دلم می‌خواست یه چیزی برات بخرم. خیلی وقتا پشت ویتترین مغازه‌ها می‌ایستادم تا یه چیز مناسب برات پیدا کنم، اما نمی‌تونستم تصمیم بگیرم. هزار و یک چیزو دیدم. می‌دونم که نباید هدیه رو این‌جوری خرید اما این بار استثناء بود.» دستش را گذاشت روی صورتم و گفت: «مبارکت باشه. امیدوارم واقعاً دوسش داشته باشی...» دستش را گرفتم و گفتم: «این چه حرفیه عزیزم؟ من عاشق این گردنبند شدم. واقعاً زیباست. هدیه توئه. این مهم‌تر از همه چیزه...» ماهان لبخند زد و سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

با ماهان براه افتادیم. از هدیه گرفتن آن گردنبند خیلی خوشحال بودم. شاید با ارزش‌ترین هدیه‌ای بود که در زندگی‌ام گرفته بودم. وارد یک مغازه شدیم. ماهان به دقت کت‌ها را نگاه کرد و یک کت و یک بلوز بافت ظریف قهوه‌ای خرید. هوا تاریک شده بود. ماهان خیلی اصرار کرد که خرید کنم، ولی واقعاً چیزی لازم نداشتم. باران شدیدی می‌بارید. با ماهان شام خوردیم و به سمت منزل ماهان براه افتادیم.

وقت خداحافظی بود. داخل ماشین، ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «از حرفی که زدم دلخور نباش.» نگاهش کردم. گفتم: «ماهان می‌خوام صادقانه بهم بگی چرا این قدر از گذشته من می‌پرسی؟ چرا ماهان؟» ماهان نگاه کرد و به سمت من متمایل شد و گفت: «دلیل خاصی نداره عزیزم.» گفتم: «نه نشد، ازت خواستم صادقانه بهم بگی...» ماهان با نگاهی معصومانه گفت: «من نمی‌خوام از دستت بدم روشنا. من خیلی ضعیف شدم. الان می‌فهمم. مثل یه بلور شکسته‌ام که با زحمت چسبوندمش. با تلنگری می‌شکنم. اصلاً توانایی قبل رو ندارم روشنا. منو ببخش. واقعاً دست خودم نیست...» نگاهش کردم. دستم را لای موهای مشک‌اش کشیدم و گفتم: «عزیزم، من هستم! همیشه... من واقعاً اومدم که باهات بمونم. منم ترک خورده‌ام، منم ضعیفم. باید به هم کمک کنیم تا یه روز تمام این خاطرات بد از ذهنمون پاک بشه. من می‌خوام همه چیزو فراموش کنی. گذشته منو، گذشته خودتو... می‌خوام کنار هم دوباره متولد بشیم، می‌خوام کنار هم زندگی کنیم. زندگی، ماهان!»

ماهان لبخند زد. دلم نمی‌خواست از ماهان جدا بشوم. جدایی برایم سخت‌تر از همیشه بود. اما همین جدایی‌هاست که همیشه عشق را بین آدم‌ها بیشتر و بیشتر می‌کند. ماهان کلاه کاپشنش را سرش گذاشت و از ماشین پیاده شد. شیشه را پائین کشیدم. ماهان با شیطنت گفت: «نه، تو واقعاً راننده خوبی بودی امروز...» خندیدم و گفتم: «مرسی مهندس. ممنون.» ماهان سرش را تکان داد و گفت: «فعلاً خداحافظ.» گفتم: «ماهان؟» با تعجب گفت: «چی شده؟» خندیدم و گفتم: «اسکیموی خوشگلی هستیا! اگه توی قطب بودی، مجبور می‌شدم تا اونجا دنبالت بیام. خداروشکر توی تهرانی!» ماهان خندید. بلند بلند... گفت: «تو واقعاً احمقی روشنا!» گفتم: «خداحافظ، اسکیموی من!» ماهان همچنان می‌خندید. شیشه ماشین را بالا کشیدم و براه افتادم. در آینه نگاه می‌کردم. این بار ماهان بود که ایستاده بود و من را بدرقه می‌کرد...

وقتی به خانه رسیدم، با هیجان اتفاق‌های آن روز را برای رها تعریف کردم و بعد گفتم: «راستی، یه سوپرایز برات دارم! و گردنبند را درآوردم. رها فریاد زد: «وای... این چقدر قشنگه روشنا! ماهان برات خریده؟» با مسخره بازی گفتم: «بله.» رها گفت: «خیلی قشنگه. زود باش بنداز گردنت ببینم. بدو. دلم آب شد...» گردنبند را در گردنم انداختم. واقعاً در گردنم زیبا بود. رها خیلی خوشحال بود. من را بوسید و گفت: «مبارکت باشه خواهری...» خندیدم و گفتم: «ممنون، تازه باید یه موضوع مهم دیگه هم بهت بگم.» رها دوباره با هیجان گفت: «دیگه چی؟» گفتم: «فردا عمه ماهان ما رو به یه عسرونه تو خونش دعوت کرده.» رها از خوشحالی جیغ کشید. گفت: «روشنا، ماهان واقعاً عاشقت شده‌ها! اول دوستاش، الانم خانوادش. وای خیلی خوشحالم... فردا باید حسابی شیک و موقر باشی. نگاه اول عمه‌اش به تو خیلی مهمه! فردا یعنی همه چیز، یعنی آینده...» و کلی در مورد اینکه چه بپوشم و چه کار کنم، صحبت کردیم. برای فردا استرس زیادی داشتم، اما همه چیز روبراه بود و من به ماهان ایمان داشتم.

فصل ۳۵

روز میهمانی شهره بود. ماهان ساعت ۴ به دنبالم می‌آمد. یک بلوز بافت مشکی و خیلی رسمی و ظریف پوشیدم که خیلی ساده بود، آستین بلند و یقه اسکی. شلوار پارچه‌ای خیلی رسمی به تن کردم. گردنبند پروانه‌ام روی آن یقه کیپ و زیبا بیشتر از همیشه جلوه داشت. ساعت را روی آستینم بستم و داخل آینه خودم را نگاه کردم. خیلی از خودم خوشم آمد. به نظرم می‌آمد، آن روز زیباتر از همیشه شدم. عطر خوشبویی به خودم زدم و آرایش ملایمی کردم. نزدیک ساعت ۴ بود. رها مثل یک مادر مهربان آخرین نکته‌ها را به من یادآوری کرد. استرسم خیلی کمتر شده بود و با رها خوشحال بودیم. پالتوی مشکی رنگی پوشیدم که خیلی رسمی و در عین حال ساده بود و شال بافتی به رنگ مشکی که روی آن گل‌های سبز رنگ بافته شده بود را به سر کردم. کیفم را برداشتم و منتظر ماهان ماندم. ماهان تماس گرفت.

«خانم روشنا؟ من پائینم. افتخار می‌دین؟» گفتم: «بله، الان می‌رسم خدمتتون مهندس.» رها می‌خندید. چکمه‌های پاشنه بلند مشکی‌ام را پوشیدم و با عجله از پله‌ها پائین رفتم. ماهان داخل ماشین نشسته بود. هوا طبق معمول ابری بود و باد سرد زمستانی تا مغز استخوانم رسوخ می‌کرد. به سرعت در را باز کردم و نشستم. ماهان شلوار جین تیره‌ای با کت قهوه‌ای سوخته‌اش پوشیده بود و بلوز بافت شکلاتی و کفش‌های نیمه رسمی قهوه‌ای رنگی که خیلی به ماهان می‌آمد. یک لحظه از زیبایی ماهان متعجب ماندم. ماهان چهره زیبایی نداشت اما برای من خیلی جذاب و دوست‌داشتنی بود و لباس‌هایی که می‌پوشید، او را در نظرم منحصر بفرد جلوه می‌داد. گفتم: «به به، چقدر بهت میاد این لباسا! مثل ماه شدی!» ماهان خندید و گفت: «نه به خوشگلی تو عزیزم. تو واقعاً امروز خوشگل‌تر از همیشه‌ای... واقعاً خوشگل شدی. بریم تا شهره زنگ زده. عادتشه، خدا نکنه یه روز بخوام برم خورش، از صبح برنامه‌ش. هر نیم ساعت یادآوری می‌کنه. همین نیم ساعت پیش زنگ زده بود.» و براه افتاد. گفتم: «حتماً خیلی دوست‌داره ماهان.» گفت: «آره، یه جورایی من بچه اونام. آخه شهره بچه نداره. خیلی سعی کردن بچه‌دار بشن اما نشد. تمام زندگیشون منم. شوهر شهره که حالا می‌بینیش همیشه منو به اسم پسر صدا می‌کنه. واقعاً اونا هم تمام زندگی منن. اونا خانواده منن. توی تمام این سال‌ها، بعد از عزیز،

همیشه منو حمایت کردن، مثل یه پدر و مادر واقعی! واقعی‌تر از پدر و مادر خودم...» گفتم: «من واقعاً مشتاقم تا ببینمشون!»

ناگهان موبایل ماهان زنگ خورد. شهره بود. ماهان گوشی برداشت. صدایی از پشت خط گفت: «ماهان جان، پسرم کجایی پس؟ عمّت منو مجبور کرده بهت زنگ بزنم.» بعد صدای خنده بلندی از پشت خط شنیده شد و ادامه داد: «می‌گه، ماهان دعوام می‌کنه اگه دوباره زنگ بزنم. امروز منو از کار و زندگی انداخته. دست نامزد خوشگلتو بگیر و بیا دیگه! وگرنه عمّت هر دومونو می‌کشه!» ماهان سرخوش گفت: «داریم میایم عمو. تو راهیم. بگو دیگه زنگ نزنه، تا ۱ ساعت دیگه می‌رسیم.» «گوشی گوشی. شهره کارت داره.» «ماهان برام مهّم نیست اگه دعوام می‌کنی. بیا دیگه، بابا تو که می‌دونی، من صبر و طاقت ندارم آخه...» ماهان گفت: «شهره تو تا منو نکشی ولم نمی‌کنی. دارم میام به خدا. روشنا هم کنارمه. عزیزم، می‌رسیم الان.» شهره گفت: «یعنی دیگه زنگ نزنم؟» ماهان گفت: «نه دیگه عزیزم. می‌رسیم. فعلاً خداحافظ.» و قطع کرد.

به یک گل‌فروشی رسیدیم. پیاده شدیم و گل خریدیم. یک سبد گل بسیار زیبا که پر از گل‌های رز و لیلیوم بود و البته چند شاخه ارکیده... خیلی زیبا بود. ماهان با لبخندی زیبا سبد گل را روی پاهای من گذاشت و به سرعت به سمت خانه شهره حرکت کردیم. طولی نکشید که به منزل شهره رسیدیم. خانه‌ای دربست و زیبا را روبروی خود دیدم. ماهان بوغ زد و در باز شد. وارد حیاط زیبایی شدیم که بزرگ بود و ساختمان زیبایی در انتهای حیاط به چشم می‌خورد. حیاط پر از بوته‌های گل‌سرخ بود و درخت‌هایی که برگ‌هایشان تقریباً ریخته بود و برگ‌هایی که به شاخه‌ها مانده بودند با رنگ‌های زیبا و دلفریب‌شان با ملودی باد در رقص بودند. مرد مسنی را دیدم که صمیمانه به سمت ماشین آمد. ماهان لبخند زد و رو به من گفت: «شهرامه. شوهر شهره...» خندیدم و گفتم: «وای چقدر اسماشون به هم میاد!» ماهان خندید و گفت: «حالا خودشونو ندیدی!» و پیاده شدیم.

شهرام به ما رسید. مردی تقریباً قد کوتاه و چاق بود. تا به ما رسید، لبخند مهربانی روی لب‌هایش نقش بست. ماهان را بغل کرد و با هیجان خاصی گفت: «پسرم، خوش اومدی. خوش اومدی.» بعد نگاهی به من کرد و

دستش را به سمت من دراز کرد و با صمیمیت خاصی گفت: «سلام دخترم. خوش اومدی. شهرام هستم. شوهر عمه ماهان. خوش اومدی...» به گرمی دستش را فشردم و گفتم: «سلام. منم روشنا هستم. از دیدنتون خوشحالم. می‌بخشید که امروز به زحمت افتادید. ممنون از محبتتون...» شهرام گفت: «این حرفا چیه دخترم؟ هر کسی که توی قلب ماهان باشه، عضوی از خانواده ماست. خوشحالم که اینجائین. بفرمائید تو... شهره خیلی منتظرتون بود.» و ما را تا در ورودی همراهی کرد.

به منزل که نزدیک شدیم، شهره را دیدم که شالی سه گوش به رنگ سفید روی شونه‌هایش انداخته بود و پیراهنی زیبا به تن داشت. زن بسیار جذاب و زیبایی بود. همیشه همین تصویر را از شهره در ذهنم داشتم. با نگاه کنجکاوش من را می‌کاوید. نزدیک شدیم. شهره لبخندی مهربان اما رسمی به لب داشت. مثل یک بانوی اصیل و نجیب زاده جلو آمد و گفت: «سلام. خوش اومدی عزیزم. من شهره هستم. عمه ماهان.» لبخند زدم و گفتم: «سلام. روشنا هستم. خوش وقتم از آشنائیتون. واقعاً از دیدنتون خوشحالم.» شهره رفتاری موقرانه داشت. با من دست داد و من را بوسید. بعد رو به ماهان کرد و گفت: «چطوری پسر فراری من؟ خوش اومدی عزیزدلم. بیا بینمت. انگار هزار ساله ندیدمت...» و به گرمی ماهان را در آغوش کشید و بوسید. ماهان در آغوش شهره انگار بچه شد. احساس ناب بین این دو نفر من را به وجد می‌آورد. شهره نگاهی به ما کرد و هیجان‌زده گفت: «بفرمائید تو...»

از راهرویی کوتاه گذشتیم و وارد سالن شدیم. منزل بسیار زیبایی بود. همه چیز در نهایت ظرافت و سلیقه یک زن کدبانو چیده شده بود.

شهره ما را در نهایت میهمان‌نوازی به سالن پذیرایی دعوت کرد. شهرام رفت و بعد از چند ثانیه با سینی چای آمد. شهره همچنان نشسته بود و با احساس تمام به ما نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم تمام آرزویش در چشم هایش متجلی شده است. ماهان نگاهی به من کرد و از دیدن گردن‌بند زیبایی که هدیه داده بود، چشمانش از هیجانی وصف‌ناشدنی برق زد. شهرام چای تعارف کرد و نشست. مدتی در سکوت گذشت و در این مدت نگاه‌های کنجکاوانه‌ای بین من، شهره و شهرام رد و بدل می‌شد. ناگهان شهره سکوت را شکست و گفت: «خب

روشنا جون. خیلی خوش اومدی. من خیلی نگران این ماهان وِر پریده بودم. وقتی در مورد تو با من حرف زد، نمی دونی چه حسی داشتم. من همیشه و همیشه نگران ماهانم. ماهان تمام زندگی من و شهرامه. وقتی در مورد تو با من صحبت کرد انگار یه وزنه سنگین از روی قلبم برداشتن. خوشحالم که کنار ماهانی. گفتم: «ممنون شهره جون. منم واقعاً دلم می خواست شما رو ببینم. ماهان از شما خیلی برای من گفته و من واقعاً همین تصویر از شما داشتم. زیبا، باوقار و اصیل...» شهره نگاهی شیطنت آمیز به من کرد و گفت: «ماهان عشق منه. من به جز شهرام و ماهان کسی رو اینجا ندارم. تمام دلخوشیم این دو نفرن. البته این شانس بزرگی که ماهان خاله نداره! چون همه خاله‌ها رو دوست دارن. اگه خاله داشت، دیگه منو دوست نداشت!» گفتم: «تفاقی من خاله دارم و خیلی هم دوستشون دارم اما عاشق عمه‌هامم هستم. نادیا و ماریا. من که فکر می‌کنم عمه‌ها خیلی خوبن. البته خاله هم خوبه، مثل خاله‌های من نعمته!» شهره خندید و گفت: «بله همین‌طوره اما ماهان؟» ماهان گفت: «شهره خودت خوب می‌دونی چه کارایی برای من کردی و من چه احساسی بهت دارم.» شهره نگاهی به شهرام کرد و خندید. گفت: «روشنا، تو هم دیگه ماهانو مثل ما خوب می‌شناسی. خودت باید همه چیزو بدونی. ماهان اصولاً فکر می‌کنه روی قلبش یه تخته سیاه هست که احساسش در مورد آدما، تمام و کمال روش نوشته شده!» بعد خندید و با شیطنت چشمکی به من زد و گفت: «می‌دونی که منظورم چیه؟» شهرام با غرور گفت: «مرد باید همین‌طوری باشه دیگه شهره جان. جذاب، خشن و سفت توی احساساتش. مثل پسر خودم...» ماهان لبخند زد. شهره گفت: «قبل از هر چیز اجازه بدین. ماهان یه سفارشی به من داده که براش بیارم. قهوه هم دم کنم و پیام که دور هم کلی خوش بگذرونیم.»

شهره به سمت آشپزخانه رفت و ما را تنها گذاشت. شهرام مرد مهربانی بود و از زمانی که ما را دیده بود، لبخندش ذره‌ای کم‌رنگ‌تر نشده بود. ماهان مشغول خوردن چایش بود. شهرام رو به من گفت: «اینجا هیچ کس تعارفی نیست. از خودت پذیرایی کن دخترم. چرا بیکار نشستی؟ میوه، آجیل، شکلات. یه چیزی بخور...» احساس شهرام خیلی خالص بود. کلمه دخترم را جوری به زبان می‌آورد، که بی‌اختیار دلم برای پدرم تنگ می‌شد.

با صدای ماهان به خودم آمدم. «روشنا؟ چرا چیزی نمی خوری؟» لبخند زدم و گفتم: «حتماً ممنون آقا شهرام. خیلی زحمت کشیدین...» شهرام گفت: «به من بگو عمو. دختر من که نباید منو رسمی صدا کنه!» و بعد زد زیر خنده. من و ماهان هم خندیدیم. لیوان چایم را برداشتم. نگاهی به لیوان کریستال و بسیار مجللی که در دستم بود، انداختم. تمام برجستگی هایش برق می زد و من را ناخودآگاه به یاد الماس های بی نظیر و نایاب می انداخت. مشغول خوردن چای بودیم که شهره آمد. با ظرف کریستالی زیبایی که در آن تعداد زیادی شیرینی های کوچک و رنگارنگ به شکل های مختلف بود. ویلن، پروانه، قلب و خیلی شکل های جالب دیگر... با نهایت ظرافت ظرف را روی میز گذاشت و گفت: «بفرمائید... اینم سفارش آقا ماهان. نوش جان..» با هیجان گفتم: «وای چه شیرینیای خوشگلی!» ماهان گفت: «بله، اینا هنرای شهره ست. خیلی خوشمزن. بخور...» شهره ظرف را به سمت من گرفت. یک شیرینی که به شکل ویلن بود، برداشتم که با رنگ هایی زیبایی تزئین شده بود. جالب بود. حتی دو تا S ویلن هم رویش با قلموی مشکی کشیده شده بود! خیلی زیبا بود. گفتم: «شهره جون، اینا این قدر خوشگلن که آدم دلش نمیاد بخوردشون!» شهره خندید و گفت: «ممنون عزیزم. نوش جان. خوب از خودتون پذیرایی کنین تا پیام. شهرام، چرا نمی خوری عزیزم؟ بخور دیگه...»

شهره با لبخندی مهربان رفت و بعد از چند دقیقه با سینی قهوه و یک کیک بسیار قشنگ برگشت. وقتی شهره نشست. گفتم: «شهره جون شما واقعاً یه کدبانوی تمام عیارین. چقدر خوش سلیقه و با حوصله اینا رو پختین...» شهره گفت: «عزیزم، کاری نکردم. نوش جونتون.» لبخند زدم. شهره قهوه ها را گذاشت و برای هر کسی از کیک زیبا و خوشمزه اش کشید. بعد رو به من کرد و گفت: «خب روشنا خانم، از خودت بگو ببینم. خیلی مشتاقم بیشتر بشناسمت. البته ماهان یه چیزایی گفته، اما خب، دلم می خواد از زبون خودت بشنوم.» نگاهی به ماهان کردم. ماهان لبخند زد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. شهره گفت: «البته روشنا جون، من فقط دلم می خواد با خصوصیات رفتاریت و علایقت آشنا بشم. لازم نیست چیزی از زندگی شخصیت برام بگی. فقط صرف آشنائی بیشتر...»

گفتم: «خب اینا رو که باید از ماهان بپرسید.» شهره خندید. نگاهی به ماهان کردم و گفتم: «من دختر خودساخته‌ای هستم. سال‌های زیادی رو با سختی گذروندم، اما سختی‌ها و مشکلات زندگی بهترین معلم‌های دنیا هستن. به آدم محکم موندن و قوی بودن یاد میدن. آدم کم‌کم بزرگ می‌شه. روحش، قلبش، احساسش، دیدگاهش... من همیشه سعی کردم که درست زندگی کنم. خیلی وقتا توی شرایط خوبی نبودم، اما هر جا راهم رو گم کردم، خدا به کمکم اومده و همه چیزو روبراه کرده. ادعا نمی‌کنم دختر با ایمانی‌ام، اما به شدت به اخلاقیات پایبندم. همیشه بودم، چون مادرم این درسا رو به عنوان بزرگترین ثروت دنیا برام به ارث گذاشت و رفت. همیشه سعی کردم آدما رو ببخشم، دوستشون داشته باشم. سعی کردم به همه کمک کنم. هر کاری که از دستم بر میاد، حتی اگه شده، یه لبخند...»

شهره لبخند پر رنگی روی لب‌هایش نقش بست. گفتم: «هر چیزی رو از خدا خواستم و هرگز برای چیزی حسرت نخوردم، چون یاد گرفتم توی هر شرایطی می‌شه احساس خوشبختی کرد. کنار خواهرم خوشبخت‌ترین آدم دنیام.» شهره و شهرام با انرژی خاصی به حرف‌های من گوش می‌دادند. شهره گفت: «درسته، واقعاً بخشش آدما رو بزرگ می‌کنه، عشق به آدما وسعت می‌ده و آگاهی انسان رو به اوج می‌رسونه... از ماهان شنیدم ساز می‌زنی.» خندیدم و گفتم: «بله، ویلن. البته علاقه اصلیم ویلن سله. ولی خب، ویلنم بی‌نظیره.» شهرام گفت: «منم که صدای خوبی دارم. شما بزنین، منم می‌خونم...» ماهان خندید و رو به من گفت: «واقعاً صدای عمو محشره. تازه عمو استاد تار هم هست!» شهرام خندید و گفت: «پسرم، تو واقعاً پسر خودمی!» ماهان و شهرام دست مردانه‌ای به هم دادند و هر دو خندیدند. شهره گفت: «شنیدم خیلی هم با مطالعه‌ای...» گفتم: «بله، کتاب جزئی از زندگی منه.» شهرام گفت: «چی می‌خونی؟» گفتم: «عرفان، گاهی هم رمان و فلسفه. اما علاقه اصلیم عرفانه.» شهره گفت: «به به. لذت بردم.» لبخندی شرم‌آگین زدم. شهره گفت: «ماهانم یه زمانی خیلی کتاب می‌خوند، نمی‌دونم چرا یهو همه چیزو ول کرد؟» ماهان گفت: «شهره...» شهره گفت: «این پسر من بداخلاقه روشنا جون. اما قلب مهربونی داره. این اخماشو نبینی‌ها، دلش خیلی نازکه...» گفتم: «می‌دونم. ماهان پسر خوبیه.» شهره گفت: «قصه آشنائیتون خیلی جالبه برام. ماهان مدت‌ها بود تنها بود. من همیشه بهش می‌گفتم، یه دختر خوب پیدا کن و باهش زندگیتو بساز. اما ماهان اون قدر در مقابل من گارد می‌گرفت که واقعاً

خیلی وقتا با این که خیلی برای تنهائیش ناراحت بودم، جرئت نداشتم تکرارش کنم. مثل یه ربات شده بود. تمام مدت شرکت بود. گاهی وقتا ساعت ۱۱ شب بهش زنگ می‌زدم، می‌گفت تازه داره می‌ره خونه. باورت می‌شه از مشغله ماهان، من احساس خستگی می‌کردم. روزای تعطیلیم خیلی کم به من سر می‌زد. هر چی بهش زنگ می‌زدم فایده‌ای نداشت. خیلی نگرانش بودم. زندگیش هیچ نظم و قانونی نداشت. آخه همش کار؟ تا کی؟ جوونی آدم مثل یه پلک زدن تموم می‌شه. اما وقتی ماهان برام از اون شب آشنائیتون گفت، به خودم گفتم که همه چیز باید در زمان خودش اتفاق بیفته و هیچ چیز توی این دنیا تصادفی و بدون برنامه خودش اتفاق نمی‌افته!»

شهرام گفت: «اما به نظر من ماهان درست از زمانش استفاده کرد. ماهان الان یه پسر موفقه. کار داره، خونه داره، پرستیژ اجتماعی داره. خب الان که روبراه شده، دیگه زمانشه که از زندگیش لذت ببره. من همیشه بهش گفتم که بچسبه به کار و خوشحالم که ماهان به حرفای من گوش می‌داد. این تنهایی موقتی بود. حالا می‌تونه با خیال راحت و بدون استرس کنار دختری باشه که دوستش داره.» ماهان گفت: «من با عمو موافقم. واقعاً اون موقع زمانش نبود شهره. خودت خوب می‌دونی که چرا تنها بودم.» شهره چیزی نگفت و نگاه پرمعنایی به ماهان کرد. شهرام گفت: «پس چرا هیچی نمی‌خورین آخه؟ قهوتون سرد شد...» مشغول خوردن قهوه و کیک و گپ زدن شدیم.

در مورد خیلی مسائل با هم حرف زدیم. گاهی بحث جدی می‌شد و گاهی به شوخی و خنده می‌گذشت. ساعت‌های خوشی را کنار شهره و شهرام گذروندیم. ۲ ساعت گذشت. ماهان به من نگاه کرد و گفت: «بریم کم‌کم؟» گفتم: «بریم عزیزم.» ماهان بلند شد. شهره گفت: «کجا می‌خواین برین؟ می‌خوام یه شام خوشمزه درست کنم، دور هم بخوریم.» بعد رو به من گفت: «دست پخت من حرف نداره روشنا جون.» گفتم: «ماهان برام گفته شهره جون. اما اگه اجازه بدید، باشه برای یه وقت دیگه. امروز خیلی مزاحمتون شدیم.» شهره نگاهی به ماهان کرد. ماهان گفت: «شهره باید بریم. روشنا دیرش می‌شه. حالا وقت زیاده. بازم با روشنا بهت سر می‌زنیم.» شهرام گفت: «یه لحظه باشید، من الان میام.»

از پله‌ها بالا رفت و بعد از مدتی با کتابی آمد. کتاب را به طرف من گرفت و گفت: «این مالِ توئه دخترم. مال خودمه. چون اهل مطالعه‌ای دلم می‌خواد یه یادگاری از من داشته باشی.» کتاب را گرفتم. یک دیوان ختام بود که خیلی نفیس به نظر می‌رسید. چه هدیه زیبایی بود. خیلی هیجان‌زده شده بودم. گفتم: «مرسی عمو جان. این هدیه برای من خیلی باارزشه! چجوری ازتون تشکر کنم؟» شهرام لبخند زد و سر من را بوسید. شهره جلو آمد و مرا به گرمی در آغوش گرفت و بوسید. گفت: «روشنا، خیالم از ماهان راحت شد. امیدوارم کنار هم لحظه‌های خیلی خوبی رو تجربه کنین. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. ممنون که اومدی عزیزم.» گفتم: «شهره جان، من باید از شما ممنون باشم که این‌همه به ما لطف داشتین. منم از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.» ماهان از شهره و شهرام خداحافظی کرد و آنها هم با گرمی ما را بدرقه کردند و به راه افتادیم.

فصل ۳۶

هوا خیلی سرد بود. ماهان خیلی خوشحال بود، این را از لبخندهایی که گاهی روی لبانش نقش می‌بست، کاملاً می‌فهمیدم. من هم مثل ماهان خوشحال بودم. هر یک قدمی که ماهان به سمت من بر می‌داشت، مرا عاشق‌تر و عاشق‌تر می‌کرد. دیگر از منطق روزهای اول خبری نبود. شاید چون قلبم مطمئن‌تر از همیشه بود، منطقم نرم‌تر شده بود. در قلبم از خدا سپاسگذار بودم. از این همه خوشبختی که مثل یک معجزه در یک شب سرد پائیزی، در تنهایی محض به سراغم آمد و زندگی‌م را زیرورو کرد. مثل یک آذرخش که درست در لحظه‌ای که در تاریکی یک برهوت گیر افتاده‌ای، در آسمان بدرخشد و در آن لحظه تمام دنیایت را روشن کند!

نگاهی به ماهان کردم. ماهان آرام بود و شادی عجیبی در صورتش بود، که هیچ وقت ندیده بودم. شادی ماهان من را یاد خوشحالی بچه‌ای می‌انداخت که نقاشی رنگارنگی با دست‌های کوچیکش کشیده و منتظر است تا نظر مادرش را بداند و ناگهان با استقبال و تشویق دور از ذهن مادرش روبرو شده است! شادی عمیقی که در چشم‌هایش موج می‌زد، برایم هیجان‌انگیز بود. رضایت را در چهره ماهان می‌دیدم. آن شب برای اولین بار نگاه ماهان رنگ داشت، احساس داشت، نور داشت... دیگر از آن نگاه مات و گنگ خبری نبود. چشم‌های ماهان از شادی می‌درخشید و من از دیدن این خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

در همین فکرها بودم که ماهان گفت: «روشنا، شهره واقعاً از تو خوشش اومد. توی این سالا اون مثل مادرم بوده. تمام چیزایی که برای تو تعریف کردم، شاید ریزتر و ظریف‌تر برای شهره تعریف کردم. امشب واقعاً احساس کردم، شهره با دیدن تو خیالش راحت شد. بعد از مدت‌ها شهره رو در اوج احساس و شادی می‌دیدم و این...» ماهان سکوت کرد. نگاهش کردم. منتظر بقیه حرف ماهان بودم. ماهان گفت: «بعضی وقتا ازت می‌ترسم!» با تعجب نگاهش کردم. گفتم: «از من؟» گفت: «آره، از تو، از خودم. اگه یه روز نباشی...» گفتم: «ماهان تو کلاً دیوونه‌ای. خب، ممکنه هر کدومون یه روز نباشیم! این که دست منو تو نیست!» ماهان نگاهم کرد و گفت: «منظور حرفتو نمی‌فهمم!» گفتم: «یعنی، ممکن نیست روزی بیاد که بدون تو، توی این دنیا باشم. فقط مرگ می‌تونه ما رو از هم جدا کنه.» ماهان عاشقانه خندید. ماشین را نگه داشت و نگاهم کرد. لبخند می‌زد. گفتم:

«چرا وایسادی؟» ماهان گفت: «امشب، شب راندگی من نیست. حواسم پرت به روشنا. اصلاً توی این دنیا نیستم. تو بشین.» نگاهش کردم و گفتم: «یعنی چی؟ حواست کجاست؟» ماهان گفت: «بدو بیا بشین. بدو ببینم. اگه بخوام راندگی کنم، باید همش چشمم به جلو باشه، نمی‌تونم درست نگاهت کنم. امشب می‌خوام تا دلم می‌خواد نکات کنم... اصلاً حوصله راندگی ندارم.»

با استرس زیادی پشت فرمون نشستیم و به سمت خانه براه افتادیم. وقتی به خانه رسیدیم از ماهان خداحافظی کردم. در ماشین را باز کردم که پیاده شوم. ماهان گفت: «روشنا؟» دوباره قلبم ریخت. هنوز همان تب همیشگی از تناژ صدای ماهان در وجودم زنده می‌شد. صورتم داغ شد. برگشتم و نگاهش کردم. ماهان با احساس خاصی گفت: «هیچی. برو عزیزم، شب بخیر...» قلبم ملتهب بود. کاملاً احساس ماهان را می‌دانستم و می‌فهمیدم. جدایی از ماهان برایم سخت‌تر از همیشه بود. لبخند زدم و گفتم: «شب بخیر عزیزم.»

به سرعت بالا رفتم. رها و بهار با استرس منتظر بودند و شهرزاد هم به جمع آنها اضافه شده بود. بهار در حال آشپزی بود و رها و شهرزاد روی میز ناهار خوری مشغول صحبت بودند. تا من را دیدند، با هیجان نگاهم کردند. شهرزاد ناخودآگاه خندید و گفت: «چقدر خوشگل شده بودی! بیا ببینم...» به گرمی مرا در آغوش گرفت و بوسید. وقتی از من جدا شد، دست‌هایش را بو کرد و گفت: «به به چه عطری! دوش گرفته بودی دیوونه؟» گفتم: «بوی عطر ماهانه. موقع خداحافظی وقتی باهام دست می‌ده، عطرش روی دستام می‌مونه.» بهار لبخند زد و گفت: «ماهانه دیگه!» خندیدم. رها گفت: «خب روشنا. بگو ببینم. چی شد؟ چه خبر؟ شهره رو دیدی؟... بهار ول کن دیگه، بیا. منم الان ۴ تا چایی می‌ریزم، بشینیم حسابی تعریف کن برامون.» بهار که آشپزی‌اش تمام شده بود، آمد و نشست. من هم لباس‌هایم را درآوردم و رها چای ریخت و آمد. همه دور هم نشستیم و من شروع کردم به تعریف جزءبه‌جزء ماجرا. همه با هیجان گوش می‌دادند. وقتی حرف‌هایم تمام شد، رها گفت: «روشنا، پس شهره از تو خوشش اومده. خدا رو شکر. شهره مهره مهمیه. این مهم‌ترین قدمت بود!» بهار گفت: «به نظر من باید فردا زنگ بزنی ازش تشکر کنی.» شهرزاد گفت: «آره، این جوری می‌فهمه که دختر باشعوری هستی و قدر محبتای اونا رو می‌فهمی.» گفتم: «آره، خودمم به این مسئله فکر کرده بودم. راستی یه چیز دیگه

هم هست که باید ببینیم.» و کتاب خیام را از کیفم درآوردم. شهرزاد با هیجان کتاب را از دستم ربود و گفت: «کی بهت داده؟» گفتم: «شهرام. کتاب خودش بود. موقع خداحافظی آورد و به من هدیه دادش...» رها کتاب را از شهرزاد گرفت و روی جلد کتاب دست کشید و گفت: «روشنا، این خیلی قشنگه... اون مرد خیلی از تو خوشش اومده که این کار قشنگو کرده... حتماً باید با شهرام هم صحبت کنی و ازش تشکر کنی. معلومه که این کتاب برایش خیلی باارزش بوده، چون آدم چیزی رو که خیلی دوست داشته باشه، به کسی که دوشش داره هدیه می‌ده... این یه هدیه نیست. یه یادگاریه. وای، خیلی کار قشنگی کرده! با این کارش گفته که تو عضوی از خونواده اونایی!» گفتم: «آره. منم خیلی لذت بردم. مرد نازنینی بود...»

آن شب خیلی حرف زدیم و تصمیم گرفتیم که فردا به شهره تلفن بزنم و از او تشکر کنم. شب که ماهان زنگ زد از ماهان شماره شهره را گرفتم و برایش توضیح دادم که باید از شهره و شهرام تشکر کنم. ماهان خیلی خوشحال شد و از من تشکر کرد. و من منتظر فردا بودم تا با هر قدم به ماهان نزدیک و نزدیک‌تر بشوم.

فصل ۳۷

نزدیک ظهر بود که شماره شهره را گرفتم. کمی استرس داشتم اما باید این کار را می‌کردم. چند بوغ خورد و صدای بم شهره را که ملودی زیبایی در آن موج می‌زد، را شنیدم.

«بله؟» گفتم: «سلام، روشنا هستم.» شهره با خوشحالی گفت: «به به، سلام روشنا جون. چطوری عزیزم؟» با لبخند گفتم: «خوبم شهره جون. شما چطورین؟ چه می‌کنین با زحمتای ما؟» شهره گفت: «عزیز دلم، این چه حرفیه؟ من که کاری نکردم. شما که برای شام نمودین. خیلی دوست داشتم بیشتر باهات حرف بزنم.» گفتم: «منم همین‌طور. زنگ زدم برای تشکر. تشکر از زحماتتون. خیلی به من خوش گذشت. واقعاً از بودن کنارتون لذت بردم. و یه تشکر مخصوص از هدیه زیبای آقا شهرام که واقعاً منو شرمند کرده. من چجوری می‌تونم این همه محبت و مهمان‌نوازی رو جبران کنم؟» شهره گفت: «اووو، روشنا... چقدر تعارف می‌کنی... وقتی ماهان تو رو به ما معرفی کرده، یعنی تو هم عضوی از خانواده مایی. زحمتی نبود عزیزم! مگه آدم برای خانواده خودش زحمت می‌کشه؟ کاری که با عشق باشه که خستگی نداره. همش انرژی و شادیه. دیروز برای ما هم روز خیلی خوبی بود. ما هم از کنار شما بودن لذت بردیم. همیشه دیدن و شناختن یه عضو جدید خانواده برای من جالب و هیجان‌انگیزه. مخصوصاً که مربوط به ماهان باشه! ماهان تمام سرمایه زندگی منه. خب، خودت می‌دونی ما بچه نداریم. ماهان تمام اون جای خالی‌ها رو برای ما پر می‌کنه. کاری نکردم برات عزیزم. دیگه این حرفا رو نزن. باشه؟ دلم می‌خواد منو از خودت بدونی...» گفتم: «ممنون. شما و آقا شهرام برام شخصیت‌های جذاب و دوست داشتنی هستین. امیدوارم بتونم کنارتون بمونم و خاطرات خوبی رو کنارتون تجربه کنم. خیلی دوستون دارم...» شهره گفت: «منم همین‌طور عزیزم. راستی روشنا. وقت داری؟ می‌خوام باهات صحبت کنم. از دیشب خیلی فکر کردم که یه جوری باهات تماس بگیرم. اتفاقاً صبح زنگ زدم و شمارتو از ماهان گرفتم. ماهان گفت می‌خوای زنگ بزنی. منم صبر کردم تا زنگ بزنی و باهات حرف بزنم.» استرس شدیدی تمام وجودم را گرفت. شهره با جدیت خاصی کلماتش را آدا می‌کرد و احساس می‌کردم که در مورد قضیه جدی‌ای می‌خواهد با من صحبت کند.

گفتم: «بله. حتماً. می شنوم.» شهره گفت: «روشنا، می خوام حرفایی که می زنم فقط بین من و تو بمونه. اصلاً دلم نمی خواد ماهان از این مسئله چیزی بدونه. این وظیفه ایه که در قبالش احساس مسئولیت می کنم. من مسئول ماهانم، چون ماهان پسر منه و من نگرانشم. فقط برای برطرف شدن نگرانی خودم می خوام این حرفا رو بشنوی.» با استرس گفتم: «من درک می کنم، شهره جون...» شهره با نگرانی گفت: «می دونم که ماهان تمام زندگیشو برای تو تعریف کرده. از بچگی افسانه ایش و بعد از اون همه روزای خوب، یهو بیماری پدرش و رفتن اونا از ایران. رفتنی که هیچ اومدنی نداشت. ماهان سالها منتظر موند و این مسئله روح ماهانو ذره ذره داغون کرد. روزای سختی رو گذروند روشنا. تو هنوز ماهانو خوب نمی شناسی. ماهان شخصیت بسیار پیچیده و عمیقی داره که هیچ وقت تمام احساسش رو نمی تونی بخونی و بعد، رفتنش پیش عزیز که نور به قبرش بباره. هر چی ماهان داره از وجود اون پیرزن مهربونه. مادر من نبود اما به جرئت می تونم بگم، به اندازه مادرم برام عزیز بود و هست. و بعد از اون همه سختی که ماهان برای قبولی کنکور و رفتن سربازی و زدن شرکتش کشید و در کنار همه اونا خب، نبودن پدر و مادر و احساس ناخودآگاه ترد شدنش از خانوادش، بدون اینکه هیچ دلیل منطقی رو بتونه براش پیدا کنه و در آخر رفتن عزیز! یه پایان تلخ!

نمی تونم بهت بگم که ماهان چی به سرش اومد! هنوزم وقتی اسم عزیزو می شنوه، ناخودآگاه اشک توی چشمش جمع می شه. خب، بعد از رفتن عزیز، ماهان دچار سرخوردگی روحی و افسردگی شدیدی شد. اون قدر این مسئله توی ماهان شدید بود که شبها برام مثل یه کابوس شده بود. ماهان خونه ما نمی یومد و اجازه نمی داد که خونش برم. فقط جواب تلفن ما رو می داد. شبها تا صبح توی خونه راه می رفتم. هر صبحی که می خواستم بهش زنگ بزنم دستام می لرزید، بوق اول اگه به بوق دوّم می رسید، تمام وجودم شروع به لرزیدن می کرد. فکر می کردم ماهان خودکشی کرده روشنا! نمی تونی بفهمی که چه حال و روزی داشتیم. تقریباً هر روز بدون اینکه ماهان بفهمه، می رفتم دم شرکت و از دور می دیدمش. اون لحظه خیالم راحت می شد. زمان آرامش من فقط موقعی بود که از شرکت تا خونه می یومدم. دوباره شب می شد و همون کابوسای همیشگی...

گذشت، اون روزای سیاه منم گذشت. ماهان عوض شد. دیگه گاهی به دیدنم می یومد. وقتیم می یومد، اون قدر توی خودش بود که اجازه هیچ سئوالی رو به ما نمی داد... گاهی ناخودآگاه اشک می ریخت. دیگه نشونه‌ای از شادی توی چهرش نبود. فقط یه آدم بود که راه می رفت و نفس می کشید، بدون هیچ احساسی. نگرانیم بیشتر شد. اگه اون دفعه نگران خودکشی ماهان بودم، این دفعه می دونستم که داره واقعاً خودکشی می کنه. با سیگار، با فکر کردن و مرور خاطره‌هاش، با... من ماهانو خوب می شناختم. ماهان داشت تمام دنیا رو با این کاراش فراموش می کرد. نمی تونستم از خودش بپرسم. یعنی جرئتش رو نداشتم. می ترسیدم اگه بپرسم همین ارتباط کوچیکم با من قطع کنه! بازم یواشکی می رفتم، می دیدمش. اما این دفعه دم خونش. با آدمای عجیب و غریبی رفت و آمد می کرد. دخترا و پسرای که هیچ وقت فکرشم نمی کردم ماهان حتی جواب سلامشونو بده! خدا می دونه چی به سرم می یومد، وقتی اون صحنه‌ها رو می دیدم...»

صدای شهره می لرزید. برای چند ثانیه سکوت کرد. از احساس شهره غمگین شدم. گفتم: «لازم نیست با یادآوری اون روزا خودتون رو ناراحت کنین. من همه چیزو می دونم شهره جون.» صدای هق هق شهره را از اون ور خط می شنیدم. گفتم: «شهره جون خواهش می کنم این جور ی گریه نکنین. من واقعاً متأسفم...» شهره به سختی گفت: «نه روشنا جون. باید بهت بگم. سال هاست این غمو به تنهایی توی قلبم نگه داشتم. باید بهت بگم که بدونی چقدر ماهان برام مهمه و چه سختیایی رو به خاطرش تحمل کردم.» دوباره چند ثانیه سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: «رفتم پیش یکی از دوستای قدیمیم که مشاور حاذقی بود. کاملاً می دونستم ماهان توی چه وضعیتی خرابیه. تمام ماجرا رو بهمش گفتم. دوستم بهم پیشنهاد داد که اصلاً چیزی به روش نیارم و دورادور مواظبش باشم. بهم گفت هر جور شده بهمش نزدیک بشم و از نظر عاطفی حمایتش کنم. عملاً دست و پام بسته بود و هر حرکت نابجای من می تونست به قیمت گرونی تموم بشه!

گذشت تا اینکه یه روز یکی از دوستای ماهان بهم زنگ زد. یکی از نمایندگی‌های ماهان رو داشت و من از قبل می شناختمش. بهم گفت که ماهان داره تمام نمایندگی‌هاش رو از دست می ده. عرفان فرشته‌ای بود که خدا برای من فرستاد. همه چیزو براش گفتم. یه انسان واقعیه... منو آروم کرد و به من قول داد که همه چیزو روبراه

می‌کنه. یه کم آروم‌تر شدم. یه شب به من زنگ زد که داره میاد تهران و مستقیم می‌ره خونه ماهان. بعدها ماهان برای من تعریف کرد که عرفان چه کاری برایش کرده و چه لطفی رو در حقش تموم کرده.

بعد از اون روز ماهان خیلی عوض شد. انگار عرفان فرشته نجاتی بود، برای همین روز باید توی اون دانشگاه قبول می‌شد و توی اون لحظه‌های خاص مسیر زندگی ماهانو عوض می‌کرد. اون روز ماهان بعد از ظهر اومد خونه ما. شهرام خونه نبود و من داشتم با عرفان تلفنی صحبت می‌کردم. وقتی ماهانو دیدم جا خوردم. ماهان نشست. داغون بود. خورد شده بود. اون روز تمام ماجرا رو برام تعریف کرد. تعریف کرد و اشک ریخت. منم پا به پاش اشک ریختم. ماهان مثل یه بازنده بود که همه چیزش رو تو یه قمار بزرگ باخته بود! اون شب شهرام کار داشت و دیر اومد. خیلی با ماهان حرف زدم. خب، شهرام چیزی نمی‌دونه. من بهش نگفتم، فقط به خاطر ماهان. آخه ماهان بُته توی ذهنه شهرام.»

شهره دوباره نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ماهان از اون روز تبدیل به آدم دیگه‌ای شد. تمام اون خوش‌گذرونی‌ها رو تموم کرد. تمام اون آدمای مزخرفو از زندگیش بیرون انداخت و چسبید به کار. مدت‌ها طول کشید تا احساس کردم ماهان، همون ماهان همیشگیه و رو به بهبوده... هنوزم گاهی اون استرس‌ها رو توی چهرش حس می‌کنم. اون غم عمیقی رو که از نبودن خانوادش داره، توی چشمش می‌بینم. وقتی در مورد تو با من حرف زد، از چیزایی که در مورد تو گفت، احساس کردم، تو با دخترای دیگه خیلی فرق می‌کنی. خوشحال شدم. از زنده بودن ماهان احساس می‌کردم، آدم جدیدی وارد زندگیش شده که با همه آدمای قبلی فرق می‌کنه اما مطمئن نبودم. وقتی خودش بهم گفت از خوشحالی داشتم بال در میاوردم و با دل و جونم دلم می‌خواست، بینمت و بشناسمت. روشنا، تو همه چیزو می‌دونی و حرفای منم شنیدی. خودت می‌دونی ماهان چقدر سختی کشیده. ماهان شخصیت مظلومی داره. وقتی درد داره هیچ کس نمی‌فهمه، وقتی خوشحاله بازم هیچ کس نمی‌فهمه. ماهان پسر تنهائییه. هر چقدر هم ما کنارش باشیم اما اون همیشه جای خالی خانوادش رو احساس می‌کنه. می‌خوام بهم قول بدی واقعاً کنار ماهان می‌مونی. اگه ماهانو دوست نداری، اگه هنوز مرددی...» گفتم: «شهره جون، من نگرانی شما رو درک می‌کنم. مگه یه مادر می‌تونه نگران بچه‌ش نباشه؟ اما شهره جون منم به

اندازه ماهان سختی کشیدم. منم شکستم، منم دوباره بلند شدم و ادامه دادم. بارها و بارها... من خیلی در مورد ماهان منطقی بودم. اوایل آشنائیمون خیلی منطقی و آروم برای هر دو تامون طی شد. سعی کردم ماهانو بشناسم و بعد بهش دل ببندم. چون منم دیگه جایی برای شکست ندارم. منم دقیقاً مثل ماهان مثل یه بلور خورد شده‌ام که سال‌ها طول کشیده تا دونه دونه تیکه‌هامو بهم بچسبونم و یه آدم جدید بشم. من ماهانو دوست دارم، نسبت بهش به یه شناخت کلی رسیدم. منطقی، نه از روی احساس. من و ماهان مثل همیم. با این تفاوت که ماهان کسی رو به اسم شهره داره که حمایتش می‌کنه و عاشقشه. اما من همونم ندارم...» شهره گفت: «تو هم داری روشنا جان. من! حالا که می‌دونم واقعاً دوسش داری، تو هم دیگه تنها نیستی. نه تو و نه خواهرت... توی هر شرایطی می‌تونی روی من حساب کنی و من همه جور کنارت هستم. چون تو دوباره ماهانو به من دادی. همون ماهانی که سال‌ها منتظرش بودم...» لبخند زد.

حرف‌های شهره و قدرتی که در صدایش بود، به من انرژی می‌داد. گفتم: «من کنار ماهان می‌مونم شهره جون. من ماهانو دوست دارم، با احساس عمیق درونم. نگران هیچی نباشین. من و ماهان کنار هم خوشحالیم. من به خاطر هیچ‌کدوم از موقعیت‌های ماهان کنارش نیستم. نه به خاطر پولش، نه به خاطر کارش و نه هیچ چیز دیگه. چون همه اینا فناپذیرن. اون چیزی که جاودانست و فناپذیر درون آدماست و من عاشق روح ماهانم، عاشق خود ماهانم. حتی اگه ماهان یه آدم معمولی با یه کار معمولی بود و من شناخت حالا رو داشتم، بازم ماهانو انتخاب می‌کردم...» شهره گفت: «می‌دونم دخترم. می‌دونم که تو خود ماهانو دوست داری. خوشحالم که به این درجه از درک و شعور رسیدی. منم کنارتون هستم. من کنارتون هستم عزیزم.» گفتم: «ممنون. دوستون دارم.» شهره خندید و با احساس لطیفی گفت: «منتظرتونم که خیلی زود بینمتون...» از شهره خداحافظی کردم. شور عجیبی در قلبم بود. همه دنیا دست به دست هم داده بود تا من غرق در خوشبختی باشم. همه این خوشبختی‌ها از پدر آسمونی من بود و من سپاسگذار این همه لطف و محبتش بودم.

فصل ۳۸

زمان زیادی تا تولد ماهان نداشتم، فقط چند روز! باید هر چه زودتر در مورد هدیه ماهان تصمیم می‌گرفتم. گیج شده بودم. با رها کلی فکر کردیم. می‌خواستیم برایش هدیه‌ای بخرم که همیشه در خاطرش بماند. یک روز عصر، با رها برای خرید هدیه ماهان رفتیم. واقعاً گشتن مغازه‌ها برایم دیوانه‌کننده بود. پیشنهادهای زیادی داشتم. عطر، لباس، ساعت و ... اما دل من دنبال چیز دیگری بود که خیلی خاص‌تر باشد. پشت ویتترین یک مغازه هدیه زیبایی نظرم را جلب کرد. یک جعبه موزیکال که به شکل پیانویی فلزی بود. به رنگ نقره‌ای مات و عروسکی به شکل یک بالرین با ژست باله که پشت در پیانو ایستاده بود. خودش بود!

وارد مغازه شدم و از نزدیک آن را دیدم. خیلی زیبا بود. پیانویی موزیکال و کوچک بود که کوک می‌شد. در پشت پیانو باز و بسته می‌شد و صفحه‌ای دایره‌ای شکل پشت پیانو تعبیه شده بود و عروسکی به رنگ سفید و نقره‌ای براق، که وقتی پیانو کوک می‌شد، دخترک روی آن صفحه به آرامی می‌چرخید و می‌رقصید! خیلی زیبا بود...

فروشنده پیانو را کوک کرد و عروسک را روی صفحه گذاشت. موزیک زیبا و رومانتیکی پخش شد و عروسک زیبا شروع کرد به رقصیدن. با خوشحالی به رها گفتم: «همینه رها! عالی». رها خندید و گفت: «مبارک باشه، به نظر منم عالیه روشنا!» خریدمش و از مغازه بیرون آمدم. احساس می‌کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است. در راه خانه بودیم که ماهان زنگ زد. ساعت حدوداً ۶ بود. گوشی را با خوشحالی برداشتم و گفتم: «سلام عزیزم. چطوری؟» صدای ماهان پریشان بود. با استرس گفت: «روشنا؟» گفتم: «چی شده ماهان؟» گفت: «شهرام!»

قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. گفتم: «چی شده ماهان؟ شهرام چی؟» گفت: «نه، نه، نگران نباش. شهرام قلبش مشکل پیدا کرده. شهره بردش بیمارستان. منم دارم میرم اونجا...» گفتم: «کجا؟ منم میام عزیزم.» ماهان گفت: «بیمارستان پدرام. به پدرام زنگ زدم. اونم داره می‌ره. شهره داشت سخته می‌کرد، وقتی به من زنگ زد. معدم به شدت درد می‌کنه روشنا. مهم نیست. تو کجایی؟» گفتم: «من با رها بیرونم. الان رها رو می‌ذارم خونه و میام.»

نگران نباش عزیزم. اگه نمی تونی رانندگی کنی، تا ۱ ساعت دیگه میام دنبالت.» ماهان گفت: «نمی تونم روشنا. من آژانس می گیرم، می رم. تو بیا. نمی تونم تا ۱ ساعت دیگه صبر کنم. دارم سکنه می کنم...» گفتم: «باشه عزیزم. من رها رو می دارم خونه و میام. ماهان؟» ماهان منقطع و کوتاه نفس می کشید. گفت: «جانم؟» گفتم: «حالت خوبه؟» گفت: «نه. اصلاً نمی دونم کجام روشنا. اگه برای شهرام اتفاقی بیفته...» گفتم: «این حرفا چیه عزیزم؟ من مطمئنم حالش خوبه. چرا نگرانی فدات بشم؟ به خدا تو گل کن...» ماهان گفت: «نمی تونم صحبت کنم. اومدی بیمارستان می بینمت.» گفتم: «باشه. قبل از اینکه بری داروهای معدتو بخور.» و قطع کردم. رها درحالی که رانندگی می کرد، با نگرانی گفت: «چی شده روشنا؟» گفتم: «شهرام قلبش مشکل پیدا کرده، بردنش بیمارستان.»

رها ماشین را نگه داشت. گفتم: «چرا وایسادی؟» گفت: «از اینجا با یه تاکسی می رم تا خونه. تو برو. نگران نباش. رسیدم خونه بهت زنگ می زنم.» گفتم: «من که کاری از دستم بر نمی یاد. عجله ای نیست. بیا می رسونمت.» رها گفت: «برو عزیزم. ماهان به تو نیاز داره.» بعد با شیطنت گفت: «کادوی ماهانو می برم، کوروش داره میاد اونجا ببیندش...» گفتم: «باشه عزیزم.» رها پیاده شد. شیشه را پائین دادم و گفتم: «رها. ممنون.» رها خندید و گفت: «برو دیگه، دیر می شه...»

به سرعت به سمت بیمارستان به راه افتادم. خیلی نگران شهرام بودم. ترافیک شدیدی در خیابانها بود اما من خیلی دور نبودم. نیم ساعت بعد به بیمارستان رسیدم. ماشین را پارک کردم و وارد بیمارستان شدم. به ماهان زنگ زدم و پرسیدم که کجا باید بروم. به سمت بخش سی سی یو براه افتادم. وارد بخش شدم.

شهره تا من را دید، با امیدی خاص بلند شد. گفت: «روشنا، اومدی؟» به سمت شهره رفتم و بغلش کردم. اشکهای شهره آرام و معصومانه جاری بود. بی صدا اشک می ریخت. نگاهش کردم و با لبخند گفتم: «روز اولی که دیدمتون فکر نمی کردم این قدر دل نازک باشین!» شهره اشکهایش را پاک کرد و گفت: «ممنون که اومدی دختر من...» گفتم: «خواهش می کنم. آقا شهرام چطورن؟» سرش را به نشانه تأیید تکان داد و همان طور که اشکی از چشمانش می ریخت، گفت: «خدا رو شکر. خوبه. پدرام و همکارش بالا سرشن. پدرام می گه خطر رفع

شده.» بعد با دلخوری گفت: «این قدر که این مرد بی خیاله... ۲ هفته بود که می‌گفت خیلی خسته می‌شه و داروهایم نامرتب می‌خورد.» بعد با عصبانیت و دلخوری نگاهی به ماهان کرد و گفت: «این پدر و پسر عادتشونه. همیشه به حرفای من بی توجهن. من حرف می‌زنم، فکر می‌کنن زیادی حساسم!»

ماهان به سمت شهره آمد و بغلش کرد و گفت: «عزیزم. حالا که حالِ عمو خوبه. دیگه اذیتت نمی‌کنیم. فدات بشم. نبینم چشمای خوشگلت این جور خیس باشن!» شهره همچنان اشک می‌ریخت. به ماهان نگاه کردم. ماهان لبخند زد و دستش را دراز کرد و گفت: «سلام عزیزم.» گفتم: «سلام عزیزم. تو حالت خوبه؟» سرش را تکان داد و اشاره کرد که چیزی از معده دردش نگویم و گفت: «آره.» گفتم: «خداروشکر. من که مردم تا اینجا رسیدم!» شهره به ماهان نگاه کرد و گفت: «به ماهان گفتم تو رو نگران نکنه.» دست‌های شهره را گرفتم و گفتم: «این حرفا چیه شهره جون؟ من وظیفه کنارتون باشم. خوشحالم که حالِ آقا شهرام خوبه. خداروشکر.» شهره لبخند زد. ناگهان پدرام و پزشک دیگری را دیدم که از اتاق بیرون آمدند. پدرام تا من را دید، برای لحظه‌ای ایستاد. بعد به طرف ما آمد. شهره به سمت پدرام رفت و گفت: «پدرام جان، شهرام چگونه؟» پدرام نگاهی به همکارش کرد و گفت: «خوبه شهره جان... تو چرا این قدر حساسی؟ حال آقا شهرام خوبه.» بعد نگاهی به همکارش کرد. من و ماهان به سمت آنها حرکت کردیم. همکار پدرام با لبخند گفت: «خانم شاکری چرا این قدر نگرانید؟ حال همسرتون خوبه. دکتر مصفا که خدمتتون گفتن. وضعیت بیمارتون استیبله. نباید بذارید قرصاش دیر بشه. قرصاشو نخورده، اخیراً هم به خودش خیلی فشار آورده، یه کم ضعیف شده. نگران نباشید. هیچ خطری در کار نیست. امشب و فردا رو اینجا می‌مونن برای مراقبت‌های بیشتر. بعدشم میان خونه.» بعد با لبخندی مهربان گفت: «چیز خاصی نیست که نگران باشید. همسرتون خوبن...» شهره نفس راحتی کشید و لبخند زد. پدرام جلو آمد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «اشکاتو پاک کن شهره که اصلاً این قیافه بهت نمیداد!» بعد نگاهی به ماهان کرد و رو به شهره ادامه داد: «از تیپ افتادی!» شهره خندید. ماهان لبخند و گفت: «مرسی پدرام. تو همیشه رفیقی!» پدرام دستی پشت ماهان زد و خندید. حال شهره بهتر شده بود. پدرام نگاهی به من کرد و گفت: «بین کی اینجاست؟ خانم روشنا!» لبخند زد و با آن چشمان سبزش نگاهی پرنفوذ به من کرد و

گفت: «باعث افتخاره خانم!» گفتم: «ممنون.» پدرام گفت: «اگه بخواین میتونین برید ببینیدش. البته زیاد خستش نکنین و کاری نکنین که هیجان زده بشه. شهره، برو یه آبی به دست و روت بز.»

شهره اشک هایش را پاک کرد و به سمت سرویس بهداشتی بخش حرکت کرد. به ماهان نگاه کردم و گفتم: «معدت بهتر شده؟ من از نگرانی تو مُردم ماهان جان!» ماهان نگاهم کرد و لبخند زد. دست من را گرفت و گفت: «آره عزیزم. من خوبم. دارو هامو خوردم، تا برسم اینجا معده دردم قطع شد. عصبیه دیگه...» پدرام گفت: «البته بهش گفتم که نباید تو هیچ چیز زیاده روی کنه و البته زیاد سیگار بکشه. ولی...» ماهان گفت: «آخه من اصلاً زیاده روی می کنم؟ مدت هاست دکتر... سیگارم که...» پدرام با خنده گفت: «مدت هاست که سعی می کنی خیلی کم بکشی...» همه خندیدیم. به پدرام نگاه کردم. واقعاً در روپوش پزشکی زیباتر از شبی بود که برای اولین بار دیده بودمش. مثل یک ستاره می درخشید!

ماهان گفت: «کی میری دکتر؟» پدرام گفت: «فردا شب ساعت ۱ پرواز دارم.» ماهان گفت: «می یام فرودگاه می رسونمت.» پدرام دستش را بلند کرد و گفت: «نه، تو که می دونی، من عادت دارم به این طرز سفر کردن. موقع برگشتن هم نمی دارم مادر اینا بیان فرودگاه. چه معنی می ده؟ ۱ ماهه برمی گردم دیگه!» ماهان خندید و گفت: «تو هیچیت به آدمیزاد نمی ره!» پدرام گفت: «اصلاً حوصله این سفرو ندارم ماهان. اون قدر مامان غر می زنه که بیا بیا، می خوام برم، ببینم دست از سر من برمی داره؟!» گفتم: «چرا نمیری اونجا بمونی؟ تو که راحت می تونی بری. ماهان گفت شهروند اونجا هستی!» پدرام گفت: «آره، ولی من اینجا آدم موفقیم و مهم تر از اون آدمای زیادی اینجا هستن که به کمک من احتیاج دارن. چرا باید برم؟ تا وقتی که مردم خودم بهم احتیاج دارن چرا باید جای دیگه باشم؟ اینجا جا افتادم. حقوق خوب، زندگی خوب. عاشق مریضام. در ضمن من آدم ریسک پذیری نیستم. تا از چیزی مطمئن نباشم، ریسک نمی کنم. وقتی شرایط خوبه چرا باید برم و دوباره همه چیزو بسازم؟» ماهان گفت: «من که حتی از فکر رفتن هم متنفرم. مگه کشور خودمون چه ایرادی داره که خودمون رو آواره غربت کنیم. اگه ایرانی هستیم، باید به کشور خودمون خدمت کنیم و کشور خودمونو بسازیم...» پدرام با سر حرف ماهان را تأیید کرد و لبخند زد. شهره آمد و با هم به اتاق شهرام رفتیم.

شهرام آرام خوابیده بود و چشم‌هایش را بسته بود. تا صدای پای ما را شنید، آرام چشمانش را گشود و لبخند زد. شهره قدم‌هایش را تندتر کرد و دست‌های شهرام را گرفت. شهرام به آرامی که حاکی از ضعف بود، دستی محبت‌آمیز بر سر شهره کشید و گفت: «تو چقدر باید از دست من بکشی شهره؟» شهره گفت: «الهی من فدات بشم. من جای تو رو این تخت باشم، دردت به جونم... تو همه چیز منی توی این دنیا. خداروشکر که حالت خوبه عزیزم. دیگه نمی‌ذارم این قدر خودتو خسته کنی. دیگه باید به حرفم گوش کنی. عزیز دلم...» شهرام لبخند مهربانی روی لب‌هایش نقش بست. به ماهان نگاه کرد و گفت: «پسرم...» ماهان دست شهرام را گرفت و بوسید. شهرام گفت: «شهره چرا به بچه‌ها گفتی؟ چرا نگران‌شون کردی؟ من که چیزیم نبود عزیزم!» شهره نگاهی به ماهان کرد و گفت: «می‌دوننی که شهرام جان، نمی‌تونم خودمو کنترل کنم.» ماهان خندید و پیشانی شهرام را بوسید و گفت: «عمو، من پسرتم. من نباشم، کی باشه؟» شهرام لبخند زد و به من نگاه کرد. دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: «دخترم. ممنونم که اومدی. لازم نبود این قدر به زحمت بیوفتی...» دستش را گرفتم و گفتم: «این حرفا چیه عمو جان؟ خوشحالم می‌بینم حالتون خوبه. خداروشکر. دیگه باید خیلی مواظب خودتون باشین.» لبخند زد و گفت: «حتماً عزیزم.» بعد نگاهی به پدرام کرد و گفت: «خیلی تو رو زحمت دادم پدرام جان.» پدرام گفت: «خواهش می‌کنم. این چه حرفیه. با من راحت‌تر از این حرفا باشین...» بعد پدرام رو به ما کرد و گفت: «صندلی که هست، چرا سرپا ایستادین؟ بشینین...» برای شهره صندلی آورد و شهره کنار تخت شهرام نشست. من هم صندلی آوردم و نشستم. ماهان هم پائین پای شهرام، روی تخت نشست. پدرام گفت: «ببخشید الان برمی‌گردم.» و از اتاق رفت بیرون. صدای زنگ موبایلم را شنیدم. رها بود. گفتم: «ببخشید، رهاست.» ماهان لبخندی زد و گفت: «سلام برسون.» سرم را تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. از راهرویی رد شدم و وارد سالنی بزرگ شدم. رها خیلی نگران بود. گفتم حال شهرام بهتر است. رها خوشحال شد و خیلی زود قطع کرد.

به سمت اتاق براه افتادم که ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم. برگشتم، پدرام بود! قلبم ریخت، ترسیدم. خودم را کنترل کردم و گفتم: «جانم پدرام جان؟» گفت: «می‌خوام چند دقیقه باهات صحبت کنم.» گفتم: «الان؟» گفت: «همین الان.» لبخند زدم و گفتم: «حتماً» پدرام با آن چشم‌های دیوانه‌کننده‌اش به سمت من

آمد. بی اختیار ترس عجیبی تمام وجودم را چنگ زد. روبرویم ایستاد. با تعجب نگاهش کردم. پدرام خیلی جدی در چشم‌های من نگاه می‌کرد. گفتم: «خب؟» پدرام گفت: «روشنا می‌خوام با من باشی.»

گیج و گنگ شدم. اصلاً منظورش را نمی‌فهمیدم. با تعجب گفتم: «منظورتو نمی‌فهمم!» پدرام با لحن جدی‌تری گفت: «منظورم کاملاً روشن و شفافه. می‌خوام تا آخر عمر با من باشی...» گفتم: «می‌فهمی داری چی می‌گی؟ من نامزد ماهانم. دوست صمیمی تو!» هیجان‌زده گفت: «آره. از شبی که دیدمت، هر لحظه بهش فکر کردم. ببین روشنا، ماهان دوست منه قبول. دوشش دارم قبول. اما یه لحظه منو با ماهان مقایسه کن. قیافه و تیپ منو، تحصیلات منو، امکانات منو. می‌دونم ماهانو دوست داری، اما باید به فکر آیندت باشی. من خوشبخت می‌کنم. هر چیزی بخوای در اختیار می‌ذارم. من پسر بی‌بندوباری نیستم. با هم برای همیشه از ایران می‌ریم. من مدتهاست دنبال کسی مثل تو می‌گردم. من همیشه عاشقت می‌مونم. من خودمو خوب می‌شناسم.» با عصبانیت گفتم: «اما منو خوب نمی‌شناسی!» پدرام لبخند زد و گفت: «بیشتر از اون‌چه فکر کنی، می‌شناسمت. از ماهان درباره تو زیاد شنیدم. من قبل از اینکه تو رو ببینم، تو رو شنیدم و عاشقت شدم. و وقتی دیدمت، مطمئن شدم...»

عصبانی بودم. پدرام پسر وسوسه‌انگیزی بود و من واقعاً در مقابلش ضعیف بودم. با قدرت قدمی به جلو برداشتم. در چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «اما تو آدم پیچیده‌ای هستی. من نمی‌شناسمت، اما اینو خوب می‌دونم که رفیق خوبی نیستی. اگه بودی به نامزد رفیقت این پیشنهاد رو نمی‌دادی!» پدرام گفت: «عزیزم، اشتباه نکن. تو نامزد رفیق من نیستی. تو یه دختر خاصی که متأسفانه دیر پیداش کردم. خب، باید شانس خودمو امتحان کنم.» گفتم: «چرا فکر کردی که این کارو می‌کنم؟ چرا فکر کردی به ماهان خیانت می‌کنم پدرام؟ اگه این کارو با ماهان بکنم، به خودم خیانت کردم.» پدرام ابرویی بالا انداخت و گفت: «پس می‌ترسی!» گفتم: «آره، من از خودم می‌ترسم پدرام! من ماهانو دوست دارم و بهش متعهدم. اگه روزی ماهان فقیر باشه و تو همین‌جا، من بازم ماهانو انتخاب می‌کنم.» پدرام گفت: «من کاری به این حرفا ندارم روشنا. من دارم فردا شب می‌رم و یک‌ماه دیگه برمی‌گردم. خوب فکراتو بکن. یه طرف ماهانه با تمام سختی‌هاش و گذشته تلخش و آینده مبهمش، یه

طرف منم با تمام امکانات و البته آینده‌ای درخشان، چه اینجا باشم، چه اون‌ور دنیا!» صورتش را به من نزدیک کرد و گفت: «من همه چیز بهت می‌دم روشنا. ثروت، عشق، خوشبختی...» گفتم: «خونه‌ای که بخوای رو خونه یکی دیگه بسازی، ستوناش تو خاک نیست، تو آبم نیست، تو هواست پدرام. دنبال نیمه گم شده خودت بگرد.» پدرام چشم‌های سبزش را به من دوخت و به قدرت گفت: «پیدا کردم، روبروم ایستاده.» گفتم: «متأسفم دکتر، من مدت‌هاست که نیمه گم شدم رو پیدا کردم. ماهان... ماهان!»

برگشتم. پدرام گفت: «الان خیلی زوده برای تصمیم گرفتن. تا برگردم فکر کن. می‌دونم که نظرت عوض می‌شه. در ضمن برام مهم نیست که ماهان حرفامو بدونه.» برگشتم، عصبانی بودم. تمام وجودم از درون می‌لرزید. دلم می‌خواست سیلی محکم نثارش کنم. گفتم: «اگه تو رسم رفاقتو بلد نیستی، من بلدم. ماهان تو رو دوست صمیمی خودش می‌دونه. نمی‌خوام بُتی رو که از تو ساخته بشکنم و نابود کنم. من به ماهان چیزی نمی‌گم. اما پدرام تو برای منم بُت بودی. با حرفایی که زد، امشب برام نابود شدی. برای همیشه... شب خوش، دکتر!» برگشتم و وارد راهرو شدم. پدرام گفت: «اما من روی حرفم می‌مونم.»

به سرعت به اتاق شهرام رفتم. وقتی وارد اتاق شدم، ماهان برگشت و نگاهم کرد. گفت: «دیر کردی!» با دستپاچگی گفتم: «ببخشید عزیزم، رها کار مهمی داشت. یه کم صحبت‌م طول کشید.» ماهان بلند شد و گفت: «بشین عزیزم. اتفاقی افتاده؟» گفتم: «نه، مادر کوروش زنگ زده بود برای مراسم عروسی هم‌فکری کنن. خیلی نگران بود. می‌دونی که، صبر و طاقت نداره تا برم خونه!» ماهان نگاهی به شهره کرد و گفت: «بله، یکیش رو دارم.» همه خندیدیم.

نسبت به ماهان احساس عذاب وجدان می‌کردم. اصلاً چهره پدرام از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رفت. اصلاً حواسم به حرف‌های شهره و ماهان نبود. مرتب حرف‌های پدرام در ذهنم تکرار می‌شد. به سختی خودم را کنترل می‌کردم. واقعاً وقتی پدرام را با ماهان مقایسه می‌کردم، ماهان زمین بود و پدرام آسمان... اما من ماهان را دوست داشتم. من برای به دست آوردن ماهان خیلی تلاش کرده بودم و نمی‌توانستم به همین راحتی از دستش بدهم! کمی گذشت. پرستار آمد و گفت که باید بریم. شهره خواست که شب بماند اما بخش اجازه نداد.

ماهان به پدرام زنگ زد. از اتاق بیرون آمدیم و پدرام را دیدم که از همان راهرو به سمت ما می‌آید. نمی‌توانستم، نگاهش کنم. ناخودآگاه دست ماهان را گرفتم. ماهان نگاهم کرد و لبخند مهربانی زد. پدرام خیلی آرام و مثل همیشه رفتار می‌کرد. از بیمارستان بیرون آمدیم و با پدرام خداحافظی کردیم. پدرام لبخند زد و رو به شهره گفت: «فردا با گارنتی ۳۰ ساله تحویلش می‌دم شهره جان!»

شهره خندید و موهایش را که باد با خودش به رقص درآورده بود پشت گوشش زد و گفت: «ممنون پدرام جان.» پدرام ماهان را بغل کرد و یکدیگر را بوسیدند. بعد رو به من گفت: «از دیدنت خوشحال شدم.» سرم را تکان دادم و گفتم: «ممنون، شب بخیر.» و از هم جدا شدیم.

شهره به خانه خودش رفت و قرار شد ماهان هم شب برای خواب به آنجا برود. به سمت خانه ماهان براه افتادیم. خیلی معذب بودم. احساس می‌کردم به ماهان خیانتی بزرگ کرده‌ام. ساکت بودم و جنگی بزرگ در وجودم بر پا بود. آن قدر بزرگ که اصلاً نمی‌توانستم تمرکز کنم. به سختی رانندگی می‌کردم. ماهان کاملاً متوجه تغییر حالت من شده بود. با استرس گفت: «تنگه دار.» ایستادم. اصلاً حالم خوب نبود. حالت تهوع داشتم. ماهان نگران نگاهم می‌کرد. دستش را روی صورتم گذاشت و گفت: «حالت خوبه؟ چرا این قدر صورتت داغه؟» گفتم: «نه، خوبم. تا به شما برسیم، استرس کشیدم. شاید دارم گاستریت می‌شم...» ماهان گفت: «نمی‌خواستم اذیت بشی عزیزم. بریم دکتر.» گفتم: «نه، نه، عزیزم. من خوبم. سال‌هاست که این مشکل با منه، دیگه بهش عادت کردم. من فقط برای تو خیلی ناراحت شدم.»

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. اشک‌هایم مثل سیل از چشمانم جاری شد. ماهان با نگرانی نگاهم می‌کرد. احساس می‌کردم همه دنیایم در همان اتاقک کوچک ماشین، و ماهان که با چشم‌هایی نگران نگاهم می‌کرد، خلاصه شده بود. احساس وابستگی عجیبی را در آن لحظات در قلبم نسبت به ماهان حس می‌کردم. حتی انعکاس‌های کوچک نورهای خیابان که روی تارهای موی ماهان بود، من را دلبسته‌تر از همیشه به این موجود عجیب و غریب می‌کرد. ترس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. ترس از دست دادن ماهان، برای لحظه‌ای مثل دیو سیاهی جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، دیوی که شنل سیاهش را روی خیابان‌ها کشیده بود و همه جا را

سیاه و تاریک کرده بود. از ترس این دیو مخوف بچه‌تر از هر بچه‌ای شدم. ناخودآگاه یاد دنیای سایه‌هایمان افتادم، یاد لحظه غرق شدن سایه من و ماهان در هم! آرزو کردم کاش سایه بودیم، کاش هیچ مرزی بین ما نبود... اشک‌هایم بند نمی‌آمد. هر چه بیشتر اشک می‌ریختم، برای ماهان دلتنگ‌تر می‌شدم، عاشق‌تر می‌شدم...

خواستم به ماهان بگویم که چه اتفاقی افتاده، اما با شنیدن این حرف‌ها، ماهان خورد می‌شد. تحمل دیدن آن لحظه را نداشتم. از دست پدرام عصبانی بودم، از دست خودم که چرا به پدرام اجازه می‌دادم این حرف‌ها را بزند و من هم به حرف‌هایش گوش داده بودم. از مقایسه ناخودآگاهی که در ذهنم بین پدرام و ماهان در جریان بود، در عذاب بی‌پایان بودم. احساس می‌کردم، قلبم در تلّ آتشی در حال سوختن است. تپش قلب داشتم، به سختی نفس می‌کشیدم، می‌لرزیدم. ماهان نگاهم کرد، با نگرانی گفت: «روشنا، تو چته؟ خواهش می‌کنم بیا بریم دکتر.» نگاه ماهان، صدای ماهان، نفس‌های ماهان که با ظرافت خاصی، حتی گرمایش را حس می‌کردم، مثل خنجری بود که مستقیماً در قلبم می‌نشست. دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. بلند بلند گریه می‌کردم. ماهان گیج و منگ به من نگاه می‌کرد. با هِق هِق گفتم: «ماهان، می‌خوام یه قولی بهم بدی.» ماهان سرش را تکان داد. گفتم: «هیچ‌وقت تنهام نذار، حتی اگه یه روز منم خواستم ترکت کنم، تو نذار. تو نذار که من برم...»

ماهان گفت: «چرا این حرفا رو می‌زنی؟ من نمی‌رم عزیزم. هیچ‌وقت. من کنارتم، همیشه... چرا خودتو با این فکرا اذیت می‌کنی؟» گفتم: «اگه روزی برسه که نباشی، منم نیستم ماهان. می‌فهمی چی می‌گم؟ منم نیستم. اگه یه روز برم و نباشم، بازم نیستم ماهان. اگه روزی بیاد که بی تو باشم، من هیچ هم نیستم...» ماهان دستم را گرفت و آرام زیر گوشم گفت: «آروم باش عزیزم. من قرار نیست جایی برم. تو رو هم نمی‌ذارم جایی بری. هر جا بری میام و بر می‌گردونمت.»

حرف‌های ماهان آرام‌ترم کرد. ماهان مرتب زیر گوشم زمزمه می‌کرد: «آروم باش عزیزم. آروم باش.» آرام‌تر شدم. قلبم آرام‌تر شد. ناخودآگاه اشک‌هایم بند آمد، نفس عمیقی کشیدم. ماهان نگاهم کرد و موهایم را کنار زد و اشک‌هایم را پاک کرد. مدتی در سکوت نگاهم کرد و گفت: «چی بهمت ریخته روشنا؟ چیزی عوض نشده! چرا یهو زیرو رو شدی؟» گفتم: «راستش، وقتی زنگ زدی که حال شهرام خوب نیست، ترسیدم. حال شهرام خوب

بود، من اینو کاملاً می دونستم. اما وقتی حال زارِ تو رو دیدم که صدات از شدت درد می لرزید، ترسیدم. من حتی صدای نفسای کوتاه تو رو که نامرتب قطع می شد، می شنیدم. وقتی پدرام گفت باید کمتر سیگار بکشی، یه لحظه دلم لرزید. یه لحظه فکر کردم اگه روزی بیاد که من به جای شهره توی اون بیمارستان باشم و تو به جای شهرام روی اون تخت... وای دیوونه شدم ماهان! این فکر مثل خوره تمام وجودمو می خوره. من خیلی نگرانتم ماهان. تو تمام زندگیمی، اگه یه تار مو از سرت کم بشه، من تموم می شم، من نابود می شم. به خاطر من به فکر خودت باش، مواظب خودت باش...»

ماهان انگشت‌هایش را روی صورتم کشید. مثل آدمی که برای اولین بار چیزی را می بیند، با چشم‌های کنجکاوش مرا کاوید. عشق و هیجان در چشمانش موج می زد. گفت: «روشنا، چرا با من این کارو می کنی؟ چرا منو دیوونه می کنی؟ چرا با قلب من بازی می کنی؟ من... من... چیزی ندارم که لایق این همه عشق تو باشه. من یه بازنده بودم روشنا. یه کسی که همه چیزشو باخته بود. خنده‌هاشو، اشکاشو، غم و شادیشو، لحظه‌هاشو! تو دستامو گرفتی و دوباره جون گرفتم. تا امشب فکر می کردم با تو همه دنیا رو بردم. اما الان، توی همین لحظه، بازم من یه بازنده‌ام. من تمام وجودمو، عشقمو، احساسمو به تو باختم روشنا... چرا باید برم؟ چرا باید بری؟ ما کنار هم کاملیم، خوشبختیم. وقتی کنار هم باشیم، دنیا مال ماست...» با تمام وجودم ماهان را در آغوش کشیدم. پیروزی، شکست، ترس، خشم، نفرت و عشق... تمام این احساسات مبهم که مرزی بینشان نبود، در وجودم شعله ور بودند. ماهان گفت: «بخند...» لبخند زدم. گفت: «بخند، بلند بخند، مثل همیشه. این روشنای من نیست!» خندیدم. ماهان هم با من خندید و نگاهی به دوروبر کرد. گفت: «الان میام.» از ماشین پیاده شد و بعد از مدتی با یک شیشه آب آمد و سوار شد. گفت: «بخور، حالت جا بیاد.» کمی آب خوردم. ماهان پشت فرمان نشست و راه افتادیم و به منزل ماهان رفتیم.

همیشه هوای تازه منزل ماهان و عطر خاصی که در آن هوا حس می کردم، من را زنده می کرد. ماهان خواست برق‌ها را روشن کند، گفتم: «نه، می خوام توی تاریکی باشیم. همین نورها لوزنا کافیه.» هنوز هم نمی توانستم به خاطر اتفاقی که از او پنهان کرده بودم و دروغی که گفته بودم، در صورتش نگاه کنم. ساعتی گذشت و کم‌کم

باید ماهان به خانه شهره می‌رفت. لباس پوشیدیم و از خانه بیرون آمدیم. از ماهان خداحافظی کردم و به سمت خانه براه افتادم.

حالم بهتر بود اما هنوز ناخودآگاه یاد حرف‌های پدرام بودم. به سمت خانه براه افتادم. وقتی وارد خانه شدم، رها با ماهان تلفنی در حال صحبت بود. با خنده گوشی را به من داد و گفت: «ماهانه.» گوشی را گرفتم. ماهان با صدایی خسته گفت: «رسیدی؟ گوشیت در دسترس نبود.» گفتم: «آره عزیزم. نمی‌دونم عزیزم، حتماً خطاً خرابه. تو رسیدی؟» گفت: «آره.» گفتم: «خونه شهره‌ای؟» گفت: «نه، شهره رو شام آوردم بیرون.» گفتم: «چه کار خوبی کردی! شهره حالش خوبه؟» گفت: «آره، بیا می‌خواد باهات صحبت کنه. گوشی...»

«سلام عزیزم.» گفتم: «سلام شهره جون. خوبین؟ بهتر شدین؟» شهره با صدایی خسته اما مهربان گفت: «سلام فدات بشم. من خوبم. خیلی بهترم. جات خیلی خالیه. کاش تو هم اینجا بودی...» گفتم: «خیلی خوشحالم که با ماهان شام بیرونید. امیدوارم که بهتون خیلی خوش بگذره.» شهره گفت: «جای شهرام خالیه روشن...» گفتم: «دیگه ناراحت نباشین. آقا شهرام که حالشون خوبه. خداروشکر. حالشون که بهتر شد، یه شب شام همه با هم می‌ریم بیرون.» شهره گفت: «باشه عزیزم. روشن؟» گفتم: «جانم؟» گفت: «ممنون که امروز کنار ما بودی. وقتی اومدی انگار همه غصه‌ها از دلم رفت. محبت امروز تو رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.» خندیدم و گفتم: «من چه کار کردم شهره جون؟ تنها کاری بود که از دستم بر میومد. وظیفم بود فداتون بشم. خوش بگذره بهتون. می‌بوسمتون.» شهره گفت: «به شما هم خوش بگذره. می‌بینمت.»

به رها نگاه کردم و گفتم: «رها بشین. می‌خوام برات یه قضیه‌ای رو تعریف کنم شاخ دربیاری!» رها گفت: «چی شده؟» آن شب برای رها تمام ماجرای پدرام را تعریف کردم. رها متعجب به من نگاه می‌کرد. وقتی حرف‌هایم تمام شد، رها با تعجب گفت: «عجب آدم بی‌شخصیتی روشنا! با چه دلی این پیشنهادو به تو داده؟!» گفتم: «نمی‌دونم.» گفت: «باهاش اصلاً قاطی نشو روشنا! حدّ خودتو باهاش حفظ کن. گاردت رو کاملاً واسش ببند. بذار بفهمه که تو از اون دخترا نیستی! ماهان پسر خوبیه. به تو دل بسته...» گفتم: «منظورت اینه که نکنه بهش جواب مثبت بدم؟ آخه دیوونه تو خودت منو خوب می‌شناسی. من می‌تونم خیانت کنم؟» رها گفت: «نه،

می‌دونم که این کارو نمی‌کنی. ولی آدمی که این جوری مُصّر وایساده و می‌گه فکراتو بکن تا برگردم، بازم میاد. اون قدر بهت گیر می‌ده تا به هدفش برسه! از همون شب مهمونی که برام گفتم من احساس کردم پدرام از تو خوشش اومده. اما دیگه این جوریش رو ندیده بودم!» گفتم: «اینا براشون کاملاً عادیه. پدرام خوشگله، تحصیل کرده‌ست، ثروتمنده. هر دختری آرزوشه که باهاش باشه. اگه منم با ماهان نبودم و بهم پیشنهاد می‌داد، شک نکن که کنارش می‌موندم. خب، این آدم، با این همه موقعیت‌های مثبت معلومه که اعتماد بنفس خیلی بالایی داره و این اعتماد بنفس قدرتمندش می‌کنه. کم‌کم خودشو از همه برتر می‌بینه و خب این طبیعیه که به خودش اجازه بده این اشتباه بزرگ رو در مورد صمیمی‌ترین دوستش مرتکب بشه. چون نگاه قالب این آدم پول، اون فکر می‌کنه همه چیزو با پول می‌تونه بخره. حتی عشقو! توی نگاه اون، همه چیز یه معامله‌ست که با پول براحتی انجام می‌شه. اون این کارو خیانت به دوستش یا بی‌بندوباری نمی‌بینه. این کار براش امتحان کردن یه شانسه...» رها سری از تأسف تکان داد و گفت: «واقعاً همین‌طوره که میگی. اما روشنا، تو خوب باهاش حرف زدی. خوب کاری کردی که این قدر سفت و سخت جوابشو دادی. اصلاً محلش نده. ماهانو با هیچی توی دنیا عوض نکن. من خیلی ماهانو دوست دارم..» خندیدم و گفتم: «حتماً خواهری من...» آن شب کلی در مورد پدرام و ماهان حرف زدیم. برای هر دویمان هنوز هم حرف‌های پدرام قابل باور نبود.

فصل ۳۹

روز تولد ماهان رسید. روزی که خیلی برایش زحمت کشیده بودم و شاید بزرگترین روز رابطه ما بود... روزی که ماهان به دنیا آمده بود و برای من روز تولد عشق بود... ماهان من را دوباره زنده کرده بود. با عشقش، با احساسش، با تمام وجودش... شاید آن روز، روز تولد من هم بود. تولد دوباره من که با دست‌های ماهان، مثل یک معجزه اتفاق افتاده بود. بعد از مشورت‌های طولانی با همه به این نتیجه رسیدم که اولین تولد ماهان را یک تولد دو نفره بگیرم. من و ماهان. تنهای تنها... چه شب رویایی را در پیش داشتم. ماهان هنوز نمی‌دانست که من تولدش را به خاطر دارم و احساس می‌کردم از من، به خاطر این مسئله رنجیده است. اما مهم نبود. مهم سوپرایزی بود که در انتظار ماهان بود! کم‌کم پدرام و حرف‌های آن شب او، برایم کم‌رنگ شده بود و به تنها چیزی که فکر می‌کردم ماهان و روز تولدش بود.

آن روز را مرخصی گرفتم. از صبح همه کارهایم را کردم. نزدیک ظهر بود. ماهان از شب قبل به من گفته بود که برای عصر یک جلسه مهم دارد و این بهترین فرصت بود. باید از این فرصت طلایی استفاده می‌کردم تا کارهای جشن کوچک‌مان را انجام دهم. گوشی را برداشتم و به ماهان زنگ زدم. ماهان خیلی شلوغ بود. گفت: «۱۰ دقیقه دیگه شرکت رو بگیر.» ۱۰ دقیقه بعد شرکت را گرفتم. خانم منشی گوشی را برداشت. گفتم: «سلام. وقت بخیر. می‌تونم با مهندس فرد صحبت کنم؟» دختر با لحن رسمی پرسید: «شما؟» گفتم: «بفرمائید شهبازی.» «دختر با لحن حق به جانبی دوباره پرسید: «می‌شناسنتون؟» گفتم: «به مهندس فرد بفرمائید تماس گرفتم، ایشون در جریان هستن.»

صدای زنگ انتظار را شنیدم و بعد از چند لحظه ماهان گوشی را برداشت. گفتم: «سلام عزیزم. چرا نداشتی موبایلتو بگیرم؟» ماهان گفت: «سلام. منتظر تلفنم. یکی از نمایندگی‌ها می‌خواد زنگ بزنه. کجا بودی از صبح؟ خبری ازت نبود!» گفتم: «این حرفارو ول کن. دارم میام پیشت.» ماهان گفت: «امروز؟! خودت می‌دونی که امروز...» گفتم: «آره، می‌دونم. امروز یه جلسه مهم داری. اما امروز می‌خوام برات زرشک پلو درست کنم. البته اگه تو بخوای...» ماهان گفت: «چه خبره امروز؟!» گفتم: «آخه امروز مرخصی‌ام، گفتم امروز پیام به قولم عمل

کنم. بقیه روزا که وقت نمی‌شه. اگه مشکلی هست...» ماهان که هنوز متعجب بود، میان حرفم پرید و گفت: «نه، نه، چه مشکلی دیوونه؟ بیا شرکت کلید بهت بدم، برو. منم حدود ساعت ۶-۷ می‌يام.» گفتم: «باشه. چیزی لازم نداری بیارم برات شرکت؟» ماهان که مشخص بود کاملاً از روز تولدش ناامید شده، گفت: «نه، می‌بینمت. فعلاً خداحافظ.»

شب مهمی را در پیش داشتیم. آماده شدم و براه افتادم. سر راه، کیک کوچک و قشنگی خریدم و البته تعداد زیادی شمع و گل‌های رز سفید... به سمت شرکت براه افتادم. وقتی به شرکت رسیدم به ماهان زنگ زدم. ماهان جواب نداد و بلافاصله پیامکی آمد که نوشته بود: «من توی جلسه‌ام. کلید دست منشیه.» وارد ساختمان شرکت شدم و چند دقیقه بعد پشت در شرکت بودم. زنگ زدم. خانم منشی در را باز کرد. از دیدن من جا خورد و هول شد. در را باز کرد و گفت: «بفرمائید تو.» بعد با لحنی حق به جانب و خیلی جدی گفت: «مهندس توی جلسه هستن. متأسفانه نمی‌تونم صداشون کنم. باید منتظر بمونید.» از برخورد دختر متعجب بودم. حتی نگذاشت یک کلمه حرف بزنم!

لبخند زدم و گفتم: «سلام. نیومدم مزاحمشون بشم. یه دسته کلید گذاشتن، اومدم اونو بگیرم.» رنگ از روی دختر پرید. دختر از دست دادن به من امتناع کرد و با دستپاچگی گفت: «بله، بله. همین جاست.» با دستپاچگی روی میزش به دنبال دسته کلید می‌گشت. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا از شنیدن جمله من این قدر به هم ریخت! دستش را گرفتم و گفتم: «چیزی شده؟ حالتون خوبه؟» دختر نگاهی پر از نفرت به من انداخت. از نگاه دختر فهمیدم که دلیل این دستپاچگی و رنگ پریدگی چیست! شاید ماهان را دوست داشت!!! تمام علامت سؤال‌هایی که در ذهنم بود با همین نگاه تبدیل به جواب‌هایی تقریباً پررنگ و شفاف شد. دختر دستش را به سرعت از دستم کشید و گفت: «نه، من خوبم. چیزی نشده. الان دسته کلیدو پیدا می‌کنم.»

چند ثانیه گذشت. دخترک به سمت من برگشت و دسته کلید در دستش بود. آن را به سمت من گرفت. دست‌هایش بی اختیار می‌لرزید. اصلاً دیدن دختر در آن وضعیت برایم خوشایند نبود. به زحمت لبخندی زدم و گفتم: «ممنون عزیزم.» و دسته کلید را گرفتم. می‌دانستم چقدر حضور من برای دخترک ناراحت کننده است.

برگشتم و به سرعت به سمت در رفتم و از شرکت خارج شدم. لحظه‌ای ناخواسته، پشت در ایستادم. انرژی عجیبی که همچنان بین من و آن دختر در جریان بود، من را به شدت عصبی و ناراحت کرده بود. قلبم به شدت می‌تپید. از طرفش هیچ احساس خطری نداشتم، چون او منشی شرکت بود و کارمند ماهان! در ضمن من برخورد ماهان را با او دیده بودم و بی‌اختیاری نگران شدم. به سرعت سوار آسانسور شدم و از ساختمان خارج شدم. وقتی سوار ماشینم شدم، احساس آرامش کردم. احساس کردم دوباره به همان زندگی همیشگی برگشته‌ام. وقت زیادی نداشتم. باید به سرعت راه می‌افتادم. ماهان چند ساعت دیگر به خانه بر می‌گشت!

به خانه رسیدم. همان سکوت، همان عطر همیشگی در هوای سبک و مطبوع آپارتمان بود. آسمان ابری و گرفته بود و صدای جرقه‌های کوچک داخل شومینه که لحظه مرگشان را تبدیل به ملودی زیبایی کرده بودند و گرمای مطبوع و همیشگی آن خانه که حتی از بین آجرهای مدفون شده‌اش هم قابل لمس بود! گل‌ها را داخل گلدان زیبایی، روی میز گذاشتم. هدیه‌ام را که با ظرافت هر چه تمام‌تر کادو کرده بودم، زیر میز گذاشتم. شمع‌های زیادی خریده بودم. همه‌شان به رنگ‌های قرمز و سفید بودند. شمع‌های باریکی که با قدهای بلند و کوتاه‌شان خیلی بامزه به نظر می‌آمدند. به آشپزخانه رفتم و مشغول پختن غذایی که به ماهان قول داده بودم، شدم. البته به علاوه یک سوپ خوشمزه که جزو قرارمان نبود اما جزو تولدماں کوچکمان بود!

کم‌کم باران شروع به باریدن کرد و مرا با خیال ماهان عاشق‌تر از همیشه کرد. غذا هم کم‌کم آماده می‌شد و در این فاصله باید میز کوچکمان را می‌چیدم. ظرف‌ها را روی میز با نهایت ظرافت و سلیقه چیدم. شمعدانی‌های کوچکی با شمع‌های بلند روی شومینه بود. آنها هم جزئی از میز کوچک ما بودند. بله، همه چیز برای یک تولد کوچک و به یاد ماندنی آماده بود. فقط یک چیز مانده بود! به سمت گلدان رفتم. دو گل رز برداشتم و آنها را در لیوان بلندی روی میز غذاخوری گذاشتم. ترکیب زیبایی روی میز بود. ظرف‌های سفید، گل‌های سفید و شمعدانی‌های کریستال! بی‌نظیر بود! دیگر واقعاً همه چیز برای جشن کوچکمان آماده بود! نگاهی به آشپزخانه و سالن کردم و به خودم خسته نباشید گفتم. ناگهان نگاهم به ساعت افتاد. نزدیک آمدن ماهان بود! به سرعت به ماهان زنگ زدم تا ببینم چقدر وقت دارم؟

«سلام عزیزم. کجایی؟» ماهان گفت: «سلام. من شرکتم. دارم راه می‌یوفتم. تو خوبی؟» گفتم: «آره. کی می‌رسی؟» ماهان گفت: «چطور؟ چیزی شده؟» گفتم: «نه. می‌خواستم بدونم کی می‌رسی؟» ماهان گفت: «نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه دیگه.» گفتم: «باشه عزیزم. خداحافظ...»

روبروی آینه نشستم و خودم را مرتب کردم. بی اختیار لبخندی شیرین روی لبانم نقش بست. برگشتم و به تمام اتاق نگاه کردم. من در خانه ماهان بودم. در انتظار مردی که ساهای زیادی به دنبالش گشته بودم. از این فکر بی‌اختیار خودم را متعلق به او دانستم. لحظه‌ای تصوّر کردم که همسرش هستم و مشتاقانه در انتظار بازگشت او به خانه نشسته‌ام. این خیال زیبا مثل نسیمی لطیف، تمام وجودم را با خود به رقص درآورد. دوباره در آینه به خود نگریدم. روشنای دیگری در این آینه بود. عشقی را در چشم‌هایش می‌دیدم که در هیچ زمانی ندیده بودم. از درون کودکی بودم که در دنیای آرزوهای خود بازی می‌کرد و شاد بود. بی‌اختیار لبخند زدم. در آن لحظات، انسانی ناب بودم. ناب و خالص از عشق...

دیگر کاری نبود. فقط شمع‌هایی مانده بود که باید روی کیک می‌چیدم. تمام شمع‌ها را با رنگ‌های مختلف روی کیک چیدم و با نگاهی خوشمزه دوباره آن را در یخچال گذاشتم. به ساعت نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. شمع‌های داخل سالن را روشن کردم و برق‌ها را خاموش کردم. موسیقی ملایمی گذاشتم و کنار شومینه روی مبل نشستم. دلم بیشتر از همیشه برای ماهان تنگ شده بود و هیجان زیادی را در قلبم حس می‌کردم. به صدای تیک‌تاک ساعت دیواری و صدای جرقه‌های شومینه به دقت گوش می‌دادم و صدای قطره‌های باران که به زمین برخورد می‌کردند. با خودم فکر می‌کردم که قطره‌های باران هم مثل جرقه‌های آتش، لحظه مرگشان پر معناست، چون در لحظه مرگ زیباترین ملودی هستی را می‌آفرینند. آن قدر زیبا که با این ملودی برای همیشه جاودان می‌شوند و در ذهن‌ها می‌مانند و این زیباترین لحظه زندگی آنهاست. مثل قهرمانان ناب بشریت که در لحظه مرگ جاودان می‌شوند...

فصل ۴۰

با صدای زنگ آپارتمان به خودم آمدم. با اشتیاق وصفناشدنی پشت در ایستادم و آرام در را باز کردم. ماهان متعجب و ساکت پشت در، زیر نور چراغ‌های راهرو ایستاده بود. کمی در را باز کردم و لبخند زدم. ماهان لبخند زد و گفت: «چه خانم زیبایی!» و شاخه گل رز قرمزی را روبرویم گرفت و گفت: «تقدیم به دختر زیبایی من...» خندیدم و گفتم: «ممنون عزیزم.» و گل را از لای در گرفتم. ماهان با تعجب گفت: «دعوت نمی‌کنی بیام تو؟!» آرام گفتم: «چرا. اما قبلش باید یه چیزی رو بهت بگم.» ماهان همچنان از لای در متعجب من را نگاه می‌کرد. با تعجیبی مضاعف گفت: «بگو...» گفتم: «تولدت مبارک!...»

چهره ماهان در آن لحظه دیدنی بود! واقعاً شوکه شده بود! بی‌اختیار خندید. مثل پروانه‌ای شد که در لحظه بیرون آمدن از پيله تنگ و تاریکش است و دیگر آسمان جایگاه اوست... در را باز کردم و ماهان با چشمانی حیرت‌زده وارد آپارتمان شد. برای لحظه‌ای ایستاد و به دوروبر نگاه کرد. همه چراغ‌ها خاموش بودند و نور شمع‌ها همه جا را پر از نور و سایه کرده بودند. ماهان گفت: «عزیزم. من اصلاً فکر نمی‌کردم تو یادت باشه!» باز در نهایت ظرافت و دقت همه چیز را حس می‌کردم. کیف ماهان ناخودآگاه از دستش افتاد. اما ماهان توجهی نداشت. محو شعله‌های کوچک شمع‌ها بود که با ملودی خاصی در رقص بودند.

ماهان ایستاد و نگاهم کرد. در چشم‌هایش حسی را می‌دیدم که هرگز ندیده بودم. فقط به من نگاه می‌کرد، باز هم در سکوت مطلق... لبخند زدم. اما ناگهان نگاه ماهان رنگ باخت! غم سنگینی را در چشمانش حس می‌کردم. دستم را روی صورتش گذاشتم. گفتم: «من اینجا کنارتم!» ماهان لحظه‌ای به خودش آمد. مثل همیشه احساسش را پشت نگاهش پنهان کرد و گفت: «من خوبم...» لبخندی زد و گفت: «خب، بریم ببینیم بانوی زیبایی من چی کار کرده؟» وارد آشپزخانه شد. نگاهی به قابلمه‌ها کرد و بعد با کنجکاو خاصی روبروی میز غذاخوری ایستاد. به آرامی انگشتش را روی ظرف‌ها و شمعدانی‌ها کشید و گفت: «به به! چه کرده بانوی من!» گفتم: «عزیزم، این حرفا چیه؟ نگفتم بهت که سوپرایزت کنم...» لبخند زیبایی روی لبانش نقش بست. با هیجان گفتم: «بدو لباساتو عوض کن، که می‌خوایم جشنمون رو شروع کنیم!» ماهان با لبخندی به سمت اتاق

خواب رفت، لباس‌هایش را عوض کرد و دست و صورتش را شست. گفت: «خب، من آماده‌ام.» چشمکی زد و گفت: «پس بزن بریم...»

وارد سالن شدیم. ماهان مستقیم رفت و روبروی گل‌ها ایستاد. هنوز همه چراغ‌ها خاموش بود. رفتیم تا چراغ‌ها را روشن کنم که ماهان به من نگاه کرد و گفت: «روشن نکن. این‌جوری خیلی بهتره. راستی روشنا، چرا رز سفید؟» خندیدم و به سمت ماهان رفتم. روبروی گلدان ایستادم و گفتم: «آخه گلای رز با رنگای مختلف، معنی‌های مختلف دارن. رز سفید یعنی عشق روحانی و پاک. یعنی عشق مبارک و فرخنده. با هدیه دادن این گل به طرف مقابل نشون می‌دی که عشق و احترام تو نسبت به اون عمیق و خالصانه‌ست...» ماهان نگاهم کرد و لبخندی پر عشق روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «خب، حالا اون گل رز قرمز یعنی چی؟» لبخند زد و گفت: «یعنی دوست دارم!» ماهان نگاهم کرد و گفت: «دوست دارم. امشب می‌خوام آدم رازداری نباشم. دوست دارم. دوست دارم...» دوباره قلبم ملتهب بود. نمی‌دانستم آیا گنجایش و ظرفیت این همه عشق را دارم یا نه؟ این عشق برای من غیرقابل باور بود. بزرگ بود مثل آسمان! محکم در آغوش کشیدمش. او نیز گرم‌تر از همیشه مرا در آغوش کشید و بوسید. چند لحظه گذشت، از آغوشش جدا شدم و گفتم: «خب دیگه ماهان. بیا بشین پشت میز. دیگه باید تولدو شروع کنیم.»

ماهان بدون تعلل دوباره مرا بوسید و روی مبل نشست. هنوز وجودم از بوسه‌های عشق‌آلودش داغ بود. ماهان منتظر بود. خندیدم و با شیطنت آهنگ مضحکی گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. کلاه بوغی‌های بلند و بامزه‌ای خریده بودم که کنگره‌های رنگی داشت و سر کلاه یک عالم کاغذ زوروقی بلند، که از آن آویزان شده بود. یکی را سر خودم گذاشتم و دیگری را آوردم تا سر ماهان بگذارم. ماهان خندید و گفت: «این چیه دیوونه؟» گفتم: «حرف نباشه! بذار سرت ببینم...» ماهان درحالی که بلند بلند می‌خندید، به سختی گفت: «وایسا ببینم. مگه من بچه‌ام؟» گفتم: «ساکت! تو هنوز یه بچه چند ساعته‌ای!» بلند، بلند می‌خندیدم.

با مسخره‌بازی کلاه را روی سر ماهان گذاشتم و به سراغ کیک رفتم. کیک را از یخچال درآوردم و با حرکات مسخره و مضحک به سمت ماهان آمدم. ماهان با هیجان نگاهم می‌کرد. گفت: «وای خدا! دیوونه‌ای تو روشنا!

کیک!!!» از خنده روده‌بر شده بودیم. کیک را جلوی ماهان گذاشتم و چاقو را به دستش دادم. با ماهان شمع‌ها را روشن کردیم. چراغ‌ها را روشن کردم. همه جا پر نور بود. ماهان خم شد تا شمع‌ها را فوت کند. گفتم: «صبر کن ماهان! اول یه آرزو بکن. تا سال دیگه... بدو، بدو...» ماهان گفت: «تو واقعاً به این چیزا اعتقاد داری؟» گفتم: «شک نکن! آرزو کن. شمع‌ها آب شدن! بدو دیگه...» ماهان چشم‌هایش را بست. نمی‌دانم در آن لحظه چه آرزویی کرد اما چهره‌اش آرام بود و پر از آرزو! چشم‌هایش را باز کرد و با هیجان شمع‌ها را فوت کرد. با هیجان گفتم: «تولدت مبارک عشق من... تولدت مبارک... بدو کیکو ببر...» ماهان در شلوغی خلوت کوچیکمان کیک را برید. با هیجان آهنگ تولدت مبارک را برایش خواندم. ماهان هم با من می‌خواند. وقتی تمام شد، هر دو جیغ کشیدیم و دست زدیم. عین دو دیوانه مسخره‌بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم. هیچ وقت ماهان را آن قدر شاد ندیده بودم. گفتم: «خب، صبر کن. برم چایی بیارم با این کیک خوشمزه بخوریم.» ماهان گفت: «نه، تو بشین. من میارم.» بلند شد و به آشپزخانه رفت و بعد از چند ثانیه با سینی چای آمد. کنارم نشست و لیوان‌های چای را روی میز گذاشت. گفتم: «و حالا مهم‌ترین قسمت این جشن باشکوه!»

هدیه‌ام را از زیر میز درآردم. چشم‌های ماهان گرد شد. بلند شدم و با آن کلاه بوغی مسخره به آن طرف میز رفتم و روبروی ماهان ایستادم. مثل سردارهای فاتح جنگ در زمان‌های دور، زانو زدم و گفتم: «سرورم، پیشکشی ناقابل است!» ماهان همچنان می‌خندید. بلند شد و به کنارم آمد. روی زمین و کنارم نشست. گفت: «دیوونه! این چه کاریه! اصلاً لازم نبود برام کادو بخری!» من هم که دیگر روی زمین و روبروی ماهان نشسته بودم، گفتم: «تو پادشاه قلب منی. اینو همیشه به یاد داشته باش...» ماهان را بوسیدم و کادو را به دستش دادم. ماهان با هیجان هدیه را باز کرد. وقتی آن پیانوی فلزی را دید، خشکش زد. مات و مبهوت به من نگاه کرد و گفت: «روشنا؟» باز هم با همان تناژ همیشگی من را صدا می‌کرد. از شادی ماهان من هم چون او پروانه شدم. از پیله تنگ و تاریکم پر کشیدم و در آسمانم که ماهان بود، خود را یافتم. گفتم: «قابلتو نداره عزیزم. امیدوارم خوشت اومده باشه...» گفتم: «دیوونه. مگه می‌شه خوشم نیاد؟ این زیباترین هدیه دنیاست!» گفتم: «موزیکاله.»

در پشتی پیانو را باز کرد و عروسکش را دید. خندید و گفت: «من بازم باختم روشنا! تو همیشه منو کیش و مات می کنی! تو...» گفتم: «عزیز دلم، این کوچیکترین کاری بود که می تونستم بکنم تا خوشحالت کنم.»

یاد افکار روزهای اول و صفحه شطرنج افتاد. بی اختیار نگاهم به شطرنج قدیمی افتاد و لبخندی روی لبهایم نقش بست. به سرعت گفتم: «البته فراموش نکن که من شطرنج باز خوبی‌ام!» ماهان لبخندی زد و گفت: «نمی شه منکرش شد...»

نگاه ماهان پر از عشق بود. با هیجان عروسک را روی صفحه گذاشت و پیانو را کوک کرد. عروسک با ملودی قشنگ پیانو شروع به رقصیدن کرد. ماهان پیانو را روی میز گذاشت. ما به هم نزدیک بودیم. نزدیک تر از همیشه... حتی نزدیک تر از سایه‌ها مان! ماهان مرا در آغوش کشید و گفت: «چجوری ازت تشکر کنم؟ تو منو کاملاً گیج کردی روشنا. اصلاً باورم نمی شه همه این اتفاقا توی بیداری داره می یوفته!» لبخند زدم و محکم تر در آغوشش جای گرفتم. هر دو به پیانو نگاه می کردیم و عروسک کوچیک پیانو با رقص زیبایش جشن ما را کامل تر و با شکوه تر می کرد. ماهان لبخند زیبایی روی لبهایش بود و دستانش گرم تر از همیشه بودند. رو به من گفت: «یه چیزی یادم اومد. پاشو بیا.» دست من را گرفت و به سمت مبل برد. روی مبل نشستیم و ماهان موبایلش را درآورد و گفت: «آماده شو، می خوایم یه عکس احمقانه بگیریم!» خندیدم. ماهان دستش را دور گردنم انداخت و در دوربین نگاه کردیم. با لبخندهایی جاودان و پررنگ... و کلیک! یک عکس جاودانه! به عکس نگاه کردم، خیلی زیبا بود. هر دو خیلی خوشگل بودیم. عکس قشنگی بود. گفتم: «خیلی خوشگله ماهان. دوباره.» ماهان گفت: «نه. قشنگیش به اینه که همین یه دونه باشه!» گوشیم را برداشتم و گفتم: «خب حالا با گوشیه من.» ماهان گوشیم را گرفت و دوباره کلیک! باز هم عکس زیبایی در زیباترین لحظه‌های من و ماهان ثبت شد. گفتم: «مرسی. خیلی دوسش دارم.» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «اما من تو رو دوست دارم...» خندیدم. ماهان هم خندید. مشغول خوردن کیک و چایی شدیم. بعد از خوردن کیک ماهان رو به من کرد و گفت: «روشنا همین الان شام بخوریم. دیگه نمی تونم تحمل کنم. بوی این غذا داره منو دیوونه می کنه...» گفتم: «امر، امر! شماست سرورم...» و به سمت آشپزخانه رفتم.

مشغول کشیدن غذا بودم. ناگهان احساس کردم خبری از ماهان نیست. برگشتم و سالن را نگاه کردم. ماهان نشسته بود و غرق در پیانوی کوچک موزیکال بود. اصلاً متوجه نگاه من نبود. میز شام آماده بود. شمع‌های روی میز را روشن کردم و ماهان را صدا کردم. ماهان با همان کلاه بوغی احمقانه آمد و سر میز نشست. از دیدن قیافه ماهان خنده‌ام گرفت. گفتم: «کلاتو بردار!» ماهان گفت: «به به، ولش کن. تو خیلی وقته سر من کلاه گذاشتی و دلمو بردی... این کلاه که چیزی نیست! چه میزی! چه عطری! به نظر میاد که خیلی خوشمزه باشن...» بعد با هیجان نگاهی به من کرد و گفت: «من زرشک پلو رو به اندازه تو دوست دارم روشنا! وای خیلی خوشگله!» خندیدم و گفتم: «نوش جان. سوپر تولدته!» مشغول خوردن شام شدیم. ماهان با اشتهاهای زیادی شام می‌خورد. وقتی شام تمام شد، ماهان گفت: «به به، روشنا. واقعاً خوشمزه بود. هیچ وقت مزه این غذا رو فراموش نمی‌کنم. واقعاً دست پختت عالی‌ه! نمرت بیست بیسته!» گفتم: «نوش جان عزیزم.» بلند شدم که میز را جمع کنم. ماهان گفت: «تو فقط جمع کن. من ظرفا رو می‌شورم.» گفتم: «آفرین پسر خوب. خیلی خوبه.» ماهان مشغول شستن ظرف‌ها شد و من هم آشپزخانه را مرتب کردم. بعد از مدت کوتاهی همه کارها تمام شد و دوباره چای ریختم و با کیک به سالن آمدیم. ماهان گفت: «امشب یه شب خاصه. باید با هم کلی کیف کنیم...»

قلبم آرام بود. احساس آرامش عجیبی در وجودم بود که همراه خون در رگ‌هایم پمپاژ می‌شد و در بدنم در گردش بود. ماهان سیگاری روشن کرد و اولین پک را به سیگارش زد. بعد طبق عادت همیشگی‌اش به دود سیگارش خیره شد و گفت: «می‌دونی روشنا؟ به نظر من آدما مثل یه پازل می‌مونن. پازلی که تیکه‌هاشو تمام چیزایی که دارن یا می‌خوان داشته باشن، تشکیل می‌ده. پول، تحصیلات، عشق، خانواده و یا هر چیز دیگه‌ای... هر آدمی قطعه‌های گم شده‌ای داره که باید پیداشون کنه تا پازلش کامل بشه. من مدت‌ها به دنبال قطعه گم شدم، گشتم. من همه چیز داشتم، پول، خانواده، تحصیلات، فقط یه قطعه نداشتم. عشق! این مسئله همیشه برام جالب بود. اینکه آدما چرا این همه تلاش می‌کنن تا به اون قطعه گم شده برسن؟ برام جالب بود که بدونم حتی اگه پیداش کنن، اون قطعه مال اون پازل هست و کاملش می‌کنه؟ خب، گاهی وقتا اون قطعه مال پازلشون نیست، به زور توی اون جای خالی جاش می‌دن، اما روشنا، با اون قطعه پازل کامل نمی‌شه!... گاهی

وقتم که اون قطعه نه جا می‌شه و نه اصلاً ربطی به اون پازل داره. فقط تلاش بیهوده و بعد پشیمونی! اتفاقی که برای من زیاد افتاده...»

ماهان آهی کشید، مدتی سکوت کرد و گفت: «مدت زیادی به این مسئله فکر می‌کردم. گاهی عصرا پیاده تا خونه می‌یومدم. تقریباً راه طولانی بود. توی راه آدمای زیادی از کنارم می‌گذشتن. به همشون به دقت نگاه می‌کردم. همشون دنبال قطعه‌های گم شده پازلشون بودن. با نگاهشون، با عجله‌ای که برای رفتن داشتن... همشون مثل من دنبال قطعه‌های گم‌شده‌شون بودن. اما قطعه گم شده من، پیدا کردنش از همه سخت‌تر بود. با نگاه ناامیدم همشون رو تا خونه بدرقه می‌کردم. تا اینکه به تو رسیدم. به تو رسیدم روشنا... شب اولی که دیدمت، یاد قطعه گم شدم افتادم. نمی‌دونستم اون قطعه تویی یا بازم یه قطعه ناجور! باید امتحانت می‌کردم. با صبر و حوصله و البته ترس!»

نگاهش کردم. با لبخند گفتم: «خب، حالا من قطعه گم شده این پازل بودم یا بازم یه قطعه ناجور؟» نگاهم کرد. سرد و بی‌روح. غمی در چشم‌هایش بود که در لحظه‌های اول آشنائی‌مان می‌دیدم. گفت: «من قطعه گم شده تو هستم؟» نگاهش کردم. مضطرب بودم. گفتم: «چرا می‌خوای جواب این سوالو بدونی؟» گفت: «به همون دلیلی که تو می‌خوای بدونی روشنا. من دوست دارم. من دیگه قدرت یه شکست دیگه رو ندارم. مدت‌هاست که ضعیف شدم، مدت‌هاست که خسته‌ام...» گفتم: «تو همه چیز منی ماهان. چرا منو باور نکردی هنوز؟» ماهان لبخندی مهربان روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «دوست دارم.» گفتم: «اما من دوست ندارم.» ماهان لبخندی متعجب زد. گفتم: «وقتی به هر چیزی عادت کنی، دوست داری. همه چیز توی این دوست داشتن، تکراریه ماهان. اما من به تو عادت نکردم. من با تو یکی شدم، با تو عجین شدم. تو خود منی. من حسّت می‌کنم. حتی بوی عطری رو که موقع دست دادن رو دستام برای ساعت‌ها می‌مونه رو حس می‌کنم. من به تو وابسته نشدم. این عشق برام زندان نیست، من آزادم. مثل یه پرنده که عاشق آسمونه ولی توش زندانی نیست و بال زدن توش براش نهایت آزادیه ماهان. من عاشقم نشدم. نمی‌دونم اسم این احساسو چی باید گذاشت. عشق نیست، دوست داشتن نیست. این حس یعنی زندگی، یعنی نفس کشیدن، یعنی صبح چشمتو باز کنی و فکر کنی که دنیا مال توئه!

قلب من اسیره و تو زندانبان منی ولی من آزادم. آزادِ آزاد برای اینکه عاشق تو باشم... برای اینکه تو تمام زندگیم باشی...» دوباره در آغوش ماهان بودم. بوی تند سیگار، نور شمع‌هایی که هر از گاهی می‌رقصیدند و همه سایه‌ها را با خود به رقص درمی‌آوردند من را به دنیای دیگری می‌برد. همه چیز در آرامش مطلق بود و هر دو گیج‌تر از همیشه تن به تردیدهای فردایمان می‌دادیم. بدون فکر و بدون شک...

فصل ۴۱

شب تولد ماهان با هزاران خاطره خوب گذشت و البته دو عکس احمقانه که هیچ کدامان حاضر نبودیم به همدیگر بدهیمشان!

اوضاع بین من و ماهان بهتر از همیشه بود. ماهان آدم جدیدی بود. آن شب، واقعاً ماهان جدیدی متولد شد. ماهانی پر از عشق و احساس... پر از دلهره‌های عاشقانه... ولی همچنان در مخفی کردن و بیان نکردن احساسش به من، مثل یک استاد قهار عمل می‌کرد. اما دیگر زیاد مهم نبود، چون من حتی از پلک زدن ماهان احساسش را می‌فهمیدم. همه چیز بین ما خوب بود و هر روز خاطره‌های جدید و تجربه‌های جدیدی برای هر دویمان اتفاق می‌افتاد. ماهان را عاشقانه دوست داشتیم. بیشتر از همیشه تشنه شنیدن نفس‌های ملتهب و سنگینش بودم. زندگی‌مان کنار هم با جریانی آرام و لذت‌بخش پیش می‌رفت و ارتباط ما چیزی فراتر از یک ارتباط روزمره بود. مثل آدم‌هایی که سال‌ها با هم زندگی کردند، با هم زندگی می‌کردیم و از بودن کنار هم لذت می‌بردیم تا اینکه یک روز ماهان خبر غیرمنتظره‌ای به من داد که رشته افکار من را به کلی از هم گسست و من را دوباره به تشویش یک‌ماه قبل برد.

پدرام با مادرش از سفر برگشته بود و به افتخار مادرش میهمانی‌ای ترتیب داده بود و ما هم به آن میهمانی دعوت شده بودیم. استرس عجیبی وجود را فرا گرفت. خودم را قانع کردم که یک ماه گذشته و پدرام خودش هم پیشنهادی را که به من داده، فراموش کرده است. اصلاً شاید آنجا با کسی آشنا شده باشد! یا هزاران اتفاق دیگر... با این فکرها خودم را قانع کردم که پدرام دیگر درباره پیشنهادی که داده بود، حرفی نمی‌زند اما ترس من از این بود که اگر پدرام حرفی بزند و ماهان بویی ببرد، شاید برای همیشه ماهان را از دست بدهم. برای ماهان بهانه آوردم اما ماهان مصرانه می‌خواست که به این میهمانی برویم و از اینکه پدرام به ایران برگشته است، خیلی خوشحال بود.

شب میهمانی پدرام فرا رسید. استرس زیادی داشتیم اما به خاطر ماهان مجبور بودم به این میهمانی بروم. رها کاملاً از دغدغه‌های من باخبر بود و به من دلگرمی می‌داد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اصلاً احساس خوبی نداشتم

و آرزو می‌کردم که ماهان از رفتن به این میهمانی خاص منصرف شود. مرتب در اتاق قدم می‌زدم. رها نشسته بود و فیلم می‌دید. هرازگاهی نگاهی به من می‌کرد و سری تکان می‌داد و دوباره مشغول دیدن فیلمش می‌شد. با صدای زنگ ماهان به خودم آمدم. با ترس به رها نگاه کردم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. رها گفت: «جواب بده دیگه!...» گوشی را برداشتم. ماهان گفت: «من پائینم.» گفتم: «باشه.» و به سرعت قطع کردم. رها همچنان نگاهم می‌کرد. با عصبانیت گفت: «چرا این‌جوری رفتار می‌کنی روشنا؟ این کار تو اشتباهه. ماهان پسر باهوشیه. اگه با این حال بری پیشش حتماً می‌فهمه یه چیزی غیرعاده! دیوونه شدی؟ می‌خوای همه چیزو خراب کنی؟ اتفافی نیوفتاده که این‌جوری تو رو خراب کرده؟! برو لباستو بپوش. زود باش. هیچ اتفافی هم نمی‌یوفته...» لباس‌هایم را پوشیدم و براه افتادم. مرتب با خودم تکرار می‌کردم که هیچ اتفافی نمی‌افتد. احساس می‌کردم پاهایم از درون می‌لرزند و این اصلاً برایم قابل کنترل نبود. به سرعت از پله‌ها پائین رفتم و از در ساختمان خارج شدم.

ماهان با ماشین مانی آمده بود. تا من را دید، به سمتم آمد. خیلی خوشحال بود. روبرویم ایستاد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. نگاهش کردم. با لبخند مهربانی گفت: «پرنسس زیبای من چطوره؟» با اضطراب زیادی لبخند زدم و گفتم: «خوبم، بریم..» به سرعت به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. اصلاً نمی‌توانستم اضطراب شدیدی که در وجودم بود را کنترل کنم. ماهان هم نشست و نگاه عجیبی به من کرد و گفت: «چیزی شده؟ چرا این‌قدر بهم ریخته‌ای؟» گفتم: «نه عزیزم، خوبم. هوا خیلی سرده، نمی‌تونم تحمل کنم. خیلی سردمه.» ماهان گفت: «الان گرم می‌شی. صبر کن.» و بخاری ماشین را روی درجه آخر گذاشت. بعد دست‌هایم را گرفت و گفت: «دستات سرده.» لبخند زدم و گفتم: «راه بیوفت دیگه عزیزم. دیر می‌شه‌ها.» ماهان براه افتاد. نمی‌دانستم آن شب چه چیز در انتظار من است؟

آن شب هوا به شدت سرد بود. گفتم: «چرا با ماشین مانی اومدی؟» ماهان نگاهی به من کرد و درحالی‌که صدای موسیقی را کم می‌کرد، گفت: «امشب خیلیا منتظر من هستن. می‌خوام دهن همه باز بمونه. یه دختر عالی! یه ماشین عالی!» نگاهش کردم و با لبخند گفتم: «یه پسر عالی...» ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «بله،

همین طوره!» هر دو خندیدیم. کمی بهتر شدم. اگر میهمانی بزرگی بود، پس احتمال اینکه پدرام حرفی بزند، کم بود و این به من آرامش می داد.

به خانه پدرام رسیدیم. ماشین را پارک کردیم و پیاده شدیم. دست ماهان را گرفتم و به سمت برج بلندی که روبرویمان بود، حرکت کردیم. پشت در آپارتمان پدرام رسیدیم. باز هم همان اضطراب وحشتناک به وجودم چنگ می زد. ماهان خودش را مرتب کرد و به من نگاه کرد. لبخندی زد و با همان لبخند که از اعماق وجودش بود، زنگ زد. طولی نکشید که پدرام در را باز کرد. با همان نگاه نافذ همیشگی... خیلی گرم به ما خوش آمد گفت. ماهان را بغل کرد و بوسید. نگاهی به من انداخت و گفت: «خوش اومدی روشنا.» نمی توانستم نگاهش کنم. به شدت از چشم‌هایش می ترسیدم. نگاهم را دزدیدم و گفتم: «ممنون.» و وارد شدیم.

مادر پدرام برای خوش آمدگویی جلو آمد. کپی برابر اصل بود. پدرام تمام زیبایی‌اش را از مادر چون ملکه‌اش به ارث برده بود. کم‌کم با اقوام دور و دوست‌های خانوادگی پدرام و خواهرش آشنا شدم. خیلی شلوغ بود. نمی دانم چند نفر اما آدم‌های زیادی آنجا بودند. وارد سالن شدیم. ماهان راست می گفت، واقعاً خیلی‌ها بودند که آن شب منتظر ماهان بودند. ماهان من را با خیلی‌ها آشنا کرد. آدم‌هایی که خیلی به نظرم سنگین و پیچیده می آمدند.

در حال چای خوردن و حرف زدن بودیم که از پشت لیوانم دختری را دیدم که چهره‌اش برایم خیلی آشنا بود. وارد سالن شد. بله، آتنا بود که به همراه دختر دیگری آنجا بود. نگاهی متعجب به ما انداخت. برق شادی را در چشمانش دیدم. برگشت و به دوستش چیزی گفت و به سمت ما حرکت کرد. دستش را به سمت ماهان دراز کرد و گفت: «ماهان! اصلاً فکر نمی کردم اینجا ببینمت! خیلی خوشحال شدم! واقعاً سوپرایز بود...» من متعجب به آتنا نگاه می کردم. ماهان بی تفاوت و با همان نگاه سرد گفت: «معذرت می خوام خانم، به جا نمیارمتون!» آتنا ابرویی بالا انداخت و با طنز زیرکانه‌ای گفت: «من آتنام. شب مهمونی پدرام همدیگرو دیدیم. من با نازنین اومده بودم.» و بعد با لحن زننده‌ای گفت: «فکر می کردم پسر باهوشی باشی!» ماهان با لحنی خشک و بی روح گفت: «خب درست فکر کردی. اما وقتی روشنا اینجاست، دلیلی نداره بخوام کس دیگه‌ای رو به خاطر بیارم!» آتنا جا خورد. کاملاً احساس کردم که چقدر عصبی شد. مثل کوه آتشفشان! خودش را به سختی کنترل کرد و

گفت: «هر کسی با من برخورد می‌کنه، اولش همینو می‌گه. ولی...» پوزخند زهرآگینی روی لب‌هایش نقش بست که تمام وجودم را لرزاند. به سرعت به ماهان نگاه کردم. عصبانی بودم، ترسیده بودم اما جایی برای حرف زدن من نبود. ماهان نگاهش کرد و گفت: «ولی من با بقیه خیلی فرق دارم! فکر کنم بچه‌ها از من برات گفتن.» و بعد رو به من کرد و گفت: «عزیزم، بریم پیش علی اینا...» لبخند زدم. ماهان دست من را گرفت و بلند شد.

آتنا و دوستش مات و مبهوت به ما نگاه می‌کردند. شوکه بودم. باورم نمی‌شد که این قدر برای ماهان مهم هستم. خوشحال بودم. احساس می‌کردم همه این اتفاقات در رویا تحقق پیدا کرده است. در آن شلوغی نگاهش کردم و لبخند زدم. از آن طرف سالن آتنا را می‌دیدم که کاملاً حواسش به ماست. گاهی هم پدرام را می‌دیدم که مرتب برای کارها این‌ور و آن‌ور می‌رفت و سعی می‌کرد همه چیز به نحو احسن باشد. پدرام هم حواسش به ما بود. اما مهم این بود که من کنار ماهان بودم و لحظه‌های نابی را با احساس بی‌نظیر ماهان تجربه می‌کردم. اسم این احساس عشق نبود. چیزی فراتر از عشق من را در آغوش گرفته بود. چیزی که هر لحظه من را بیشتر و بیشتر در آرامش خودش غرق می‌کرد و من بدون هیچ فکری همراه این احساس بودم. ماهان گفت: «بریم یه چیزی بخوریم؟» گفتم: «بریم عزیزم.» نشستیم. گفتم: «ماهان می‌خواستم ازت تشکر کنم به خاطر برخوردت.» ماهان نگاهی به من کرد و به سرعت انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و گفت: «نمی‌خوام در این مورد حرف بزیم. امشب شب ماست. اون قدر مهم نیست که در موردش صحبت کنیم.»

سرم را تکان دادم. مشغول خوردن و حرف زدن بودیم که چند تا از دوستان دوران دانشکده ماهان به سمت ما آمدند. آدم‌های جدیدی بودند که ندیده بودمشان. با ما مشغول صحبت شدند. ماهان سراغ یاسمین و هژیر را گرفت. گفتند که در راهند. خیلی دلم می‌خواست دوباره یاسمین را ببینم. ماهان در حال صحبت کردن با دوست‌هایش بود که آرام به ماهان گفتم باید به دستشویی بروم. ماهان من را راهنمایی کرد و خواست با من بیاید. گفتم که پیش دوستانش بماند تا من برگردم. به سمت دستشویی حرکت کردم. دستشویی پدرام در یک راهرو بود که اصلاً از سالن دیدی نداشت. وقتی بیرون آمدم از ترس جا خوردم!

پدرام پشت در ایستاده بود. با چشم‌هایی متعجب و هراسناک نگاهش کردم. پدرام لبخند مرموزی زد و گفت: «ببخشید ترسیدی...» و بعد ابرویی بالا انداخت و گفت: «چقدر امشب خوشگل شدی! لباسی که پوشیدی واقعاً زیباست و بهت خیلی میاد.» با دستپاچگی گفتم: «ممنون.» و براه افتادم. پدرام روبرویم ایستاد. با ترس به انتهای سالن نگاه کردم. پدرام خیلی آرام و بدون هیچ استرسی خندید و گفت: «نگران نباش، کسی نمیاد. چی شد؟ فکراتو کردی؟ من هنوزم سر حرفم هستم!» گفتم: «پدرام، خواهش می‌کنم. دوباره شروع نکن. من همون روز جوابتو دادم و دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.» پدرام ابرویی بالا انداخت و گفت: «مطمئن نیستی.» گفتم: «چرا هستم. من ماهانو دوست دارم پدرام. خواهش می‌کنم رابطه ما رو با این کارات تحت تأثیر قرار نده.» پدرام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «داری اشتباه می‌کنی روشنا.» گفتم: «بذار اشتباه کنم پدرام. تو مسئول زندگی من نیستی. منو ببخش.» و براه افتادم. پدرام ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. چند قدم به جلو برداشتم. تمام تنم می‌لرزید. پدرام گفت: «روشنا؟» با تمام توانم برگشتم و گفتم: «هیچی نگو پدرام. هیچی... نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم.» و به سرعت به سمت ماهان حرکت کردم.

ماهان تا من را دید بلند شد و من را کنار خودش نشاند. آن شب خیلی پراسترس بود. آتنا، پدرام... بیچاره ماهان که فکر می‌کرد پدرام بهترین دوستش است و بیچاره من که نمی‌دانستم چه روزایی در انتظارم است! مدتی نگذشت که یاسمین و هژیر آمدند. یاسمین از دیدن من خیلی خوشحال شد. در حال گپ زدن بودیم که پدرام هم به جمع ما اضافه شد. حضور پدرام اذیتم می‌کرد. یاسمین با انرژی همیشگی رو به ماهان گفت: «ماهان یادته همیشه بهم می‌گفتی، کاش یه دختر پیدا کنی که مثل من باشه. همیشه برات دعا می‌کردم.» بعد با اندوه خاصی گفت: «خودت احساس منو می‌دونی ماهان، خوب می‌دونی. از وقتی آرمین رفت، تو برام همیشه جای خالی رو پر کردی. اخمت، لبخندای دزدکیت همیشه اونو به یادم میاره.» بعد درحالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود رو به من گفت: «آرمین برادرم بود. به شدت شبیه ماهان بود. آه... سال‌ها پیش توی یه حادثه تصادف... از دست دادمش...» یاسمین ساکت شد و با نگاهی خیره به نقطه‌ای نامعلوم سری از تأسف تکان داد. با اندوه خاصی گفتم: «روحش شاد...» یاسمین لبخندی تلخ روی لبانش نقش بست و ادامه داد: «هر

روز و هر روز از خدا خواستم که یه دختر درست سر راهت بذاره...» ماهان لبخند تلخی زد و نگاهی به من کرد و گفت: «آره یاسی، این همون دختریه که هر دومون خواستیم. روشنا خیلی شبیه توئه. وقتی تازه باهاش آشنا شده بودم، خیلی حرکاتش منو به یاد تو می انداخت. تو مثل یه مادر مهربونی که همیشه غصه همه رو خوردی و به فکر همه هستی.» بعد نگاهی به هژیر کرد و گفت: «هژیر تو واقعاً لیاقت این فرشته رو داشتی. توی دوران دانشکده تو از همه ما با اخلاق تر بودی. واقعاً می گم که خوشحالم که توی این دنیای ظالم و بی رحم سهم من از رفیق شماها بودین. این تنها شانسی که من توی این زندگی دارم.» هژیر لبخندی به من زد و گفت: «تو لطف داری ماهان. اما واقعیتش اینکه عرفان از همه ما انسان تر بود. عرفان برای هممون یه اسطوره ست. اون موقع نمی فهمیدیم. اما حالا واقعاً به این باور در موردش رسیدم.»

ماهان با سر حرف هژیر را تأیید کرد. یاسمین با لبخندی رو به من گفت: «ماهان خیلی عوض شده روشنا. اینو خودتم از روز اولی که باهاش آشنا شدی، می فهمی. خوشحالم که ماهان کنار تو این همه شاد و خوشحاله...» به ماهان نگاه کردم و گفتم: «ماهان از اول پسر خوبی بود یاسمین جان. شرایط زندگی آدما، اونا رو خیلی عوض می کنه. گاهی اوقات اون قدر این شرایط سخت می شن که آدم فراموش می کنه، چی بوده و کی بوده... روزی که به ماهان رسیدم، فشار زیادی رو، روی ماهان حس می کردم. ماهان خیلی تحت فشار بود و خب منم بهش حق می دادم و حق می دم. اما شانس زندگی فقط برای یکبار به ما داده شده، چرا با فکر گذشته و سرزنش های بیخود و بیهودش ساعت های به این قشنگی رو از دست بدیم؟ اگه قدر این روزا رو ندونیم...» ناخودآگاه نگاهم به پدرام افتاد که به من زل زده بود و با مکثی ادامه دادم: «اگه قدر با هم بودن رو ندونیم و این فرصت قشنگو به هر بهانه پوچ و واهی از دست بدیم، یه روزی برای همین روزایی که سرسری ازشون گذشتیم، حسرت می خوریم.» دوباره به پدرام نگاه کردم. پدرام با غرور خاصی ابرویی بالا انداخت. به ماهان نگاه کردم و با لبخندی گفتم: «من عاشق ماهانم، و تا زمانی که بخواد کنارش هستم. همه جوره. با تمام وجودم. تا زمانی که نفس می کشم...» نگاه ماهان مثل آسمان پرستاره بود. آرام، نافذ و مهربان... پدرام رو به یاسمین گفت: «یاسی می شه برای منم دعا کنی که یه دختر خوب، مثل تو و روشنا تو زندگیم بیاد؟» بعد نگاهی پر معنی به من کرد

و گفت: «کسی چه می‌دونه؟ شاید جواب داد!» به اجبار لبخند زدم. پدرام هم با لبخندی معنی‌دار جواب لبخند من را داد.

بعد از شام، کم‌کم همه میهمان‌ها آماده رفتن شدند. من و ماهان هم بعد از خداحافظی با مادر و خواهر پدرام و بقیه آماده شدیم. دم در پدرام ایستاده بود و میهمان‌ها را بدرقه می‌کرد. ماهان دستش را به سمت پدرام دراز کرد و گفت: «خیلی خوشحالم که برگشتی دکتر. بیشتر ببینیمت.» پدرام لبخند زد و با ماهان دست داد و گفت: «حتماً مهندس. منم می‌خوام بیشتر ببینمت. البته با پرنسس! منم که می‌دونی تنهام. با روشنا بیاین اینجا سر بزینید. حالا باهات در تماسم.» ماهان لبخند زد و گفت: «حتماً. ممنون به خاطر امشب.» پدرام ابرویی بالا انداخت و گفت: «راستی آتنا خیلی ازم آمارتو گرفت.» ماهان نگاهی به من کرد و با اخم به پدرام گفت: «خودم آمار بهش دادم. دختره پررو. با اون قیافش، آدم وحشت می‌کنه وقتی می‌بیندش...» گفتم: «ماهان، این چه طرز حرف زدنه؟» بعد رو به پدرام گفتم: «شب بخیر پدرام جان. ممنون.» پدرام که کاملاً متوجه حرف نابه‌جایش شده بود، گفت: «من معذرت می‌خوام. شب خوش.» به سمت ماشین براه افتادیم. وقتی سوار شدیم، ماهان گفت: «این پسر دیوونه! آخه این حرفه جلوی تو؟ چه معنی می‌ده کارش روشنا؟ دیوونه شدم...» من کاملاً می‌دانستم معنی حرف پدرام چی بود. با این حال گفتم: «عزیزم، حتماً گفته بخندیم. ولش کن. کی اهمیّت می‌ده آخه؟» ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «واقعاً متأسفم.» سری تکان داد و حرکت کردیم.

آن شب وقتی به خونه رسیدم، خیلی به اتفاقات آن شب فکر کردم. به ماهان، به پدرام، به آتنا. به موقعیّت عالی که پدرام داشت و می‌توانست تمام سختی‌های گذشته من را جبران کند. به شکی که ته قلبم نسبت به آتنا داشتم. با اینکه می‌دانستم ماهان کسی نیست که به من خیانت کند، اما هیچ آدمی قابل پیش‌بینی نبود و از طرفی من جنس دخترهایی مثل آتنا را خوب می‌شناختم و اینکه می‌دانستم به هر طریقی شده، راهی به سمت ماهان پیدا خواهد کرد. به ماهان که تمام زندگی‌اش را با من تقسیم کرده بود... نمی‌دانستم تا کجا اما ماهان با تمام وجودش با من بود. وسوسه‌ای در من نبود. نه منطقم و نه احساسم هیچ کدامشان من را به سمت پدرام نمی‌کشاندند. اما یک حساب سرانگشتی هم به من نشان می‌داد که اصلاً شرایط ماهان و پدرام یکی نیست. دلم

برای ماهان می سوخت. به این فکر می کردم که انسان همیشه بزرگترین ضربه‌ها را از مطمئن‌ترین آدم‌های زندگی‌اش می خورد. ماهان حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد که روزی بهترین دوستش به عشقش پیشنهاد دوستی و خیانت به او را بدهد. مغزم از این افکار پر بود. آن قدر که دیگر جای خالی نبود. پتو را روی سرم کشیدم و با همین فکرهای شلوغ و بی سروته خوابم برد.

فصل ۴۲

زمان گذشت. از شب میهمانی پدرام دیگر پدرام را ندیده بودم. ماهان چند دفعه خواست تا به دیدنش برویم اما من با بهانه‌های مختلف از رفتن، طفره رفتم. از فکر کردن به پدرام اذیت می‌شدم. نمی‌دانم عذاب وجدان بود یا حسرت! اما هر چه بود پدرام تکه گم شده من نبود و من این را خیلی خوب می‌دانستم. ماهان مثل همیشه بود، مهربان و عاشق...

با ماهان احساس خوشبختی می‌کردم. هر وقت ناخودآگاه خودم را با بقیه مقایسه می‌کردم، احساس خوبی داشتم چون ماهان همان چیزی بود که می‌خواستم. دیگر همه اخلاق و رفتارهایش را دوست داشتم. آن شب کلاس ویلن داشتم. درحالی‌که ویلنم روی دوشم بود، از ساختمان خارج شدم. موبایلم را درآوردم و شماره ماهان را گرفتم. «روشنا؟» «سلام عزیزم. من کلاس تموم شده، دارم می‌رم خونه.» ماهان مرموزانه گفت: «تنهایی؟» با تعجب گفتم: «آره! چطور؟!» ماهان گفت: «با چی میری خونه؟» گفتم: «خب، مثل همیشه! پیاده!» ماهان با لحنی جدی گفت: «همون جا وایسا روشنا! بهت می‌گم وایسا!» ترسیدم، ناخودآگاه ایستادم. گفتم: «چی شده ماهان؟ چرا وایستم؟»

ماهان خندید. بلند، بلند... در لابه‌لای همان خنده به سختی گفت: «برگرد فدات بشم. پشت سرتو نگاه کن!» با هراس به پشت سرم نگاه کردم. چراغ‌های ماشین ماهان را دیدم که در خیابان روشن و خاموش شد. خوشحال شدم. در آن تاریکی ماهان را دیدم که همچنان می‌خندد. به سمت ماشین حرکت کردم. ماهان شیشه ماشین را پائین داد و همچنان که می‌خندید، نگاهم کرد. من هم خنده‌ام گرفته بود. گفتم: «مشکلت چیه تو ماهان؟» ماهان با خنده گفت: «خیلی جذبه دارم! الان فهمیدم. اووووه... مردم از خنده! قیافت دیدنی بود! دیوونه!» سرم را تکان دادم و گفتم: «تو نابود شدی ماهان! کاملاً دیوونه شدی عزیزم!» ماهان گفت: «بیا، بیا سوار شو.» سوار شدم.

ماهان که خنده‌اش بند آمده بود دست‌هایم را گرفت، با لبخند نگاهم کرد و گفت: «عزیزم. خسته نباشی. امروز دلم برات خیلی تنگ شده بود، دلم طاقت نیاورد. اومدم سوپرایزت کنم.» از دیوانه‌بازی‌های ماهان خوشم

می‌آمد. خندیدم و گفتم: «ممنونم. اگه خسته‌ام بودم، دیگه پر از انرژی‌م.» ماهان براه افتاد و گفت: «می‌خوام امشب یه شب رویایی باشه برامون روشن.» لبخند زدم. بیشتر از همیشه کنار ماهان احساس آرامش می‌کردم. در حال حرف زدن و خندیدن بودیم که موبایل ماهان زنگ خورد. ماهان گوشی را برداشت و با تعجب گفت: «چه شماره‌ای؟ نمی‌شناسمش.» گفتم: «خب جواب بده.» گفت: «حتماً از نمایندگی‌هاست. ولش کن. الان که وقت کاری نیست.» بعد نگاهی به موبایلش کرد و گفت: «شماره عجیبیه! تا حالا ندیدمش!» صدای زنگ موبایل قطع شد. با تعجب به ماهان نگاه کردم و گفتم: «خب، خودت بگیرش.» گفت: «خودش بخواد دوباره می‌گیره.» دوباره صدای زنگ موبایل ماهان به گوش رسید. ماهان بدون هیچ معطلی گوشی را برداشت و چون در حال رانندگی بود، طبق معمول موبایل را روی اسپیکر گذاشت.

«بله؟» «سلام ماهان جان. شب بخیر.» صدای دختر بود! قلبم ریخت. سعی کردم نگرانی‌ام را از ماهان مخفی کنم. نگاهش نمی‌کردم. ماهان با تعجب پرسید: «شما؟» دختر با صدای مغروری گفت: «نمی‌شناسی نه؟ خب یه کم فکر کنی برات بد نیست! اروبیک مغزیه مهندس!» ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «فکر کنم اشتباه گرفتید خانم. من گرفتارم حوصله این اراجیفو ندارم. شب بخیر.» دختر با دستپاچگی فریاد زد: «نه، نه، ماهان. خواهش می‌کنم. قطع نکن. من آتنام.»

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود. به ماهان نگاه کردم و سرم را با هزاران سؤال تکان دادم. ماهان بدون اینکه به من نگاه کند، با عصبانیت گفت: «به چه اجازه‌ای به این خط زنگ زدی؟ اصلاً کی بهت شماره منو داده؟ تو...» ماهان از عصبانیت سرخ شده بود. آتنا گفت: «ماهان من فقط زنگ زده بودم، حالتو بیرسم و ازت یه سؤال بیرسم. معذرت می‌خوام اگه بی‌اجازه با موبایلت تماس گرفتم.» ماهان با عصبانیت گفت: «تو اجازه نداشتی به من زنگ بزنی. سؤالتم برام همه نیست. دیگه با من تماس نگیر. تحت هیچ شرایطی. متوجه شدی؟ یا بیشتر لازمه بگم؟» آتنا ساکت بود. ماهان قطع کرد و به سرعت کنار خیابان ایستاد. به ماهان نگاه کردم. گفتم: «از کجا شمارتو آورده بود؟» ماهان مثل شیر زخم‌خورده ناگهان به خودش آمد. درحالی‌که سرش پائین بود، زیر لب گفت: «پدرام. کار این پدرام عوضیه!» و به سرعت شماره پدرام را گرفت. گفتم: «صبر کن ماهان.

خواهش می‌کنم. شاید اون بیچاره نداده. صبر کن یه کم آروم‌تر شی عزیزم. فقط چند دقیقه. بعد زنگ می‌زنیم.»

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «الان بهترم. اجازه بده روشنا. باید بفهمم قضیه چیه. من به کسی اجازه نمی‌دم با من از این بازیای مسخره بکنه. مگه نمی‌دونه تو هستی؟ این کارش چه معنی می‌ده روشنا؟ دیدی اون شب چجووری داشت می‌گفت آتنا آمارتو می‌گرفت؟ با اون چشماش!» یاد چشم‌های پدرام افتادم. چشم‌های افسونگر پدرام که در آن لحظه چشم‌هایی حيله‌گر به نظرم می‌آمدند! گفتیم: «عزیزم، صبر کن. حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای داره. بعدشم از کجا معلوم اون داده باشه؟ زنگ بزنی اما آروم و منطقی حرف بزنی. باشه؟» ماهان با بی‌حوصلگی نگاهی به من کرد و گفت: «چه توقعایی از من داری؟» شماره را گرفت. طولی نکشید که پدرام گوشی را برداشت. صدایش خسته به نظر می‌آمد.

«بگو ماهان؟» ماهان گفت: «پدرام، تو می‌خوای شماره منو به کسی بدی، نباید از من اجازه بگیری؟» پدرام گفت: «شماره تو؟! به کی؟» ماهان گفت: «به آتنا.» پدرام با تعجب پرسید: «آتنا؟» ماهان با عصبانیت گفت: «آه، پدرام! خودتو به خریدن نزن لطفاً...» پدرام گفت: «جان تو نمی‌دونم آتنا کیه! آها! صبر کن. دوست نازی رو میگی؟ احمق من شماره اونو از کجا دارم که بخوام شماره تورو بهش بدم؟» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «واقعاً بعد از یه عمل طولانی چه خسته نباشیدی! تازه رسیده بودم خونه، می‌خواستم یه کم بخوابم. چقدر تو خری ماهان... آدم نمی‌شی...» ماهان من‌من‌کنان گفت: «یعنی تو ندادی بهش؟» پدرام گفت: «آخه من اینا رو آدم حساب می‌کنم که بخوام باهاشون حرفی بزنی؟ همون شبم که داشت آمار می‌گرفت بهش گفتم بیاد از روشنا آمارتو بگیره. کلی رفت تو خودش با این حرفم! قیافش دیدنی بود...» بعد خنده کوچکی کرد و ادامه داد: «پسر تو دیوونه‌ای به خدا! می‌شه الان دیگه به من آف بدین برم یه کم بخوابم؟» ماهان با شرمندگی گفت: «باشه. برو بخواب.» پدرام با لحن شوخ‌طبعانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم ماهان جان. اصلاً ایرادی نداره که بیدارم کردی با اون وضعیت افتضاح حرف زدنت!» ماهان گفت: «خیلی خب، بسه پدرام.» پدرام با خنده گفت: «شوخی کردم ماهان. حالا چرا این قدر عصبانی‌ای؟ هر کی داده! چه اهمیتی داره؟ تو با روشنا خوش باش. حالا

که روشنا دوست داره، تو هم لیاقتش رو داشته باش. بهش ثابت کن که توی انتخابش اشتباه نکرده. اعصاب خودتم با این چیزا خورد نکن.» ماهان که آرام تر شده بود، نگاهم کرد. لبخند زد. نمی توانستم پدرام را بشناسم! واقعاً آدم پیچیده ای بود! اگر همان طور که می گفت من را دوست داشت، اگر همان طور که می گفت عاشق بود، پس چرا این رفتار را می کرد؟! چرا این قدر راحت در مورد من و ماهان حرف می زد و برایمان آرزوی روزهای خوش داشت؟! عجیب بود!

ماهان از پدرام خداحافظی کرد. نگاهی به من کرد و گفت: «پس کار کیه روشنا؟» گفتم: «ماهان، نمی خوای تمومش کنی؟! ولش کن دیگه! ناراحتی؟ دیگه جوابشو نده.» ماهان با تعجب به من نگاه می کرد. با تعجب گفت: «برای تو این مسئله مهم نیست؟ انگار باید برای تو مهم باشه!» گفتم: «مهمه، اما نه اون قدر که شب هر دومون رو خراب کنم. بعدشم من به تو اعتماد دارم ماهان. برای چی باید اعصاب خودم و خودتو خورد کنم؟» ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «واقعاً؟ واقعاً به من اعتماد داری؟» با تعجب نگاهش کردم. سرم را به علامت سؤال و تعجب تکان دادم. نمی دانم چرا قلبم منقلب شد. ماهان خندید. گفتم: «چه معنی داشت این سؤال ماهان؟!» ماهان پشت دستش را روی لبهایش گذاشت و سرش را به صدلی تکیه داد و با لحن تلخ و سنگینی گفت: «به هیچ کس اعتماد نکن روشنا. لحظه ای که به کسی اعتماد کنی، باختیش!»

قلبم به شدت لرزید. نگاهش کردم. نگاهی سنگین، نگاهی پر از عشق و پر از نفرت! به سرعت از ماشین پیاده شدم. حالت تهوع داشتم. کنار جوی خیابان نشستم. هوا سرد بود اما اصلاً سرمای هوا را احساس نمی کردم. تمام تنم داغ شده بود و از حال منقلبم مثل کوره آتش می سوخت. ماهان به سرعت از ماشین پیاده شد و روبروی من نشست. دستهای یخ کرده ام را گرفت و گفت: «چی شد عزیزم؟ چرا حرفم این قدر بهمت ریخت؟» دستم را از دست ماهان کشیدم. بغض گلویم را با دستان بی رحمش می فشرد. به سختی نفس می کشیدم. ماهان با دستپاچگی نگاهم می کرد. ترسی را در چهره اش می دیدم که هرگز ندیده بودم.

در همان لحظه، فهمیدم! فهمیدم که عاشق شدم! من عاشق ماهان شده بودم. من عاشق شده بودم! چه حس ترسناکی! نمی توانستم در مورد احساسی که فهمیده بودم، مقاومت کنم. عاشق بودم، متنفر بود، ترسیده

بودم. قطره‌های اشک ناخودآگاه از چشم‌هایم چکید. اما قلبم آرام نمی‌شد. هر قطره‌ای که از چشمانم می‌چکید، مرا بیشتر و بیشتر به آتش می‌کشید. انگار در جهنم بودم و می‌سوختم. دلم می‌خواست فریاد بزنم و التماس کنم که ماهان همیشه در کنار من و برای من بماند!

اشک‌هایم تبدیل به سیلی شده بود که هر لحظه بر صورتم فرود می‌آمد و قلبم را چون خرابه‌ای ویران و متروک و تاریک می‌ساخت... ماهان روبروی من نشسته بود و دنبال راهی می‌گشت تا از من معذرت خواهی کند. هنوز ترس را در چشم‌های سیاهش می‌دیدم. خوشحال بودم که نمی‌دانست در قلب من چه می‌گذشت و چه آشوبی بر پاست. غمگین بودم و با تمام وجود آغوشش را می‌طلبیدم اما نمی‌دانم چرا در آن لحظه خاص توان کنارش بودن را نداشتم. در لحظه‌ای که مال ماهان بود. حق ماهان بود. در لحظه‌ای که ماهان تمام دنیایم شد. در لحظه‌ای که تمام زندگی‌ام در اسم پنج حرفی‌اش خلاصه شد...

ماهان از یک سوپر مارکت برایم آب خرید. به سرعت درش را باز کرد و روبروی من گرفت. با چهره‌ای مضطرب دوباره روبرویم نشست. روی زمین نشست. گفت: «روشنا؟» ناخودآگاه دست را روی قلبم گرفتم و با نفس‌هایی به شماره افتاده، گفتم: «صدام نکن ماهان. صدام نکن...» ماهان با تعجب نگاهم می‌کرد. گفت: «یه حرفی بزن، یه چیزی بگو. دارم دیوونه می‌شم. خواهش می‌کنم یه چیزی بگو...» اصلاً نمی‌توانستم حرفی بزنم. حرفی نبود. دوباره باید همه چیز در سکوت طی می‌شد اما این بار در سکوتی عمیق‌تر و سنگین‌تر...

ماهان بی‌تاب بود و من تاب دیدنش را نداشتم. به سختی گفتم: «من خوبم عزیزم. من خوبم. نگران نباش.» ماهان با احتیاط و به آرامی دوباره دست‌هایم را گرفت. نگاهش کردم. ماهان با انگشت‌های مهربانش اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «چرا بارونی‌ای عزیزم؟ چرا؟» با هِقْ هِقْ گفتم: «من... من... من ترسیدم ماهان...» ماهان سرم را در آغوشش گرفت. لمس دستانش دیگر برایم معنی جدید داشت. ناخودآگاه آرام شدم. ماهان دوباره سرم را بالا گرفت و نگاهم کرد. گفت: «بهتری عزیزم؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ماهان گفت: «هیچی نگو. فقط بیا بریم عزیزم...» دستم را گرفت و بلندم کرد. تمام تنم می‌لرزید. تعادل نداشتم. با کمک ماهان، به سختی سوار شدم. ماهان به سرعت براه افتاد. مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کرد. کاملاً می‌فمیدم که چقدر به هم ریخته

است. اما راز دل من نباید فاش می‌شد. نباید می‌گفتم که عاشقش شدم. این راز باید همیشه در قلبم می‌ماند. این راز، این عشق، این مرد خشن و سخت فقط مال من بود. تا لحظه مرگ. حتی تا لحظه مرگ این احساس...

وارد آپارتمان ماهان شدم. بوی تازه‌ای به مشام رسید. همه چیز برایم رنگ تازه‌ای داشت. انگار نه انگار که در این آپارتمان خاطرات زیادی با ماهان داشتم. به سمت سالن رفتم، به اولین مبلی که رسیدم، بی‌اختیار انگشتان مشتاق و عاشقم از نو تجربه‌اش کردند. گرمای مطبوع پارچه‌ها را، حتی جای دوخت‌ها برایم تازگی داشت. احساس تازه‌ای بود. برایم عجیب بود، این حس آشنای ناشناخته! با صدای جرقه‌های آتش شومینه به خودم آمدم. ماهان از راهروی اتاق خواب درحالی‌که لباسش را مرتب می‌کرد، بیرون آمد. با تعجب به من که محو تیک‌تاک ساعت دیواری بودم، نگاه کرد و گفت: «تو هنوز لباسات تنه! پاشو درشون بیار دیگه!» به خودم آمدم.

لباس‌هایم را درآوردم و دوباره نشستم. ضعف عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. تمام وجود کرخت بود. کاملاً متوجه همه اتفاقات بودم اما قدرت عکس‌العمل به هیچ یک را نداشتم. ماهان کتری را روی گاز گذاشت و کنار من نشست. دستم را گرفت. با حس دست‌هایش تمام وجودم مرتعش شد. از این حس لذت خاصی را تجربه می‌کردم که هرگز طعمش را نچشیده بودم. آرام به آغوش خزیدم. آرام گفت: «عزیزدلم، نینمت این جوری! من که مُردم! چرا این قدر بی‌رحمی؟ چرا این قدر خودخواهی؟ چرا...» دوباره اشک‌های بیقرارم از چشم‌هایم روانه شد. گفتم: «ادامه نده ماهان.» ماهان درحالی‌که من را به خود می‌فشرد، گفت: «بازم که داری گریه می‌کنی عزیزم! تا نگی چی شده، ولت نمی‌کنم. اگه نگی یعنی هیچ‌وقت دوسم نداستی. تو خوب خوب بودی. به خاطر همون یه جمله این همه باریدی؟ آره؟» ماهان لبخندی مهربان زد. دوباره زنده شدم، دوباره بچه شدم، دوباره متولد شدم. آرام گفت: «من اصلاً نمی‌خواستم ناراحت کنم روشنا. من دیوونه‌ام... تو که اخلاق مزخرف منو خوب می‌شناسی!» گفتم: «می‌خوای از پیشت برم ماهان؟» ماهان با نگاهی خیره و متعجب به من نگاه کرد. گفتم: «چرا باید ببازمت ماهان؟ من قمار کردم تا تو رو بردم. من با خودم قمار کردم. برای تو بهای گرونی پرداختم. چرا باید ببازمت؟ چون به نقطه‌ای رسیدم که دیدم بین منو تو دیگه‌ای فاصله‌ای نیست؟ تو بی‌رحمی ماهان! تو خودخواهی!» ماهان نگاهم کرد. غم سنگینی را در چشم‌هایش می‌دیدم که در تاریکی اتاق و تاریکی

چشم‌هایش در رفت و آمد بود. ماهان سرش را پائین انداخت و گفت: «روزی که فکر کنی، می‌خوام بری...» مکث کرد. سرش را بالا گرفت و در چشم‌های من نگاه کرد. عمیق و سرد... باز هم در چشم‌هایش هیچ حسّی نبود. بی‌روح و مات... در چشمانم نگاه کرد و گفت: «روزی که فکر کنی، می‌خوام بری روشنا، برام غریبه‌تر از هر غریبه‌ای تو این دنیا می‌شی. اگه لحظه‌ای این فکرو بکنی، توی همون لحظه به من خیانت کردی روشنا. توی همون لحظه...» دوباره سرش را پائین انداخت. سرش را تکان داد. قطره اشکی را دیدم که در تاریکی اتاق روی صورتش مثل ستاره‌ای درخشید و مُرد. سر ماهان را با دستم به سمت بالا آوردم. ماهان ناخواسته نگاهم کرد و صورتش از اشک، ستاره باران شد. متعجب نگاهش می‌کردم.

ماهان به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و بلند شد و به سمت پنجره رفت. نمی‌توانستم بفهمم این اشک‌ها برای چیست؟ بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پشت ماهان ایستادم و گفتم: «من هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم ماهان. اما اگه یه روز تو بخوای که من برم! اون وقت...» ماهان به سمتم برگشت و گفت: «حتّی اگه یه روز من ازت خواستم که بری، تو نرو. تو نرو روشنا... بهم قول بده. چون روزی که تو بری، منم می‌بازم. خیلی حرفا هست که نمی‌تونم به زبون بیارمشون چون اون قدر خصوصی‌ان که حتّی خودمم گاهی نمی‌تونم بهشون فکر کنم.» ماهان درحالی که محکم شانه‌های من را گرفته بود، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. حرف‌های ماهان را به سختی می‌فهمیدم. انگار در همان لحظه متوقّف شده بودم. دلم گرم شد. با شنیدن حرف‌های ماهان کمی آرام‌تر شدم. چون حرف‌های او نیز بوی عشق می‌داد. برای لحظه‌ای احساس کردم، دوباره همان ماهان همیشگی را می‌بینم. بدون ترس از دست دادنش. سرم را تکان دادم و گفتم: «متأسفم که ناراحتت کردم. من ترسیدم ماهان. اون قدر لحت سنگین و تلخ بود که تمام وجودمو خالی کرد. تو هم هیچ وقت تنهام نذار. من واقعاً نمی‌تونم بی تو ادامه بدم...»

صدای نَم‌نَم باران را از بیرون شنیدم. با ماهان به تماشای باران مشغول شدیم. ماهان درحالی که دستش را دور گردنم حلقه کرده بود، گفت: «روشنا، چه پائیز و زمستونه عجیبیه! سال‌ها بود که تنها بودم. بارونو دوست داشتم اما نمی‌تونستم حسش کنم. سرمای زمستونو دوست داشتم اما باز نمی‌تونستم حسش کنم. برگای پائیزی رو

بگو. اونا از همه دل‌انگیزترین!» خندیدم. تمام وجودم غرق در آرامش بود. ماهان ناگهان گفت: «خب، غم و غصّه بسه دیگه. بدو سازتو در بیار. می‌خوام با هم ساز بزنینم.» گفتم: «چی بزnm ماهان؟ من که زیاد بلد نیستم.» ماهان گفت: «آهنگ پدرخوانده رو با هم می‌زنیم. بلدی که؟ من عاشق این آهنگم.» گفتم: «آره. بلدما نمی‌دونم می‌تونم باهات بزnm یا نه؟» ماهان خندید و دستش را روی بازویم کشید و گفت: «من به تو ایمان دارم. تو ویلنیست خوبی هستی. ندیده می‌گم!» بعد ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت گفت: «باور کن. برو دیگه...» سازم را بیرون آوردم و ماهان هم پشت پیانو نشست. کنار پیانو ایستادم و ویلنم را روی شانه‌ام گذاشتم. ماهان کمی توضیح داد که چگونه باید با هم بزنینم و شروع کردیم.

ماهان انگشت‌هایش را روی پیانو گذاشت و به من نگاه کرد. لبخند زیبایی روی لبانش نقش بست. سرش را تکان داد و شروع به نواختن کرد. سرش را تکان داد و من هم همراه او شروع به نواختن کردم. چقدر لذت‌بخش بود. اصلاً در آن خانه نبودم، روی زمین نبودم. ماهان همچنان مشغول نواختن بود و گاهی به من نگاه مهربانی می‌انداخت و همراه ریتم آهنگ سرش را تکان می‌داد. باورم نمی‌شد که به این زیبایی بتوانم با ماهان هم‌نوازی کنم. درونم از شادی پر شد. انرژی خاصی که دقیقاً با روح من در ارتباط بود. خیلی لذت‌بخش بود...

آخرین نت را نواختیم و تمام! به ماهان نگاه می‌کردم. پر از هیجان بودم. پر از انرژی بودم. پر از عشق بودم. ماهان پیروزمندانه به من لبخند می‌زد. بی‌اختیار جیغ زدم. ماهان با هیجان گفت: «آفرین. واقعاً فکر نمی‌کردم این‌قدر خوب ساز بزنی. وای لذت بردم... دیوونه شدم روشنا...» مثل دیوانه‌ها می‌خندیدم. ماهان سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی لذت‌بخش بود روشنا. خیلی...» گفتم: «آره ماهان. منم باورم نمی‌شه این‌قدر قشنگ با هم ساز زدیم.» بعد بلند شدم و به سمت سالن رفتم. درحالی‌که ویلنم هنوز دستم بود، دست‌هایم را باز کردم و چرخیدم. گفتم: «چی بگم از این شب زیبا ماهان؟ واقعاً شب رمانتیکه. شب عجیبیه!» ماهان به سمتم آمد و مرا بغل کرد و با خود چرخاند. لذت نابی بود، تجربه‌اش برای هر کسی لذت‌بخش بود. چند دقیقه‌ای گذشت. دستانم را دور گردنش حلقه کرده بودم و همچنان که به دور هم و دنیا به دور ما می‌گشت، بلند بلند می‌خندیدیم. انگار در صحنه‌ای رویایی در فیلمی کلاسیک در حال نقش‌آفرینی بودیم. همه چیز آرام و

آرام‌تر شد و از حرکت باز ایستاد. لبخند زدم و بوسیدمش. ماهان نفس عمیقی کشید، چشمانش را گشود و گفت: «خب، بریم بیرون، می‌خواهیم شام بخوریم. یه شب رویایی تو یه رستوران رویایی...» نگاهش کردم و گفتم: «کجا؟» گفت: «تو آماده شو، می‌ریم می‌بینی.»

آماده شدیم و از آپارتمان خارج شدیم. واقعاً شب رویایی بود. غم چند ساعت پیش را کاملاً فراموش کرده بودم. از عشق ماهان می‌ترسیدم اما می‌دانستم که داشتن یا نداشتنش دست کسی جز خدا نیست و اگر سرنوشت او را برای من رقم زده باشد، هر کجا که برود باز هم روزی کنار من خواهد بود.

در یک رستوران زیبا شام خوردیم و به سمت خانه حرکت کردیم. در راه ماهان نفس عمیقی کشید و درحالی که سرش را به صندلی تکیه داده بود و رانندگی می‌کرد، گفت: «روشنا؟» نگاهش کردم. درحالی که به جلو نگاه می‌کرد، گفت: «دل‌م این روزا خیلی بهونتو می‌گیره. وقتی تو خونه نیستی، اونجا برام مثل زندان می‌شه. هر جا رو نگاه می‌کنم، تو رو می‌بینم. توی آشپزخونه، توی اتاق خواب، روی مبلا. اما یه جایی هست که هر وقت دل‌م برات خیلی تنگ می‌شه، اونجا می‌رم. حتی جای پاهاتو، بوی عطرتو اونجا حس می‌کنم. آروم می‌شم، همه دلتنگیام توی آتیش اون شومینه، می‌سوزه و خاکستر می‌شه.» با کنجکاوی گفتم: «کجا؟» ماهان نگاهم کرد، لبخند زد و گفت: «پنجره سالن. تو خیلی وقتا اونجا می‌ایستی و آسمون رو نگاه می‌کنی. حتی خیلی وقتا وقتی توی سالن هم نشستی، می‌بینم که اونجایی. با همون نگاه منتظر. وقتی کنار اون پنجره می‌ایستی، کاملاً احساس می‌کنم که چقدر احساس آرامش می‌کنی. احساس می‌کنم که چقدر اونجا رو دوست داری.» لبخند زدم و گفتم: «ماهان، من واقعاً همین احساسو نسبت به اون پنجره دارم عزیزم. واقعاً کنار اون پنجره ایستادن منو آروم می‌کنه. جای امنیه برام. خیلی دوستش دارم... تو از کجا فهمیدی؟» ماهان خندید. گفت: «تو هنوز خیلی مونده منو بشناسی روشنا. من تمام وجود تو رو، تمام روح تو رو، ذره ذره نگاه کردم. ذره ذره شناختم دیوونه!» خندیدم.

آن شب وقتی به خانه رسیدم، خیلی فکر کردم. تمام حرف‌های ماهان دوباره برایم مرور می‌شد. با همان صدای مهربان... توی تختم جابه‌جا شدم. تمام آن صحنه‌ها از جلوی چشم‌هایم گذشت و دل‌م بیشتر از همیشه برای

ماهان تنگ شد. آن شب اولین شبی بود که می دانستم عاشق ماهانم. عشق ماهان، احساس ناب عاشقی بعد از مدت‌ها مثل خون در رگ‌هایم پمپاژ می‌شد و من در انتظار آینده بودم. آینده‌ای نامعلوم که نمی دانستم به کجا ختم می‌شود!

فصل ۴۳

روزها می‌گذشت. من عاشق‌تر از همیشه بودم. آن قدر که متوجه خیلی اتفاق‌های دوروبرم نبودم. رفتار ماهان تقریباً مثل همیشه بود. اما به دلیل مشغله‌های شغلی‌اش کمتر برای من وقت می‌گذاشت و من به حساب مشغله‌های زیادش می‌گذاشتم. مدتی گذشت. کمی کنجکاو شده بودم و البته کمی مشکوک! در طول یکی دو هفته اخیر، متوجه تلفن‌های مشکوکی شده بودم که گاهی به ماهان می‌شد و ماهان با اعتماد بنفس کامل به آنها جواب می‌داد. دو روز به روز ولنتاین مانده بود. شب‌های قبلش شور و حال عجیبی در خیابان‌ها بود. مغازه‌ها مملو از آدم‌هایی بود که به هر بهانه‌ای برای خرید کادو، برای مادرشان، پدرشان، همسرشان، عشقشان یا هر کسی که دوست داشتند، در حال خرید بودند. شور و حال عجیبی در خیابان‌ها بود. هر چند که ولنتاین فلسفه دیگری داشت که مربوط به زن و شوهرها می‌شد، اما ما ایرانی‌ها به هر بهانه‌ای دنبال جشن و خوشحال کردن همدیگر هستیم. ولنتاین روز عشق بود. آن سال برعکس هر سال دیگری به خاطر وجود ماهان، ولنتاین برای من رنگ و بوی خاصی داشت. از نگاه کردن به مردم لذت می‌بردم. همه آدم‌ها حتی اگر شده بود، با شاخه گلی به سمت خانه‌هایشان روان بودند و انرژی عشق عظیمی که در قلب مردم بود، همه فضا را پر از عشق کرده بود. من هم برای ماهان شکلات و یک عروسک احمقانه خریده بودم و با تمام عشق و سلیقه‌ای که داشتم، کادویش کرده بودم. هر چند ماهان این اواخر خیلی عصبی و خسته به نظر می‌آمد اما بهانه خوبی بود برای اینکه حال و هوای ماهان را عوض کنم.

از نزدیکی‌های صبح، برف قشنگی شروع به باریدن کرده بود و همه خیابان‌ها را تقریباً سفید کرده بود. آن روز با خوشحالی به ماهان زنگ زدم و خواستم که ببینمش. باریدن برف و دیدن دانه‌های سفیدی که مثل رقاصانی قهار با زیباترین حرکتشان، رقصشان را روی زمین به اتمام می‌رساندند، هیجان مضاعفی به من می‌داد. دلم می‌خواست شب ولنتاین یک شب به یادماندنی برای هر دویمان باشد. ماهان خیلی از پیشنهادم استقبال کرد اما ناباورانه گفت که جلسه دارد. برایم خیلی عجیب بود! در تمام مدتی که با ماهان بودم، اصلاً پیش نیامده بود که بخواهم ماهان را ببینم و او طفره برود و بهانه بیاورد. نمی‌توانستم باور کنم که ماهان واقعاً جلسه دارد. حسی از درون به من می‌گفت که چیزی اشتباه است! خیلی غمگین شدم. این اولین ولنتاین من و ماهان بود و من توقع داشتم، ماهان برنامه‌های

زیادی برای آن روز داشته باشد! نمی توانستم خودم را کنترل کنم. حالم دگرگون بود. یک دل آشوبه عجیب که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. در همین فکرها بودم که موبایلم زنگ زد. ماهان بود. عصبانی بودم. ناراحت بودم. گیج و منگ بودم. گوشی را برداشتم. باید همه چیز خیلی طبیعی به نظر می آمد. «روشنا؟» قلبم به شدت می لرزید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چی شده ماهان؟» ماهان با حالتی عصبی گفت: «چرا این جور حرف می زنی؟» گفتم: «من جور حرف نمی زنم!» ماهان نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. از صدای نفس هایش می فهمیدم که چقدر عصبی و مشوش است. گفتم: «پس من می رم خونه.» ماهان گفت: «بعد از جلسم می بینمت.» گفتم: «نه دیگه عزیزم. می رم خونه. می خوام امروز به کم به کارام برسم. حالا فردا همدیگرو می بینیم. تو به کارات برس.» ماهان فریاد زد: «نمی شنوی چی می گم؟»

مات و مبهوت به فریادهای ماهان گوش می کردم. بغض گلویم را فشرد. ماهان دوباره فریاد زد: «روشنا!!!» گفتم: «ماهان...» ماهان ساکت شد و پس از چند لحظه گفت: «هیچی نمی خوام بشنوم. خودت می دونی که روی حرف من نباید حرف بزنی. امروز می خوام ببینمت. ساعت ۷ میام دنبالت. آماده باش.» گفتم: «اما من امروز کار دارم ماهان. می خواستم از بیمارستان پیام پیشت. خب، درک می کنم، کار داری. تو به کارت برس. منم یه وقت دیگه می بینمت.» دوباره صدای خشمگین نفس های ماهان را می شنیدم. ماهان گفت: «امروز اصلاً شرایط خوبی ندارم. نمی خوام دیگه حرفی بشنوم. اون روی منو که می شناسی روشنا؟ امروز از اون دنده ام. ۷ اونجام.» و قطع کرد.

مثل ابرهای بهاری می باریدم. هزاران فکر مثل فیلمی از جلوی چشمانم گذشت. احساس می کردم کسی در زندگی ماهان آمده است. اما سئوالی که در ذهنم بارها و بارها تکرار می شد این بود که اگر به زندگی اش وارد شده، پس چرا این قدر به بودن من اصرار می کند؟ این سئوال مثل خوره روحم را می خورد. نابودم می کرد. از آن شب خاص که احساسم را نسبت به ماهان فهمیده بودم، تقریباً زمان زیادی می گذشت. ما لحظه های زیبایی را با هم تجربه کرده بودیم و من فکر می کردم همه چیز طبق میل و خواسته من پیش می رود. اما ناگهان نمی دانم چه شد! حس آدمی را داشتم که یک شب با یک رویای زیبا به امید صبح زیبای فردا خوابیده و فردا صبح همه رویاهایش را از دست داده بود! هیچ چیزی برایم قابل تجزیه و تحلیل نبود. باید خودم را به جریان رودخانه می سپردم و در آرامش منتظر می ماندم. اما ناخودآگاه به این فکر کردم که باید سر از کار ماهان در بیاورم. به سرعت وسایلم را جمع کردم و براه

افتادم. خشم مثل ببری درنده در من می‌غرید و وجودم را پاره‌پاره می‌کرد. اصلاً حال خوبی نداشتم. ناگهان یاد جایی افتادم که مدت‌ها تنها مأمّن من برای دلتنگی‌هایم بود. جایی که مدت‌ها بود به فراموشی سپرده شده بود. کوچه بن بست استی که همیشه وقتی دلم می‌گرفت، به آنجا می‌رفتم. اما این کوچه بن بست با همه کوچه‌های بن بست دنیا، فرق داشت. در این کوچه بن بست، قشنگ‌ترین اتفاق زندگی من افتاده بود. خاطره‌ای که هر روز و هر روز مثل همان روز اول زیبا بود.

آپارتمان سابق علی در کوچه بن بست بود که انتهایش به اتوبان منتهی می‌شد. جای دنجی بود. خلوتی فقط برای خودم... هر وقت به آنجا می‌رفتم، خاطره شب اولی که علی را دیدم برایم زنده می‌شد. همه چیز جلوی چشم‌هایم جان می‌گرفت و به حرکت در می‌آمد. من در همان لحظه بودم. در همان شب بارانی و سرد، با همان دسته‌گل که پر از رزهای سرخ بود و لبخند علی که عشق را در آن می‌دیدم. بعد از آشنایی با ماهان دیگر به آنجا نرفته بودم اما آنجا هنوز هم مال من بود. هنوز هم خلوت من بود. خیلی وقت‌ها آنجا با علی درد و دل کرده بودم. اما حالا دیگر علی وجود نداشت. با آمدن ماهان باور کرده بودم که علی رفته، ولی قبل از آن باور کرده بودم که کسی آمده که مرهم همه دردهایم است. اما در این لحظه، همه باورهایم زیر سؤال رفته بود...

ماشین را در انتهای کوچه پارک کردم و داخل ماشین نشستم. احساس آرامش کردم. احساس کردم مدت‌هاست که دلم برای آنجا تنگ شده است. باید تصمیم می‌گرفتم. باید در مورد ماهان با خودم تصمیم می‌گرفتم. به هزار و یک راه فکر کردم. باید می‌فهمیدم که قضیه چیست؟ راه‌های زیادی جلوی پایم بود. سردرگم بودم. نمی‌دانستم کدام راه درست است؟ کدام راه من را به جواب سؤال‌هایم می‌رساند؟ گیج شده بودم. تنهایی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. رو به آسمان کردم و با چشمانی بسته گفتم: «خدایا تو همیشه پدر من بودی. همیشه محرم راز من بودی. تو همه جا کمکم کردی. تو ماهانو به من هدیه دادی. الان به کمک تو نیاز دارم. بهم بگو باید چه کار کنم؟ بهم بگو کدام راه درست است؟» همان موقع پرنده‌ای خواند. به سرعت چشم‌هایم را باز کردم و به دنبال صدا گشتم. پرنده درست روبروی من روی درخت نشسته بود. نگاهش کردم. پرنده دوباره خواند. شعله‌ای در قلبم روشن شد. صدایی شنیدم. صدایی از اعماق وجودم. ندای درونم بود. لبخند زدم. گفتم: «آره درسته پدر. من یه آدم محدود و ناتوانم. هرچقدر زرنگ باشم، باز نمی‌تونم سر از کار کسی در بیارم. اما تو به همه چیز و همه کس آگاهی. همه رو می‌بینی. کسی نمی‌تونه

از تو چیزی رو پنهان کنه. برای همین هم من همه کارامو به دست تو می سپارم. با شجاعت ازت می خوام که هر چیزی توی زندگی ماهان هست رو به من نشون بدی. من آمادگی پذیرش حقیقت رو دارم. پس هر چیزی که باید بدونم به من نشون بده و من قبولش می کنم. اگه ماهان آدم زندگی من نیست، اونو رها می کنم و به تو می سپرمش و اگر هم هست که دوباره به زندگی من برمی گرده.»

حرف هایی که زدم قلبم را آرام کرد. قلبم مطمئن شد. دیگر لازم نبود تلاشی بکنم. دیگر لازم نبود فکر کنم. من خودم را به جریان رودخانه سپرده بودم و باید منتظر می ماندم تا ببینم این رودخانه خروشان من را به کجا خواهد برد؟ نفس عمیقی کشیدم. احساس سبکی می کردم. دیگر فشاری روی قلبم نبود. آزاد شده بودم. رها شده بودم... با حس خوشحالی و رهایی، ماشین را روشن کردم و به سمت خانه براه افتادم. باید برای قرار عصر آماده می شدم.

وقتی به خانه رسیدم، ماجرای اتفاقات اخیر را برای رها و سارا گفتم. هر دو متعجب به حرف های من گوش می دادند. سارا گفت: «باید سر از کارش در بیاری روشنا. این موضوع الکی ای نیست. تو وقتتو برای این آدم گذاشتی. عمرتو برای این رابطه گذاشتی. نباید بذاری کسی حق تو رو پایمال کنه.» رها به سرعت توی حرف سارا پرید و گفت: «نه روشنا! توی زندگی خصوصی ماهان سرک نکش. از خدا بخواه اگه چیزی هست بهت نشون بده. تو نمی تونی کاری کنی روشنا، جز اینکه فقط خودتو عذاب می دی و بعدش هم به هیچی نمی رسی.» گفتم: «آره، موافقم. منم همین کارو کردم. منم به خدا سپردم. می دونم که جواب می ده.» مشغول حرف زدن بودیم که دیدم کم کم باید حاضر بشوم. به سرعت آماده شدم. دل توی دلم نبود. نمی دانستم چه چیز در انتظارم است؟ ساعت ۷ بود. منتظر بودم. اما خبری از ماهان نبود. به ماهان زنگ زدم. زنگ می خورد اما ماهان جواب نمی داد. دلهره عجیبی داشتم. دوباره گرفتم. بوغ اول، دوّم، سوّم و... جواب نمی داد! استرس زیادی داشتم. مثل دیوانه ها راه می رفتم. تصمیم گرفتم خودم راه بیوفتم. با بچه ها خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم. وارد پارکینگ شدم و سوئیچ را از کیفم درآوردم تا در ماشین را بازکنم که صدای موبایلم را شنیدم. دستپاچه به دنبال موبایلم گشتم. ماهان بود!

«ماهان؟» «روشنا، کجایی؟» گفتم: «من خونه ام، تو کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟» ماهان با بی حوصلگی گفت: «من جایی گیر افتادم. الان کجایی؟» گفتم: «توی پارکینگ. می خواستم خودم پیام.» ماهان گفت: «خوبه. تو راه

بیوفت بیا سمت خونه. منم دارم میام.» متعجب قطع کردم. دیگر داشتم از علامت سئوالایی که ماهان در ذهنم بوجود آورده بود، دیوانه می‌شدم! سوار شدم و براه افتادم.

موبایلم را برداشتم و شماره ماهان را گرفتم. «روشنا؟» صدای ماهان پر از استرس و تشویش بود. گفتم: «عزیزم، من دم درم. کجایی؟» ماهان گفت: «تا ۵ دقیقه دیگه می‌رسم.» در ماشین منتظر نشستم. برف هنوز می‌بارید و همه جا را سفید پوش کرده بود. طولی نکشید که ماهان رسید. نگاهش کردم. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد. پیاده شدم و گفتم: «چرا نمیری تو پارکینگ؟» ماهان پریشان بود. تعادل نداشت اما به سختی خودش را کنترل می‌کرد، که همه چیز طبیعی به نظر بیاید. گفت: «ولش کن. بعداً جابه جاش می‌کنم. بریم بالا.» متعجب از حال ماهان دنبالش رفتم. وارد آپارتمان شدیم. باورم نمی‌شد! همه جا به هم ریخته بود. گلدان‌ها و جا شمعی‌ها شکسته بود! حتی تابلوی عکس خونوادگی ماهان روی زمین افتاده بود و تکه‌تکه شده بود! با تعجب به ماهان نگاه کردم و گفتم: «اینجا جنگ شده؟ یا زلزله اومده؟!!!» ماهان با بی‌حوصلگی نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی بزند، مشغول مرتب کردن خانه شد. به سمت ماهان رفتم، دستش را گرفتم. ماهان به سمتم برگشت. گفتم: «تو بشین. من مرتب می‌کنم. آرام باش عزیزم...»

با احتیاط کاپشن ماهان را از تنش در آوردم. ماهان سست و بی‌حال روی مبل نشست. هنوز گیج بودم. ماهان سیگاری روشن کرد. با حالت عصبی به سیگار پک می‌زد. مشغول تمیز کردن خانه بودم که تلفن زنگ زد. ماهان با استرس به تلفن خیره شد. من ناخودآگاه ایستادم و نگاه کردم. ماهان همچنان به تلفن خیره شده بود. تلفن چند زنگ خورد و روی پیغام گیر صوتی رفت. شهره بود که مثل همیشه با صدایی نگران دنبال ماهان می‌گشت. ماهان به من اشاره کرد که گوشی را جواب بدهم. اصلاً نمی‌دانستم چه خبر است؟! گوشی را برداشتم.

«سلام شهره جون.» شهره گفت: «روشنا جان، سلام عزیزم. چطوریه؟» گفتم: «خوبم شهره جون ممنون.» شهره با نگرانی پرسید: «ماهان کجاست روشنا؟ دوباره دیوونه شده این پسر. مدتی به سختی پیداش می‌کنم. ۲ روزه دیگه ازش خبر ندارم. هر چی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده! از نگرانی دارم می‌میرم روشنا.» به ماهان نگاه کردم. ماهان طبق عادت همیشگی‌اش به دود سیگارش خیره شده بود. گفتم: «حالش خوبه شهره جون. اینجاست. منم پیشش هستم. نگران نباشین.» شهره زد زیر گریه. با هق‌هق گفت: «چیزی شده روشنا؟ اگه چیزی هست که من باید

بدونم، بهم بگو. من این ۲ روز مُردم. اگه چیزی هست...» گفتم: «نه شهره جون. مطمئن باشین. همه چیز روبراهه. ماهان فقط یکم خسته‌ست. منم بعد از ۳ روز الان دیدمش.» شهره که کمی خیالش راحت شده بود، نفسی تازه کرد و گفت: «روشنا، تو باهات صحبت کن. ببین چی شده؟ ماهان الان یکی دو هفته‌ایه که خیلی به هم ریخته! به من خبر بده. من منتظرم. باشه؟ از کنار تلفن تکون نمی‌خورم.» ماهان با خشم به من نگاه کرد و با نگاهش به من هشدار داد که قطع کنم. سریع گفتم: «باشه شهره جون. باید برم. حتماً نگران نباشین. ماهان خوبِ خوبه.» شهره دوباره تکرار کرد: «من از کنار تلفن تکون نمی‌خورم روشنا.» گفتم: «به آقا شهرام سلام منو برسونین. منم خوشحال شدم. فعلاً خداحافظ.» و قطع کردم. ماهان دوباره به دود سیگارش خیره شد و گفت: «بازم نگرانیای مزخرف شهره! خسته شدم ازش. هنوز نمی‌خواد بفهمه من بزرگ شدم.» حرفی نزد. از اینکه چیزی بگویم می‌ترسیدم. مشغول مرتب کردن خانه شدم.

تقریباً همه جا مرتب شده بود. شیشه خورده‌ها را جمع کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. چای ریختم و به سالن آمدم. سینی را روی میز گذاشتم و روبروی ماهان نشستم. ماهان همچنان سیگار می‌کشید و خودش را پشت دود سیگار از من مخفی می‌کرد. با احتیاط گفتم: «ماهان؟ می‌گی بهم چی شده؟ تا حالا هیچ‌وقت این‌جوری ندیده بودمت. چی شده عزیزم؟» ماهان حرفی نزد فقط سرش را تکان داد و پائین انداخت. حرفی نزد. مشغول خوردن چای شدم. دقایقی گذشت. خانه همچنان در سکوت غوطه‌ور بود. ماهان سیگارش را خاموش کرد و گفت: «روشنا؟ تو چقدر منو دوست داری؟» از سئوالش جا خوردم! چه سئوال بی‌ربطی بود؟! گفتم: «خیلی. چرا اینو می‌پرسی؟» گفت: «چقدر روشنا؟» گفتم: «منظورتو نمی‌فهمم ماهان! تو خودت از احساس من با خبری. می‌دونی که چقدر دوست دارم.» ماهان با حالت عصبی دوباره پرسید: «می‌خوام بگی چقدر دوست داری؟ حاضری برام چه کار کنی؟» چشم‌هایم ناخودآگاه گرد شد. گفتم: «هر کاری که بتونم ماهان.» ماهان بلند شد. عصبی بود، دستانش را می‌دیدم که می‌لرزید. شروع به راه رفتن کرد و گفت: «کافی نیست. کافی نیست روشنا.» گفتم: «نمی‌فهمم ماهان. می‌شه یه جوروی بگی منم بفهمم؟» ماهان مرتب با خودش تکرار می‌کرد: «کافی نیست.» و راه می‌رفت.

بلند شدم به سمتش رفتم. دستش را گرفتم. دست‌هایش یخ کرده بود. لرزش دست‌هایش را حس می‌کردم. گفتم: «بیا بریم بیرون. تو خونه نمونیم. بیا بریم، راه بریم. ببین هوا چقدر قشنگه! حال و هوات عوض می‌شه عزیزم...»

ماهان که انگار به خودش آمد، گفت: «حوصله ندارم.» و دستش را از دستم کشید. دوباره شروع به راه رفتن کرد. نگاهش کردم. گفتم: «خب، حداقل بگو چی شده ماهان؟» ماهان گفت: «بریم توی تراس.» و به سمت تراس حرکت کرد. من هم پشت سرش به تراس رفتم.

باد سردی می‌وزید. لرزیدم. کاپشن ماهان را بردم و روی شانهایش انداختم. همه جا در سکوت فرو رفته بود. همه آدمها، حتی گربه‌ها هم از سرما به جایی گرم پناه برده بودند. کنار ماهان ایستادم که به کوچه خیره شده بود. گفتم: «چرا ازم پرسیدی چقدر دوست دارم؟» ماهان متفکرانه گفت: «باید فکر کنم. یه مشکل بزرگ برام پیش اومده روشنا.» گفتم: «خب بگو بهم. کمکت می‌کنم. با هم حلش می‌کنیم عزیزم.» ماهان دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت: «نه روشنا. نمی‌خوام در موردش حرف بزنیم. خودم باید حلش کنم. به تو ربطی نداره. نمی‌خوام تو درگیر این مسائل بشی.» گفتم: «پس حداقل باهام دردودل کن سبک شی عزیزم. بگو بهم چی شده ماهان.» ماهان نگاهم کرد. گفت: «باید بری روشنا. می‌خوام بری خونه. این جور برای هر دو تا مون بهتره.» گفتم: «آخه چرا؟ با این حالت تنهات نمی‌ذارم.» ماهان خشمگین نگاهم کرد. گفت: «می‌خوام بری روشنا.» گفتم: «ماهان...» ماهان گفت: «خواهش می‌کنم.»

ماهان هنوز در تراس ایستاده بود که به سمت سالن حرکت کردم. ناراحت بودم. غمگین بودم. از دست ماهان عصبانی بودم. از اینکه این قدر خودخواه بود، دلم شکسته بود. به سرعت لباس‌هایم را پوشیدم. صدای موبایل ماهان را شنیدم. ماهان پشت سرم داخل سالن ایستاده بود و موبایلش در دستش بود. نگاهش کردم. موبایلش را با دستپاچی در جیبش فرو کرد و لبخندی تلخ روی لب‌هایش نقش بست. هنوز عصبانی بودم. به سمت در حرکت کردم. ماهان گفت: «روشنا؟ نمی‌خوام از دستم ناراحت باشی. شرایط منو درک کن.» دوباره موبایل ماهان به صدا درآمد. ایستادم و نگاهش کردم. ماهان بی‌توجه به موبایلش ایستاده بود و با نگاهش بدرقه‌ام می‌کرد. گفتم: «نمی‌خوای جواب بدی؟» ماهان با دستپاچی گفت: «نه، از شرکته.» بعداً زنگ می‌زنم. و موبایلش را از جیبش درآورد و قطع کرد. دوباره موبایل شروع به زنگ زدن کرد. گفتم: «شاید کار مهمی دارن. جواب بده.»

ماهان عصبی بود. چهره‌اش سرخ شده بود. گوشی را برداشت و گفت: «تماس می‌گیرم.» و قطع کرد. گفتم: «ساعت ۹ هه ماهان؟! این وقت شب کی توی شرکته و این قدر کار مهمی داره؟ شرکت تو ساعت ۷ تعطیل شده!» ماهان با

عصبانیت به سمتم آمد و گفت: «امروز کار داشتیم. گفتم تا کارا تموم نشده، کسی از شرکت خارج نشه. چرا این قدر گیر می‌دی روشنا؟» موبایل ماهان دوباره به صدا درآمد. ال سی دی موبایلش را نشانم داد و گفت: «می‌بینی؟ نوشته شرکت!» سرم را تکان دادم و گفتم: «من می‌رم ماهان.» ماهان دم در ایستاده بود. صدای موبایل قطع شد. ماهان جلوی در ایستاد و من مشغول پوشیدن کفش‌هایم شدم. ماهان همچنان نگاهم می‌کرد. گفتم: «خداحافظ.»

ماهان مرا به سمت خودش کشید و در گوشم آرام گفت: «روشنا. منو تنها نذار. نمی‌خوام از دستت بدم. فقط یه کم بهم زمان بده. فقط یه کم. همه چیزو درست می‌کنم.» بعد از من جدا شد و دست‌هایم را گرفت و گفت: «هیچ وقت به من شک نکن. به من ایمان داشته باش روشنا. همون قدر که من بهت ایمان دارم.» با تعجب گفتم: «اصلاً امروز حرفاتو نمی‌فهمم ماهان. عجیبی!» لبخندی مهربان روی لب‌های ماهان که از شدت استرس خشک شده بود، نقش بست. دستش را روی صورتم گذاشت و گفت: «ممنون که اومدی. امروز اصلاً توی شرایط خوبی نیستم روشنا. ازم دلخور نباش. خودت خوب می‌دونی که چه احساسی بهت دارم.» آرام شدم. حرف‌های ماهان مثل آب سردی بود که روی آتش قلبم ریخته شد و آرامم کرد. لبخند زدم. دوباره موبایل ماهان شروع به زنگ خوردن کرد. ماهان عصبی بود. گفتم: «من میرم عزیزم. من بهت ایمان دارم ماهان. برو تلفنتو جواب بده. خداحافظ.»

از آپارتمان بیرون آمدم و ماهان در را بست. نمی‌توانستم به ماهان اعتماد کنم. حسی از درونم به من می‌گفت که اتفاق بدی در حال رخ دادن است. به سمت پله‌ها رفتم. کمی ایستادم. نمی‌توانستم آنجا را ترک کنم. حسی مبهمی می‌گفت که در همین لحظه زمان فهمیدن واقعیت است. پاهایم می‌لرزید. آرام به سمت در آپارتمان ماهان براه افتادم. حدس زدم که شاید ماهان برای اطمینان از رفتن من، از چشمی در رفتن من را چک کند برای همین آرام پشت در نشستم و با دقت گوش کردم و صدای ماهان را شنیدم...

فصل ۴۴

«به تو ارتباطی نداره که کی خونه من رفت و آمد می کنه! تو حرفاتو زدی. منم جوابتو دادم.» ساکت شد و گفت: «صبر کن. صبر کن، مطمئن شم روشنا رفته باشه.» قلبم ریخت. ضربان قلبم در حدی بود که تمام تنم بی اختیار می لرزید! نمی توانستم بروم. باید به هر قیمتی بود، می ماندم. صدای قدم های ماهان را شنیدم که به سمت در می آمد. قلبم داشت از شدت استرس از سینه ام بیرون می آمد. ماهان پشت در ایستاد. بی اختیار فکریایی رعب آور به سرم هجوم آورد. تصوّر کردم که در همین لحظه ماهان در را باز می کند و من را با آن حال و روز می بیند. وحشتناک بود! من ناخواسته به حریم خصوصی ماهان تجاوز کرده بودم. اما چاره ای نداشتم. قلبم داشت از حرکت می ایستاد! سایه پاهای ماهان از زیر در مشخص بود. ماهان چند ثانیه ایستاد و گفت: «خب، روشنا رفته. بگو.» و دوباره صدای قدم هایش که از در دور می شد. قلبم ایستاد. دیگر واقعاً قلبم از ترس ایستاده بود. پس واقعاً کسی در زندگی ماهان بود. تمام وجودم داغ شده بود. آب دهنم را به سختی قورت دادم. به سختی نفس می کشیدم. برای لحظه ای یادم رفت که کجا هستم. انگار تمام دنیا روی سرم خراب شده بود. تمام دنیای زیبایی که با ماهان ساخته بودم! دوباره صدای ماهان را شنیدم. «بین آنا این قضیه مال گذشته بوده. حالا یادت افتاده که چی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟»

آنا؟! آنا! تمام وجودم می لرزید. بغض گلویم را با تمام قدرت می فشرد. «اصلاً اینجا نیا آنا. از دستت خیلی عصبانیم. اخلاق گند منو که می شناسی!» و بعد نعره ماهان را شنیدم. «به تو هیچ ربطی نداره. به تو هیچ ربطی نداره. عصبانیتت. همه نداره عوضی. هر کاری کردم حقت بود. تو با من چه کار کردی؟ ها؟ دست از سرم بردار. می خوام آروم باشم. همه چیز بین من و تو تموم شده آنا، اینو بفهم.» نمی توانستم خودم را کنترل کنم. دست کرخت و بی حسم را به سختی بلند کردم تا در بزنم. باید به ماهان می فهماندم که احمق نیستم. دهنم خشک شده بود. نفس هایم به شماره افتاده بود. دوباره صدای ماهان را شنیدم. انگار آرام تر شده بود. «کجایی؟ آنا. آنا. اجازه نداری بیای اینجا.» ماهان قطع کرد و با خشم فریاد زد: «لعنتی آشغال...» صدای شکستن چیزی را شنیدم. باید می رفتم. به سختی بلند شدم. اصلاً تعادل نداشتم. به سختی می دیدم. از پله ها پائین رفتم. چند بار در راه پله نشستیم. پاهایم هیچ قدرتی نداشت. من باخته بودم. تمام زندگی ام را باخته بودم. تمام امیدهایم را باخته بودم. من عشقم را باخته بودم...

کشان کشان خودم را به ماشین رساندم و نشستیم. آن قدر شوکه بودم که نمی توانستم گریه کنم. داشتم خفه می شدم. دکمه های پالتویم را باز کردم. شیشه ها را پائین دادم تا از آتشی که در وجودم بود، کمی راحت شوم. هوای سرد زمستانی کمی سر حالم آورد. نفس های عمیق کشیدم. کمی نشستیم. باید فکر می کردم. می دانستم که آتنا در راه خانه ماهان بود. اولین کار این بود که باید ماشین را جابه جا می کردم تا ماهان متوجه من نشود. به سختی حرکت کردم. قدرت دیدن آتنا را نداشتم اما، باید می دیدم. باید مطمئن می شدم که این کابوس حقیقتی محض است که جلوی چشم های من در حال رخ دادن است! جای مناسبی پیدا کردم و پارک کردم. صدای زنگ موبایلم را شنیدم. ماهان بود. ناخودآگاه اشک هایم جاری شد. توانایی حرف زدن با ماهان را نداشتم اما باید به خودم مسلط بودم و اوضاع را عادی جلوه می دادم. به سختی گوشی را برداشتم.

«روشنا؟ کجایی عزیزم؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «تو راهم. خیلی ترافیکه.» ماهان گفت: «باشه عزیزم. رسیدی بهم خبر بده. دوست دارم.» جمله آخر مثل خنجر زهرآگین در قلبم فرو رفت. دوست دارم... چه دوست داشتی؟ تمام خاطراتم مثل فیلمی جلوی چشمانم مرور می شد. اولین قرار، اولین جمله دوستت دارم!

داشتم دیوانه می شدم. سرم را در دست هایم گرفتم. اشک امانم نمی داد. سرم به اندازه یک دنیا شده بود. چند دقیقه گذشت و من همچنان بدون آرام و قرار منتظر بودم. نور ماشینی در کوچه افتاد. نگاه کردم. ماشین از کنار من رد شد. باورم نمی شد. آتنا؟! آتنا! او آتنا نبود! منشی شرکت بود! باورم نمی شد! پس آتنا چه شد؟ این دو نفر چه ارتباطی با هم داشتند؟ نمی توانستم تجزیه و تحلیلش کنم! دختر جلوی ساختمان ماهان ایستاد. پیاده شد و زنگ واحد ماهان را فشار داد. چند لحظه گذشت اما در باز نشد. من مثل آدمی که بعد از سال ها از کما در آمده، گیج و مات نظاره گر اتفاق باور نکردنی بودم که در جلوی چشمانم اتفاق می افتاد. دختر دوباره زنگ واحد ماهان را فشرد. مدتی گذشت و ماهان را دیدم که از ساختمان بیرون آمد. باورم نمی شد. این ماهان بود! ناباورانه سرم را تکان دادم و با ناباوری گفتم: «نه روشنا. نه. این ماهان نیست. تو داری اشتباه می کنی. این ماهان نیست...» اشک هایم روی لباسم می چکید. ماهان با دختر بحث کرد و به اصرار دختر وارد ساختمان شدند. توانایی دیدن این صحنه ها را نداشتم. شوکه بودم. آتنا! منشی شرکت! نمی توانستم فکر کنم. در آن شرایط فقط یه نفر به ذهنم رسید. پدرام!

گوشی را برداشتم و شماره پدرام را گرفتم. پدرام موبایلش را جواب نمی داد. قطع کردم. دستم از همه دنیا کوتاه بود. سرم را روی فرمان گذاشتم و بلند بلند گریه کردم. در همین حال بودم که صدای زنگ موبایلم را شنیدم. پدرام بود. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم. «سلام.» پدرام لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «روشنا؟ چیزی شده؟» با شنیدن صدای پدرام اشک‌هایم هزار برابر شد. با هق هق گفتم: «آره پدرام. آره. چیزی شده. چیزی شده پدرام...» دیگر نمی توانستم حرف بزنم. بلند بلند گریه می کردم. پدرام مرتب می گفت: «روشنا. آروم باش. آروم باش عزیزم. بگو ببینم چی شده؟ نترس. من اینجام. بگو کجایی؟ کجایی بیام دنبالت؟» به سختی گفتم: «در خونه ماهان... پدرام تو کجایی؟ باید ببینمت... همین الان...» پدرام گفت: «من بیمارستانم. الان راه می افتم. چی شده آخه؟» گفتم: «گوش کن پدرام. من نمی تونم رانندگی کنم. با ماشین خودمم. فقط به ماهان زنگ زن. اصلاً بهش چیزی نگو.» پدرام گفت: «باشه عزیزم. باشه. تو آروم باش. من تا ۵ دقیقه دیگه اونجام. با آژانس میام دنبالت. نگران نباش. چیزی به ماهان نمی گم. همون جا بمون. من اومدم.»

گوشی را قطع کردم. گریه امانم نمی داد و هر چه بیشتر گریه می کردم، غم سنگین تر می شد. ثانیه‌ها نمی گذشتند. چند دقیقه گذشت. نگاهم به در ساختمان ماهان دوخته شده بود. هیچ خبری نبود. هزار فکر از سرم گذشت. در خلوت ماهان و آن دختر چه می گذشت؟ برای لحظه‌ای از خودم بدم آمد. از اعتمادم که بوی گندیدگی و تعفن می داد، حالت تهوع داشتم. برای لحظه‌ای از ماهان متنفر شدم. دیوانه شدم. از همه آدم‌های دنیا بدم می آمد. از همه دنیا متنفر بودم...

با صدای دستی که به شیشه خورد به خودم لرزیدم. از ترس داشت قلبم می ایستاد. با وحشت به شیشه نگاه کردم. پدرام بود. با دست اشاره می کرد که در را باز کنم. در را باز کردم. پدرام در ماشین نشست. آن قدر گیج و منگ بودم که اصلاً یادم رفته بود از پدرام خواستم که بیاید. پدرام متعجب نگاهم می کرد. با چشمانی متعجب گفت: «می خوای از اینجا بریم؟» درحالی که اشک می ریختم با سر حرفش را تأیید کردم. پدرام سرش را تکان داد و گفت: «پس بیا بشین اینور تا بریم.» از ماشین پیاده شد و من به سختی بدن کرخ و بی حسم را به صندلی بغل کشیدم. پدرام نشست و راه افتادیم. بعد از سکوتی کوتاه پدرام گفت: «اگه دوست داری بریم خونه من. هر جا تو راحتی.» سرم را تکان دادم. پدرام گفت: «پس می ریم اونجا. اونجا راحت تریم.» به سمت خانه پدرام راه افتادیم.

وارد آپارتمان پدرام شدیم. همه جا تاریک و آرام بود. آپارتمان ماهان پنجره‌های بزرگی داشت، بدون پرده... بدون هیچ مانعی تا آسمان... روبروی پنجره روی مبلی نشستیم. منظره برفی‌ای که پیش رویم بود، زیباتر از هر منظره‌ای بود که تا به حال دیده بودم. اما آن قدر غمگین بودم، که جایی برای لذت بردن از این همه زیبایی نبود. صدای موبایلم را شنیدم. ماهان بود. به پدرام که به سمتم می‌آمد، نگاه کردم. پدرام با آرامش گفت: «جواب بده عزیزم. بگو خونه‌ای.» تمام وجودم می‌لرزید. گوشی را برداشتم. «روشنا؟ کجایی عزیزم؟ من نگرانم. رسیدی خونه؟» گفتم: «آره عزیزم. رسیدم. خیلی سرم درد می‌کنه ماهان. می‌خوام بخوابم.» ماهان گفت: «چرا صدات این جوریه؟ گریه کردی؟» دوباره بغض گلویم را گرفت. به سختی گفتم: «نه، خواب و بیدار بودم عزیزم. سرم خیلی درد می‌کنه ماهان. یه کم بخوابم، بیدار شدم، بهت زنگ می‌زنم.» ماهان با نگرانی گفت: «منتظرم روشنا. حتماً زنگ بزنی. باشه؟» گفتم: «باشه عزیزم.» و قطع کردم. یاد رها افتادم. به سرعت به رها زنگ زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم و ازش خواستم که اگر ماهان زنگ زد به او بگوید که خوابم.

پدرام روبروی من نشسته بود و با چشم‌های سبزش من را می‌کاوید. لیوان چای را به دستم داد و گفت: «خب؟ چی شده؟» نگاهش کردم. پدرام ابرویی بالا انداخت و گفت: «بگو دیگه...» شروع کردم و ماجرا را برایش جزءبه‌جزء تعریف کردم. پدرام آرام به حرف‌های من گوش می‌داد و نظاره‌گر طوفانی که در درونم بر پا شده بود و اشک‌های بی‌امانم بود. گفتم: «حالا باید چه کار کنم پدرام؟ من بدون ماهان می‌میرم. بین آتنا و منشی شرکت چه رابطه‌ای هست؟ نمی‌تونم بفهمم. دارم دیوونه می‌شم. حالمو می‌فهمی؟ می‌دونم زنگ زدن به تو کار درستی نبود. اما توی اون لحظه درست‌ترین گزینه تو بودی. منو ببخش که با حرفام ناراحتت کردم. اما فقط تو می‌تونستی کمک کنی.» پدرام لبخند غمگینی زد و گفت: «اینکه به من زنگ زدی، هیچ ایرادی نداره روشنا. با من راحت باش. تو منو می‌شناسی. آدم پیچیده‌ای نیستم. من یاد گرفتم که احساساتم رو از کسی مخفی نکنم و از هر کسی که لازمه کمک بخوام و به هر کسی که لازمه کمک کنم.» گفتم: «بهم بگو بین آتنا و منشی شرکت چه رابطه‌ای هست پدرام؟ چرا خودش نیومد؟ چرا اونو فرستاد؟ وای پدرام، هزار تا فکر توی سرمه. ماهان چه کار کرده تو اون خونه؟ توی سکوت اون خونه؟ دارم دیوونه می‌شم...» سرم را بین دست‌هایم گرفتم. پدرام گفت: «بین آتنا و منشی شرکت هیچ رابطه‌ای نیست روشنا. اونا اصلاً همدیگرو نیم‌شناسن. اسم منشی شرکت آتناست...»

شوکه شدم! به سرعت گفتم: «اما من منشی شرکتو دیدم. این دختره آتنا نیست.» پدرام لبخند زد و گفت: «می دونم. هر دوتاشون اسمشون آتناست.» گفتم: «پس برای همین این قدر در مقابل من گاردش بسته بود؟!» پدرام گفت: «ماهان با آتنا دوست نیست روشنا. من مطمئنم. اما...» برای لحظه‌ای مثل گرگی که در تاریکی شکارش را می بیند، خشمگین به پدرام نگاه کردم. گفتم: «اما چی؟» پدرام گفت: «واقعیتش اینه که ماهان یه مدتی با این آدم بوده.» و بعد سرش را تکان داد و پائین انداخت. ناخودآگاه لبش را گزید.

نفسم در سینه حبس شده بود. با نفس‌های بریده گفتم: «چرا؟ چرا پدرام؟ چرا با منشی شرکتش؟ حتماً الانم دوباره برگشته. وای پدرام. وای...» دوباره سرم را در دست‌هایم گرفتم. سرم داشت از درد منفجر می شد. پدرام گفت: «یه چیزایی هست که تو نمی دونی روشنا. ماهان همیشه نگران این مسئله بود. نگران بود که اگه روزی بفهمی چه فکری در موردش می کنی و چه تصمیمی در موردش می گیری؟» با چشم‌های ورم کرده‌ام نگاهش می کردم. پدرام ادامه داد: «آتنا دختر بدبختی بود. یه روز برای سقط جنین پیشم اومد. وضعیت خانوادگی و مالی خیلی خیلی بدی داشت. چون داشت از همسرش جدا می شد، من قبول کردم و کارشو براش انجام دادم. از وضعیت بدش گفت. از پدر و شوهر معتادش و از شرایط افتضاحی که توش گیر کرده بود. توی شرایط روحیه خیلی بدی بود. بهش قول دادم که کمکش می کنم. اون موقع هم دقیقاً زمانی بود که ماهان برای شرکتش آگهی استخدام منشی داده بود. از ماهان خواستم که کمکش کنه و ماهانم به عنوان منشی استخدامش کرد. خودمم بهش پول دادم تا بتونه برای خودش خونه‌ای اجاره کنه و یه کم از اون شرایط سخت راحت بشه. مدتی گذشت. گاهی وقتا به ماهان سر می زدم، کم کم احساس کردم آتنا احساس متفاوتی از یه همکار به ماهان داره. این مسئله کاملاً از حرکات و رفتار آتنا مشخص بود. به ماهان اخطار دادم که آتنا رفتار خاصی باهاش داره. اما ماهانو که می شناسی. مغرور و یک کلام! گفت که اشتباه می کنم. مدتی گذشت. آتنا کم کم به ماهان نزدیک شد. ماهانم دقیقاً توی روزایی بود که فقط دنبال خوش گذرونی و بی بندوباری بود. خیلی نگران ماهان بودم. نمی دونم چرا اما احساس می کردم آتنا با ماهان صاف نیست. عشقی رو توی این دختر نمی دیدم و این مسئله منو به شدت نگران می کرد. کم کم رابطه ماهان و آتنا خیلی نزدیک شد. اون قدر که آتنا توی خونه ماهان رفت و آمد می کرد و دیگه خودش بقیشو می دونی. آتنا دختر با سیاستی بود و با سیاستی که داشت به خیلی خواسته‌هاش می رسید. البته خواسته‌های مالیش! ماهان نمی فهمید داره چه کار

می‌کنه. به ماهان هشدار دادم. اما کو گوش شنوا؟! یه روز توی بیمارستان بودم که ماهان بهم زنگ زد. با آتنا دعوی شدیدی کرده بود و چیزی رو گفت که تکونم داد. آتنا از ماهان باردار شده بود!»

دستم را جلوی دهان پدرام گرفتم. نمی‌توانستم بشنوم. با نفس‌های بریده گفتم: «نه! نه! پدران اینا حقیقت نداره. نگو. نمی‌تونم بشنوم. نمی‌خوام بشنوم. نه پدرام. تو اینا رو می‌گی چون می‌خوای منو از ماهان بکنی. این جووری بیشتر خوردم می‌کنی. این جووری بیشتر لهم می‌کنی...» از شدت گریه دیگر نتوانستم حرفی بزنم. پدرام کنارم نشست و گفت: «آروم باش روشنا. اینا عین حقیقته. مگه نخواستی بدونی؟ واقعیت اینه روشنا. من نیازی به دروغ گفتن ندارم. من صادقانه همه چیزو گفتم. دیگه چه نیازی به دروغ؟»

نگاهش کردم. پدرام قطره اشکی را که از چشم‌هایم چکید با انگشتش دزدید. لبخندی زد و ادامه داد: «ماهان گفت که آتنا تهدیدش کرده که باید باهاش ازدواج کنه وگرنه آبروش رو همه جا می‌بره. ماهان خیلی ترسیده بود. هراسون بود. به آتنا زنگ زدم. آتنا تمام حرفایی رو که به ماهان زده بود، برای من تکرار کرد. واقعاً روشنا، آتما غیرقابل پیش‌بینی‌ان. اصلاً باورم نمی‌شد، آدمی که من دلم برای بدبختیش یه روزی می‌سوخت حالا جلوی هر دومیون ایستاده بود و می‌خواست ماهانو خورد کنه. می‌خواست ماهانو نابود کنه. حدس من درست بود. من از همون اولم عشقی رو توی چشمای آتنا نمی‌دیدم. به آتنا گفتم که داره دورغ می‌گه. اما آتنا بهم گفت که ۳ ماهشه و تمام مدارکشم داره. حتی گفت که برگه‌ای داره که نشون می‌ده پدر اون بچه ماهانه. بهم گفت که از دست ماهان شکایت می‌کنه. اوضاع خیلی خراب بود. بدتر از اون چیزی که فکر می‌کردم. به ماهان زنگ زدم و گفتم که باید آتنا رو بخره. هر چقدر، مهم نیست. با ماهان صحبت کردیم و قرار گذاشتیم. به آتنا زنگ زدم. رقم پیشنهادی ما، رقم چشم‌گیری بود. حدسم درست بود، آتنا فقط به خاطر پول اون همه علم‌شنگه رو براه انداخته بود. خودشو تو معرض خطر سقط دوباره جنین گذاشته بود که پول بگیره.» پوزخندی زد و گفت: «می‌بینی آتما چقدر احمقن روشنا؟» نگاهش کردم. اشک‌هایم روی صورتم خشک شده بود. پدرام ادامه داد: «آتنا قبول کرد و بچه رو سقط کرد. عمل پر ریسکی بود. به خاطر اینکه سقط جنین اونم دوبار به فاصله چند ماه، خیلی خطرناک بود. اما باید انجام می‌شد. خداروشکر، همه چیز طبق انتظارات ما پیش رفت. بعد از اون ماجرا آتنا از شرکت ماهان رفت و ارتباطشو با ماهان

قطع کرد. اما بعد از ۶ ماه دوباره پیداش شد. به پای ماهان افتاد، ازش معذرت خواست و گفت که تمام پولی رو که بابت سقطش گرفته، خرج پدرو مادرش کرده و آس و پاسه.

به ماهان قول داد که این دفعه فقط به عنوان یه منشی توی شرکتش کار می‌کنه. با تمام شرایطی که ماهان براش تعیین کنه. ماهان بهش گفت که اگه بخواد حرکت اضافی بکنه، اخراجش می‌کنه و همه چیز بین اونا تموم شده. ماهان شرط‌های زیادی براش گذاشت و آتنا همه رو قبول کرد. از اونجایی که ماهان بسیار پسر خوش‌قلب و مهربونیه به من زنگ زد. پیش خودم گفتم شاید آدما عوض بشن. از ماهان خواستم کمکش کنه. دوباره آتنا استخدام شرکت ماهان شد. واقعاً هم همین‌طور بود. فقط منشی شرکت بود. یک هفته پیش ماهان به من زنگ زد و گفت آتنا دوباره خواسته با هم باشن و گفته که این دفعه همه چیز فرق می‌کنه. خیلی داغون بود روشنا. آتنا دختر خیلی زرنگیه. خوب می‌دونه از کدوم در وارد بشه که هیچ مانعی نباشه. به ماهان گفتم که سریع اخراجش کنه و اجازه هیچ حرف اضافی رو بهش نده. اما ماهان خیلی ترسید بود. گفت که آتنا با همون مدارک تهدیدش کرده و گفته که هر جوری هست تو رو پیدا می‌کنه و به تو می‌گه که ماهان باهاش چه کار کرده.»

پدرام مکشی کرد، لیوان چایش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. ابرویی بالا انداخت و گفت: «البته به روش خودش! ماهان زمانی برای گفتن این مسئله به تو نداشت. مسئله کوچیکی نبود و نیست روشنا. می‌دونم که همین الانم که از من شنیدی، توی فشار زیادی هستی. اما روشنا، این مسئله مربوط به خیلی وقت پیشه و هیچ ربطی به تو نداره. امیدوارم که کاملاً منظور منو فهمیده باشی.»

نگاهش کردم. پدرام گفت: «نمی‌خواهی چیزی بگی؟» گفتم: «من نمی‌تونم حتی فکر کنم که اصلاً اومدنم به اینجا درسته یا نه؟ اون وقت...» پدرام نگاهم کرد. پر قدرت و نافذ. از برق چشمان زیبایش به خودم لرزیدم. سرم را پائین انداختم و گفتم: «این جووری نگام نکن پدرام.» پدرام نگاهم کرد. نگاهش پر از عشق بود، اما دیگر اصراری را در آن چشم‌های زیبا نمی‌دیدم. هر چه بود، فقط عشق بود. آرام گفت: «روشنا، من نمی‌تونم بهت بگم که فراموشش کردم. تو همون دختری هستی که من همیشه دنبالش گشتم. توی خیالم، توی واقعیت. حتی دنبالش تا اون سر دنیا هم رفتم. اما، نبود. نیست. چون اون دختر تویی و جز تو نیست!» نگاهش کردم. قلبم لرزید. حرف‌های پدرام قلبم را می‌لرزاند. پدرام با لبخند مهربانی گفت: «من عاشق شدم روشنا. عاشق دختری که قلبش متعلق به صمیمی‌ترین

دوست منه. تا امروز فکر می‌کردم که تو ماهانو دوست داری. یعنی فکر می‌کردم که ماهانو خیلی دوست داری. اما امروز می‌دونم که عاشق ماهانی روشنا. وقتی اسم ماهانو می‌بری، اون دلهره‌های قشنگ عشقو توی صدات می‌شنوم، وقتی این جوروی اشکاتو می‌بینم، می‌دونم که فقط کنار آدمی به اسم ماهان معنا پیدا می‌کنن. غبطه می‌خورم... به ماهان... به عشقی که تو این جوروی به پاش ریختی. می‌دونی؟ عشق تو نگاه من مترادف بخششه. کسی که عاشقه باید بخشنده باشه، وگرنه عاشق نیست!»

پدرام نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «حالا که واقعاً عاشق ماهانی روشنا، من کمکت می‌کنم که بتونی کنارش بمونی. مهم نیست تو کنار من باشی یا ماهان. مهم اینه که تو همیشه عشقی. مهم اینه که تو همیشه معبود منی. مهم اینکه که تو هر جا که هستی و کنار هر کسی که هستی، باید شاد بینمت روشنا. من اینو می‌خوام. و من بهت قول می‌دم، به عشقم قسم می‌خورم که تمام تلاشم رو می‌کنم که تو شاد باشی. چون بالاترین آرزوی من، بزرگترین شادی من، خوشبختی توئه و توی این لحظه به باور رسیدم که جز با ماهان امکان‌پذیر نیست. تنهایی من مهم نیست. مهم اینه که تمام تنهایی‌های من با لبخند تو پر می‌شه... الانم دیگه بخند. دیگه هرگز نمی‌خوام ببینم، این جوروی اشک می‌ریزی. من بهت قول می‌دم که ماهانم الان به اندازه تو مضطرب و ناراحته. پاشو... پاشو برو یه آبی به سر و روت بزنی تا منم به ماهان زنگ بزنی. باشه؟»

لبخند زد. آرام شدم. حرف‌های پدرام به من روحیه می‌داد. شخصیت پدرام برایم ستودنی بود. بیشتر از همیشه برایش احترام قائل بودم. برایم قابل‌باور نبود که کسی بتواند این‌قدر سخاوتمند باشد. این‌قدر بزرگ باشد... نمی‌توانستم عاشق چهره زیبای پدرام باشم اما بدون اینکه بخواهم، عاشق شخصیت باور نکردنی او بودم. گفتم: «پدرام شاید دیگه هیچ‌وقت آدمی‌رو مثل تو رو توی زندگیم نبینم...» پدرام با لحن شوخی‌طبعانه‌ای گفت: «هیچ‌وقت نمی‌بینی!» و خندید.

دست و صورت‌م را شستم و وارد سالن شدم. پدرام غرق در خیال بود. روبروی پنجره‌های بزرگ رو به شهر نشسته بود و نظاره‌گر سمفونی زیبای برف و موسیقی ملایمی که در سالنش پخش می‌شد، بود. می‌فهمیدم غمگین است و گفتن آن حرف‌ها برایش خیلی سخت بوده است. آرام گفتم: «پدرام؟» خیال پدرام پاره شد. با نگاهی که غمش را از من می‌دزدید، گفت: «اومدی؟ بیا بشین. می‌خوام به ماهان زنگ بزنی.» نشستم. تمام وجودم پر از استرس بود.

نمی دانستم ماهان چه حرفایی خواهد زد؟ می ترسیدم. می ترسیدم که خیلی دیر شده باشد! پدرام شماره ماهان را گرفت و موبایلش را روی اسپیکر گذاشت. چند بوغ خورد و ماهان گوشی رو برداشت.

«پدرام؟ کجایی؟» پدرام با آرامش کامل نگاهی به من کرد و گفت: «سلام. خونه‌ام. تو کجایی؟» ماهان گفت: «خونه‌ام. اصلاً هم حال و حوصله ندارم!» پدرام با لحن شوخی گفت: «فکر کنم این دفعه بهترین زمان ممکن بهت زنگ زد!» ماهان با بی حوصلگی گفت: «ول کن پدرام. تو همیشه بدترین موقع زنگ می زنی، بدترین موقع ممکنم سر شوخی رو باز می کنی...» پدرام خندید و گفت: «چی شده حالا این قدر عصبی ای؟! هر چند تو همیشه همینی!» ماهان با عصبانیت گفت: «پدرام، خواهش می کنم. الان اصلاً زمان مناسبی نیست...» پدرام گفت: «باشه، باشه، معذرت می خوام. حالا بگو ببینم چی شده؟ می خوام حرف بزیم؟» ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی معدم درد می کنه. خودمو کشون کشون به تختم رسوندم. دارم از درد می میرم پدرام.» پدرام نگاهم کرد و سری تکان داد و گفت: «بس که خری! بُکش خودتو با این سیگار کوفتی! داروهاتو خوردی؟» ماهان گفت: «آره، یه کم بهترم. خوب می شم. منتظر تلفن روشنم. امروز خیلی غصه خورد. نمی خوام فکر کنه بی خیالم. بیدار موندم تا زنگ بزنه.»

پدرام نگاهی مهربان به من کرد و لبخند زد. گفت: «چیزی شده ماهان؟ صدات خیلی داغونه.» ماهان با خشم گفت: «نگو پدرام. دو هفته ست که روز و شبم سیاهه. خودت که می دونی. از این زندگی نکبتی دیگه خسته شدم. از گذشته نکبتم، از آدمای گندی که هنوزم ولم نمی کنن، متنفرم...» پدرام گفت: «آتنا؟» ماهان مثل کوه آتشفشانی منفجر شد. به سرعت گفت: «آره دیگه. می دونی که... امروز اومده بود اینجا منو تهدید می کرد که به روشنا تمام مدارک بارداریم و سقط جنینم رو نشون می دم. می گفت ماهان واقعی رو بهش معرفی می کنم. اینا همه دسته گلای توئه دیگه!» پدرام شوکه گفت: «وایسا ببینم، من اینجا چه کاره‌ام؟» ماهان گفت: «پدرام تو بعد از گندی که به زندگیم زد، ازم خواستی که دوباره راهش بدم اینجا. آخه این عوضی آدم می شه؟ اینا یه مشت آدم بی سواد و بی فرهنگن. آخه کجا لطف و انسانیت آدم رو می فهمن؟ نگاهشون به ما اینه که انگار مقصر تمام بدبختی هاشون مائیم. ما ارث و میراث پدرای میلیونرشونو به تاراج بردیم! آشغال انگار ارث پدرشو از من طلب داره! منو تهدید می کنه! کم از من کنه! این دفعه چاه نفت برای من کنده که پرش کنم. از خونم پرش کردم بیرون. گفتم بره هر غلطی می خواد، بکنه. ببینم چه گهی می خواد بخوره. نمی دونم این کثافت شماره روشنا رو از کجا داشت؟ اصلاً

نمی‌تونم فکر کنم. گفت همین امشب بهش زنگ می‌زنه. دیگه تحمل ندارم. از عصبانیت و استرس پوست تنم درد می‌کنه پدرام. روشنا هم خوابه. نمی‌دونم چه کار کنم؟! تو می‌گی چه کار کنم؟ اگه روشنا اراجیف این زنیکه رو باور کنه...»

ماهان سکوت کرد. پدرام گفت: «نگران نباش ماهان. هیچ اتفاقی نمی‌یوفته. من درستش می‌کنم.» ماهان با عصبانیت گفت: «پدرام از این آرامشت حالم بهم می‌خوره! آخه چی رو درست می‌کنی؟ نمی‌دونم توی مغز پوکت چی می‌گذره؟» پدرام خندید و نگاهی به من انداخت. من که کمی خیالم راحت شده بود، لبخند زدم. ماهان گفت: «درد! چرا این‌جوری می‌خندی؟ خب بایدم بخندی. تو همیشه همه چیزو به مسخره می‌گیری!» پدرام گفت: «بابا خفه شو دیگه! عین ورور جادو حرف می‌زنی. گفتم که درستش می‌کنم دیگه!» ماهان گفت: «تو کجایی الان؟» پدرام گفت: «بیرونم.» ماهان مضطرب گفت: «آخه می‌خوای چی بگی بهش؟» پدرام گفت: «آه، ماهان حالمو بهم زدی. به تو چه؟ من بهش همه چیزو گفتم...» ماهان متعجب گفت: «گفتی؟ روشنا که خوابه! وای لعنت به تو. توی این شرایط دست از مسخره‌بازی بر نمی‌داری.» پدرام خندید و گفت: «نه دیوونه. روشنا پیش منه.» و تمام ماجرا رو براش تعریف کرد. ماهان ساکت ساکت بود. فقط گوش می‌داد. بعد از اینکه حرفش تمام شد، ماهان شوکه بود. گفت: «پدرام تو داری جدی می‌گی یا بازم از اون مسخره‌بازی همیشه‌گیته؟!» پدرام گفت: «احمقی ماهان؟ روشنا الان اینجاست. داره صداتم می‌شنوه. اون قدرم گریه کرده که دیگه چشمش باز نمی‌شه.» بعد با لحن شوخ‌طبعانه‌ای گفت: «اصلاً نم‌اشکاش هیستریک نبود. من به عنوان پزشک معالج دو بیمار روانی تشخیص گذاشتم روش!» ماهان خنده‌ای عصبی و ناباورانه سر داد. پدرام نگاهی به من انداخت. نگاهش پر از حرف و حسرت و غم بود. لبخند زدم. دلم برای پدرام سوخت. با خودم فکر کردم، اگر در مورد عشقش با من صادق بود، زدن این حرف‌ها کار آسانی نبود! پدرام گفت: «من و روشنا داریم میایم اونجا. چایی دم کن تا برسیم. به منم ربطی نداره معدت درد می‌کنه!» ماهان سکوت کرد. پدرام گفت: «ماهان، مُردی؟!» ماهان که انگار با صدای پدرام دوباره به خودش آمد، گفت: «باشه، باشه. منتظرم.»

من و پدرام به سمت خانه ماهان براه افتادیم. حالم خیلی بهتر بود. آرام بودم، مثل بچه‌ای که دوباره عروسک مورد علاقه‌اش را پس گرفته و درحالی‌که اشک‌هایش روی صورتش خشک شده، بی‌هیچ فکری لبخند می‌زند! در راه

پدرام هر از گاهی نگاهی مهربان به من می‌انداخت و با لبخندی آرام، هزاران امید را به قلبم هدیه می‌داد. شب عجیبی بود! پدرام، ماهان، آتنا!

«خوبی روشنا؟» به خودم آمدم. پدرام با شیطنت گفت: «رانندگی با پرایدم برای خودش عالمی داره‌ها! تکنولوژی آدما رو تنبل می‌کنه!» نگاهش کردم و خندیدم. پدرام گفت: «آره خب، بایدم بخندی. خودم می‌دونم که پشت فرمون پراید چقدر مضحک به نظر میام! کافیه الان یکی از همکارام منو توی این ماشین ببینه!» زدم زیر خنده. از ته دلم می‌خندیدم. پدرام هم بلند بلند با من می‌خندید. واقعاً پدرام در آن وضعیّت، مضحک بود! گفتم: «چه اشکالی داره؟ تو هم یه شب مثل آدمای معمولی باش!» پدرام گفت: «مگه پول و ماشین آدما رو از هم متمایز می‌کنه؟ نه عزیزم. آدمای زیادی رو دیدم که میلیونر بودن، پست‌های مهم داشتن، اما انسانیت، شعور... هیچی، هیچی توشون ندیدم روشنا. خالیه خالی بودن... پوچ!» لبخند زدم و گفتم: «خب آره، شایدم همین‌طور باشه که تو میگی!» پدرام با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «روشنا!» خندیدم. پدرام ابرویی بالا انداخت و گفت: «وای یادم نبود الان حوصله بحثای فلسفی نداری! الان وقت عشق و عاشقیه! با همه وجودت داری میری که عشقتو پس بگیری!» با لحن مسخره‌ای چشمکی به من زد و گفت: «خیلی مهمه! راستی می‌بینم که هدیه ولنتاینم برای ماهان خریدی؟ خوش به حال ماهان. هر سال توی بیمارستان کلی هدیه بی‌نام و نشون میاد دم در اتاقم. همشون توی همون اتاق می‌مونن، اما هیچ کدومشون رو باز نمی‌کنم. چه فایده داره آخه؟ دخترایی که فقط عاشق قیافه و پول منن. آدمای ظاهربین و پوچ! چی بگم والا!»

پدرام با غم خاصی این حرف‌ها را به زبان می‌آورد. نگاهش کردم. گفتم: «باید بخوای که بیاد پدرام.» پدرام با لبخند مهربانی گفت: «باورت می‌شه که چقدر از این تنهایی لذت می‌برم. اصلاً حاضر نیستم این تنهایی از دست بدم. راحتم. تکلیفم با خودم معلومه. می‌دونم که تنهام. من برای وظیفه‌ای توی این دنیا اومدم و اونم کمک به آدماست. من با علمم وظیفم رو انجام می‌دم. آینده معلوم نیست اما توی این شرایط ترجیح می‌دم، تنها باشم.»

نگاهش کردم. دلم برایش ناخواسته می‌سوخت. برای پدرام غصّه می‌خوردم. حالش را می‌فهمیدم. این من را بیشتر از همه اتفاق‌هایی که افتاده بود، غمگین می‌کرد. گفتم: «کاش کاری از دستم بر میومد برات.» پدرام با لبخند مهربان گفت: «تو همه کار برای من کردی روشنا. تو زندگی منو پر از عشق کردی. به من امید دادی. به من انگیزه دادی.»

این بزرگترین کاریه که هر کسی می‌تونست برای من انجام بده. من منطقی به این عشق نگاه می‌کنم. حتماً لازم نیست مال من باشی تا خوشبخت باشم. باور کن که باید نگاهمون رو عوض کنیم. این نگاه بیمارگونه تملک توی عشق باعث شده همه از هم متنفر و دلگیر باشیم. اگه کسی رو که دوسش داریم به دست نیاریم، تا آخر عمر ازش متنفر می‌شیم. آخه این چه عشقیه که با تلنگری از هم می‌پاشه و نابود می‌شه؟! اما من تو رو با همین شرایط دوست دارم. عاشقت هستم، اما دلیلی نداره مال من باشی عزیزم. تو توی قلب منی. با منی. هر وقت که خسته باشم، دلتنگ باشم، بهت فکر می‌کنم، اونوقت همه چیز روبراهه.» بعد نگاهی به من کرد و چشمکی زد و گفت: «باور کن!» لبخند زد. گفتم: «ممنون پدرام. ممنون دوست عزیز من.» دلم می‌خواست در آن لحظه با تمام وجود به ماهان فکر کنم. به تمام خاطره‌های قشنگ، به همه دلهره‌های عاشقانه‌ای که در قلبم بود...

فصل ۴۵

پدرام در زد و با چشمای پر نفوذش نگاهی سنگین به من کرد. احساس کردم با نگاهش برای همیشه از من خداحافظی می‌کند و من را برای سفری بی بازگشت بدرقه می‌کند. بدرقه راهی که هرگز با من همسفر نیست. نگاهش کردم. پدرام سخاوتمندانه به من لبخند زد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. دلم گرفت. می‌دانستم پدرام در شرایط خوبی نیست. غم را کاملاً در چشم‌های سبز و بی‌انتهایش می‌دیدم که مثل موج‌های دریایی که با کفیوش‌های جلبک‌های سبز رنگ، موج می‌زد.

ماهان در را باز کرد. ناخودآگاه نگاهم به نگاهش گره خورد. احساس سبکی کردم. احساس می‌کردم، سال‌هاست در انتظار این دیدارم. حس دلتنگی عجیبی به وجودم چنگ زد. بی‌اختیار دست‌های لرزانم به سمت ماهان دراز کردم. ماهان ناباورانه نگاهم می‌کرد. بی‌اختیار سرش را پائین انداخت، با دست‌های ملتپهش دست‌هایم را گرفت و مرا محکم در آغوش کشید و گفت: «منو ببخش روشنا. منو ببخش...» سپس نگاهی به پدرام کرد و با دستپاچگی گفت: «بیاین تو.» وارد خانه شدیم. پدرام خودش را روی اولین مبل ولو کرد. ماهان نگاهی به پدرام کرد و گفت: «نباید کفشاتو در میاوردی؟» پدرام با بی‌حوصلگی گفت: «راحتم. می‌خوام زود برم. آوردم امانتت رو تحویل بدم.» فضای سنگین خانه اذیتم کرد. به سمت آشپزخانه براه افتادم و خودم را با چای ریختن سرگرم کردم. ماهان پشت سرم ایستاد و با لحن آرام و خجالت‌زده‌ای گفت: «خوش اومدی...»

«ماهان، یه نخ سیگار بهم بده.» ماهان با تعجب برگشت. من هم متعجب به پدرام نگاه کردم. از احساس پدرام در آن لحظه‌های خاص کاملاً با خبر بودم. غمی ناخواسته به وجودم چنگ می‌انداخت. ماهان به سمت پدرام رفت و گفت: «دکتر! تو و سیگار؟!!!!» پدرام با آرامشی خاص برگشت و موج نگاه سبزش همه فضا را پر کرد. گفت: «زیاد نپرس. فقط یه سیگار برام روشن کن.» ماهان با تعجب به من نگاه کرد. سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ماهان سیگاری روشن کرد و به پدرام داد. به سالن آمدم و برای پدرام و ماهان چای گذاشتم. پدرام آرام نشسته بود. ماهان گفت: «روبراهی پدرام؟» پدرام گفت: «آره. چطور؟» ماهان نگاهی معنی‌دار به من کرد و گفت: «نمی‌دونم، آخه...» پدرام سریع حرفش را قطع کرد و گفت: «آخه نداره! خسته‌ام ماهان. از صبح ۶ تا عمل داشتم. مریضای خیلی

پراسترس و های ریسک. گفتم حالا که کنار شمام...» بعد ابرویی بالا انداخت و گفت: «چه اشکالی داره؟ یه بارم مثل شما حال کنیم!» ماهان لبخند زد و گفت: «من که حرفی ندارم دکتر. تو خودت همیشه گفتی سیگار بده...» پدرام نگاهی به سیگارش کرد و گفت: «الانم می گم. یهو دلم خواست...» بعد نگاهی به ماهان کرد و گفت: «معطل چی هستی؟ تو هم روشن کن دیگه. گفتم با هم بکشیم.» ماهان سیگاری برای خودش روشن کرد. پدرام نگاهی به ماهان کرد و گفت: «ببین ماهان. اومدم اینجا تا باهات چند کلمه حرف مردونه بزنم. این دختر که کنارت نشسته، عاشق توئه و تو در مقابل احساسش مسئولی. چون تو این احساس رو توی قلبش بوجود آوردی. مهم نیست که امروز چه اتفاقی افتاد. اما اگه دوباره ناراحتش کنی ماهان...» پدرام سکوت کرد. خشم عجیبی در نگاهش بود. صورتش سرخ شده بود و لب‌هایش ناخواسته می لرزید.

«اگه دوباره ناراحتش کنی، به رفاقتمون قسم خودم روبروت وایمیستم. دیگه نمی خوام روشنا رو با این حال ببینم. هنوزم وقتی یادم میاد، حالم خراب می شه. می فهمی چی می گم؟» ماهان متعجب به پدرام نگاه می کرد. پدرام با لحن محکمی گفت: «جواب بده. فهمیدی؟» ماهان با تعجب سرش را تکان داد. پدرام گفت: «هیچ چیزو ازش مخفی نکن. هیچ نقطه ابهامی نباید توی رابطه تو و روشنا باشه. هر اتفاقی افتاد بهش بگو. من روشنایی رو امشب دیدم که قدرت هضم هر اتفاقی رو داره. چون قویه. چون عاشقه. چون عشقش اون قدر قوی و شجاعانه‌ست که برای تو با همه دنیا می جنگه.»

ماهان با بهت گفت: «خود روشنا می تونست همه این چیزا رو ازم بخواد.» پدرام تکانی روی مبل خورد و گفت: «اشتباه نکن. روشنا از من نخواستنه این حرف رو بهت بزنم. اصلاً روحشم خبر نداره. من به عنوان یه دوست فقط وظیفم رو در قبال تو و روشنا انجام دادم.» ماهان نگاهم کرد. شانهایم را بالا انداختم و گفتم: «من واقعاً از پدرام نخواستم این حرفا رو بزنه.» پدرام گفت: «اگه تو هم جای من بودی و حال این دختری می دیدی، منو زنده نمی داشتی.» بعد با شوخ طبعی گفت: «این فقط یه پزشکه که این قدر به روح جامعه نزدیکه. مهندسا که همه کارشون با سنگ و سیمان، چه خبر از روح جامعه و بشریت دارن؟!» جرعه‌ای از چای نوشید و گفت: «همین طوره که می گم...» از قیافه حق به جانب پدرام بی اختیار خنده‌ام گرفت. ماهان نگاهی به من کرد و با لبخندی گفت: «چشم دکتر. من حتماً به توصیه‌های شما عمل می کنم. قول می دم عاشق این دختر مهربون بمونم و هیچ وقت هم

ناراحتش نکنم.» پدرام سری تکان داد و گفت: «و اگه روزی ناراحتش کردی؟» ماهان با لبخند گفت: «تو منو می کشی! تو اصطلاح شما دِس می شم. درسته؟» پدرام بلند بلند خندید. گفت: «خیلی خری ماهان! خیلی...» همه خوشحال بودیم. اما کاملاً می دانستم که تمام خنده های پدرام پر از غم و حسرت است. کاری از دستم بر نمی آمد. چون من عاشق ماهان بودم. در قلب من جایی برای هیچ کس جز ماهان نبود. حتی برای پدرام!

پدرام بعد از خوردن چای بلند شد و گفت که باید برود. از ماهان خواست که به تاکسی سرویس تلفن کند. ماهان سوئیچ ماشینش را به او داد. پدرام گفت: «وای نه ماهان. من از این ماشین های ساشی بلند متنفرم. هم سوار شدنشون سخته، هم پیاده شدنشون. حیف ماشینای سواری نیست؟ بعدشم، کی می خوای بیای بگیریش ازم؟ من که کارم ساعت نداره. نه. ولش کن سخته. آژانس بگیر برام.» ماهان گفت: «ببخشید، اون آهن پاره مانی هم نیست. بردمش نمایندگی برای سرویس.» پدرام گفت: «بابا من که از اول گفتم یه آژانس واسم بگیر. برو ماهان. امشب آنکالم. می خوام تا یه زنگ از اون بیمارستان لعنتی بهم نشده، یکم بخوابم.» ماهان زنگ زد و پدرام مشغول پوشیدن کفش هایش شد. کنار ماهان دست به سینه ایستاده بودم، بی اختیار پدرام و لبخندهای نمایشی اش را می کاویدم. پدرام لبخندی مهربان زد و گفت: «هر دوتونو به خدا می سپرم...» ماهان گفت: «پدرام واقعاً ممنونم که امشب همه چیزو حل کردی. اگه تو نبودی واقعاً نمی دونستم باید چجوری این موضوعو به روشنا بگم. هر وقت که بهت احتیاج داشتم، باخبر یا بی خبر کنار من بودی...» پدرام دستی به بازوی ماهان زد و گفت: «این چه حرفیه رفیق؟ ناسلامتی ما دوستیم! باید توی این شرایط کنارتون بودم. عاشقتونم. آروزم دیدن خوشبختی هر دوتونه.» ماهان، پدرام را در آغوش گرفت. پدرام گفت: «مواظب روشنا باش. خوش باشید...»

ماهان لبخند زد و پدرام را بوسید. پدرام دستش را به سمتم دراز کرد. زیبایی پدرام همیشه مرا سحر می کرد و موج نگاه سبزش من را در دریای متلاطم احساساتم سرگردان می کرد. لبخند زدم و به گرمی با آزاده ترین انسان زندگی ام خداحافظی کردم. پدرام گفت: «خوشحالم که می خندی. دیگه کنار ماهان شاد باش. شب بخیر.» گفتم: «پدرام، واقعاً نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم. ممنونم.» پدرام لبخند تلخی زد و گفت: «خواهش می کنم. در ضمن

ولنتاین مبارک! ماهان جا خورد. با تعجب به من نگاه کرد. دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «اصلاً یادم نبود!» پدرام گفت: «می گم بی شعوری، می گی نه!» بعد لبخند زد و خداحافظی کرد و رفت.

ماهان در را بست و نگاهم کرد. هنوز متعجب و شوکه بود. ناباورانه مرا در آغوش گرفت و گفت: «باورم نمی شه که اینجایی. فکر می کردم اگه آتنا بهت زنگ بزنه، دیگه نمی بینمت روشنا. بازم بابت امروز ازت معذرت می خوام.» ریه هایم از نفس های پر عشق ماهان پر شد. گفتم: «خداروشکر که همه چیز به خوبی و خوشی حل شد. دیگه خودتو ناراحت نکن.» ماهان مرا با عشق بوسید و گفت: «خوشحالم که پیشمی. ممنونم ازت روشنا که اومدی. ممنونم ازت هستی.» لبخند زدم و دوباره بوسیدمش. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: «نباید این روزو یادم می رفت. این اولین سالیه که کنار همیم.» نگاهی به تراس کردم. پر از الماس های سفید برف بود که هنوز هم در حال باریدن بودند. با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: «هنوزم دیر نشده. می تونیم یه شب پر خاطره بسازیم...» ماهان گفت: «چجوری؟ الان که دیگه خیلی دیره! بعید می دونم بتونیم جایی بریم. توی این هوا، توی این ساعت!» گفتم: «جایی قرار نیست بریم. می خوایم بریم توی تراس، برف بازی کنیم. آدم برفی بسازیم!» ماهان نگاهم کرد. با تعجب گفت: «دیوونه شدی؟» گفتم: «نه. بدو. لباس بپوش بریم. من عاشق همه آدم برفیای دنیام. بدو. بعدشم می خوایم با آدم برفی مون کلی عکسای یادگاری بگیریم! با حاله. نه؟» شور عجیبی در چهره ماهان شکل گرفت. ماهان خندید و گفت: «تو همیشه سوپرایزم می کنی. تو با این احمق بازیات دیوونم می کنی! بریم!»

لباس پوشیدیم و به تراس رفتیم. برف ریزی می بارید. کلی برف بازی کردیم و با هم آدم برفی ساختیم. تمام لباس هایم از گوله برف هایی که ماهان با قدرت هر چه تمام تر به سمتم پرتاب می کرد، پر از برف بود. من هم با تمام توانم از خجالت گوله برف های ماهان در می آمدم. صدای خنده هایمان تمام فضا را پر کرده بود. گاهی ماهان به طرفم می دوید و با هم روی برف ها می افتادیم و می غلطیدیم. بعد از یک برف بازی به یاد ماندنی، یک آدم برفی بزرگ! آن قدر بزرگ بود که سرش را ماهان گذاشت، چون دست من نمی رسید. بعد از اینکه تمام شد، ماهان شال گردنش را باز کرد و دور گردن آدم برفی پیچید. من هم از داخل یخچال هویج و دو تا آلبالوی یخ زده آوردم و به جای دماغ و چشم آدم برفی گذاشتیم، بعد هم کلاهم را در آوردم و روی سر آدم برفی گذاشتم. چه آدم برفی قشنگی شده بود. خیلی بزرگ و چاق بود! کلی کنار آدم برفی شکلک در آوردیم و از همدیگر عکس گرفتیم. واقعاً

شب به یاد ماندنی‌ای بود. آن قدر دویده بودیم و خندیده بودیم که سرمای هوا را به کَلّی فراموش کرده بودیم. ساعتی گذشت. ماهان کنار آمد و موهایم را که پر از برف شده بود، تکاند. خندیدم و با دستکش‌های خیسم، دستانش را که زیر دستکش‌های خیسی بی‌حس شده بود، گرفتم و گفتم: «سرده، بریم تو که الان یه سرمای حسابی می‌خوریم.» ماهان که از سرما صورتش سرخ شده بود، لبخند زد و وارد سالن شدیم.

هوای گرم و مطبوعی به صورتم خورد. هر لحظه آن شب برایم لذت‌بخش و خاطره‌انگیز بود. دیگر به آن خاطره ملال‌انگیز فکر نمی‌کرد. می‌خواستم با همه وجودم کنار ماهان باشم. بدون دلخوری و بدون ترس... لباس‌هایم را درآوردم و مشغول ریختن چای شدم. کنار شومینه نشستم و دستانم را به سمت آتش گرفتم. ماهان با دو چای داغ به سمتم آمد و کنارم نشست. ماهان کمی جابه‌جا شد و گفت: «بیا بشین، گرم شی. راستی امشب می‌ری خونه؟» گفتم: «آره، فردا باید برم سر کار. لباس ندارم. تو هم باید استراحت کنی.» ماهان نگاهم کرد. نگاهش به آتیش بود. سکوت دل‌نشینی حکم‌فرما بود. آرام بودم. دیگر از غصه‌ها، و فکرهای دلهره‌آور چند ساعت پیش در من خبری نبود. نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هایم را بستم. دلم نمی‌خواست این لحظه‌ها را با هیچ‌چیز و هیچ‌کس عوض کنم. ماهان آرام گفت: «روشنا؟» گفتم: «جانم؟» گفت: «تو رو با هیچی عوض نمی‌کنم. به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم تو رو ازم بگیره. برای داشتنت با همه می‌جنگم، حتی اگه لازم باشه با تو هم می‌جنگم. نمی‌ذارم، نمی‌ذارم کسی این احساس قشنگو از من بگیره. بعد از سال‌ها تازه می‌فهمم که خوشبختم. کنار تو. توی این خونه. خونه‌ای که یه روز زندان من بود، الان قصر خوشبختی منه و این فقط به خاطر وجود توئه. می‌خوام باهات بمونم. می‌خوام هر لحظه زندگیم با تو طعم تازه‌ای داشته باشه. کنار هم، دنیا مال ماست.»

حرف‌های ماهان رنگ تازه‌ای داشت. اطمینان جدیدی را در جملاتش حس می‌کردم. مثل کودکی حرف‌هایم را باور می‌کردم. دیگر ترسی برای از دست دادن ماهان در وجودم نبود. لبخند زدم. گفتم: «منم اجازه نمی‌دم ماهان.» ماهان آه کشید. هر دو به شعله‌های آتش سرخ‌رنگی که گونه‌هایمان را گلگون کرده بود، خیره شده بودیم. همه جا سکوت بود. فقط صدای تیک‌تاک ساعت به گوش می‌رسید. ماهان با انرژی گفت: «راستی فردا ولنتاینه. می‌خوام امروزو جبران کنم. قراره فردا خیلی بهمون خوش بگذره!» گفتم: «آره ماهان. فردا یه عالمه خوش می‌گذرونیم.» ماهان هیجان‌زده گفت: «خوب پیشنهادت چیه؟» گفتم: «به نظرم فردا باید ماشین رو فراموش کنیم.» ماهان گفت:

«یعنی چی؟» گفتم: «یعنی می‌خوام فردا پیاده همه جا بریم. می‌ریم توی خیابونا. کلی راه می‌ریم. بین مردم. بستنی می‌خوریم، ذرت می‌خوریم، بادکنک می‌خریم. شاید رفتیم سینما. شاید رفتیم توی یه کافی شاپ غرضه و درب داغون! شایدم رفتیم یه عالمه آشغال و پاشغال خریدیم و کیف کردیم که خرید کردیم! می‌خوام برگردیم به خیلی سال‌های پیش. حداقل به ۱۰ سال پیش. تو یه ماهان ۲۴ ساله‌ای و منم یه روشنای ۲۰ ساله. با همون توقعای کوچیک و احمقانه. با همون دیوونه‌بازیا، احمق‌بازیا...» ماهان متعجب به من نگاه می‌کرد. گفت: «حالت خوبه؟ فکر کنم تب داری!» دستش را از پیشانی ام کنار زدم و گفتم: «راست می‌گم. برای هر دومون سوپرایزه. حتماً که نباید بریم یه رستوران یا یه کافی شاپ گرون! این جوویم یه راه خوش گذرونده. تو کاری نداشته باش. همه برنامه‌ها با من!»

ماهان احمقانه نگاهم می‌کرد. ناباورانه خندید و گفت: «من همون موقعم که ۲۴ سالم بود این کارا رو نکردم. آخه آدم ماشین و رستورانی گرم و نرم رو ول می‌کنه، پیاده توی این سرما راه میوفته توی خیابونا؟!» گفتم: «چه اشکالی داره؟ تو هم آدمایی رو ببین که ماشین ندارن یا پول زیادی ندارن که توی رستورانی گرون خرج کنن، ولی با همون پول کمی که دارن، بهترین لحظه رو برای هم می‌سازن...» بعد سرم را تکان دادم و گفتم: «ها؟» ماهان گفت: «باشه، عزیزم. فردا مال تو. جالبه! می‌خوام ببینم با گروه خونی من می‌خونه یا نه؟» خندیدم. گفتم: «راستی ماهان. می‌خوام برای پدرام یه هدیه بخرم. اگه امشب پدرام نبود، نمی‌تونستیم این همه خوش بگذرونیم. اگه امشب پدرام با اون همه مشغلتش به دادمون نمی‌رسید، نمی‌دونم دوباره می‌تونستیم کنار هم باشیم یا نه؟ پدرام کار بزرگی برای هر دومون کرد. باید ازش تشکر کنم.» ماهان گفت: «لازم نیست عزیزم. پدرام رفیق منه. اصلاً لازم نیست...» گفتم: «رفیق توئه، رفیق من که نیست. برای تو شاید تو عالم رفاقت کار بزرگی نکرده باشه، اما برای من کارش خیلی بارزشه. اگه اجازه بدی می‌خوام فردا صبح واسش یه هدیه بخرم و بفرستم محل کارش. فردا روز ولنتاینه. می‌خوام اونم سوپرایز بشه. می‌خوام این جووری کار امروزشو برای هر دومون جبران کنم.» ماهان گفت: «هر جور راحتی عزیزم. فکر خوبیه. اما چرا نمی‌فرستی خونس؟» گفتم: «خونه که معمولاً نیست. همیشه خدا توی اون اتاق عمل کدایی دیگه. پس بهتره بفرستمش اونجا. بعدشم می‌خوام سوپرایز باشه. اگه بخوام بفرستم خونس باید آمارشو بگیرم، اون وقت دیگه سوپرایز نمی‌شه!» ماهان خندید و موهای را بهم ریخت و گفت: «باشه عزیز. ممنونم که

این قدر به فکری. به فکر همه زندگی من!« درحالی که موهاییم را درست می کردم، گفتم: «همش به خاطر وجود توئه که مثل یه فرشته تو تاریکی زندگیم درخشیدی!» ماهان خندید و با غرور خاصی گفت: «اوه! چه جمله ادیبانه‌ای!» گفتم: «بله! حالا کجاشو دیدی؟!« نگاهی به ساعت دیواری کردم. باید کم کم می رفتم. گفتم: «ماهان باید برم. دیر می شه. فردا می بینمت.»

آماده شدم و ماهان تا دم ماشین همراهی ام کرد. وقتی سوار شدم، ماهان گفت: «عزیزم ممنون که اومدی. دوست دارم.» لبخند زدم. ناگهان یاد هدیه ماهان افتادم. برگشتم و از صندلی عقب، هدیه ماهان را برداشتم. ماهان با چشم‌های کنجکاوش حرکات من را دنبال می کرد. جعبه کادو را جلویش گرفتم و گفتم: «عزیزم، ولنتاین مبارک! کوچولو موجه‌دیده، تو دوسش داشته باش...» ماهان با اشتیاق هدیه من را که با کاغذهای زورقی و رنگی و روبان تزئین شده بود، گرفت. جعبه را بوئید و گفت: «دیوونه بوی خودتو می ده! وای خیلی خوشگله! چرا این همه زحمت کشیدی عشق من! امشب بغلش می کنم و می خوابم...!» با خنده گفتم: «ماهان، اصلاً بهت این حرفا نمی یاد! روز اولی که دیدمت، فکر نمی کردم حتی یه عزیزم بهم بگی!» ماهان با خنده گفت: «دیوونه، تو تمام زندگیمی. از اینکه این همه اخموام ناراحتی؟» خندیدم و چانه‌اش را گرفتم و گفتم: «عاشق همین اخمات شدم دیگه!» ماهان بلند بلند خندید.

موهایش زیر برف مانند رنگ خیابان‌ها سفید شده بود. گفتم: «بدو برو خونه که مریض نشی. رسیدم خبر می دم.» ماهان در را بست و کمی عقب ایستاد. آماده حرکت شدم. ماهان لبخند زد و برایم دست بلند کرد. راه افتادم. خیلی زود ماهان در نگاهم گم شد...

حال عجیبی داشتم. خوشحال بودم اما انگار پدرام در آن تنهایی کنارم نشسته بود. صدای پدرام را می شنیدم. امیدی را که امشب ناامیدش کرده بودم، حس می کردم. ناخودآگاه احساس گناه و مسئولیت می کردم. اما چرا؟ مگر من خواسته بودم که پدرام به من دل ببندد؟ مگر من خواسته بودم که تنها بماند؟ من گناهکار بودم؟

یاد پدرام افتادم. می دانستم الان در تنهایی اش خیلی تنهاتر از همیشه است. اما چه کاری از دستم بر می آمد؟ باز هم منطق و احساسم روبروی هم با لشکری عظیم صف کشیده بودند. نمی توانستم جنگی را که درونم در حال شروع شدن بود تحمل کنم. کنار خیابان ایستادم. آینه جلوی ماشین را روبرویم گرفتم. به چشم‌های خودم خیره شدم.

نمی دانم در آن چشم‌ها، در آن نگاه دنبال چه می‌گشتم؟ جنگ درونم هنوز شروع نشده بود. به نظرم می‌آمد، عقل و احساسم در آرامش روبروی هم قد علم کرده‌اند. عجیب بود که احساسم غالب بود و عقلم ساکت. لحظاتی هر سه در سکوت طی کردیم. از این سکوت راضی بودم. احساس و منطق مثل نسیم در هم پیچیدند و به رقص درآمدند. از رقص منطق و احساسم ملودی زیبایی در درونم شروع به نواختن کرد. بله، من پدرام را ناخواسته دوست داشتم. احساسی که عشق نبود. احساسی که احساس خالص دوست داشتن بود، بدونِ عادت! بدونِ لذت! بدونِ وابستگی!

احساس می‌کردم که پدرام در درون من است. احساس می‌کردم چیزی بین ماست که ناخواسته ما را به هم پیوند می‌دهد. علی را به خاطر آوردم و کارهایی که در آن زمان در قبال علی کرده بود. بله درست بود! خیلی به واقعیت نزدیک بود! من و پدرام به شدت به هم شبیه بودیم. در آن لحظه احساس می‌کردم من و پدرام از یک روحیم و همین شباهت ما را بهم نزدیک می‌کرد. من و پدرام هر دو در عشق خودخواه بودیم، شجاع بودیم، اغواگر بودیم و در عین حال بخشنده بودیم... شاید احمق بودیم. نمی‌دانم!

هر چه بیشتر فکر می‌کردم و رفتار پدرام را می‌کاویدم، بیشتر و بیشتر به این شباهت می‌رسیدم. می‌دانستم که هرگز در احساس من تغییری ایجاد نخواهد شد، هرگز عاشق این آدم نخواهم شد، اما هر چه بود این آدم برایم خاص بود، از لحظه‌ای که دربارهاش شنیده بودم، از لحظه‌ای که دیده بودمش و موج نگاه سبزش را مزه کرده بودم. بی‌اختیار قلبم گرم شد. با شناختی که از خودم داشتم، چیزی ته قلبم می‌گفت که پدرام با این عشق کنار می‌آید، همان‌طور که من با عشقِ علی کنار آمده بودم. سخت بود اما به مرور زمان برایم لذت‌بخش و قابل‌ستایش شده بود. می‌دانستم امشب پدرام نمی‌خوابد. حتی می‌توانستم حدس بزنم که پدرام در همین لحظه روی همان مبلی که نشسته بودم، رو به آن پنجره بزرگ و آن منظره دل‌انگیز در این شب برفی نشسته و با لیوان چایش در فکر و دانه‌های برف غرق شده و برف را مرهمی برای روح غمگین و خسته‌اش کرده است. ناگهان نگاهم به آینه افتاد. چشم‌هایی که در آینه می‌دیدم فریاد می‌زدند: «همش مهمله، همش خیاله. استدلال اشتباه توئه. تو همیشه همینی. خیال‌بافِ خوش‌خیال! تو گناه کاری. تو نباید پدرامو درگیر می‌کردی! تو خواستی که این اتفاق افتاد. تو خودِ گناهی اون وقت برای اینکه خودتو آروم کنی می‌گی شبیه همیدی؟! واقعاً چه خیالات پوچی؟! تو اصلاً پدرام رو نمی‌شناسی. احمق تو فکر می‌کنی آلیسی و توی سرزمین عجایب گیر افتادی؟»

شوکه شدم. این من بودم که خودم را به سرزنش و مسخره گرفته بودم. بدون فکر گوشتی را برداشتم و شماره پدram را گرفتم. باید می فهمیدم، احساسم درست است یا خیالی پوچ! اما قطع کردم. نباید به این احساس افسار گسیخته پر و بال می دادم. می دانستم که احساسم درست است و تمام این فکرها، فقط بازی ذهن خیالیاف من است! به سمت خونه براه افتادم و خیلی زود به خانه رسیدم.

کلید انداختم و وارد شدم. رها هنوز بیدار بود و با اضطراب زیادی منتظر من بود. تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و ساعتی حرف زدیم. رها با نگرانی حرفهای مرا گوش می داد و گاهی حرفهایی می زد که من را به فکر وا می داشت. و در کنارش گاهی حرفهایی می زد که من را امیدوار می کرد. به هر حال بعد یک جلسه طولانی، به رختخواب رفتم. خیلی خسته بودم. آن قدر که حتی حوصله فکر کردن به اتفاقهای آن شب را نداشتم. فقط می خواستم بخوابم. فردا روز پر مشغله ای را در پیش داشتم.

فصل ۴۶

از خواب بیدار شدم. هوا گرگ و میش بود. احساس خستگی مفرطی در استخوان‌هایم داشتم. انگار از یک جنگ بزرگ برگشته بودم. دست‌هایم را قلاب کردم و خودم را به سمت بالا کشیدم. احساس می‌کردم استخوان‌هایم جابه‌جا می‌شوند و هر کدامشان به ترتیب سر جای خود قرار می‌گیرند. آماده شدم و به سمت کلینیک حرکت کردم. وقتی رسیدم، هوا روشن شده بود. هنوز سوز برف را در استخوان‌هایم حس می‌کردم. اما با اینکه سرمای بودم، سرمای دل‌انگیزی بود. روز خیلی شلوغی نبود. حدود ساعت ۱۰ مرخصی گرفتم و به مغازه روبروی کلینیک که اجناس تزئینی و عروسک داشت، رفتم. باید برای پدرام هدیه‌ای می‌خریدم. خوشحال بودم. با دقت به اجناس زیبای مغازه که هر کدام می‌توانست در جعبه‌ای زیبا لبخندی زیباتر روی لب بنشانند، نگاه می‌کردم. نظرم به ماگ سفید و زیبایی جلب شد. ته لیوان برجسته بود و مثل پایه لیوان بود. زیبا بود. نگاهم به یک عروسک خیلی زیبا هم افتاد. یک خرس کوچک و قرمز رنگ. قیافه خنگی داشت و دماغ گنده و سیاهش قیافه با نمکی به او داده بود. از فروشنده خواستم ماگ و عروسک را برایم کادو کند. عروسک را داخل ماگ گذاشتم و به فروشنده دادم. فروشنده ماگ را داخل جعبه زیبایی که داشت گذاشت و با کاغذ زروقی قرمز کادو کرد و با روبان‌های حریر قرمز و سفید و مشکی در نهایت سلیقه و دقت تزئینش کرد. خیلی از کادوی زیبایی که انگار واقعاً برای خودِ روز ولنتاین بود، لذت بردم. در حال بیرون آمدن از مغازه بودم که چشمم به کارت‌های کوچک و زیبایی افتاد که به رنگ‌های قرمز و مشکی بودند. یکی از کارت‌ها را که اتفاقاً خرسی شبیه همان خرس رویش بود، خریدم و از مغازه بیرون آمدم. وقتی به اتاقم رسیدم، نشستم و کارت را باز کردم.

داخل کارت نوشتم "می‌خواهم شبی چون تو گرگی باشم که زیر نور ماه، روی صخره‌ای بلند، نه با صدایم که با نگاهم جنگلی را شیفته خود کنم. نه چشم‌هایم، که رنگ نگاهت به زندگی را می‌ستایم. ولنتاین مبارک..."

از نوشتن این جمله خیلی لذت بردم. کارت را داخل پاکت‌ش گذاشتم و آن را به پاپیون روی کادو آویزان کردم. صدای موبایلم را شنیدم. ماهان بود. پراز انرژی شدم. شور شدم. عشق شدم. به سرعت گوشی را جواب دادم.

«روشنا؟» گفتم: «سلام عزیز دلم. آخه تو با این روشنا گفتنت که منو می‌کشی!» ماهان خندید و گفت: «صبحت بخیر بانوی خوشگل من...» خندیدم و گفتم: «صبح تو هم بخیر عزیزم.» ماهان که هنوز می‌خندید، گفت: «وای نمی‌دونی چه شکلات‌های خوشمزه‌ای بودن؟ جای تو هم اصلاً خالی نبود. چون اگرم بودی همشو خودم می‌خوردم. عروسکت تا صبح چشم ازم برنداشت. اونم بوی عطر تورو می‌داد. وای چه شب خوبی بود دیشب روشنا. ممنون از کادوت. نمی‌دونم چجوری باید ازت تشکر کنم عشق من؟!» گفتم: «نوش جونت. منم نمودم که تو بدون هیچ عذاب وجدانی راحت بخوریشون! عروسکمم جای خودم گذاشتم تا بشموره چند تا شکلاتو بدون من خوردی شکمو!» ماهان خندید و گفت: «از عروسکت که پنهون نیست، از تو چه پنهون که همشو به جز یکیش. اونم گذاشتم توی کیفم که تو بخوری که من لذت همه شکلاتارو با هم ببرم!» خندیدم و گفتم: «نوش جونت عزیزم. قابلتو نداشت.» ماهان با مهربانی گفت: «خب چه خبر؟ خوبی؟ سر کاری؟» گفتم: «آره عزیزم. رفتم برای پدرام یه ماگ خوشگل و یه عروسک خوشگل خریدم. می‌خوام الان بفرستم.» ماهان خندید و گفت: «ممنونم عزیزم. آخه چرا زحمت کشیدی؟ پدرام بیشعور هر سال یه عالمه هدیه ولنتاین می‌گیره، هیچ کدومم باز نمی‌کنه. یه کمد داره پر از هدیه‌های رنگارنگ. تمام پرسنل اون بیمارستان رو گذاشته سر کار!»

خندیدم و گفتم: «ولی هدیه ما رو باز می‌کنه. حالا می‌بینی. راستی می‌خوای بفرستم تا تو ببینیش؟» ماهان که هنوز می‌خندید، با مهربانی گفت: «نه دیوونه. آخه از لای اون همه جعبه و کاغذ کادو چجوری ببینمش؟ پدرام برادر منه. هر کاری تو بکنی و هر چی تو بگیر، سلیقه منم هست.» گفتم: «باشه عزیزم. پس می‌فرستمش، بهت زنگ می‌زنم.» ماهان گفت: «باشه عزیزم. روشنا؟» گفتم: «جانم؟» گفت: «بازم ممنون.» گفتم: «این حرفا چیه؟ دوست دارم عشقم. امروز بیشتر از همیشه...» و خداحافظی کردم.

به پیک زنگ زدم. بعد از مدت کوتاهی آمد و کادو و آدرس را بهش دادم. گفتم: «این بسته رو فقط به دست دکتر پدرام مصفا برسونین. فقط و فقط خودشون لطفاً. یه آقای بلوند هستن و قد بلند. اگه توی اتاق عمل بودن لطفاً منتظر بمونید تا بیان.» پسر سرش را تکان داد و گفت: «حتماً.» گفتم: «بگید از طرف یه دوسته. یه دوست غریبه اما آشناتر از هر آشنایی. حتماً اینو بهش بگید.» پسر لبخند زد و گفت: «حتماً خانم.» شماره‌ام را به او دادم و گفتم کارش که تمام شد حتماً با من تماس بگیرد.

به ماهان زنگ زد و او قرار ساعت ۳ را با من گذاشت. به خیابان نگاه کردم. هوا سرد بود و ابری. برفها تقریباً آب شده بودند و مه رقیقی در هوا بود. آسمان در نگاهم زیباتر از هر روز دیگری بود. به سرعت سرکارم برگشتم و خودم را مشغول کردم تا عاشقانه‌تر از هر روزی به ساعت ۳ برسم.

ساعت ۳ بود. آماده شدم و از کلینیک بیرون آمدم. طاقت نداشتم تا به ماهان برسم. ماشین ماهان را دیدم که کنار خیابان پارک بود. ماهان در ماشین خیلی جدی نشسته بود و عینک دودی به چشم داشت. رفتم و نشستم. گفتم: «آفتاب مهندس!» خندید و عینکش را پائین آورد و گفت: «آی کیوت پائینه‌ها! آفتاب می‌بینی؟ زدم نور اذیتم نکنه. آخه می‌گن فرشته‌ها یه حاله نوری دارن که چشم آدمیزاد تحملشو نداره!» خندیدم... ماهان گفت: «می‌ریم شرکت. یه کم کار دارم. تا ۴ و ۵. بعدشم پیاده می‌زنیم بیرون. چطوره؟» گفتم: «عالیه!» ماهان گفت: «پس بزن بریم.» راه افتادیم. ماهان زیباتر و خوش لباس‌تر از همیشه بود. با شیطنت گفتم: «پرادوی سفید!... خیلی خوشگل شدی امروز!» ماهان خندید و گفت: «خوشگل و خشن!» خندیدم.

طولی نکشید که به شرکت رسیدیم. یاد خاطره‌های آتنا و آن شب تکان‌دهنده افتادم اما جرئت نکردم از ماهان چیزی بپرسم. خودم را آماده کردم که با آتنا باید چگونه روبرو بشوم. ماهان زنگ زد و وارد شدیم. میز آتنا خالی بود. مستقیم وارد اتاق ماهان شدیم. با احتیاط پرسیدم: «آتنا رفت؟» ماهان با لحن عصبی گفت: «اون هرزه همون دیشب گورشو گم کرد. اگه جرئت داره، زنگ این شرکتو می‌زنه تا اون رومو ببینه...» گفتم: «باشه. چیز مهمی نیست که خودتو ناراحت می‌کنی عزیزم. دنیا پر از این آدمای مزخرفه. اینا لطف خداست که این آدمای بی خود رو از زندگی آدم دور می‌کنه.»

ماهان برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت: «چرا وقت صدای تو رو می‌شنوم اگه توی جهنم باشم، آروم می‌شم؟» قلبم ریخت. نگاه ماهان مثل آرامشی ژرف بود که تمام وجودم را در یک چشم بهم زدن به آتش می‌کشید. ماهان دوباره برگشت و گفت: «خوب، خودتو سرگرم کن تا کارامو زود تموم کنم، بریم.» روبروی پنجره مورد علاقه ماهان نشستم. ماهان مشغول کار شد. مشغول خوردن چای بودم که موبایل ماهان زنگ زد. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «پدرامه!» لبخند زدم. ماهان گوشی را برداشت و گفت: «سلام دکتر. چطوری؟» ماهان لحظه‌ای مکث کرد و بلند بلند خندید. با صدای خندانی که به سختی می‌توانست حرف بزند، گفت: «از کجا

فهمیدی این کادوی روشناست؟» ماهان مکث کرد و این بار از خنده منفجر شد. گفت: «خیلی غلط کردی! مگه ما مهندسا چیمون از دکترا کمتره عوضی؟» بعد از سکوت کوتاهی گفت: «غلط کردی پدرام. حرف مفت زن! ولی پسر واقعاً خوشم اومد. بالاخره روشنا کاری کرد که طلسم این روزو شکستی. بالاخره یه کادو رو باز کردی! وای خدا!» و دوباره بلند بلند خندید. من هم از خنده ماهان می‌خندیدم. ماهان دوباره ساکت شد و بعد از مدتی گفت: «آره، باشه، این حرفا چیه رفیق؟ خوشحالم که خوشحالی. تو برای من زیاد زحمت کشیدی. من حالا حالاها به تو مدیونم. فدات شم. گوشه رو نگه دار. می‌بینمت.»

گوشی را به من داد و با ورق‌های بزرگ و کوچک زیادی از اتاق بیرون رفت. گوشی را گرفتم و گفتم: «ولنتاین مبارک دکترا!» پدرام با صدایی که شادی در آن موج می‌زد، گفت: «ولنتاین تو هم مبارک. ممنون به خاطر این کادوی قشنگ. روشنا؟ واقعاً خوشحالم کردی. راستش اصلاً فکرشو نمی‌کردم. سوپرایزم کردی. وای اون جمله دیوونم کرد. چقدر زیبا بود. من ممنونم ازت که منو این جور می‌بینی. واقعاً خوشحالم.» گفتم: «خواهش می‌کنم. این حرفا چیه؟ دیشب خیلی اذیتت کردم. خواستم بدونی که می‌دونم چه کار کردی و به یادتم.» پدرام گفت: «آه، آره... دیشب... دیشب تا صبح نخوابیدم روشنا. باورت می‌شه تا صبح روی همون مبلی که نشسته بودی، روبروی آسمون نشستم. اصلاً نتونستم بخوابم. تا صبح چایی خوردم و دونه‌های برفو رو شمردم.»

یاد دیشب افتادم. احساسم عجیب بود. چگونه من او را این‌گونه می‌شناختم؟! گفتم: «ببخش. به خاطر ما خیلی اذیت شدی. حتماً خیلی خسته‌ای!» پدرام گفت: «هر کاری کردم برای دلم بود، برای احساسم. من به تو، به عشق تو مدیونم. خیلی خسته بودم، امروز باورت می‌شه که اصلاً نمی‌خواستم پیام بیمارستان؟ احساس می‌کردم مریض شدم. به هر سختی بود، به خاطر مریضام، خودمو کندم و اومدم. اصلاً حال خوبی نداشتم اما هدیه تو تمام خستگی‌هام و غصه‌هامو از دلم برد. این با ارزشترین هدیه‌ای بود که تا حالا گرفتم. بعد از اینم دیگه نمی‌گیرم. تمام زندگیم با این هدیه پر از شادی شد. نمی‌دونم چجوری باید ازت تشکر کنم...» خندیدم و گفتم: «خواهش می‌کنم. خوشحالم که خوشت اومد.» پدرام با مهربانی گفت: «آرزو می‌کنم همیشه کنار ماهان عاشق و شاد بمونی. مثل همین لحظه. خوشحالم که شادی.» بعد لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «باید برم اتاق عمل. دارن پیجم می‌کنن.»

اومدم می خوام یه چایی خوشمزه توی این لیوان خوشمزه بخورم! به شما هم خوش بگذره. یاد منم باشیده! فعلاً بای...»

ساعت ۵ بود. ماهان گفت: «خب دیگه کارم تموم شد. بدو، بدو که باید کلی خوش بگذرونیم.» ماهان سریع برگه‌هایش را مرتب کرد و سفارش‌های زیادی به پرسنل شرکت کرد. کاپشنش را برداشت و با هم از شرکت بیرون آمدیم. هوا سرد بود و باد سردی می‌وزید. شال‌گردنم را دور گردنم پیچیدم و دستکش‌هایم را پوشیدم. ماهان نگاهم کرد و با شیطنت گفت: «یخ نزن؟» خندیدم و گفتم: «با این همه تجهیزات فکر می‌کنی سرما می‌تونه یه ذرشم توی من نفوذ کنه؟» ماهان می‌خندید و گفت: «در ضمن زیپ کاپشنتم ببند.» خندیدم و زیپ کاپشنم را بستم. نگاهش کردم، جین پر رنگی که به همراه کفش‌های شکلاتی پوشیده بود، واقعاً او را جذاب‌تر از همیشه کرده بود. از دیدن ماهان لذت وصف‌ناپذیری در وجودم موج زد. دستش را گرفتم و گفتم: «بریم.»

از برودت هوا برف‌ها در گوشه و کنار خیابان یخ‌زده بودند. روی برف‌های یخ‌زده راه می‌رفتم و از شنیدن صدای شکستن یخ‌ها لذت می‌بردم. تفریح جالبی بود! درحالی‌که دستم در دست ماهان بود، مرتب روی برف‌ها راه می‌رفتم و ماهان را با خودم به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیدم. ماهان مرتب نگاهم می‌کرد و سری به نشانه تأسف تکان می‌داد. با خنده و دیوانه‌بازی کوچه را طی کردیم و به خیابان اصلی رسیدیم. سوار تاکسی شدیم و به خیابان ولیعصر رفتیم. خیلی شلوغ بود.

مردم در آن سرما با گرمی کنار هم راه می‌رفتند، حرف می‌زدند، می‌خندیدند. بعضی‌ها دست‌هایشان در دست هم بود. بعضی‌ها محکم به هم چسبیده بودند. بعضی‌ها هم مثل دو غریبه از کنار ما می‌گذشتند. دست بعضی‌ها هدیه‌های کوچک و بزرگ بود. بعضی‌ها با شاخه گلی سرمست و خوشحال بودند. بعضی‌ها مرتب از این ویتترین به آن ویتترین می‌رفتند و با انگشت اجناس پشت ویتترین را به هم نشان می‌دادند. گاهی وارد مغازه می‌شدند و گاهی به سمت مغازه‌های دیگر می‌رفتند. بازار عروسک‌فروش‌ها، شکلات‌فروش‌ها، شیرینی‌فروش‌ها و تزئینی‌فروش‌ها داغ‌داغ بود. کنار خیابان پر از دستفروش‌هایی بود که باقالی و لبوی داغ می‌فروختند و بخاری که در هوا از لبوها و باقالی‌ها بلند می‌شد، به شکل‌های عجیب و غریبی در می‌آمد که خیلی جالب و سرگرم‌کننده بود. با ماهان در ازدحام

خیابان قدم زدیم. احساس خاصی داشتم. احساس بچه‌ای را داشتم که با شور و هیجان در آن شلوغی قدم می‌زند و هر لحظه منتظره یک اتفاق هیجان‌انگیز است!

کنار یک بستنی‌فروشی ایستادیم. ماهان رو به من گفت: «نظرت چیه؟» گفتم: «عالیه، من که وانیلی توت فرنگی می‌خوام.» ماهان نگاهم کرد و گفت: «وای روشنا، چه بد سلیقه‌ای تو! آخه آدم بستنی نسکافه‌ای رو ول می‌کنه، وانیلی می‌خوره؟ عین سلیقه بچه دبیرستانیا!» خندیدم. ماهان ابرویی بالا انداخت و خندید و بستنی خریدیم. خوردن آن بستنی‌ها در سرمای دل‌انگیز آن شب رویایی خیلی لذت‌بخش بود اما آن قدر هوا سرد بود که خوردن آنها را غیرممکن می‌کرد! داشتم می‌لرزیدم. چند بار خواستم بستنی‌ام را دور بیندازم اما ماهان با بدجنسی هر چه تمام‌تر نگذاشت و مجبورم کرد تا بستنی را تمام کنم. بستنی‌ها در حال تمام شدن بودند که ماهان گفت: «وای روشنا خیلی سرده. بندازیمشون دور. دماغ هر دومون قرمز شده از سرما!» من هم دیگر نمی‌توانستم سرمایی را که با هر نفس با تمام قدرت وارد وجودم می‌شد را تحمل کنم، اما به خاطر اینکه ماهان من را مجبور کرده بود، بخورم‌ش، با اعتماد بنفس کامل نگاهی به بستنی کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم: «فکر کن توی هاوایی هستیم و هوا خیلی گرمه. داغی خورشید رو روی پوستت حس کن و این بستنی لذیذ و نوش جان کن عزیزم. فکر کن لب ساحلیم. اون وقت واقعاً لذت خوردن این بستنی رو با تمام سلولای بدنت لمس می‌کنی. کیف می‌کنی. باور کن!» ماهان هم با حرص گفت: «اگه یه روزی پامون به هاوایی برسه که توی همون ساحل و زیر همون آفتاب تند و داغ چایی داغ می‌ریزم تو حلققت تا حال امروزمو بفهمی!» از قیافه ماهان، بینی قرمز و ورم کرده‌اش و لحن حرص‌آلود و احمقانه‌اش خنده‌ام گرفت. گفتم: «تو که نمی‌تونی توی این سرما بستنی بخوری، چرا منو مجبور کردی بخورم‌ش. تمامه تنم یخ کرده. خوب شد حالا؟ هر دومون یخ زدیم؟ آره؟» ماهان با دلخوری احمقانه‌ای نگاهم کرد، لبخند زد و گفت: «یعنی بندازیمش دور؟» گفتم: «تخیر! می‌خوریمش تا ته!» هر دو خندیدیم. مشغول خوردن بستنی‌ها شدیم تا بالاخره تمام شد.

از کنار مغازه‌ای گذشتیم که ذرت و سیب زمینی سرخ کرده می‌فروخت. ماهان ایستاد و گفت: «خودشه!» گفتم: «چی؟» گفت: «ذرت دیگه! بخوریم یکم گرم شیم آخه! هلاک شدیم!» ذرت خریدیم. خیابان خیلی شلوغ بود. ذرت خوشمزه‌ای بود. حسابی گرم شده بودیم. درحالی‌که راه می‌رفتیم، ماهان گفت: «راستی تولدت داره نزدیک

می‌شه‌ها! سوپرایز شدم! خندیدم و گفتم: «آره. فکر نمی‌کردم یادت باشه؟!» ماهان مغرورانه نگاهم کرد و گفت: «دیدیدی که یادم بود!» قلبم مثل روز اول شد. تندتر از همیشه می‌زد. در آن لحظه انگار روشنای روز اول شدم. پر از هیجان، پر از هیاهو، پر از تناقض!

دوباره براه افتادیم. ساعت‌ها در خیابان‌ها قدم زدیم. کلی هله‌هوله خوردیم و خندیدیم. ماهان برایم بادکنک و یک دسته گل بزرگ رز خرید. خیلی هیجان‌انگیز بود. واقعاً مثل بچه‌ها بودیم. هر چیز کوچکی برایمان تازگی داشت. هر چیز کوچکی خوشحال‌مان می‌کرد. شب خاطره‌انگیزی بود. کم‌کم خیابان خلوت‌تر می‌شد. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱۰ بود. آن قدر خوش گذشته بود که اصلاً متوجه گذشت زمان نشده بودیم. به سمت شرکت ماهان براه افتادیم و ماشین ماهان را برداشتیم.

وقتی سوار شدیم، ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «خیلی خوش گذشت روشنا. امشب فهمیدم که خوشبختی فقط پول و ماشین و رستورانای گرون نیست. واقعاً زندگی کردن و خوشبخت بودن هنر خاص خودش رو می‌خواد.» لبخند زدم. ماهان لبخندی گرمی روی لب‌هایش نقش بسته بود. ناگهان چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «آخ روشنا! دیدی هدیه ولنتاین برات نخریدم؟!» نگاهش کردم. کمی دلخور شدم، اما همین که گفت، برایم فراموشی‌اش قابل بخشش بود. گفتم: «راستش دوست داشتم برام هدیه بخری. نمی‌تونم بهت دروغ بگم عزیزم. اما همین که یادت بود، همین که بهم گفتی، یعنی برام خریدی. نمی‌خواد خودتو ناراحت کنی عزیزم. من هدیمو گرفتم.» بعد دسته گل زیبایی را که روی پایم بود، بالا گرفتم و گفتم: «این‌هاش. قشنگ‌تر از اینا مگه هدیه‌ای هم هست؟» ماهان گفت: «آخه اینا فقط گلن، هدیه که نیستن!» لبخند زدم و گفتم: «این فقط گل نیستن ماهان جان، اینا یه دنیا احساسن عزیزم. احساس تو... همین که امروز کنار تو خیلی خوش گذشت، همین شب خاطره‌انگیز، همین دسته‌گل قشنگ برام بزرگترین هدیه‌ست.» ماهان نگاهم کرد و با لبخندی گفت: «این پیش پرداختش بود.» بعد برگشت و از صندوق پشت یک جعبه آورد و روبروی من گرفت. با هیجان گفتم: «این چی‌ه؟» ماهان خندید و گفت: «هدیه ولنتاین دیگه! سوپرایزه!»

غافلگیر شدم. برای لحظاتی مکث کردم. هیجان‌زده بودم. خیلی خوشحال شدم. واقعاً سوپرایز شده بودم. ماهان گفت: «بگیرش دیگه. قابلتو نداره عزیزدل‌م.» واقعاً نمی‌دانستم چگونه باید تشکر کنم؟ گفتم: «دیوونه، چرا این کارو

کردی؟ من که از تو کادو نخواستم. تو خودت بزرگترین هدیه ولنتاینی برام. با تو هر روزم ولنتاینه. دوست دارم...» ماهان خندید و گفت: «منم دوست دارم عزیزم.» هدیه را گرفتم. با هیجان گفتم: «چی هست؟» ماهان گفت: «قابلتو نداره. یه هدیه کوچکم برای رها هست. امیدوارم خوشتون بیاد.» به سرعت جعبه را باز کردم. دیگر طاقت نداشتم. از هدیه زیبایی که در جعبه سوپرایز شدم. یک ساعت بسیار زیبا به همراه انگشتری زیبا که هدیه رها بود. لبخند زدم و گفتم: «عزیز دلم. چقدر قشنگن. واقعاً ممنونم.» ماهان گفت: «خواهش می‌کنم خانم. در مقابل بانوی زیبایی مثل شما، چه هدیه زیبایی به چشم میاد آخه؟» خندیدم و دست‌های گرم ماهان را گرفتم و گفتم: «دیگه خجالتم نده» ماهان خندید و براه افتاد.

ماهان به سمت خانه ما براه افتاد. آن قدر آن روز خوش گذشته بود که حرفی برای گفتن نمانده بود. دقیقه‌ها در سکوت مطلق ما و موسیقی زیبا و عاشقانه‌ای طی می‌شد. مرور خاطرات شبی که گذرانده بودیم، بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایم می‌نشاند. ماهان گاهی نگاهم می‌کرد. گاهی دستم را می‌گرفت و می‌بوسید و لبخندی مهربان روی لب‌هایش نقش می‌بست. پشت یک چراغ قرمز ایستاده بودیم که صدای موبایلم را شنیدم. گوشی را نگاه کردم. شماره‌ای ناآشنا بود. با تعجب به ماهان نگاه کردم. ماهان گفت: «خب، جواب بده.» گوشی را برداشتم. صدای دختری را شنیدم.

«سلام، روشنا خانم؟» گفتم: «شما؟» مضطرب و عصبی گفتم: «می‌تونم چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟» به ماهان نگاه کردم. موبایلم را روی اسپیکر گذاشتم و منتظر عکس‌العمل ماهان بودم. ماهان با نگاهش به من فهماند که آتناست. ماهان سرخ شد. عصبانی بود. با نگاهم به ماهان فهماندم که آرام باشد. دختر چند بار الو گفت. گفتم: «خودتونو معرفی نکردید!» دختر نفس عمیقی کشید و گفت: «من آتنا هستم. منشی شرکت مهندس فرد. می‌خوام چند لحظه باهاتون حرف بزنم.» ماهان خیلی عصبانی بود. چراغ سبز شده بود اما ماهان حرکت نمی‌کرد. بوغ گوش خراش ماشین‌ها فضا را متشنج کرده بود. به ماهان اشاره کردم که حرکت کند. ماهان براه افتاد و بعد از چهار راه ایستاد. دختر مردد پرسید: «منو شناختین؟ بیرون هستید؟ می‌خواین بعداً تماس بگیرم؟» گفتم: «بله، شناختمتون.» دختر گفت: «می‌خوام یکم در مورد مهندس فرد باهاتون صحبت کنم.» گفتم: «خانم آتنا، لازم به توضیح نیست. من همه چیز رو می‌دونم. من دیشب دیدمتون.» دختر خوشحال شد و گفت: «پس خودتون

فهمیدین چه آدم کثیفیه؟ منو امروز اخراج کرده. من یه دختر بدبختم. با احساس من بازی کرد، حالا...» گفتم: «می‌شه این قصه‌ها رو سرهم نکنین؟ براتون احترام زیادی قائلم اما اصلاً وقت ندارم که به حرفای شما گوش کنم خانم. دیشب ماهان همه چیز رو برای من گفته. متأسفانه، کمکی از دست من ساخته نیست. شب خوش.» خواستم قطع کنم که گفت: «ماجرای بارداری منم گفته؟ اینکه منو گول زد و بدبختم کرد؟» گفتم: «بله، در ضمن رقم چشم‌گیری هم که خدمتون تقدیم کرده، برام گفته! بعدشم خانم محترم، کسی شما رو مجبور نکرده بود باهاش رابطه داشته باشید! خودتون خواستید. پس این مسئله هم به خودتون مربوطه. و یه چیز دیگه، ازتون ممنون می‌شم که دیگه مزاحم من و نامزد من نشید. چون منو ماهان تا آخر سال عقد می‌کنیم. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم و شب خوش.»

آتنا هنوز ساکت بود که قطع کردم. به ماهان نگاه کردم. ماهان کمی آرام‌تر شده بود. دست ماهان را گرفتم و گفتم: «لازم نیست خودتون ناراحت کنی. من به تو ایمان دارم ماهان. هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تونه باعث بشه روزی دوست نداشته باشم. نگام کن. من کنار توأم. تا زمانی که تو بخوای. همیشه که قرار نیست کنار هم بخندیم و خوشحال باشیم. گاهی هم باید کنار هم باشیم برای گذروندن لحظه‌های سخت. من به تو ایمان دارم عزیزم. من باورت کردم. همین لحظه‌هاست که ایمان منو تو رو به هم محکم‌تر می‌کنه...» ماهان آرام‌تر شد. دستم را گرفت و فشار داد. گفت: «ممنونم که باورم می‌کنی.» خندیدم و گفتم: «تو عشق منی. مگه می‌شه باورت نکنم دیوونه. در ضمن منو ببخش که گفتم با هم نامزدیم. گفتم که دیگه مزاحمون نشه.» ماهان دستش را روی گونه‌ام کشید و گفت: «خیلی خوب کاری کردی. بهترین از این نمی‌شد صحبت کنی.» خندیدم و گفتم: «بریم عزیزم.»

به خانه رسیدم. پیاده شدم تا از ماهان خداحافظی کنم. گفتم: «ماهان خیلی ممنون. امشب خیلی رویایی بود. خیلی خاطره‌انگیز بود.» ماهان گفت: «خواهش می‌کنم. من معذرت می‌خوام که به خاطر من مجبور شدی...» وسط حرفش پریدم و گفتم: «اصلاً نمی‌خوام دیگه چیزی بگی. توی این لحظه هیچ خاطره‌ای یادم نمی‌یاد. هر چی بود مال گذشته‌هاست. مهم اینه که شب خوبی رو داشتیم.» ماهان دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. همین‌طور که نگاهم می‌کرد، دستم را بوسید و لبانش را روی لبانم گذاشت. چشمانم را بستم و با تمام وجود این لحظه‌های زیبا را تجربه می‌کردم. ماهان دستم را دوباره بوسید. گفتم: «این چه کاریه دیوونه؟» ماهان لبخند زد و

گفت: «این دستارو هر چه قدر ببوسم کمه. من با این دست‌ها یاد گرفتم چجوری به بقیه محبت کنم و عشق بورزم. چجوری حتی برای بدترین آدم زندگیم هم بهترین آرزوها رو بکنم.» دستش را فشردم و گفتم: «نه ماهان. این حرفو زن. من هر کاری کردم فقط برای تو بوده. چون دوست دارم و می‌خوام به هر بهانه‌ای بهت بگم که دوست دارم...» ماهان لبخند زد. گفت: «دل‌م برات تنگ می‌شه. تا فردا که دوباره ببینمت خیلی مونده.» گفتم: «ماهان! تو همون آدم‌آهنی شب اولی؟!» ماهان خندید و گفت: «پینوکیو رو پدر ژیتو آدم کرد، منم تو!» خندیدم و گفتم: «تو دیوونه‌ای به خدا!» ماهان خندید و به سمت جلو نگاه کرد و آماده حرکت شد و گفت: «شب بخیر.» در ماشین را بستم و برای ماهان دست تکان دادم. ماهان حرکت کرد و من مثل شب‌های اول با نگاهم تا انتهای کوچه بدرقه‌اش کردم.

فصل ۴۷

روزها می گذشت. واقعاً خوشبختی به من رو کرده بود و من را با بال‌های سفید بلندش در آغوش کشیده بود. بهتر از این امکان نداشت. من در اوج خوشبختی بودم. با ماهان، با کسی که روزی از عاشق شدن می ترسیدم اما حالا چشم‌هایم را بسته بودم و با تمام اعتمادی که در وجودم بود به این عشق اساطیری تن داده بودم...

به روزهای آخر سال نزدیک می شدیم. همه در تکاپوی عید بودند و بالطبع به روز تولدم هر روز نزدیک و نزدیک تر می شدیم. برای روز تولدم هیجان زیادی داشتم. فکر کردن به روز تولدم هیجان وصف‌نشدنی را در وجودم جاری می ساخت. حرف‌های زیادی در مورد آن روز بود. هر وقت که با بچه‌ها جمع می شدیم، هر کدامشان با هیجان خاصی در مورد سوپرایز ماهان حرف می زدند. نوشین، بهار، شهرزاد، سارا و از همه مهم تر رها... همه با هیجان و شور خاصی در مورد آن روز حرف می زدند و من بی صبرانه منتظر آن روز بودم...

روز قبل از تولدم رسید. سرکار بودم و طبق معمول سرم خیلی شلوغ بود. با صدای زنگ موبایلم به خودم آمدم. ماهان بود. قلبم تپید. قلبم برای شنیدن صدایش که در ذهنم مثل صدای فرشته نجاتم بود، پر کشید. به سرعت گوشی را جواب دادم. «روشنا؟» گفتم: «سلام عزیزم. صبح بخیر. چطوری؟» ماهان سر حال و پر انرژی به نظر می آمد. گفت: «سلام عزیزم. صبح تو هم بخیر. امروز می‌خوام حتماً ببینمت.» گفتم: «باشه عزیزم. حتماً. کی میای دنبالم؟» ماهان خندید و گفت: «من نمی‌يام دنبالت. تو میای شرکت. چون من امروز یه جلسه دارم. نمی‌دونم تا کی طول می‌کشه. راستی ماشین داری؟» گفتم: «نه، با آژانس میام. تو نگران نباش. خب، اگه کار داری می‌خوای برم خونه، بیای دنبالم؟» ماهان گفت: «نه، کار مهمی باهات دارم. باید زود ببینمت.» نگران شدم! گفتم: «باشه عزیزم!» ماهان گفت: «بیا با هم حرف می‌زنیم. در ضمن من با یکی از همکارام دارم میام سمت محل کارت، میام ماشین رو بهت می‌دم. هوا سرده، نمی‌خوام معطل ماشین بشی.» گفتم: «لازم نیست عزیزم. میام خودم.» ماهان با لحن جدی گفت: «لازمه.»

دیگر نتوانستم حرفی بزنم. اولین باری بود که ماهان به محل کارم می‌آمد. ناخودآگاه استرس داشتم. ماهان زنگ زد. «روشنا؟ کجایی؟ همین ساختمون بزرگه؟» گفتم: «آره عزیزم، بیا تو.» آدرس جایی را که بودم دادم و مشغول کار

شدم. ۱۰ دقیقه بعد ماهان را دیدم که روبرویم ایستاده. لبخند زدم و گفتم: «سلام.» ماهان لبخند زد و نگاهی به دوروبرش کرد و گفت: «اینم سوئیچ.» و سوئیچ را به من داد. و بعد درحالی که عجله داشت گفت: «ماشینو کوچه بغل پارک کردم. اگه پیداش نکردی باهام تماس بگیر. یه کم عجله دارم. فعلاً خداحافظ.» گفتم: «ممنون. خداحافظ.» خواستم ماهان را بدرقه کنم، اما ماهان برگشت و گفت: «نه، نیا. به کارت برس. می بینمت.» لبخندی مهربان زد و به سرعت رفت.

ساعت کاری تمام شد. آماده شدم و به سمت ماشین حرکت کردم. هوای سرد و خشکی بود و باد سردی می وزید. به سرعت خودم را به ماشین ماهان رساندم. سوار شدم. در کمال تعجب نامه‌ای را روی صندلی کمک راننده دیدم که رویش نوشته بود: «فقط برای روشنا!» و گل رز سفیدی با حاشیه‌های صورتی که روی نامه بود. با تعجب نامه را برداشتم. با احتیاط در پاکت را باز کردم. نامه‌ای در پاکت بود که با دستخط ماهان بود. شگفت‌انگیز بود!

روشنا می عزیزم

قبل از هر چیز می‌خوام تولدتو تبریک بگم. نمی‌دونم برای آرزوی تولدت باید برای خودم آرزو کنم یا برای تو؟ اما می‌خوام خودخواهانه، مثل ماهان روز اول، اولین آرزو رو برای خودم بکنم که همیشه کنار من بمونی. برات آرزو می‌کنم که کنار من تا آخر عمر بمونی و اون قدر خوب باشم که لیاقت تمام خوبیای تموم‌نشده‌تو رو داشته باشم. دیگه آرزویی برات نمی‌کنم چون امروز می‌خوام همون ماهان روز اول باشم. راستش یکم دلم برای اون ماهان تنگ شده. می‌دونم تو هم دلت براش تنگ شده، اما دیگه خیلی برای این دلتنگیا دیره. خواستم همون ماهان بمونم اما تو با اون دستای مهربونت، با اون لبخند قشنگت همیشه منو روبروی خودم قرار دادی. واقعیت اینه که وقتی روبروی توأم، وقتی برق نگاهت منو دگرگون می‌کنه، دیگه نمی‌تونم همون ماهان روز اول باشم. عجیب اینکه که با بقیه آدم‌ها هنوزم همون ماهانم، خشن، خشک، خودخواه... دقیقاً مثل آدم آهنی‌ای که می‌گفتی! اما با تو عوض می‌شم، یه ماهان جدید می‌شم. دوباره متولد می‌شم...

فردا/ روز بزرگیه. فردا/ روزیه که قشنگ‌ترین هدیه خدا، برای من رقم خورد. فردا/ تولد توئه عزیزم. اما می‌خوام
اعتراف کنم با تو هر روز، روز تولده منه. به زندگی من خوش اومدی عشق من. بدون که تا آخر عمر، تا لحظه
ای که نفس می‌کشم، حتی روزی که دیگه توی این دنیا نباشم، کنارت خواهم بود و دوست دارم...

دوستدار تو عزیزم، ماهان

از خواندن هر جمله قلبم مثل تنگ بلوری می‌شد و با تلنگری خورد می‌شد و می‌ریخت. نمی‌دانم چند بار آن نامه را
خواندم. آن قدر خواندم که اصلاً زمان را به کلی فراموش کرده بودم. از شادی وصف ناشدنی جمله‌های این نامه
عاشقانه بی‌اختیار اشک شوق می‌ریختم. با بوغ ماشینی که کنارم ایستاده بود، به خودم آمدم. مرد میان‌سالی بود که
با اشاره دست می‌خواست، شیشه رو پائین بکشم. شیشه را پائین کشیدم. مرد سئوالی کرد و تا جایی که می‌توانستم
راهنمایی‌اش کردم. مرد با لبخندی تشکر کرد و رفت. خودم را در آینه دیدم. اشک‌هایم را پاک کردم و به سمت
شرکت ماهان حرکت کردم. طولی نکشید که به شرکت رسیدم. ماشین را جای همیشگی پارک کردم و وارد
ساختمان شدم.

با این نامه واقعاً دگرگون شده بودم. مثل پرنده‌ای بودم که برای اولین بار لذت در اوج پرواز کردن را تجربه کرده
است. زنگ زدم. منشی که زن جوانی با خوشرویی در را باز کرد و وارد شدم. لبخندی زدم و گفتم: «روز بخیر خانم.
با مهندس فرد قرار ملاقات داشتم.» منشی لبخندی زد و گفت: «مهندس اطلاع داده بودن که تشریف می‌آین خانم
شهبازی. داخل جلسه هستن. اگه اشکالی نداره گفتن منتظر بمونید.» گفتم: «بله حتماً. منتظرشون می‌مونم.»
منشی لبخند زد و پشت میز نشست و مشغول کارش شد. من هم در سالن انتظار نشستم و خودم را با انواع
ژورنال‌ها و کاتالوگ‌هایی که در رابطه با مصالح ساختمانی بود، سرگرم کردم.

نیم ساعت گذشت و من همچنان مشغول نگاه کردن عکس‌های ژورنال‌ها بودم که در اتاق ماهان باز شد و ماهان به
همراه مرد مسنی از اتاق خارج شد. مرد بسیار شیک‌پوشی بود و از طرز لباس پوشیدنش به نظر می‌آمد، تاجر موفق
باشد. بعد از ماهان ۲ پرسنل هم از اتاق خارج شدند و به اتاق‌های خودشان رفتند. با دیدن ماهان بلند شدم و

لبخند کوتاهی زدم و سرم را تکان دادم. ماهان هم لبخند کوتاهی روی لب‌هایش ظاهر شد و به همراه مرد به سمت در خروجی روانه شد. بعد از یک خداحافظی مفصل مرد رفت و ماهان به سالن آمد. نگاهی به من کرد و گفت: «خیلی وقته منتظری؟» گفتم: «نه، تازه رسیدم.» ماهان نگاهی به منشی کرد و گفت: «بسیار خب، بفرمائید تو.» دنبال ماهان به اتاقش رفتم.

سوئیچ را روی میز گذاشتم و نشستم. ماهان پشت میزش نشست و با تلفن سفارش قهوه داد. بعد همان‌طور که پشت میز نشسته بود سرش را کمی پائین آورد و زیر چشمی به من نگاه کرد. نگاهش رنگ خاصی داشت. مغرورانه و در کمال سرسختی بود. با لحن محکمی و در کمال آرامش گفت: «نامم رو خوندی؟» لبخند زدم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. نامه را از کیفم در آوردم و گفتم: «هزار بار. دگرگونم کرد ماهان. تمام وجودم از این نامه قشنگت سرمست شد...» ماهان لبخندی پر معنی زد و گفت: «تو به من هیچ وقت نگفتی که عاشق شدی. من اون شبو خوب بخاطر دارم، حتی اون لحظه رو... فکر نکن ازت بی‌خبرم روشنا. مهم اینه که خودت می‌دونی توی قلبت چی می‌گذره. اما من تصمیم گرفتم بهت بگم. برای منم گفتن این حرف سخت بود. نمی‌دونم، شاید مثل تو می‌ترسیدم. اما دلم زدم به دریا و برات نوشتم.»

جا خوردم! از اینکه ماهان کاملاً آن شب احساس من را فهمیده بود، متعجب بودم. به روی خودم نیاوردم و گفتم: «خودت احساس منو می‌دونی ماهان. نیازی به گفتن نیست.» ماهان لبخند زد و سرش را بالا گرفت و گفت: «قصدم گله نبود عزیزم. فقط گفتم که بدونی مثل خودم می‌شناسمت. من به حرف نزدن عادت دارم. برای همینم منتظر نبودم که بگی. همین که خودم این مسئله رو می‌دونستم، برام کافی بود. اما تو می‌خواستی که بشنوی، برای همینم بهت گفتم. بهت گفتم که آروم شی. که مطمئن شی. این اولین هدیه تولد منه. اما سوپرایزم مونده هنوز.» نگاهش کردم و گفتم: «سوپرایز؟!» گفت: «آره...»

ماهان سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدنش شد و در همان زمان قهوه‌ها هم رسید. با خنده گفتم: «ماهان دکترا اگه بدون این قدر سیگار می‌کشی!» ماهان با خنده گفت: «اون مردیکه رو می‌گی. ولش کن، پدرام اوردر به قول خودش زیاد می‌ده. اگه بخوای به اوردای مزخرف اون گوش کنی، باید با همه لذتای زندگی برای همیشه خداحافظی کنی. نه عشقی، نه سیگاری، نه خواب آرومی!» هر دو خندیدیم.

یاد پدرام افتادم. چهره زیبا و چشم‌های سبز رنگش جلوی چشم‌هایم مثل رویایی شیرین شکل گرفت. ماهان گفت: «امروز زنگ زد و خداحافظی کرد. خوب شد گفتی، گفت از تو هم خداحافظی کنم. معذرت خواست که خودش وقت نکرده بهت زنگ بزنه و اینکه نمی‌تونه امشب پیشمون باشه. فردا ساعت ۵ صبح برای امریکا پرواز داره. باز مادرش غرغر کرده. باید بره دل اونو به دست بیاره. دو ماه دیگه برمی‌گرده. راستی، گفت بهت بگم که لیوانتم با خودش می‌بره. می‌بینی رفیقمون چه دیوونه‌ست؟!» خندیدم و گفتم: «واقعاً ماهان! خدا به‌همراش باشه. شاید این ماگ براش شانس بیاره و دختر مورد علاقتشو پیدا کنه!» ماهان خندید و گفت: «آره. امیدوارم. قهوتو بخور عزیزم.» با ماهان قهوه خوردیم. وقتی در حال خوردن قهوه بودم ماهان با لحن جدی پرسید: «روشنا؟ نظرت در مورد حرفام چی بود؟» گفتم: «سوپرایز شدم ماهان. نمی‌تونم بگم چقدر از خوندن اون نامه لذت بردم. احساس می‌کردم، تمام کلماتش رو با تمام احساس نوشته بودی.» ماهان نگاهی پر نفوذ به من انداخت. آن‌قدر نگاهش سنگین بود که ناخودآگاه وجودم را لرزاند. نگاهش مثل شب اول سنگین بود. گفت: «چقدر به حرفام ایمان داری؟» با تعجب گفتم: «منظورت چیه؟ خب، مسلمنه که به همشون ایمان دارم!» ماهان گفت: «اگه یه روز بهت بگم راه منو تو از همین لحظه جدا می‌شه، قصه منو تو همین جا تموم می‌شه، چکار می‌کنی؟ چی بهم می‌گی؟» گیج شده بودم. اصلاً از حرف‌های ماهان سر در نمی‌آوردم. ترسیدم. قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. هزار و یک فکر در کسری از ثانیه از ذهنم گذشت. یعنی ماهان می‌خواست با این حرف‌ها به من بگوید که همه چیز امروز و همین‌جا تمام می‌شود؟ یعنی تمام مدت ماهان من را بازی داده بود تا به این لحظه برسد؟ چرا امروز؟ چرا اینجا؟ چرا حالا که کاملاً از احساس من با خبر بود؟

بی‌اختیار بلند شدم و به سمت پنجره بزرگ رو به خیابان رفتم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. ماهان آرام نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. دست‌هایم ناخودآگاه می‌لرزید. تهی شده بودم، احساس می‌کردم تمام دنیا در یک لحظه روی سرم خراب شده است. احساس می‌کردم مثل یک پر سبک شده‌ام، اصلاً بدنم را احساس نمی‌کردم. با گزگز شقیقه‌هایم و نوک انگشت‌هایم به خودم آمدم. ماهان در آرامش کامل، دوباره سئوالش را تکرار کرد. حرفی برای گفتن نداشتم. ناخواسته اشک‌هایم روی گونه‌هایم چکید. برگشتم تا ماهان اشک‌هایم را نبیند. سرسختانه با خودم

می جنگیدم تا اشک‌هایم را کنترل کنم. ماهان گفت: «چرا ساکتی؟ خب، بهم بگو. بی من می تونی ادامه بدی روشنا؟ می تونی زنده باشی؟ می تونی باز خوشحال باشی؟»

مخفیانه اشک‌هایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان به نشانه تأسف برای هردویمان تکان دادم. ماهان از پشت میزش بلند شد و به سمتم آمد. متوجه گریه من شده بود. اما سرسختانه مثل روز اول، مثل آدمی که هیچ احساسی نمی‌تواند او را منقلب کند، پشت من ایستاد و گفت: «اشکات جواب من نیست روشنا. برامم مهم نیست. فقط می‌خوام صادقانه جواب این سؤال رو بهم بدی.»

از شنیدن حرف‌های ماهان قلبم شکست. هزار تکه شد. صدای شکستنش را شنیدم. حرفی برای گفتن نبود. سکوت کردم. ماهان دوباره با لحن جدی‌تر از قبل گفت: «بذار منظور اصلیم رو بهت بگم. اگه یه روز علی برگرده، تو کیو انتخاب می‌کنی؟ من یا علی؟ خاطره‌های کدوممون برات پر رنگ‌تره؟ می‌تونی منو فراموش کنی و با علی یه زندگی جدیدو شروع کنی؟ بهم بگو روشنا. تو همیشه سکوت کردی. جواب این سؤال برام خیلی مهمه.» صدای ماهان می‌لرزید. ماهان در نهایت قدرت و ناتوانی این را از من می‌خواست. اشک امانم نمی‌داد. برگشتم. روبروی ماهان با چشمانی اشکبار ایستادم. ماهان می‌لرزید اما همچنان پر قدرت روبروی من ایستاده بود. اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «ماهان، تو منو ناامید کردی. من تمام سعیمو کردم که بهت ثابت کنم تو تنها عشق زندگی منی. علی رفته ماهان. سال‌هاست که خاطره‌هاشو با خودش توی ذهنم، توی قلبم دفن کردم. علی برای من مرده ماهان. سال‌هاست... این توئی ماهان. کسی که با تمام وجود باورش کردم. دروغی نیست. نقشی نیست. این منم. کسی که با تمام وجودش خواست با تو باشه. نه به خاطر، این شرکت، نه به خاطر اون خونه، نه به خاطر اون ماشین و اون رستوران‌های گرون. من ماهانو می‌خواستم. ماهانو، با همون اخلاق مزخرف و غیرقابل تحملش. با همون بی‌حوصلگیاش. با همون لحن تند و تلخش. اما ماهان، فقط اینا رو نداشت، ماهان یه قلب مهربون و عمیق داشت که من اونو می‌خواستم.»

دست‌های ماهان را گرفتم و گفتم: «من این دستارو می‌خواستم که وقتی دستامو می‌گرفتن، تمام غصه‌هام فراموشم می‌شد، زمان از حرکت می‌ایستاد، زمین از حرکت می‌ایستاد. من تو رو انتخاب می‌کردم ماهان. علی‌ای در کار نیست. عشقی در کار نیست. من تو رو دوست دارم. تو رو می‌خوام. علی فقط یه خاطره‌ست. اگه تو بهم یادآوری

نکنی من اصلاً یادم نمیاد همچین کسی توی زندگیم بوده. ماهان، اینو باور کن، همه چیز، همه چیز بین منو اون آدم تموم شده. برای همیشه...»

دیگر اشک‌هایم اجازه نمی‌دادند، حرفی بزنم. روی صندلی روبروی پنجره نشستم و ماهان درحالی که دست‌هایم را گرفته بود، روبروی من روی زمین نشست. گفت: «از حرفام ناراحت نشو روشنا. تو عشق منی. من برای اولین بار این حس لعنتی رو که همیشه بهش می‌خندیدم، تجربه کردم. عاشق شدم. عاشق... اگه یه روز از پیشم بری، دیگه چیزی ازم نمی‌مونه روشنا. علی کابوس هر شب و هر روز منه. هر تلفنی که بهت می‌شه، ناخودآگاه می‌ترسم که اون باشه. حتی از فکر کردن بهش هم حالم بهم می‌خوره! از تو می‌ترسم، از خودم می‌ترسم. این روزا، از هر زنگ تو می‌ترسم. می‌ترسم که خبر اومدن اون رو بهم بدی. می‌فهمی؟» دست‌های ماهان را فشردم و گفتم: «هیچ وقت این اتفاق نمی‌افته ماهان. هرگز. من کنار تو می‌مونم. من عاشقت شدم ماهان. اینو بفهم. من دوست دارم. حسرت رو می‌فهمم. درکت می‌کنم. اما بهم اعتماد کن. یادته، خودت بهم گفتی تنها راه با هم موندنمون اعتمادمون به هم دیگه‌ست؟ منو باور کن. حرفامو باور کن...» ماهان آرام صورتش را روی دست‌هایم گذاشت و گفت: «باید از احساسیت به خودم مطمئن می‌شدم. منو ببخش اگه با حرفام ناراحتت کردم. خیلی با خودم جنگیدم. تصمیم مهمی گرفتم که قبل گفتنش به تو باید از تو مطمئن می‌شدم.» بعد سرش را بلند کرد و در چشم‌هایم نگاه کرد. لحظه‌ای مکثی کرد و گفت: «با من ازدواج می‌کنی؟...»

بی‌اختیار خندیدم. ماهان همچنان با نگاه منتظرش منتظر جواب من بود. گیج شده بودم. حرف‌های ماهان خیلی من را آشفته کرده بود. اما حالا... تمام وجودم عشق بود، تمام وجودم شور بود. این ماهان بود که به من پیشنهاد ازدواج می‌داد؟ از لحظه اول آشنائیمان، از آن میهمانی، همه لحظه‌ها، همه خاطره‌ها مثل فیلمی از جلوی چشم‌هایم گذشت. از شادی اشک‌هایم جاری شد. ماهان همچنان منتظر بود. دوباره گفت: «با من ازدواج می‌کنی؟ بهت قول می‌دم که خوشبختت کنم. چیزی ندارم اما با همین دستای خالی بهت قول می‌دم که خوشبختت کنم.» درحالی که اشک می‌ریختم، از فرط خوشحالی درحالی که اشک‌هایم بی‌اختیار جاری بود، لبخند زدم. اشک‌هایم مجال حرف زدن نمی‌دادند. ماهان نگاهم کرد و لبخند مهربانی پر از آرامش روی لب‌هایش نقش بست. سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «آره...»

باورم نمی‌شد. دیگر ماهان مال من بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم، دلم می‌خواست بگویم که مثل پرنده‌ای شدم که می‌خواهد با تمام وجودش به آسمان بی‌انتها پر بکشد. دلم می‌خواست بگویم که هزاران بار این لحظه را آرزو کردم. اما حرفی برای گفتن نبود. باز هم همه چیز باید در سکوتی مطلق می‌شد. اما این سکوت با همه لحظه‌ها فرق می‌کرد. مثل آرامشی بود که می‌شد در بهشت تجربه کرد. مدتی گذشت. با صدای در به خود آمدم. ماهان به سرعت بلند شد و خودش را مرتب کرد. هر دو به هم لبخند زدیم. اما این لبخند هم با همه لبخندها فرق می‌کرد. ماهان پشت میز نشست و گفت: «بفرمائید.» خانم منشی وارد شد و با احترام گفت: «می‌بخشید جناب مهندس. آقای مهندس سینایی تشریف آوردن. می‌دونم بدون وقت قبلیه اما خواستن ببینتون.» ماهان گفت: «متأسفانه امروز اصلاً وقتشو ندارم.» منشی با دستپاچگی گفت: «بهشون گفتم که جلسه دارید اما اصرار دارن ببینتون.» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «بسیار خب، توی اتاق مهندس رسایی می‌بینمشون. بهشون اطلاع بدید لطفاً، منم تا چند دقیقه دیگه میام.» منشی گفت: «بله.» ماهان گفت: «فقط بهشون بگید که زیاد وقت ندارم. فقط نیم ساعت.» خانم منشی لبخندی زد و گفت: «حتماً مهندس.» و از اتاق بیرون رفت. ماهان به سمتم آمد و گفت: «ببخشید عزیزم. زود بر می‌گردم تا بریم. چیزی می‌خوای بگم برات بیارن؟» گفتم: «نه عزیزم. تو به کارت برس. منم منتظرت می‌مونم.»

ماهان به سرعت از اتاق خارج شد. من ماندم با یک دنیا آرزوهای زیبا که در یک قدمی من بودند. همچنان روبروی پنجره رو به آسمان بی‌انتها نشسته بودم. در دلم جشنی بزرگ بر پا بود. دلم می‌خواست به رها و همه دوستانم زنگ بزنم و این خبر غیرمنتظره را بدهم. اما شرایطش نبود. ترجیح دادم که منتظر بمانم تا ماهان بیاید. اصلاً باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم در رویاهایم، تمام این لحظه‌ها را دیده‌ام. چندین بار صدای ماهان را در ذهنم مرور کردم و به آن گوش دادم. تمام صحنه‌ها را دوباره دیدم. برایم قابل باور نبود. انگار همه چیز در یک فیلم عاشقانه اتفاق افتاده بود. مثل پروانه‌ای بودم که دیگر وقت پروازش بود و باید پیلش را پاره می‌کرد و به پرواز در می‌آمد. حال خوبی داشتم. هیچ وقت آن قدر هیجان‌زده و خوشحال نبودم. رو به آن پنجره بزرگ و آن آسمان بی‌انتها یاد خدا افتادم. همان کسی که از او خواسته بودم و این رابطه را به دست او سپرده بودم. بی‌اختیار به واژه توکل اندیشیدم. اینکه

همه چیز را به دست خداوند بسپاری و دیگرش برای رسیدن به آن نه تلاشی کنی و نه فکری. لبخندی روی لبهایم نقش بست.

به آسمان نگاه کردم و گفتم: «خدای مهربونم، تو همیشه برای من بهترین‌ها رو خواستی. من همیشه آدمی مثل ماهان از تو می‌خواستم. ازت ممنونم. ازت ممنونم که امروز توی این لحظه‌های زیبا، بازم تو کنارم بودی. نمی‌دونم باید چی بهت بگم و چجوری ازت تشکر کنم؟ اما امیدوارم که لایق این همه محبت و توجه تو باشم. بهم کمک کن که همیشه به ماهان وفادار بمونم و همیشه کنارش بمونم. تو کمک کن، تو کنارم باش. می‌دونم که دیگه هرگز آدمی نیامد که مثل ماهان باشه و بتونم جایگزین ماهان بکنمش، اما بازم تو کنار من و خوشبختیم باش. من تمام شادیم رو با تو تقسیم می‌کنم...»

ناگهان صدای در آمد و ماهان وارد شد. نگاهم کرد و گفت: «ببخشید عزیزم. یه کم طول کشید. از قبل قرار نداشت اما اضطراری بود. در مورد یکی از قراردادهای مهم شرکت بود. نمی‌تونستم بذارمش برای یه وقت دیگه...» گفتم: «این حرفا چیه عزیزم؟ تازه ساعت ۵ شده. عجله‌ای نداریم.» ماهان با تعجب نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «من شرمندهام. خیلی طول کشید. اصلاً متوجه زمان نبودم. پاشو. پاشو بریم که خیلی دیره...» گفتم: «کجا می‌ریم؟» ماهان گفت: «خونه دیگه. می‌خوایم تولدتو توی خونه خودمون جشن بگیریم. دوست نداری؟» با خوشحالی گفتم: «چرا! معلومه که دوست دارم. بریم عزیزم.» ماهان پالتوی مشکی بلندی رو روی کتتش پوشید و گفت: «بریم.»

به سمت خانه ماهان حرکت کردیم. ماهان در راه گفت: «روشنا، امروز خیلی روز بزرگیه. امروز من واقعاً یه ماهان دیگه‌ام. باورت نمی‌شه اما انگار اصلاً روی زمین نیستم. دلم می‌خواد پرواز کنم. دلم می‌خواد مست بشم و برقصم. وقتی به پدرام گفتم که می‌خوام بهت این پیشنهاد رو بدم، پدرام شوکه شد! مثل دیوونه‌ها می‌خندید. بهم تبریک گفت. بهم گفت که این بهترین خبریه که می‌تونسته روزی توی زندگیش بشنوه. از ترسام بهش گفتم. پدرام با حرفاش خیلی دلمو قرص کرد. به جای تو بهم اطمینان داشت که نباید به عشق تو شک کنم.» خندیدم و گفتم: «منم باورم نمی‌شه ماهان. وقتی بهم گفتی، منم شوکه شدم! وقتی رفتی هزار بار صداتو مرور کردم. اصلاً نمی‌تونستم باور کنم. هنوزم توی شوکم ماهان. باور می‌کنی؟ ولی ماهان، پدرام واقعاً برای تو بیشتر از یه رفیقه. نمی‌دونم، انگار سال‌هاست، می‌شناسمش. وقتی اولین بار دیدمش، اصلاً احساس خوبی نداشتم. احساس می‌کردم

خیلی بی‌مسئولیت و بی‌احساسه. اما حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم، اگه خونوادت کنارت نیستن، خدا نداشته تو تنها بمونی. شهره، شهرام و پدرامو کنارت گذاشته که به اندازه خونوادت برات نگرانن و همراهتن...» ماهان لبخندی زد و گفت: «آره، واقعاً همین‌طوره روشنا. خوشحالم که تو کنارم هستی. خوشحالم که همیشه کنارم می‌مونی. روزای سختی رو کنار هم بودیم. تو هیچ‌وقت اذیتم نکردی اما من خیلی اذیتت کردم. با رفتارم، با کارام. اما تو صبوری کردی. تو کنار من ایستادی و از کنارم حتی یه قدمم دور نشدی. تو کاری کردی که چشمامو بستم و بهت اعتماد کردم. چشمامو بستم و برای اولین بار به ندای قلبم گوش کردم و عاشق شدم. وای، کاش بدونی توی قلبم چه خبره! احساس می‌کنم منم با تو، از فردا دوباره متولد می‌شم.» هر دو از ته دل می‌خندیدیم و حرف می‌زدیم. چون به شب عید نزدیک می‌شدیم، ترافیک زیادی در خیابان‌ها بود. مدت زیادی طول کشید تا به خانه رسیدیم. هوا تاریک شده بود. وارد پارکینگ شدیم و با آسانسور به طبقه ماهان رفتیم.

فصل ۴۸

ماهان کلید انداخت و قبل از اینکه در را باز کند، نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: «خوش اومدی.» لبخند زدم. ماهان در را باز کرد و با دست من را به داخل دعوت کرد. ناگهان چراغ‌ها روشن شد و همه را دیدم که با صدای بلند فریاد می‌زدند «تولدت مبارک!»

برف شادی در هوا مثل دانه‌های برف در رقصی موزون به زمین می‌نشست. شوکه شده بودم. باورم نمی‌شد! همه آنجا بودند. رها و کوروش، نوشین و روزبه، بهار، سارا و بابک، شهرزاد، پدرام، علی و ترانه، فرید و ملینا، یاسمین و هژیر و دو تا از دوست‌های ماهان که نمی‌شناختمشان. باورم نمی‌شد. همه دست می‌زدند و فریاد می‌زدند. خوشحال بودند و جیغ می‌کشیدند. خانه پر از بادکنک و ریسه‌های رنگی و براق بود. دست‌هایم را جلوی دهنم گرفته بودم و ناباورانه به ماهان نگاه می‌کردم. ماهان بلند بلند می‌خندید. همچنان ایستاده بودم. فرید به پدرام گفت: «بدو پدرام، آهنگو بذار دیگه!» به خودم آمدم و به پدرام نگاه کردم. پدرام هم آنجا بود و با لبخندی دلم را بیشتر از همیشه گرم می‌کرد. پدرام آهنگ تولدت مبارک را گذاشت. صدای شاد موسیقی همه جا را پر کرد. به سمت رها رفتم و بغلش کردم. بعد با کوروش و بقیه بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی کردم. همه با شادی می‌خندیدند و صمیمانه به من تبریک می‌گفتند. به خانم و آقای که نمی‌شناختمشان، نزدیک شدم. حدس زدم که چه کسانی می‌توانند باشند. پسری که ته ریش داشت و کنارش خانم محجبه زیبایی ایستاده بود. ماهان رو به من گفت: «اینم عرفان، که همیشه ازش می‌گفتم و خانمش فاطمه.» لبخند زدم و گفتم: «خوش اومدین. همیشه دلم می‌خواست ببینمتون. این قدر که همه از شما تعریف می‌کردن، واقعاً مشتاق دیدارتون بودم.» عرفان لبخندی زد و به گرمی با من احوال‌پرسی کرد. بعد نگاهی به ماهان کرد و با شوخ‌طبعی گفت: «منم همین‌طور. خیلی دلم می‌خواست ببینمتون. منم تعریفتون رو از همه بچه‌ها می‌شنیدم. واقعاً خوشحالم که ماهان همسفرش رو پیدا کرد. علاوه بر شما به ماهاشم باید تبریک گفت...» لبخند زدم و به فاطمه نگاه کردم. دختر محجبه‌ای که بسیار زیبا لباس پوشیده بود و چهره زیبایش زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. به گرمی بغلش کردم و به او خوش‌آمد گفتم. پدرام ناگهان به جمع ما پیوست و گفت: «روشنا جون، عرفان واقعاً همه رو سوپرایز کرد. باورم نمی‌شه که اینجاست. عرفان و فاطمه خیلی گرفتارن. ماهان بهم گفت، دعوتشون کرده اما من اصلاً فکرشو نمی‌کردم امشب، اینجا ببینشون.» عرفان خندید و گفت: «اون قدر دلم برای

همتون تنگ شده بود که بهانه خوبی بود که همه رو ببینم، بالاخص روشنا خانوم رو.» به پدرام نگاه کردم و گفتم: «دکتر تو با این همه مشغله؟ فردام که مسافری!» پدرام نگاهی به ماهان کرد و با شیطنت گفت: «چکار کنم دیگه مطب و بیمارستانو امروز تعطیل کردم. موبایلیم خاموش کردم که هیچ خطری متوجهمون نباشه! می دونین که هر جا برم ردیابیم می کنن! فقط یه امشبو می خوام مثل آدمای معمولی زندگی کنم. فقط به خاطر تو!» لبخند زد و گفتم: «ممنونم، تو همیشه رفیقی پدرام...» پدرام خندید و گفت: «خوشحالم برات روشنا.» بعد به ماهان نگاه کرد و گفت: «باورت می شه؟ از وقتی ماهان بهم گفته، انگار تو آسمونام!» لبخند زد. پدرام دستی پشت ماهان زد و گفت: «خب، حالا دیگه وقته جشنه.»

جشن قشنگی بر پا بود. هنوز هیجان زده بودم. همه جا پر از شمع و بادکنک و ریشه های رنگارنگ بود. همه با گرمی و صمیمت خاصی کنار هم بودند. گاهی یکی در همان شلوغی حرفی می زد که خانه مثل بمبی از خنده منفجر می شد. ساعت های خوشی را در کنار هم گذراندیم. آن قدر خوش گذشت که اصلاً نفهمیدیم که ساعت چگونه گذشت. نوبت بریدن کیک شد. یاسمین کیک را آورد. همه نشستیم و پدرام آهنگ آرامی را با صدای ملایم گذاشت. یاسمین کیک را روبروی من گذاشت و با لبخندی که همیشه بر لب داشت، گفت: «دوستای گلم گوش کنین. قبل از اینکه روشنا کیکو بیره، می خوام بگم که امشب همه فرشته ها روی زمین. من همیشه می گم، وقتی دو نفر در نهایت عشقن، وقتی به هم نگاه می کنن، وقتی دستای همدیگرو می گیرن، فرشته ها از آسمون میان روی زمین تا به شادیشون نگاه کنن. من که می گم اون لحظه ای که فرشته ها حسرت می خورن، چون این احساس، این لحظه های ناب عشق، فقط مال ما آدماست. عشق آگاهانه! اون لحظه، لحظه ای که خدا هم می خنده و فرشته ها رو در آغوش می گیره تا بخندن و با هم برای اون دو نفر جشن بگیرن...» عرفان گفت: «یاسمین. هژیر باید افتخار کنه که همسری مثل تو داره. تو همیشه با حرفات قلب همه رو شاد می کنی. به همه امید می دی، عشق می دی. تو هنوزم همون یاسمینی که روز اول دیدمت، کنار هژیر، خجالتی و آروم ولی پر از عشق و نگاهی تازه به زندگی...» یاسمین لبخند زد و گفت: «به هژیر بگو عرفان جون.» هژیر می خندید. بلند شد و گفت: «به افتخار این فرشته زیبا که خانمه خودم باشه، می خوام یه آهنگ قشنگ بشنوم.» و رو به پدرام گفت: «دکتر پاشو دیگه، فقط توی اتاق عمل فعال نباش، یه آهنگ خوشگل بذار...» پدرام خنده ای بلند سر داد و گفت: «به روی چشم...» آهنگ زیبایی در فضا

طنین افکن شد ماهان با چاقو از آشپزخانه به سمتم آمد و به سرعت به دست من داد و گفت: «ببر عزیزم، وگرنه تا صبح باید منتظر بمونیم، شاید یکی رضایت بده...» همه خندیدند. علی نگاهی به پدرام کرد و گفت: «دکتر...» پدرام به سرعت گفت: «بله، بله حتماً. الان ترتیب یه آهنگ دیگه رو می‌دم. شمام امشب منو گیر آوردین. به خدا از پرستارای بخشم بدترین شما!»

آهنگ آرامی فضا را پر کرد. چاقو در دست‌هایم بود و همه شمع‌ها روشن... ماهان گفت: «آرزو کن روشنا.» گفتم: «چه آرزویی جز اینکه لحظه‌های همتون پر عشق باشه و بهترین لحظه‌های دنیا مال همتون باشه. همیشه بخندین و فقط عشق و شادی توی قلباتون باشه...» پدرام نگاه مهربانی به من کرد و لبخند آرام و مهربانی روی لب‌هایش نقش بست. شمع‌ها را فوت کردم و کیک را بریدم. همه جیغ می‌کشیدند و دست می‌زدند. سارا درحالی‌که می‌خندید، گفت: «دکتر...» پدرام به سارا نگاه کرد و از خنده ریشه رفت. گفت: «خانم سارا، شما هم رنگِ اینا شدین؟ بازم چشم...»

دوباره صدای آهنگی طنین‌انداز شد. بعد از مدت کوتاهی یاسمین گفت: «خب، حالا یه کم استراحت کنین، تا هدیه‌های روشنا رو باز کنیم...» همه نشستند. یاسمین کنار من ایستاد و هدیه‌ها را اعلام کرد. همه هدیه‌هایشان را دادند جز ماهان. یاسمین نگاهی به ماهان کرد و گفت: «ماهان؟» ماهان بلند شد و کنار یاسمین ایستاد و رو به همه گفت: «خب دوستای گلم، اول می‌خوام از همتون تشکر کنم که با وجود تمام گرفتاری‌هایی که داشتین اینجا کنارمون هستین. من واقعاً فکر نمی‌کردم همتونو ببینم.» و بعد نگاه مهربانی به من انداخت و با لبخندی زیبا ادامه داد: «امشب برام شب مهمتیه، چون می‌خوام بزرگترین تصمیم زندگیم رو بهتون اعلام کنم. دوستای خودم خوب می‌دونن که سال‌های زیادی رو بدون عشق زندگی کردم. بدون عشق خانوادم، بدون عشق کسی که بخواد کنارم باشه و توی اون روزای سخت بهش دلخوش باشم. اما زندگی قابل پیش‌بینی نیست. یه روز وقتی، خیلی خسته و ناامید و بی‌حوصله بودم، به مهمونی‌ای دعوت شدم. اتفاقاً تنها مهمونی‌ای بود که اصلاً حوصله رفتنشو نداشتم. اما سرنوشت وقتی چیزی رو برای آدم رقم زده باشه، دیگه به تصمیم ما ربطی نداره. از اون شب عجیب، زندگی من عوض شد، رنگ گرفت، زیبا شد، پر از عشقی شد که روشنا بهم هدیه کرد. توی این مدت خیلی اذیتش کردم اما روشنا با تمام رفتارها و اخلاقای بد من ساخت. صبوری کرد. مهربونی کرد. و حالا چه هدیه‌ای می‌تونم بهش بدم که

لیاقت این همه مهربونی و صبوری رو داشته باشه؟» نوشین نگاهی به من کرد و خندید. ماهان که کاملاً حواسش به اطراف بود گفت: «البته یه تشکر ویژه به نوشین خانم بدهکارم که اون شب روشنا رو به اونجا آورد. وگرنه از کجا باید فرشته نجاتمو پیدا می کردم؟» نوشین خندید و سرخ شد. ماهان با لبخندی سری برای نوشین تکان داد و گفت: «و حالا هدیه من!»

جعبه کوچکی را از جیب کتش درآورد و آن را به سمت من آورد. بلند شدم و ایستادم. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. همه با چشم‌های کنجکاویشان دست‌های ماهان را دنبال می کردند. ماهان روبروی من ایستاد. در جعبه را باز کرد و گفت: «تولدت مبارک عشق من.» انگشتر بسیار زیبایی در جعبه بود که مثل ستاره ای در شب، می درخشید. با ناباوری نگاهش کردم. از هیجان زیادی که داشتم، به سختی نفس می کشیدم. دست‌هایم بی اختیار می لرزید. دست‌هایم را به سمت جعبه بردم. ماهان انگشتر را از جعبه درآورد و دست راست من را گرفت. انگشتر را دستم کرد و با نگاه مهربانی گفت: «با من ازدواج می کنی پرنسس من؟» برای لحظه‌ای سکوت همه جار را پر کرد، همه شوکه شده بودند. احساس کردم برای لحظه‌ای زمان ایستاد و همه حتی من و ماهان از حرکت ایستادیم. گفتم: «بله» و ماهان به سرعت مرا در آغوش کشید. ناگهان با صدای جیغ و سوت و دست به خودم آمدم. فقط صدای سوت و دست می شنیدم. انگشتر را در انگشتم نگاه کردم. خیلی زیبا بود. رینگ ساده ای بود که تمامش با نگین‌های ریز کار شده بود. هنوز گیج و منگ بودم. هنوز باورم نمی شد. با ناباوری مثل کودکی با چشم‌هایی متلهب و آرام گفتم: «ماهان این خیلی قشنگه. خیلی دوستش دارم.» ماهان لبخند رضایتبخشی روی لب‌هایش بود. سرش را تکان داد و گفت: «مبارکت باشه عزیز دلم. اینکه یه انگشتر کوچیک و ناچیزه، کاش می تونستم تمام جواهرات دنیا رو بهت هدیه بدم...»

رها داد زد: «دکتر...» پدرام گفت: «بله خانم رها. اطاعت امر...» همه خندیدند. پدرام به سرعت آهنگ زیبای دیگری گذاشت. آهنگ قدیمی و ملایمی بود که همیشه عاشقش بودم. دیگر وقت شام بود. ماهان از بیرون شام سفارش داده بود. همه شام خوردیم و بعد از شام مشغول حرف زدن و می خندیدن شدیم. رها کنار ماهان نشست و گفت: «ماهان جان، می خواستم ازت تشکر کنم به خاطر سوپرایز امشب. واقعاً خوش گذشت.» بعد با شیطنت گفت: «ایشاله توی عروسیتون جبران کنیم آقا!» ماهان لبخندی زد و دست رها را گرفت. با مهربانی گفت: «ممنون رها

جان. از تو ممنونم که ترتیب همه کارا رو دادی. تو خیلی زحمت کشیدی. کاش بتونم، لیاقت روشنا رو داشته باشم...» رها نگاهی به ماهان کرد و همچنان که دست‌های ماهان را گرفته بود، نگاهی به من کرد و گفت: «ماهان خودت خوب می‌دونی که روشنا خیلی سختی کشیده. ازت می‌خوام که خیلی مواظبش باشی. می‌دونی روشنا دیگه جایی برای غم و غصه نداره. تو خوب می‌دونی، من چی می‌گم. خوشحالم که مردی کنارش که درکش می‌کنه. کنار تو دختری نشسته که باهاش می‌تونی تمام زندگیتو از طلا بسازی. می‌خوام بهم قول بدی که قدرشو می‌دونی. که هیچ وقت دلشو نمی‌شکنی. که همیشه عاشقانه کنار خواهی موند.» ماهان گفت: «نگرانی تو کاملاً منطقیه رها جان. اما خودتم باید منو خوب شناخته باشی. من اولین بار عشقو با روشنا تجربه کردم. همیشه دنبال دختری که بتونم روی احساسش به خودم حساب کنم. و حالا که پیداش کردم، به هیچ قیمتی از دستش نمی‌دم. بهت قول می‌دم تا جایی که بتونم براش مرفه‌ترین و شادترین زندگی رو فراهم می‌کنم. اینو بهت قول می‌دم. حالا سر یه فرصت مناسب با هم بیشتر حرف می‌زنیم.» رها لبخند زد و ماهان دست رها را به گرمی فشرد.

کم‌کم شب داشت به پایان خودش نزدیک می‌شد و همه در تدارک رفتن بودند. یاسمین رو به عرفان کرد و گفت: «عرفان امشبو باید مهمون ما باشین. خیلی حرف دارم باهاتون. دیگه ممکنه حالا حالاها نیینمتون.» عرفان گفت: «ممنون یاسمین جان امشبو می‌ریم خونه یکی از دوستای فاطمه. مه‌م دیدن بود که دیدمتون.» ماهان گفت: «دیوونه شدی پسر؟ مگه من می‌دارم جایی برید؟ همین‌جا پیش خودم می‌مونین. حرفم نباشه.» فاطمه ساکت کنار عرفان ایستاده بود و لبخند می‌زد. گفتیم: «راست می‌گه ماهان، همین‌جا بمونین. خونه خودتونه، تعارفی نیست...» پدرام گفت: «همتون ساکت شین، عرفان و فاطمه مهمون خودمم.» ماهان گفت: «پدرام...» پدرام گفت: «اجازه بده ماهان جان، من از وقتی گفتمی براتون نقشه کشیده بودم. خونمم بزرگتره، بچه‌ها راحت‌ترن.» بعد رو به عرفان گفت: «من فردا ۵ صبح مسافرم. شما اونجا راحتِ راحتین. می‌دونم چون تنهاتون می‌دارم، نمی‌تونم میزبان خوبی باشم اما ما که با هم این حرفا رو نداریم. تا هر وقت که خواستین مهمون من هستین، بعدشم کلیدو به ماهان برسونین.» عرفان دست پدرام را گرفت و گفت: «اصلاً لازم نیست این همه توی زحمت بیفتی. ما...» پدرام خندید و گفت: «زحمتو که فاطمه خانم قراره بکشه، برات شام و نهار درست کنه...» بعد رو به فاطمه گفت: «اگه دعوتمو

قبول نکنین، خیلی دلخور می‌شم.» فاطمه لبخند زد و گفت: «ممنون پدرام جان.» و درحالی‌که به عرفان نگاه می‌کرد، لبخند قشنگی روی لبانش نقش بست.

تقریباً همه رفته بودند. رها، کوروش، سارا و بهار مانده بودند. رها رو به من گفت: «تو نمیای؟» ماهان گفت: «من روشنا رو میارم. می‌خوام یه کم با هم حرف بزنیم. شاید بریم بام تهران. دوست دارم شما هم با ما باشید.» کوروش گفت: «مرسی ماهان جان. امشب خیلی حرف دارین. از این به بعد بیشتر از قبل همدیگرو می‌بینیم.» ماهان کوروش را به گرمی در آغوش کرد و گفت: «حتماً کوروش جان.» بعد رو به کوروش گفت: «روشنا می‌دونه، من جز عمم، شهره و پدرام که دیدنش، کسی رو توی ایران ندارم. پدرام که همیشه یا شلوغه یا ایران نیست. شهره هم که معمولاً درگیر کارای خودشه. تقریباً همیشه تنهام. حتماً می‌خوام بیشتر ببینمتون. همتونو. مصاحبت با شما خیلی برام لذت‌بخشه...» کوروش خندید و دست‌هایش را روی بازوهای ماهان گذاشت و گفت: «به دیده منت ماهان جان. شبت خوش. می‌بینمت آقا.» ماهان باز با کوروش دست داد و روبوسی کرد و از او تشکر کرد. میهمان‌ها را بدرقه کردیم و همه رفتند.

نگاهی به خانه کردم و گفتم: «اینجا مرتبه ماهان ولی کار داره.» ماهان درحالی‌که کراواتش را می‌کشید، کمی شل‌تر شود، به طرف من آمد و گفت: «ولش کن، برای مرتب کردن خونه وقت زیاده عزیزم...» قلبم ریخت. ماهان با همان نگاه سنگین شب اول نگاهم می‌کرد. وحشی، طغیانگر، ویرانگر... رخ به رخ در چشمانم خیره شد و بازوهایم را گرفت. گفتم: «من آخر، فلسفه این نگاه تو رو نفهمیدم. با این نگاه سنگین، چی می‌خوای بگی؟» ماهان لبخندی زد و گفت: «از این نگاهم می‌ترسی؟» گفتم: «دیوونه شدی ماهان؟ چرا باید بترسم؟ اما این نگاه سنگینت منو یاد نگاه گرگا می‌اندازه، وقتی تنهان! وقتی دنبال جفتشون می‌گردن...» ماهان باز لبخندی روی لب‌هایش ظاهر شد و گفت: «منم یه گرگ تنهام که دنبال تو می‌گشتم. دنبال تو. اون قدر گشتم و گشتم تا پیدات کردم...» خندیدم. گفتم: «این نگاه تو هزار تا حرف داره ماهان. هر وقت این جور نگام می‌کنی قلبم می‌لرزه.» ماهان لبانش را روی لبانم گذاشت و با همان نگاه سنگین گفت: «از ترس یا از عشق؟» گفتم: «دیوونه‌ای دیگه... خب معلومه از عشق... می‌خوای بریم بام تهران؟» ماهان نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت: «دیر وقته. اگه تو بخوای می‌ریم. امشب شبه توئه عزیزم.» گفتم: «نه، ترجیح می‌دم، همین‌جا کنار شومینه بشینیم، چایی بخوریم و حرف بزنیم.»

ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: «پس چایی لطفاً!» گفتم: «من بریزم؟!» ماهان با لحن شوخی گفت: «بدو، تنبلی نکن. می دونی که من مرد مستبدی‌ام!» خندیدم و روی نوک انگشت‌های پایم بلند شدم تا قدم به قدم ماهان برسد و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «چشم. الان می‌ریزم. شما استراحت کن، آقا گرگه!»

به سرعت به آشپزخانه رفتم و با دو لیوان چای به سالن برگشتم. ماهان آهنگ زیبایی گذاشت و کنار من نشست. با غرور خاصی نگاهم می‌کرد. با شیطنت گفتم: «چایی!» ماهان متفکرانه پرسید: «خوشحالی روشنا؟» نگاهش کردم. لیوان چای را به دست گرفتم و گفتم: «مگه می‌تونم خوشحال نباشم؟ توی آسمونام...» ماهان خندید.

روی شانه ماهان لم دادم و خودم را به آغوشش سپردم. دستم را بالا آوردم و توی نور تاریک و روشن ملایم سالن به نگین‌های زیبای انگشترم که مثل ستاره‌های پر غرور می‌درخشیدند، خیره شدم. گفتم: «ماهان، این انگشتر برام خیلی باارزشه. خیلی زیباست. اصلاً فکرشو نمی‌کردم، سوپرایزی به این بزرگی در انتظارم باشه!» ماهان دستم را گرفت و گفت: «خوشحالم که ازش خوشت اومده. من که واقعاً ازش خوشم اومد. می‌دونستم که تو هم خوشت میاد. مطمئن بودم.» سرم را بلند کردم و به ماهان نگاه کردم و گفتم: «تو منو خلق کردی، مگه می‌شه سلیقه منو ندونی؟» دوباره مشغول نگاه کردن انگشتر شدم. ناخودآگاه لبخندی روی لبانم بود. ماهان گفت: «روشنا؟ با تو دوباره صاحب خونواده می‌شم. خونواده‌ای که سال‌هاست در حسرتش بودم. فکرشو بکن. چه زندگی قشنگی می‌شه... صاحب بچه‌های گرد و قلنبه می‌شیم با لپای گنده و قرمز! یه بابای خشن و سخت‌گیر و بداخلاق! یه مادر مهربون و آروم و خوش اخلاق! خیلی بامزست. نه؟ هر وقت کار بدی کنی، من باید دعواشون کنم دیگه! اون وقت اگه بیان پیش تو، تو طرفداریشونو بکنی، من می‌دونم تو!»

گفتم: «وا! ماهان، چه توقعایی داری! می‌خوای مثل پدر فولاد رزه باشی با بچه‌های من؟ من از همین الان روبروی تو وایمیستم!» ماهان درحالی‌که موهایم را نوازش می‌کرد، سرم را بوسید و گفت: «یعنی چی؟ یعنی طرف من نیستی؟» گفتم: «معلومه که هستم اما اونا کوچولوئن. لپاشونو یادت بیار، می‌تونن اون جوروری که با من دعوا می‌کنی و نعره می‌کشی، سر اونا داد بزنی؟ سخته می‌کنن از ترس که پدر نمونه!»

ماهان بلند بلند می‌خندید. منم از خنده ماهان خنده ام گرفتم. درحالی‌که می‌خندیدم گفتم: «من که منظورم اون دعواها نبود. منظورم تذکر بود، از نوع جدّیش! تو هم، روشنا خیلی بدجنسی‌ها!» هر دو خندیدیم. بعد از چند ثانیه

ماهان ساکت شد. آهی کشید و گفت: «اما روشنا، چه خانواده خلوتی! نه پدر بزرگی، نه مادربزرگی! فقط یه خاله دارن!» درحالی که هنوز به انگشتر خیره بودم، گفتم: «دیوونه، این همه خاله و عمو دارن. دوستای تو، دوستای من!» ماهان خندید و گفت: «لپاشون مال خودمه...» خندیدم و گفتم: «منم هستم. مثل اینکه منم مادرشونما!» ماهان خندید و گفت: «باشه، تو هم شریک. ولی خواهش می‌کنم کس دیگه‌ای رو شریک نکن.» خندیدم و بیشتر خودش را در آغوش ماهان جای دادم. از لحظه لحظه تجربه آن آغوش لذت می‌بردم.

مدتی حرف زدیم. ماهان از تصمیماتش برای آینده‌مان گفت و نظرات من را خواست. بحث‌های جدی که گاهی به خنده و شوخی منتهی می‌شد و گاهی جدی‌تر از هر بحث جدی‌ای بود. دیر وقت شده بود. با ماهان به سمت خانه حرکت کردیم.

در راه هم خیلی حرف زدیم. وقتی به خانه رسیدیم. قبل از خداحافظی ماهان رو به من گفت: «من به شهره گفتم. بهت زنگ می‌زنه برای هماهنگی روز خواستگاری.» با نگرانی گفتم: «اما ماهان، شرایط من!» ماهان گفت: «شرایط تو چی روشنا؟ خب، هر کسی زندگیش یه جوهره دیگه! منم شرایطم تقریباً مثل توئه. شرایط آدما باعث ضعفشون نمی‌شه. اصلاً لازم نیست نگران باشی. توی نگاه من نه تنها این مسئله نقطه ضعف تو نیست که نقطه قوت توئه. چون با این همه سختی، یه دختر شاد و موفقی. این برای من ارزشمند. به هیچ‌کس هم مربوط نیست که تو چه شرایطی داری...» گفتم: «باید به شهره بگی.» ماهان گفت: «به شهره گفتم. نگران نباش. اون حرفی نداره. بعدشم یادت باشه من خودم برای زندگی خودم تصمیم می‌گیرم.» با لبخندی دستی به صورتش کشیدم. ته ریش همیشگی و زیر ماهان من را بیشتر از همیشه به این واقعیت نزدیک می‌کرد که ماهان دیگر در واقعیت متعلق به من است. گفتم: «رسیدی بهم خبر بده. خدا به همراهت.» ماهان لبخندی مهربان روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «حتماً. دوست دارم...» از ماشین پیاده شدم و مثل شب‌های اوّل باز هم با چشم‌هایم ماهان را تا انتهای کوچه بدرقه کردم.

فصل ۴۹

با صدای زنگ موبایلم چشم‌هایم را باز کردم. روز مهمی بود. امروز قرار بود شهره و شهرام به همراه ماهان برای خواستگاری به خانه ما بیایند. استرس عجیبی داشتم. چشم‌هایم را که باز کردم، صدای شیر آب را از آشپزخانه شنیدم. رها بود که طبق معمول از صبح زود مشغول کارهای خانه بود. از توی رختخواب بلند گفتم: «سلام خواهری...» رها وارد اتاق شد و گفت: «واقعاً که روشنا دل آرومی داری! پاشو دیگه دیر شده. کلی خرید داریم. پاشو...» بلند شدم و دوش گرفتم. در حال خشک کردن موهایم بودم که رها با دو لیوان چای وارد شد و گفت: «به ماهان زنگ بزنی. زنگ زد، خواب بودی...»

گوشی را برداشتم و درحالی‌که چایم را می‌خوردم، ماهان را گرفتم. ماهان با اولین بوغ گوشی را برداشت. «روشنا؟» گفتم: «سلام، صبح بخیر عزیزم.» ماهان با دلخوری گفت: «سلام. ظهر بخیر خانوم خابالو! امروز که باید زود از خواب بیدار می‌شدی این همه خوابیدی؟!» خندیدم و گفتم: «بیخشید عزیزم. دیشب اصلاً خوابم نمی‌برد، تقریباً تا خود صبح کتاب خوندم. برای همین یه کم دیر از خواب بیدار شدم.» ماهان با تعجب گفت: «یه کم؟» خندیدم و گفتم: «الان کارامو می‌کنم عزیزم. تو به کارات برس. ساعت چند می‌یاین؟» ماهان گفت: «شهره گفته ساعت ۵ اونجائیم.» گفتم: «باشه، پس به کارات برس. می‌بینمت.» گوشی را قطع کردم. رها درحالی‌که لیوان چای دستش بود و داشت جرعهای می‌نوشت با لحن تمسخرآمیزی گفت: «مثل اینکه همه از تو نگرانترن! سارا، بهار، شهرزاد همه از صبح زنگ زدن، اون وقت تو با خیال راحت خوابیدی!» خنده ام گرفت و رها سری از تأسف برای تکان داد.

باید کارهایم را می‌کردم. کوروش از صبح منتظر تلفن رها بود که با هم برای خرید برویم. با هم رفتیم و خریدها را انجام دادیم. چند ساعتی بیشتر به آمدنشان نمانده بود. رها گفت: «روشنا، لباساتو بپوش. تا آماده بشی، ماهان اینا هم می‌رسن.»

ساعت نزدیک ۵ بود. هر دو آماده بودیم. استرس عجیبی داشتم. با صدای زنگ در به خودم آمدم. رها با هیجان فریاد زد: «ماهانه روشنا! بیا ببینش!» لبخند زدم و گفتم: «درو باز کن...» رها با هیجان خاصی در را باز کرد. قلبم به سرعت می‌تپید. احساس می‌کردم در همان لحظه قلبم از حرکت می‌ایستد!

اصلاً مکان و زمان را احساس نمی‌کردم. طولی نکشید که شهرام و شهره را دیدم و پست سر آنها، ماهان را دیدم که با دسته گلی پر از گل‌های رز سفید با حاشیه‌ای صورتی، از پله‌ها بالا می‌آیند. شهرام کت شلوار فیلی رنگی به تن داشت که با موها و سبیل سفید رنگش شخصیتی جالب و دوست‌داشتنی به او داده بود. شهره مثل همیشه شیک‌پوش و نماد یک زن زیبای ایرانی که کفش‌های پاشنه بلند زیبایش اولین چیزی بود که نظرم را جلب می‌کرد و عینک آفتابی مد سالی که روی سرش بود! و ماهان که با کت شلوار نوک مدادی‌اش زیباتر از همیشه بود. شهره تا من را دید دست‌هایش را باز کرد و گفت: «به، به، عروس خوشگل ما رو ببین...» روبروی من ایستاد و دستش را روی گونه‌ام گذاشت و گفت: «عزیز دلم...» لبخند زدم و گفتم: «خوش اومدین شهره جان. بفرمائید...»

رها با نهایت ادب به شهره و شهرام خوش آمد گفت. شهرام لبخند مهربانی مثل همیشه به لب داشت، جعبه شیرینی را به رها داد و گفت: «همیشه ذکر و خیرتون رو از ماهان می‌شنیدم. واقعاً برام جای خوشوقتی که افتخار دیدنت رو دارم دختر قشنگم.» رها با خنده خجالت‌آمیزی گفت: «ممنونم آقا شهرام. منم همین‌طور. خیلی خوش آمدید. بفرمائید.» و بعد از روبوسی با شهره آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. شهره واقعاً مثل ملکه‌ها بود، زیباتر از همیشه... ماهان دسته گل را به من داد و لبخند زد.

تمام دنیا در آن لحظه مال من بود. میلیاردها ثروت هم نمی‌توانست این احساس زیبا را در من زنده کند. تمام وجودم از عشق لبریز بود. چشم‌های مشکی ماهان هزاران حرف در آن لحظه به من می‌گفتند. گفتم: «خوش اومدی عزیزم.» ماهان گفت: «ممنون عزیزم.» شهره نگاهی به ما کرد و گفت: «الهی قربونتون برم. ببین چقدر به هم میان!» شهرام نگاهی به شهره کرد و گفت: «شهره؟!» ماهان لبخندی زد و درحالی‌که به شهره نگاه می‌کرد گفت: «شهرست دیگه!»

رها چای آورد و مشغول پذیرایی شد. شهرام گفت: «دختر گلم، بشین. ما که غریبه نیستیم. اصلاً لازم نیست تو زحمت بیفتی. هر چی بخوایم خودمون بر می‌داریم.» و بعد ظرف شکلات را از دست رها گرفت و گفت: «بشین دخترم.» رها نگاهی به من کرد. شهره گفت: «بشین رها جان. روشنا با ما آشنایی داره. تعارفی نیستیم.» لبخندی زدم و رها گفت: «پس از خودتون پذیرایی کنین. قابل تعارف نیست.» شهره لبخندی زد و دست رها را گرفت و به نشستن دعوتش کرد. شهره جرعه‌ای از چای نوشید و گفت: «روشنا جون، توضیحی برای معرفی ماهان ندارم. تو

الان به اندازه من ماهانو می‌شناسی. اخلاقای خوب و بدش رو. شرایط زندگی ماهانو کاملاً می‌دونی. روزای سختی رو که گذرونده. البته می‌دونم که تو هم مثل ماهان دختر خودساخته و مستقلی هستی. می‌دونم که با ماهان می‌تونی به راحتی زندگی قشنگی داشته باشی و با اخلاق خوبت از پس اخلاقای یه کمی منحصر بفرد ماهان بر میایی.»

ماهان نگاهی به شهره کرد. شهره لبخندی زد و گفت: «من و شهرام به نمایندگی از پدر و مادر ماهان اینجائیم. وقتی بهشون خبر دادم که ماهان داره می‌ره سر زندگی خودش خیلی خوشحال شدن. البته اونا دورادور با تو آشنایی داشتن.» شهرام گفت: «بله، شهره چه تعریفایی که از تو نکرده دخترم...»

لبخند زد. شهره نگاهی به شهرام کرد و دست شهرام را با مهربانی خاصی گرفت. بعد رو به من گفت: «خودت شرایط ماهانو می‌دونی روشنا جون. ماهان شرکت مصالح ساختمانی داره و یه آپارتمان کوچیک. خیلی سختی کشید تا به اینجا برسه. خدا عزیزو رحمت کنه...» حرف شهره ناتمام ماند. بی‌اختیار اشک در چشم‌هایش حلقه زد. ماهان برای لحظه‌ای به هم ریخت. کاملاً احساس می‌کردم، ماهان با شنیدن اسم عزیز تمام وجودش زیر و رو شد. ماهان به سرعت گفت: «شهره خواهش می‌کنم.» شهره به سرعت به خودش مسلط شد و گفت: «بله، بله... می‌بخشید بچه‌ها، من یه کم احساساتی‌ام. دست خودم نیست...» لبخندی بی‌اختیار به خاطر شخصیت زلال شهره روی لب‌های ماهان نقش بست. شهرام با لبخند گفت: «روشنا جان، ماهان شرایط زندگی‌تو برامون گفته. من به نوبه خودم، این شرایط رو موفقیت تو می‌دونم دخترم. سختی‌ها آدم رو بزرگ می‌کنن، به آدم معنا می‌دن، هدفای بزرگ به آدم می‌دن. همه آدمای بزرگ از دل همین سختی‌ها بزرگ شدن و ستاره شدن...» لبخندی زد و گفت: «ممنونم شهرام جان. باهاتون موافقم.» شهرام لبخندی زد و سرش را به نشانه تائید حرف من تکان داد.

آن روز بحث‌های زیادی در مورد ازدواج من و ماهان مطرح شد. شهره آرزوهای زیادی را برای من و ماهان داشت. لحن شهره مادرانه بود و نگاهش به ماهان پر از عشق مادرانه... عاشقانه به من می‌گفت که هرگز ماهان را تنها نمی‌گذارد و تا جایی که بتواند کنارمان خواهد ماند و حمایتان خواهد کرد. ماهان ساکت بود، فقط گاهی جمله‌های کوتاهی می‌گفت و مصرانه تلاش می‌کرد که خودش را در جمع ما نگه دارد. روی خط و خطوط چهره سنگیش می‌خواندم که بیشتر از همیشه دل‌تنگ مادر و پدرش است. گاهی نگاهم می‌کرد و برای پنهان کردن غمش، لبخند تلخی روی لب‌هایش ظاهر می‌شد. خورشید در حال غروب بود و من می‌دیدم که مرد سنگی من، هر

لحظه و هر لحظه همراه با غروب خورشید رو به افول می‌رود و احساسات برانگیخته‌اش که همراه با نفرتی عجیب در چهره‌اش می‌دیدم، مثل آتشی تمام وجودش را به آتش می‌کشد و خاکسترش می‌کند.

برای اینکه کمی حال و هوای ماهان را عوض کنم، رو به ماهان گفتم: «ماهان، تو چرا ساکتی؟ همه حرف زدیم جز تو!» ماهان به خودش آمد. نگاهش پر از ترس بود. مثل آدمی که در خوابی عمیق بوده و با تکانی هولناک از خواب برخاسته است! با دستپاچگی گفت: «دارم گوش می‌دم عزیزم.» بعد به سختی لبخندی زد و به شهره نگاه کرد و گفت: «ماشاله شهره این قدر سخنوره که همه حرفا رو زده! وقتی شهره هست، من حرفی برای گفتن ندارم!» شهره با لبخند گفت: «ماهان لوس نشو. خب روشنا راست می‌گه. تو هم یه حرفی بزن.» بعد مثل بچه‌ای که به کارش شک کند، معصومانه گفت: «نکنه من بازم پر حرفی کردم؟» ماهان لبخند زد و گفت: «این حرفا چیه عزیزدلیم؟ ناسلامتی تو مادر دامادی! شما و عمو صاحب اختیاری منید...» شهرام خندید و گفت: «پسر گلم. ما دیگه فقط خانواده تو نیستیم، حالا دیگه دو تا دختر خوشگل داریم.» بعد رو به من گفت: «من همیشه آرزو داشتم، دختر داشته باشم.» بعد دست شهره را با عشق گرفت و با لبخندی مهربان گفت: «می‌بینی شهره؟ اینا همه حکمت خداست. بهمون بچه نداد اما پسری رو نصیبمون کرد که همه آرزوی داشتنش رو دارن. و بعد هم به واسطه اون پسر دو تا دختر بهمون داد تا بهمون بگه که هیچ وقت تنها نمی‌مونیم. که بهمون بگه خانواده ما هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه. نوه‌های خوشگل و تپل مپل، بچه‌هایی که هیچ وقت تنهامون نمی‌دارن. خونه‌ای که توی هواش فقط باید عشقو نفس کشید...»

برق شادی در چشم‌های شهره درخشید. از احساس زیبای شهرام لذت بردم. ناخودآگاه من و رها بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم. شهرام رو به من گفت: «خب روشنا جان. ما کم کم مرخص می‌شیم. امروز خیلی توی زحمت افتادین. ممنون به خاطر این پذیرایی شاهانه! این دفعه دیگه منتظر شما هستیم.» با اصرارای مکرر ما برای شام، شهره و شهرام و ماهان رفتند. ماهان وقت رفتن همچنان به هم ریخته بود. نگاهی سرد به من انداخت و گفت: «فردا صبح میام دنبالت.» با تعجب نگاهش کردم. گفت: «ساعت ۸ آماده باش، کار مهمی باهات دارم...»

فصل ۵۰

«بله؟» «روشنا؟ حاضر نیستی؟ من دارم راه می‌یوفتم.» تازه یادم آمد که با ماهان قرار داشتم. گفتم: «ساعت چنده عزیزم؟» ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «۷:۳۰» گفتم: «۸ حاضرم.» به سرعت آماده شدم. ماهان رأس ساعت دم در خانه بود. به سرعت پائین رفتم. وقتی از ساختمان خارج شدم، ماهان را دیدم که به کنار ماشین تکیه داده و در حال سیگار کشیدن است. گفتم: «سلام عزیزم. صبح‌بخیر.» ماهان خیلی آرام گفت: «بشین بریم.» به سمت ماشین راه افتادم. ماهان گفت: «نه، تو رانندگی کن.» با تعجب گفتم: «چرا من؟!» ماهان حرفی نزد. به سمت صندلی کمک راننده رفت و نشست. سوار شدم. با تعجب نگاهش کردم. ماهان عینک دودی‌اش را درآورد و چشم‌هایش را مالید. ناگهان متوجه نگاه من شد و گفت: «پس چرا راه نمی‌یوفتی؟» گفتم: «چرا این‌قدر بهم ریخته و پریشونی؟ از توی رختخواب بلند شدی، یه راست اومدی اینجا. آره هپلی؟» ماهان با چشم‌های پف کرده‌اش گفت: «دیشب اصلاً نخوابیدم. الانم حوصله شوخی ندارم.» با تعجب گفتم: «نخوابیدی؟» ماهان سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد که راه بیوفتم. راه افتادم و گفتم: «کجا؟» ماهان درحالی‌که روی صندلی لم داده بود، چشم‌هایش را بست و گفت: «بهشت زهرا.» گفتم: «بهشت زهرا؟!» ماهان گفت: «آره، می‌خوام برم سر قبر عزیز.»

کاملاً می‌دانستم که ماهان بهم ریخته است، اما نمی‌دانستم چرا؟ حدس می‌زدم که ماهان بخاطر دیروز هنوز با خودش کلنجار می‌رود و نمی‌تواند خانواده‌اش را ببخشد که این همه سال تنهایش گذاشتند، اما مطمئن نبودم. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. حتی شک کردم که شاید ماهان از پیشنهادی که به من داده، ترسیده و منصرف شده است. از این فکر ترسیدم و تصمیم گرفتم همان موقع این موضوع را بفهمم. گفتم: «می‌خوای با هم حرف بزنیم ماهان؟» ماهان سری تکان داد و همچنان به سکوتش ادامه داد. گفتم: «تو با این رفتارت نگرانم می‌کنی عزیزم. از ازدواج با من پشیمون شدی؟ صادقانه بهم بگو...» ماهان نگاه غصب‌آلود و خشمگینی به من انداخت. آن‌قدر که ترجیح دادم به راهم در سکوت ادامه بدهم. ماهان مدتی ساکت ماند و با همان لحن خسته و بی‌حوصله گفت: «روشنا؟ خودمو خودتو با این فکرای مسخره لطفاً اذیت نکن. آخه من چرا باید پشیمون بشم؟» بعد نگاهی سخت به من انداخت و گفت: «تو بهتر از همه منو می‌شناسی. با هیچ کس توی این دنیا تعارف ندارم. اگه روزی پشیمون بشم احتیاجی به این اداها نیست. راحت تر از اونچه که فکرشو بکنی بهت می‌گم...» گفتم: «پس بگو که دوسم داری.»

لطفاً...» ماهان لبخند تلخی روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «یعنی بگم، مشکل تو حل می‌شه؟» با لبخند سرم را تکان دادم. ماهان نگاهم کرد و گفت: «آخه تو چه می‌دونی تو این دل من چه خبره؟ ها؟ خب معلومه که دوست دارم دیوونه...»

خوشحال شدم. خیالم راحت شد. خیلی نگران بودم. دیگر مطمئن بودم حدسم درست است. کنار یک سوپر مارکت نگه داشتم و برای ماهان آب‌میوه و کیک و گلاب برای شستن مزار عزیز خریدم. به زور ماهان را مجبور کردم که چیزی بخورد و به راهمان ادامه دادیم. ساعتی بعد به بهشت زهرا رسیدیم. ماهان در تمام طول راه ساکت بود. دستش را از پنجره بیرون برده بود و مثل بچه‌ها به انگشت‌هایش که به باد می‌رقصیدند، خیره شده بود. ماهان حرفی نمی‌زد اما از فضای سنگین و حزن‌آلودی که بین ما برقرار بود، ناخودآگاه غمگین بودم.

وارد بهشت زهرا شدیم. ماهان مسیر را به من نشان داد. نزدیک قطعه که رسیدیم، ماهان گفت که پارک کنم. خواستم پیاده شوم، اما ماهان، خواهش کرد که در ماشین بمانم. ماهان پیاده شد و به سمت مزار عزیز براه افتاد. من هم داخل ماشین نشستم. هوا آفتابی بود. زیر درختان تنومند و پیر که کم‌کم رنگ بهاری به خود می‌گرفتند، در ماشین نشستیم. تمام شیشه‌ها را پائین دادم و صدای موزیک را قطع کردم. صدای پرنده‌ها که نوید بهار را می‌دادند، می‌شنیدم و نسیمی خوش‌عطر که نمی‌دانم به خاطر آدم‌های خوبی که آنجا خوابیده بودند مثل شهدا، بوی بهشت را می‌آورد یا سفیر بهار زیبایی بود که چیزی به آمدنش نمانده بود. هوا را با تمام وجود بوئیدم. برای لحظه‌ای یادم رفت که کجا هستم. آرامشی عجیب در همه جا حکم فرما بود. آرامشی ژرف که بوی آزادی می‌داد. آزادی از زندان تن و برگشتن به سوی منبع و مأوا...

با چشم به دنبال ماهان گشتم. ماهان خیلی دورتر از من نشسته بود. از دور می‌دیدم که گاهی دستی بر مزار عزیز می‌کشید و بعد دستش را زیر چانه اش می‌گذاشت و به شدت غرق در دنیایی دیگر می‌شد. گاهی می‌دیدم که دست‌هایش را به گونه‌هایش می‌کشد و گاهی مثل بچه‌ای ناتوان به سنگ قبر خاک گرفته روبرویش خیره می‌شد. نیم ساعت گذشت. کمی نگران ماهان شدم. گلاب‌ها را برداشتم و به سمت ماهان حرکت کردم. وقتی بالای سر ماهان رسیدم، اصلاً متوجه من نشد. مدتی بالای سرش ایستادم. ماهان آرام نشسته بود، گاهی ناله‌های مبهمی را می‌شنیدم که مثل مرثیه‌ای غم‌انگیز بود و من اصلاً متوجه‌شان نمی‌شدم. ماهان همچنان دست‌هایش را به

گونه‌هایش می‌کشید و اشک‌هایش را پاک می‌کرد. از غصه ماهان به شدت غمگین شدم. دستم را آرام روی شانه ماهان گذاشتم و نشستم. ماهان برگشت. با همان چشم‌های اشکبار... گفتم: «عزیز دلم. آخه چیه که این جور دل تو رو شکسته؟ چیه که عزیز محرم رازته؟ به من بگو. من کنارتم عزیز دلم. آخه چرا این همه غم؟» ماهان من را در آغوش گرفت. مثل بچه‌ها در آغوش من بلند بلند گریه می‌کرد. از غم عجیبی که در چشم‌هایش بود، بی‌اختیار اشک‌هایم جاری شد. ماهان فقط گریه می‌کرد. هرگز ماهان را با این حال ندیده بودم. این قدر شکننده، این قدر ناتوان و مظلوم!

گفتم: «بگو عشق من. بگو بدونم. من شریک زندگی توأم. من محرم اسرار توأم. اگه تو غصه‌دار باشی و با هم نتونیم یه راه حلی براش پیدا کنی، یعنی من هیچ کاری نتونستم برات انجام بدم.» ماهان مدتی گریست. بعد سرش را بلند کرد و اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهش کردم و لبخند زدم. شیشه گلاب را برداشتم و مزار عزیز را شستم. ماهان همچنان نشسته بود و روی قبر عزیز دست می‌کشید و آرام آرام اشک می‌ریخت. وقتی کارم تمام شد، روبروی ماهان نشستم. ماهان هنوز سرش پائین بود و اشک‌هایش روی گلاب‌هایی که هنوز روی قبر مانده بود، می‌چکید و موج‌هایی کوچیک می‌ساخت، گفت: «دیشب تا صبح نخوابیدم روشنا. فکر نبودن پدر و مادرم حتی یه لحظه هم ولم نکرد. دیروز وقتی خونتون بودم. وقتی شهره و شهرام به جای مادر و پدرم کنارم بودن، دلم گرفت. از ظلمی که اون مرد و زن به من کردن و رفتن، دلم شکست. فکر کن، آدم پدر و مادر داشته باشه، بعد عمه و شوهر عمش بیان برای مجلس خواستگاریش. این همه سال تنهایی، بس نبود؟»

بغض عجیبی دوباره گلوی ماهان را فشرد. صورت ماهان از شدت ناراحتی، سرخ شده بود. آب دهنش را قورت داد و ادامه داد: «دیگه حتی نمی‌تونم چهره‌هاشون رو به یاد بیارم. فقط یه صدا از اون سر دنیا... چرا باید دلم براشون تنگ بشه؟ چرا باید زندگیمو مدیونشون بدونم؟ چرا باید جای خالی‌شونو توی مراسم ازدواجم احساس کنم؟ مگه من چقدر ظرفیت دارم روشنا؟ از روزی که مادرو پدرم رفتن و مانی رو که تنها همزونم بود با خودشون بردن، یه جنگ بزرگ توی وجودم شروع شد. ۲۰ سالو توی این جنگ نابرابر گذروندم. تیکه پاره شدم روشنا. تیکه پاره... هر زنگی که بهم می‌خوره و شماره اونجا رو می‌بینم، تمام وجودم توی یه لحظه زیرو رو می‌شه. هر لحظه منتظره خبر مرگ پدرمم!» ماهان دوباره اشک‌هایش را پاک کرد و با لحن بچگانه‌ای گفت: «می‌دونم که حال پدرم خوبه‌ها! ولی هر

زندگی که بهم می خوره، تمام وجودم می لرزه. بعد پیش خودم می گم که واقعاً باید ناراحت بشم؟ باید نگران بشم؟ پدری که یه روز به احساس من، به خاکش خیانت کرد و رفت تا کنار عشقش باشه؟ اون کسی بود که عاشق اینجا بود، عاشق این خاک بود. کسی که به من یاد داد که اولین عشق من قبل از هر آدمی باید وطنم باشه... پس چجوری دلش اومد؟ چجوری روشنا؟ یا باید از دوری مادری غصه بخورم که براحتی منو ول کرد و رفت تا به زندگی راحت تر و آروم تری برسه؟ بدون اینکه به شرایط من، به احساس من فکر کنه و اصلاً براش مهتم باشه که سرنوشت من بدون حضور اونا چی می شه! اصلاً فکر نکرد که شاید من یه قاچاقچی بشم، ساقی بشم یا یه معتاد تزریقی که توی جو با روزی هزار بار از خماری آرزوی مرگ کنم!» بعد نفس عمیقی کشید و با گنجی گفت: «از دست مانی نمی تونم ناراحت باشم. مانی خیلی بچه بود. مانی درگیر مادر و پدرم بود. اون ناخواسته آلوده فرهنگ و زندگی اونجا شد.» بعد سرش را توی دست هایش گرفت و گفت: «وای روشنا. تمام زندگیم با این تنفر گذشت. با این فکرای بی جوابی که هر کدومشون مثل موربانه گرسنه و سیر نشدنی تمام روحمو خوردن...»

اشک های ماهان دوباره جاری شد. برای لحظه ای ساکت شد، چهره ماهان معصومانه بود. به اندازه معصومیت یک بچه که طاقت دوری پدر و مادرش را ندارد. بعد رو به من کرد و گفت: «اومدم که این حرفا رو به عزیز بگم روشنا. چون توی اون روزای سخت فقط این زن بود که اشکای منو با دستای مهربونش پاک کرد. دست منو گرفت و بلندم کرد. بهم انگیزه داد، عشق داد، روح داد. حالا تو بگو. حالا تو بگو روشنا. باید ببخشم؟ باید فراموش کنم ظلمی رو که به من کردن؟ تو همیشه با حرفات آرومم کردی...» بعد با حالت مستثلی دست هایش را مشت کرد و فریاد زد: «یه چیزی بگو آرومم کن روشنا...»

با ماهان همچنان اشک می ریختم. حرفی برای گفتن نبود. ماهان همچنان اشک می ریخت. گفتم: «باشه عزیزم. تو حق داری، هر چی تو می گی درسته عزیزم. اما مگه کاری از دستت بر میاد. با غصه خوردن و گریه کردن و شب نخوابیدن خانواده تو بر می گردن ماهان؟ مهتم نیست ماهان. هر کسی می تونه سرنوشتش رو خودش انتخاب کنه. این جور به قضیه نگاه کن. ببخشون. رهاشون کن تا برن دنبال زندگی خودشون. نمی تونی ازشون متنفر باشی. اگه ازشون متنفر بودی، چرا باید دلت براشون تنگ بشه؟ چرا باید جای خالیشونو احساس کنی؟ همه کارای خدا حکمتی داره عزیزم. ما آدمای صبر و طاقتمون، دیدمون محدوده. ما آدمای اون قدر ناقصیم که نمی تونیم حکمت کارای

خدا رو بفهمیم عزیز دلم. به خدا اعتماد کن. مطمئن باش، زندگی تو باید اینجوری رقم می خورد تا تو امروز مهندس ماهان فرد باشی...» ماهان بازوهای من را گرفت. با نگاهی سرد و خسته گفت: «چه حکمتی روشنا؟ چرا باید فقط برای من اتفاق بیفته؟ خیلی سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم. تو خوب می دونی. اما اگه پدر و مادرم بودن، هرگز این اتفاقا برام نمی یوفتاد.» گفتم: «من منکر وظایف و مسئولیتی که خانوادت باید در مورد بچه هاشون داشته باشن، نیستم اما حالا بیا برعکس به قضیه نگاه کنیم. شاید اگه پدر و مادرت بودن، اون قدر بی مشکل و بی منطق بزرگ می شدی که حتماً قاچاقچی یا معتاد می شدی. کسی چه می دونه؟ هر کسی برای رشدش باید پله های ترقیش رو بنا به ظرفیت های خودش طی کنه.» ماهان گفت: «اون قدر روزای بد گذروندم، اون قدر توی لجن فرو رفتم، که زندگی دست کمی هم از یه آدم معتاد یا قاچاقچی نداشت!» لبخند زدم و دستم را روی صورت گر گرفته ماهان گذاشتم و گفتم: «اون روزا، پله های ترقی تو بودن ماهان. تو برای اینکه به رشد برسی باید اون روزا رو می گذروندی. چه بخوای چه نخوای اونا همیشه عشق تو هستن. چون عشق تو هستن، پس عشق منم هستن. هر وقت دلت گرفت به این فکر کن که این لطف خدا بود که تو یه ستاره بشی، بزرگ بشی. چیزی رو که خلیا تو سن ۶۰ سالگی می فهمن رو دیگه جایی برای جبران نیست، تو، توی جوونی بفهمی. تو همه اون روزای سخت و سیاهو جبران کردی ماهان. خدا با بنده هاش حرف می زنه. اما نه با صدای ما آدما، با نشونه هاش... کسی چه می دونه؟ شاید حرفای امروز منم از طرف خدا بود که واقعیت زندگی تو بفهمی!»

همچنان به چهره ماهان خیره شده بودم و می دیدم که مرتب چهره اش آرام و آرام تر می شود. لبخند زدم و گفتم: «شکرگذار این همه نعمتی باش که توی زندگی داری. تو زندگی کردنو خوب یاد گرفتی، تو سلامتی، تو هنرمندی، تو تحصیل کرده ای، تو یه کار خوب داری، خونه داری، ماشین داری، عمه و شوهر عمه ای به اون خوبی داری که هیچ وقت تنهات نمی دارن. تو خوشبختی. چی برای داشتن یه زندگی رویایی کم داری؟ دیگه چی می خوای که این خوشبختی بی انتهای کامل بشه؟» ماهان که آرام شده بود، دست های من را گرفت. لبخندی که حاکی از آرامشی ژرف بود، روی لب هایش نقش بست و با مهربانی در جوابم گفت: «تو رو، تو رو کم دارم برای اینکه خوشبختیم کامل بشه.» خندیدم و گفتم: «منم که کنارتم. تا آخر عمر. دیگه چی می خوای؟» ماهان خندید. هر دو می خندیدیم.

گفتم: «راستی منو به عزیز معرفی نکردی!» ماهان لبخند زد و گفت: «عزیز، این روشناست. همون دختری که برات گفتم. عشق منه. زن منه.» نگاهش کردم و خندیدم.

مدتی در آن آرامش ژرف و نسیم بهاری نشستیم. ماهان با حالت متفکرانه‌ای پرسید: «روشنا؟ تو پدرتو بخشیدی؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «راستش یه وقتایی که به نبودنش فکر می‌کنم، دلم می‌گیره. ازش دلخور می‌شم که منو رها توی اون شرایط سخت ول کرد و رفت دنبال زندگیش. اما ماهان، نمی‌تونم پدرمو مجبور کنم که با ما زندگی کنه. نمی‌تونم پدرمو به روزای اولی که با ما زندگی می‌کرد، برگردونم. اون مسیر زندگیشو انتخاب کرده و شاید حقش بوده! نمی‌تونم خلاف جهت رودخونه شنا کنم. توی جریان آب، له می‌شم، تمام استخوانام می‌کشنه، از بین می‌رم. باید همون جوروی که هست زندگی رو باور کرد و با داشته‌ها شاد بود. منم پدرمو همین‌جوری که هست باور کردم. وقتی زندگی رو، آدما رو همین‌جوری که هستن بپذیری، می‌تونی با همه چیزایی که داری شادترین آدم روی زمین باشی. پدر من چه بدترین آدم روی زمین باشه، چه بهترین، حتی اگه سالها نبینمش، یا صداشو نشنوم، بازم عاشقشم. بازم بزرگترین عشق منه توی این دنیای خاکی... چون پدر منه. چون خون اون توی رگای منه. اون شانس زندگی رو به من هدیه کرده. شانس اینکه الان کنار تو بشینم و ازت لذت ببرم. شانس اینکه خواهر خوبی مثل رها داشته باشم. یا خیلی چیزای دیگه... پس وظیفه منه که عاشقش باشم و ببخشمش. مگه نه؟»

ماهان لبخندی زد و گفت: «شاید واقعاً همین‌طوری باشه.» بعد نگاهی پر از عشق به من کرد و گفت: «حرفاتو باور می‌کنم. این خاصیت عشقه روشنا. تو هر چی بگی من باور می‌کنم، حتی اگه دروغ محض باشه...» گفتم: «این خاصیت عشق نیست ماهان. این خاصیت اعتمادمون به همدیگه‌ست. حتی اگه من و تو دو تا همکار بودیم و همین‌قدر به هم اعتماد داشتیم، تو بازم حرفای منو باور می‌کردی.» ماهان لبخند زد. نگاه مهربانی به من کرد و گفت: «می‌خوای بریم، یه صبحانه مَشت بزنی؟» خندیدم و گفتم: «وای آره دارم می‌میرم از گشنگی!»

فصل ۵۱

به سال نو نزدیک می شدیم. بعد از آن زمستان سرد، دل همه آدمها برای بهار تنگ شده بود، برای بیدار شدن طبیعت از خواب زمستانی... نسیم بهاری مثل قاصدی خوش خبر، رقص کنان به دور آدمها می چرخید و با بوسه ای، عیدی بهار را پیشاپیش به آنها هدیه می کرد. بوی بهار در تک تک خونه‌ها به مشام می رسید. هوای سبک و دل انگیز بهار... صدای پرنده‌هایی که مست بهار بودند و برای آمدنش زیباترین سنفونی‌های طبیعت را اجرا می کردند. هر چند که من همیشه عاشق پائیز بودم اما بهار آن سال با تمام سال‌های قبل فرق می کرد. دل من هم از آمدن بهار بی اختیار شاد بود. انگار با آمدن بهار و نو شدن طبیعت، همه آدمها، همه خانه‌ها همراه با درخت‌ها نو می شدند، دوباره متولد می شدند، سبز می شدند و پر از شکوفه می شدند...

همه در جنب و جوش بودند. نگاه کردن به آدمها برایم همیشه دل انگیز بود. عشقی که در دلم نسبت به تک‌تکشان احساس می کردم، من را در شادی آنها شریک می کرد و انگار از انرژی زیبایی که داشتند، قلبم از عشق لبریز می شد و من در این جشن زیبا و باستانی همراه همه آدم‌هایی بودم که بعضی‌هایشان ثروتمند و بعضی‌هایشان فقیر بودند. مهم نبود که چه کسی ثروتمند است و چه کسی فقیر، هر کسی که خوشبختی‌هایش را می شناخت و قدرشان را می دانست، شاد بود. هر کس که این احساس شادی را تجربه می کرد، در جشن بهار همراه با پرنده‌ها، گل‌ها و درختان شرکت می کرد و خودش را خوشبخت‌تر از همیشه احساس می کرد.

با آمدن بهار، زندگی من هم در حال نو شدن بود. بهار زندگی من ماهان بود. ماهانی که هر روز با نزدیک‌تر شدنش، مرا سبزتر می کرد، مرا پر از شکوفه می ساخت و مرا دوباره متولد می کرد. وقتی به این مسئله فکر می کردم که چه روزهای سختی را با ماهان گذراندم، دقیقاً بهار برایم معنا می یافت. زمستانی سخت که در روح من، با سرمای که همزمان با زمستان بود، جریان داشت، با تمام سنگینی و دودلی‌هایش. با تمام جنگ‌های پایان‌ناپذیری که در روحم نسبت به این آدم، داشتم.

قرار شد من و ماهان خودمان تاریخ عقد را مشخص کرده و به همه اعلام کنیم. اما ماهان گفت که به خاطر درگیری‌ها و شلوغی‌های عید، تاریخ روز عقد را برای بعد از سال نو بگذاریم تا با آرامش کامل و بدون دغدغه در

موردش حرف بزنیم و تصمیم بگیریم. مثل بقیه آدم‌ها ما هم مشغول خانه‌تکانی و خریدهای عید و سفره هفت سین بودیم. روزهای پر حرارتی بود. همه، حتی با دست‌های خالی هم در تکاپوی تهیه بهترین وسایل برای سال نو بودند. این ذات بهار بود که همه را به تکاپو می‌انداخت. ناخودآگاه با گرم شدن زمین، قلب تک‌تک آدم‌ها، حیوانات، گل‌ها و درختان گرم می‌شد، ناخودآگاه روح تمام آدم‌ها، مثل روح زمین سبز می‌شد و شکوفه می‌داد.

یک روز ظهر با ماهان برای خرید وسایل هفت‌سین قرار داشتیم. خیلی سر حال به نظر نمی‌رسید. اما چون ظهر بود، با خودم گفتم شاید هنوز خواب‌آلود است. با ماهان مشغول قدم زدن شدیم. ماهان دست من را گرفته بود و بی‌اعتنا به همه آدم‌ها، شاید به همه دنیا راه می‌رفت. سکوت عجیبی هر دو تایمان را فرا گرفته بود. ناگهان ماهان گفت: «روشنا؟» نگاهش کردم. بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «از اینکه با منی خوشحالی؟ من اون آدمی هستم که دنبالش بودی؟» با تعجب نگاهش کردم. گفتم: «خب معلومه که خوشحالم دیوونه!» ماهان همچنان به روبرو نگاه می‌کرد. هیچ احساسی در صورتش نبود. باز هم همان آدم آهنی سابق بود. گفتم: «چرا این سؤال پرسیدی؟» ماهان گفت: «همین جوری.» گفتم: «نه تو این سؤالو همین‌جوری پرسیدی. خودتم خوب می‌دونی! حالا مثل یه بچه خوب بگو چرا پرسیدی؟» ماهان همین‌طور که عینک آفتابیش را روی صورتش جا به جا می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم چرا استرس دارم؟ همش احساس می‌کنم مثل همیشه یه اتفاقی داره می‌یوفته...» از لحن ماهان ترسیدم. گفتم: «چه اتفاقی؟» ماهان چیزی نگفت. همان‌طور که قدم می‌زدیم به یک کافی‌شاپ قدیمی و معمولی رسیدیم. ماهان دست من را گرفت و به آنجا برد. روبروی هم نشستیم.

کافی‌شاپ کوچکی بود و نمای داخلی‌اش از چوب‌های قهوه‌ای سوخته ساخته شده بود. با میزها و نیمکت‌های قناس و کج و معوج که خاطره جنگل را در ذهن هر آدمی زنده می‌کرد. کافی‌شاپ کاملاً خلوت بود و تنها مشتریانش ما بودیم. صاحب کافی‌شاپ مرد میانسالی بود با سبیلی بزرگ که روی لب‌هایش را پوشانده بود و موهایی جوگندمی که با خونسردی کامل درحالی‌که سیگاری در گوشه لبش بود، مشغول دستمال کشیدن گیل‌ها بود و با وسواس زیادی آنها را برق می‌انداخت و کم‌کم محل کسبش را برای مشتری‌های عصر آماده می‌کرد. موسیقی ملایمی پخش می‌شد. ماهان همچنان با عینک دودی نشسته بود. با تعجب نگاهش کردم. به نظر من بزرگترین نقاب آدم‌ها، عینک دودی‌ست چون چشم‌های آدم‌ها هرگز نمی‌توانند، دروغ بگویند. در این فکر بودم

که ماهان چه چیزی را از من پنهان می کند که می توانم در چشم هایش بخوانم و نباید متوجه اش شوم؟! صدای موبایل را از داخل کیفم شنیدم. ماهان به سرعت گوش هایش را تیز کرد و با لحن سنگینی پرسید: «کیه؟» متعجب نگاهش کردم. با لبخندی گفتم: «نمی دونم!» ماهان با حالتی عصبی گفت: «خب، جواب بده؟» دستم را به سمت کیفم بردم و موبایل را برداشتم. ماهان با نگاهی مضطرب و عصبی نگاهم می کرد. کاملاً از رفتار ماهان غافلگیر شده بودم. گوشی را درآوردم و به ماهان نشان دادم. رها بود. گوشی را به ماهان دادم و خواستم که جواب بدهد. ماهان قبول نکرد. اما بزور گوشی را به دستش دادم. ماهان گوشی را برداشت.

«رها جان؟ خوبی؟» و بعد از سکوت کوتاهی نگاهی به من انداخت و گفت: «روشنا رفته دستشویی. اومد می گم بهت زنگ بزنه. باشه عزیزم.» و گوشی را قطع کرد و به سمت من گرفت. گوشی را گرفتم و روی میز گذاشتم. ماهان عینکش را درآورد و سرش را پائین انداخت. با دست هایش چشم هایش را مالید و نفس عمیقی کشید. من که همچنان از برخورد ماهان متعجب و البته کمی عصبی بودم، گفتم: «خب؟» ماهان گفت: «روشنا؟» ناگهان صاحب کافی شاپ را کنار میزمان دیدم. مرد چاق، زیرکانه و با لبخندی که بزور از زیر سبیل کلفتش دیده می شد، به ما نگاه می کرد. ماهان به سرعت گفت: «چی می خوری عزیزم؟» به سرعت منوی کافی شاپ را به دست گرفتم و گفتم: «قهوه. قهوه می خوام.» ماهان با چشم هایی ورم کرده رو به مرد گفت: «دو تا قهوه لطفاً.» مرد با لهجه ارمنی، شوخ طبعانه گفت: «چه نوع قهوه ای باشه؟» ماهان با بی حوصلگی گفت: «هر کدومو بیشتر دوست دارین!» مرد لبخندی زد و گفت: «شما جوونا، هیچ وقت نمی دونین چی می خواین! ما هم مثل شما بودیم...» بعد سرش را تکان داد و با همان لهجه جالب و دل انگیزش گفت: «ترک براتون می یارم.» ماهان سری تکان داد و مرد رفت. ماهان دوباره به من که هنوز به او خیره بودم، نگاه کرد. با دلخوری و کلافگی گفتم: «ماهان می شه، رفتارتو توضیح بدی؟!» ماهان گفت: «اصلاً روبراه نیستم روشنا. نمی خوام با حرفام ناراحت کنم.» بعد دست من را گرفت و با لبخند تلخی گفت: «خوب می شم عزیزم. قول می دم بهت.» گفتم: «می خوام الان بگی ماهان. من قرار همسر تو بشم. تو باید بتونی به من اعتماد کنی. باید بتونی با من حرف بزنی عزیزم.»

نگاه ماهان غمگین و مضطرب بود. عرق سردی را که روی دستش نشسته بود را روی دستم حس می کردم. گفتم: «بگو عزیزم. از چی می ترسی؟» ماهان سکوت کرد. مرد با دو فنجان قهوه داغ آمد. آنها را روبروی ما گذاشت و

لبخند مهربانی به ما هدیه کرد. سری تکان داد و رفت. مشغول هم زدن قهوه شدم. ماهان از سر میز بلند شد. می دانستم که باید مدتی را در سکوت بگذرانم. سکوت کردم. ماهان از کافی شاپ بیرون رفت. پارک کوچکی پشت آنجا بود که از پنجره‌های تمیز و کوچکش معلوم بود. ماهان رفت و روی تنها نیمکتی که در پارک بود، نشست. من مشغول خوردن قهوه‌ام شدم. مرد ارمنی که زیر کانه ما را زیر نظر داشت، همچنان به برق انداختن گیل‌هایش مشغول بود. قهوه‌ام را تا نیمه خورده بودم که دیدم باز هم مرد ارمنی کنار من ایستاده است.

مرد لبخندی زد و گفت: «می‌تونم بشینم؟» نگاهی به ماهان کردم که پشت به من روی نیمکت نشسته بود. لبخند زدم. مرد ارمنی صندلی را عقب کشید و با دستمال سفیدی که گیل‌ها را برق می‌انداخت، نشست. نگاهی مغرورانه به من کرد و گفت: «از چی ناراحتین؟» گفتم: «نمی‌دونم. به من چیزی نمی‌گه.» مرد ارمنی گفت: «باید تنها باشه تا بتونه قوی بشه و دوباره شروع کنه...» خیلی از حرف‌هایش چیزی سر در نیاوردم. گفتم: «یعنی چی؟» مرد خندید و دندان‌های سفیدش باز به سختی از زیر سیل کلفتش دیده شد. بعد دست‌هایش را روی میز حلقه کرد و گفت: «یعنی مردا اینجورین. وقتی حوصله ندارن خیلی نباید ازشون سؤال بپرسی. باید خودشون، مشکل خودشونو حل کنن.» لبخند زدم. مرد ادامه داد: «به نظرم می‌رسه به زودی با هم ازدواج می‌کنین.» گفتم: «بله.» گفت: «تو ثابت قدم باش. از نگاهش می‌خونم که فقط نگران توئه.» گفتم: «شما از کجا می‌دونین؟» باز هم خندید و گفت: «من روزی هزار تا آدم اینجا می‌بینم. به همشون نگاه می‌کنم. به پسرای که کنار دختر دلخواهشونن اما همچنان با چشم‌اشون دنبال دخترای دیگه می‌گردن. به دخترایی که منتظر یه فرصتن تا به کسی که روبروشون نشسته خیانت کنن. من قصه‌های کوتاه زیادی رو اینجا با چشم‌ام می‌خونم. آخر هیچ کدومشونو نمی‌دونم اما شخصیتای قصه رو توی همون نگاه اول کاملاً می‌شناسم...» لبخند زدم. دوباره نگاهی به ماهان کردم که هنوز نشسته بود. گفتم: «من تمام تلاشمو کردم.» مرد با لبخندی که سیل‌هایش را بلندتر جلوه می‌داد، گفت: «هنوز تمام تلاشتو نکردی. توی لحظه‌های آخری که می‌خوای به بزرگترین هدف برسی، خدا سخت‌ترین امتحانشو سر راحت می‌ذاره. چون باید لایق رسیدن به اون هدف بشی، لایق شدن، گذروندن همون امتحان آخره... اینو مسیح ما گفته، محمد شما هم گفته. نه مستقیم اما تو زندگی هر دوشون بوده.» خندیدم و گفتم: «مسیح شما و محمد ما؟» اما به نظر من مسیح مال منم هست، محمد مال شما هم هست.» مرد لبخند زد و درحالی‌که سرش را تکان می‌داد

گفت: «درسته. درسته دخترم...» بعد بلند شد و دستمال سفیدش را برداشت و گفت: «حرفامو یادت نره. نمی دونم چرا دلم خواست این حرفا رو بهت بزنم. کنار همسرت خوشبخت باشی...» گفتم: «ممنون. حتماً.» مرد نگاهی به قهوه ماهان کرد و رفت.

مدتی گذشت. به فنجان قهوه‌ام که تمام شده بود، خیره شده بودم که ماهان وارد کافی‌شاپ شد. روبروی من نشست. گفتم: «آروم‌تر شدی؟» ماهان سرش را تکان داد. گفتم: «قهوه‌ت رو نخوردی!» ماهان گفت: «می‌خورم.» فنجان قهوه را برداشت که دیدم باز هم مرد ارمنی با فنجانی کنار ما ایستاده است. با لبخندی گفت: «قهوه‌ت سرد شده. ما ارمنیا عادت نداریم مهمونمون قهوه سرد بخوره...» و فنجان قهوه داغ را همراه با قطعه کیکی جلوی ماهان گذاشت. ماهان لبخندی تشکر آمیز روی لب‌هایش ظاهر شد. مرد به سرعت فنجان قبلی را برداشت و رفت.

ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «راستش روشنا، دیشب خواب بدی دیدم. خواب دیدم، جشن عروسی‌مونه. همه چیز عالی بود، سالن، پذیرایی، مهمونا. سالن پر از گلای رنگارنگ بود. اما موزیک عجیب و غریب و ترسناکی به گوشم می‌رسید. منتظر تو بودم. تمام وجودم در انتظارت می‌سوخت. یهو صدای رها رو شنیدم که گفت: «عروس اومد. عروس اومد...» همه کل کشیدن. در باز شد. تو رو دیدم، توی یه لباس سیاه! یه تور سیاهم روی صورتت بود. لباست، لباس عروس بود اما سیاه بود و با سنگای سیاه تزئین شده بود. همه ازت تعریف می‌کردن. انگار هیچ‌کس جز من تو رو توی اون لباس سیاه نمی‌دید. گیج شده بودم. وحشت زده بودم. به سمت من اومدی و روبروی من ایستادی. من وحشت‌زده نگاهت می‌کردم. گفتم: «چرا این لباسو پوشیدی عزیزم؟» تو خندیدی. بلند بلند. مثل دیوونه‌ها می‌خندیدی. صدای خندت هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد. صدای رعد و برق مهیبی شنیدم. اون قدر مهیب که همه لیوانا و ظرفا شکست. همه وحشت‌زده فرار کردن. تو همچنان می‌خندیدی. وحشت‌زده بودم. دستتو گرفتم تا از اونجا بریم که دیدم مثل یه مجسمه ایستادی. سرت افتاده بود. تا دستتو گرفتم مثل کسی که سالهاست مرده، پخش زمین شدی. وحشت‌زده فریاد می‌زدم، نه نه!!!... وحشت‌زده از خواب پریدم. تمام تنم عرق سرد بود. از ترس نفس تنگی گرفته بودم. به شدت سرفه می‌کردم. از تاریکی اتاق اون قدر وحشت کردم که به سرعت همه برقای خونه رو روشن کردم. ساعت ۲ بود. تا صبح نخوابیدم روشنا. تا صبح نشستم توی تراس و سیگار کشیدم. دیدن ستاره‌ها بهم آرامش می‌داد اما حتی یه لحظه هم اون خواب وحشتناک فراموشم نمی‌شد، انگار تنها توی سینما نشسته بودم

و مرتب این فیلم وحشتناک تکرار می‌شد. «ماهان نفس عمیقی کشید. دستش را از روی دستم کشید. به خودم آمدم. از تعریف ماهان تمام آن خواب را دیدم. از تصور آن خواب تمام وجودم بی‌اختیار لرزید. اضطراب زیادی در رگ‌هایم به تمام وجودم پمپاژ می‌شد. نمی‌توانستم خودم را آرام نشان بدهم. نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم را قورت دادم. کمی آرام‌تر شدم. گفتم: «عزیزم، خواب از افکار روزانه آدما نشأت می‌گیره. نباید فکرتو بخاطر یه رویا بهم بریزی.» ماهان درحالی‌که با کیک شکلاتی که روبرویش بود بازی می‌کرد، گفت: «روشنا، احساس بدی دارم. همش احساس می‌کنم اتفاق بدی توی راهه. نمی‌دونم چرا این جور فکر می‌کنم.»

به هم ریخته بودم. بی‌اختیار به مرد کافه چی نگاه کردم. حرف‌هایش دوباره برایم مرور شد. ماهان سیگاری روشن کرد و گفت: «روشنا؟ من خیلی ترسیدم. ولی می‌دونم که تو کنارم هستی. این به من آرامش می‌ده.» گفتم: «عزیزم، معلومه که کنارت هستم. دیوونه من همسر توأم. کجا برم؟ حتماً که نباید اسمم توی شناسنامه باشه. من همین الانم خودمو متعلق به تو می‌دونم. به هیچ‌کس و هیچ‌چیز اجازه نمی‌دم این خوشبختی رو از من بگیره. توأم فکر خودتو مشغول این خواب‌الکی نکن. استرس داشتی، خسته بودی، فکرت مشوش بوده، این خوابو دیدی. باید به آینده قشنگی که روبرومونه فکر کنی دیوونه. به اون بچه‌های تپل میلمون فکر کن. به اون لپای گنده و قرمزشون. هر وقت از هر چی نگران شدی فقط به اونا فکر کن. منو تو خیلی سختی کشیدیم. ولی می‌خوایم کنار همدیگه تمام اون سختیا رو فراموش کنیم. می‌خوایم با هم یه خانواده شادو بسازیم. یه پدر قوی، یه مادر مهربون، بچه‌های تپلی و خوشگل...» بعد دست‌های ماهان را گرفتم و با هیجان گفتم: «باور می‌کنی ماهان؟ وای چه روزای خوبی در انتظارمونه. اون وقت تو این همه فکرای باحالی گذاشتی، چسبیدی به یه خواب مسخره که فقط یه رویاست؟» ماهان لبخند زد و گفت: «راست می‌گی روشنا. نباید فکر خودمو خراب کنم.» خندیدم و گفتم: «آفرین پسر خوب. حالا شدی یه بابای خوب...» ماهان که قهوه‌اش را تمام کرده بود، با لبخندی گفت: «بریم.» سیگارش را خاموش کرد و بلند شدیم.

به کنار میز مرد ارمنی رفتیم. ماهان گفت: «صورت حساب آقا؟» مرد ارمنی گفت: «از قهوه خوشتون اومد؟» ماهان خندید و گفت: «بله، عالی بود. مگه می‌شه روی قهوه ارمنیا نظری داد؟» مرد خندید و از صندلیش بلند شد. روبروی ماهان ایستاد و گفت: «مهمون من هستین. امروز اولین مشتریای من بودید. چون همدیگرو خیلی دوست دارید و

عشقتونو به کافه من آوردید نمی تونم ازتون پول بگیرم. من سالهاست که آدما رو نگاه می کنم.» بعد خندید و گفت: «عیسی مسیح پیغامش برای دنیا فقط عشق بود. عاشق هم بمونید. امیدوارم برکت وجود عیسی مسیح همیشه همراه هر دوتون باشه. در پناه خدا...» ماهان متعجب نگاهی به من کرد. لبخند زد. ماهان گفت: «آخه...» مرد کافه چی به سرعت گفت: «آخه نداره. برید و شاد باشید...» و بعد روی صندلیش نشست و به نقطه‌ای مبهم خیره شد. ماهان دست من را گرفت و گفت: «ممنونم موسیو...» مرد سری تکان داد و از کافی شاپ خارج شدیم.

خورشید در آسمان بود و نسیم خنکی می وزید. قلبم از شادی لبریز بود. خواب ماهان را به کلی فراموش کرده بودم. ماهان بهتر بود اما هنوز ته چهره‌اش اضطراب خواب دیشب نمایان بود. برای اینکه ماهان را کمی از آن حال و هوا در بیاورم، گفتم: «فکر می کنی تاریخ عقدمون کی باشه بهتره؟» ماهان نگاهی به من کرد و گفت: «روشنا! ما که قرارمون برای بعد از عید بود!» گفتم: «نه همین الان یه روزو بگو، خیلی هیجان دارم!» ماهان خندید و سرش را تکان داد و گفت: «خب فکر کنم برای ۳ اردیبهشت خوب باشه.» گفتم: «۳ اردیبهشت که ۱ ماه دیگه ست! فکر نمی کنی یکم زود باشه؟ منظورم اینکه اگه بخوایم عقد کنیم خیلی کار داریم. شاید بخوایم...» ماهان به سرعت وسط حرفم پرید و گفت: «روشنا، بهتره عقدمون محضری باشه. عصرشم یه جشن کوچیک توی خونه خودمون می گیریم و دوستا و فامیلا رو دعوت می کنیم. البته من که جز شهره و شهرام کسی رو ندارم. اما تو هر چند نفری که بخوای می تونی دعوت کنی. نگران هیچی نباش عزیزم. من به این چیزا اعتقاد ندارم که هزینه عقد با دختره و این حرفا. به نظر من وقتی هر دو مثل همیم، همه چیز به عهده منه. پس نگران هیچی نباش. باشه؟» لبخند زد. ماهان با چنان خلوصی این حرفها را به زبان می آورد که با تمام وجود به آنها ایمان داشتم. ماهان ادامه داد: «خونواده توأم که تحقیقاتشونو کردن. به ما هم جواب دادن. دیگه کاری نمی مونه عزیزم. فقط خریدن دو تا حلقه و خریدای معمولی...» گفتم: «باشه.» ماهان با مهربانی گفت: «الان ازت خواستم عقدمون محضری باشه اما بهت قول می دم عروسی ای برات بگیرم که تا سالها وقتی اسم عروسی میاد، همه در مورد عروسی منو تو حرف بزنی. هر چی بخوای، هر کاری که دوست داشته باشی، توی عروسیمون برات انجام میدم. فقط بگو عزیز دلم...» نگاهش کردم. ماهان خندید. دستش را محکم تر فشردم و گفتم: «می دونی من عاشقترین دختر روی زمینم؟» ماهان مغرورانه گفت: «چون من عاشقترین پسر روی زمینم...» خندیدم و گفتم: «راستی چرا ۳ اردیبهشت؟» ماهان گفت: «روز

خوبیه. چون این روز در زمان ایران باستان جشنی برای ستایش راستی و پاکی بوده. به نظر منم هیچ چیزی بهتر از پاکی و درستی نیست.» خندیدم و گفتم: «باشه، پس همین روزو انتخاب می‌کنیم.» لبخند زدم. خوشحال بودم. به این فکر می‌کردم که ماهان چقدر شبیه پدرش است و این که چه قدر خاطرات کودکی و آموزش‌های پدر و مادر می‌تواند در تفکر و سرنوشت آدم‌ها تاثیر داشته باشد. حتی یک کلمه کوچک که ممکن است هرگز به یاد آدم نیاید، مثل رنگ فوم یک نقاشی همیشه پس زمینه ذهن اوست. آن روز، روز خیلی خوبی بود. من هم با ماهان موافق بودم. احساس سبک و خوبی به این روز داشتم. دست ماهان را پرائرزی گرفتم و گفتم: «پس پیش بسوی سفره هفت سین...» ماهان خندید و گفت: «بزرگترین جشن ایران باستان...»

فصل ۵۲

بهار رسید. با تمام زیبایی‌هایش و امیدهایش. سر سفره هفت سین نشسته بودیم. پر از آرزوهای قشنگ و مثل سفره هفت سین، رنگارنگ... سر آن سفره مقدّس که با قرآن و سبزه و سیب تزئین شده بود، خیلی حرف‌ها با خدا داشتیم. آرزوی خوشبختی برای تمام آدم‌های روی زمین. آرزوی سلامتی برای همه آدم‌ها. آرزوی صلح و آرامش در تمام دنیا. آرزوی اینکه در این سال کسی بی‌خانه و بی‌پناه نباشد، کسی قرض دار نباشد، کسی معتاد نباشد، غمگین نباشد، سردرگم و بی‌خدا نباشد. آرزوی سالی پر از ثروت و برکت برای تمام آدم‌های روی زمین. آرزوی طبیعتی تمیز و زیبا. آرزوی سالی آرام و شاد برای تمام حیوانات روی زمین. آرزوی هوایی پاک که همه در آن به راحتی تنفس کنیم و احساس خوشبختی کنیم.

صدای تیک تاک ساعت به گوشم رسید. بی‌اختیار نگاهم به ماهی قرمزی که رقصان در تنگ بلور به استقبال بهار می‌رفت، افتاد و لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. فقط چند دقیقه... فقط چند ثانیه... و بوم! بوم! بوم!

صدای توپ‌ها به گوشم رسید که هر سال با تحویل سال شلیک می‌شدند. چه لحظه سبک و دل‌انگیزی! رها با خوشحالی بغلم کرد. همدیگر را بوسیدیم و سال نو را به هم تبریک گفتیم. صدای زنگ موبایلم را شنیدم. ماهان بود که از خانه شهره زنگ می‌زد. با شادی وصف‌ناشدنی گوشی را برداشتم. "روشنا؟" «گفتم: «سلام عزیز دلم. سال نو مبارک! صد سال به این سال! «ماهان گفت: «سال نوی توأم مبارک عزیزم. کنار هم که باشیم هر روز نوروزه! خب خانم فرد گوشی رو بده به رها هم سال نو رو تبریک بگم. بعدشم امشب می‌خوایم جشن بگیریم. تو و کوروش و رها مهمون من توی یه رستوران فوق‌العاده توی فشم! «گفتم: «آخه! «ماهان مکثی کرد و با تردید پرسید: «آخه چی؟ «خنده ام گرفت. «گفتم: «آخه، دعوتتم مثل رستورانی که قرار بریم فوق‌العاده! «ماهان خندید. «گفتم: «راستی عزیزم ما که برنامه‌ای نداریم. اما کوروش رو نمی‌دونم. شاید مهمون داشته باشن، یا مهمونی برن. امشب بهارم اینجاست. «ماهان گفت: «اشکال نداره عزیزم. امشب اولین شب سال نوئه. همه رستوران‌ها تا صبح بازن. هر وقت کوروش آزاد شد می‌ریم. خوبه؟ قدم بهارم روی چشم. اونم امشب مهمون منه. پس حالا که اینجوریه به پدرامم زنگ می‌زنم اگه کاری نداشت بیاد. چی میگی؟ «خندیدم. «گفتم: «باشه عزیزم. خیلیم خوبه. «ماهان گفت: «حالا خودم به

کوروبش زنگ می‌زنم، چون می‌خوام خودم دعوتش کنم. بهارم از طرف من دعوت کن. بسه دیگه گوشه رو بده رها. «گفتم: «باشه عزیزم. «گوشی را به رها دادم. ماهان کلی با رها حرف زد و خندیدند. با شهره و شهرام هم صحبت کردم و وقتی گوشی را قطع کردم، رها رو به من گفت: «وای روشنا! «و با شیطنت چشمکی زد و بشکن زد و گفت: «عجب شبی بشه امشب! »

شب شد. من و رها و بهار آماده شدیم. ماهان و پدرام در راه بودند. کوروبش هم آمد. مثل همیشه شیک و خوش لباس. ما هم آماده بودیم و منتظر ماهان و پدرام. خوشحالی عجیبی در چهره‌های همه بود. مشغول صحبت و خنده بودیم که با صدای موبایلم به خودم آمدم. ماهان بود. از در خارج شدیم. وقتی وارد کوچه شدم، باد خنکی می‌وزید. هوا تاریک بود. ناخودآگاه نگاهم به چراغ برق جلوی ساختمان افتاد. یاد شب اولی افتادم که ماهان به دنبالم آمده بود. یاد آن گانگستر بازی‌های شب اول که با نوشین و رها در آوردیم. تمام وجودم از عشق لبریز شد. ۶ ماه گذشته بود. روزهای خوب، روزهای بد و حالا مردی که آدم آهنی می‌نامیدمش و فکر می‌کردم هرگز عاشقم نخواهد شد، عاشق تر و نرم تر از هر آدمی روی زمین بود. ماهان و پدرام سوار ماشین ماهان بودند. وقتی ما را دیدند هر دو پیاده شدند، بعد از سلام و احوال پرسی سوار ماشین ماهان شدم. بهار و رها سوار ماشین کوروبش شدند و براه افتادیم. همه جا خلوت بود. شب زیبایی بود. ماشین‌های کمی در خیابان‌ها بودند. همه جا مرتب و تمیز به نظرم می‌آمد. خوشحال بودم از اینکه آن شب تمام کسانی که دوستشان داشتم کنارم بودند.

«خب، عروس خانم به کجا رسیدین؟ کی قرار عقدو گذاشتین؟ بابا بگین آخه. من باید به تیپم برسم! خیلی کار دارم! «با تعجب به پدرام که احمقانه این حرف‌ها را به زبان می‌آورد نگاه کردم. گفتم: «چه کار داری مثلاً؟! «پدرام زیرکانه ابرویی بالا انداخت و درحالی که به صندلی عقب متمایل شده بود، گفت: «خب، خیلی کارا. باید دنبال کت و شلوار بگردم. یه کم ورزش کنم که خوشتیپ بشم. اینجوری که نمی‌شه آخه! اونقدر که نشستم مریض دیدمو توی اتاق عمل بودم، خرس شدم! «با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «تو خرس شدی پدرام؟ تو که از همه ما خوشتیپ تری! ورزش کنی که چربیای کجا آب بشه؟ «ماهان خندید و گفت: «ولش کن روشنا، دکتر کاملاً توی توهمه! از روز تولدت هزار بار گفته. هر بارم بهش جواب دادم که هر جا رفتیم با این خرسیت همه آدمات تو بودن. اما حرف خودشو می‌زنه... «پدرام رو به ماهان گفت: «نه ماهان واقعاً خیلی خسته می‌شم. بعضی وقتا که توی آینه خودمو

نگاه می‌کنم، کاملاً آثار خستگی رو توی صورتم می‌بینم. احساس می‌کنم دارم کم کم پیر می‌شم. باید یه کم بیشتر به خودم برسم. باید اون شب خیلی خوشگل باشم. باید به جای روشنا همه منو نگاه کنن. اون موقع دلم خنک می‌شه که من از عروس خوشگلترم... «همه زدیم زیر خنده. گفتم: «پدرام جان این همه زحمت نمی‌خواد. من همین الان اعتراف می‌کنم که تو از من خوشگلتری... «پدرام با خنده گفت: «شوخی می‌کنم عزیزم. این چهره که مهم نیست روشنا. این چهره دست منو تو نیست که بهش بنازیم و به همه پوزشو بدیم. مهم درون آدمه. که اگه زیبا باشه باید به خودت افتخار کنی. اگه بخوایم از نگاه من نگاه کنیم تو هزاران بار از من زیباتری... «لبخند زدم. ماهان لبخندی زیبا روی لب‌هایش نقش بست که حاکی از رضایت و شادی بی‌انتهایی که در قلبش موج می‌زد، بود.

طولی نکشید که به رستورانی رسیدیم. شب زیبایی بود. پر از خنده و شادی. بدون فکر هیچ چیز و هیچ کس. همه کنار هم شاد بودیم. پدرام با بهار خیلی گرم گرفته بود و همصحبت خوبی پیدا کرده بود. گاهی حرف‌هایی می‌زدند که همه از خنده روده بر می‌شدیم. آن شب پدرام با همه شب‌هایی که دیده بودمش فرق می‌کرد. همیشه شاد و با روحیه بود. همیشه مغرور و جذاب بود. اما شادی آن شب با همه شب‌های دیگر فرق می‌کرد. خوشحال بودم که از بودن کنار بهار اینقدر لذت می‌برد. رها و کوروش هم که مثل همیشه شاد اما رسمی بودند و از حرف‌ها و خنده‌های ما غرق در شادی و خنده می‌شدند. همه از همه چیز راضی بودند. آن شب در مورد تاریخ عقدمان کلی بحث کردیم. خیلی حرف‌ها زدیم و خیلی نظرات دادیم. چند ساعتی آنجا نشستیم. شب رو به پایان بود و باید کم کم به سمت خانه براه می‌افتادیم. بهار هم با ماشین ما آمد. پدرام به سمت عقب برگشته بود و با بهار حرف‌هایی می‌زدند و من و ماهان را همراه خودشان از خنده منفجر می‌کردند. هوا به شدت زیبا بود و من را غرق در رویا می‌کرد. اما دیگر به رویا نیازی نبود. من در سرزمین رویاهایم، کنار شاهزاده رویاییم نشسته بودم. به ماهان که پشتش به من بود و در سکوت رانندگی می‌کرد، نگاه کردم. چشم‌هایش را می‌دیدم که گاهی از آینه نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با نگاهش وجودم را به آتش می‌کشد. به دست‌هایش نگاه کردم که روی فرمان بود. دلم برای دوری دست‌هایش حتی در آن فاصله چند سانتی تنگ شد. غرق در ماهان بودم. مثل آدمی که سالهاست جادو شده به ماهان خیره شده بودم که ناگهان با صدای پدرام به خودم آمدم.

«روشنا؟ کجایی؟ چرا ساکت شدی پس؟ داماد از اولم کم حرف و...» مکشی کرد و با شیطنت به ماهان نگاه کرد و گفت: «بود! اما تو که خیلی بلا بودی! چرا ساکتی؟» ماهان گفت: «یه دقیقه وایسا! کم حرف و؟» پدرام خندید و با من گفت: «خب منظورمو خودت خوب می دونی! ماهان گفت: «بگو همه بدونن پدرام جون. اینجا کسی غریبه نیست!» پدرام بلند بلند خندید و گفت: «خب، اگه بخوام بگم که یه کتابه. اما خلاصش می کنم بچه ها. کم حرفو... کم حرفو...» «با شیطنت نگاهی به ماهان کرد و به تندی گفت: «بداخلاق! بعد با ترس نگاهی به ماهان کرد. چشم های ماهان را از آینه خندان دیدم. پدرام دل و جرئتی پیدا کرد و گفت: «حق با من بود. بله. بداخلاق و عصبانی. کلاً هیچ وقت حوصله حرف زدن نداره، حوصله بحث کردن، حوصله...» ماهان گفت: «پدرام! پدرام خندید و به من چشمکی زد و گفت: «ولی خیلی با معرفته! بله... بله...» ماشین مثل بمب از خنده ترکید. پدرام واقعاً شاد بود. مدت ها بود که این شادی را در چشم های سبزش ندیده بودم. خوشحال بودم.

به خانه رسیدیم. شب خوبی بود. پر از خاطره های رنگارنگ و زیبا. خیلی خوشحال بودم. تمام صحنه های آن شب برایم زنده می شد. دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم. بهار گفت: «روشنا؟ پدرام واقعاً چرا تنه است؟ امشب خیلی دقت کردم. وقتی با هم حرف می زدیم. وقتی به من نگاه می کرد. واقعاً شخصیت جذابی داره. دست روی هر دختری بذاره نه نمی گه. چرا تنها مونده؟ خوشگل، خوشتیپ، خوش مشرب. ولی باید اقرار کنم که خوشگلش و خوشتیپش برای یه پسر خیلی زیاده!» خندیدم. رها نگاهی به من کرد که پر از حرف بود. گفتیم: «پدرام آدم عجیب و غریبه. باورت می شه بهار، خودمم خوب نشناختمش. ظاهرش پر از شهوتو خوشگذرونیه. اما افکارش مثل یه راهب می مونه. خیلی خشک که حد و مرزای خیلی سفت و سختی داره. اهل دود نیست. اهل خوشگذرونی نیست. اهل رفیق بازیو شیطنت نیست. اهل زن و دختر نیست. تمام زندگیش کارشه. خیلی سخت به نظر میاد اما فقط کافیه از اون دره بگذری. می بینی پشت اون دیوار سیاه و سخت یه بهشت بزرگه. من که خیلی دوستش دارم. پدرام یه آدم تکرار نشدنی!» بهار گفت: «آره. رها گفت: «آره، اما به نظر من خیلی قابل اعتماد نیست. نمی دونم چرا اینجوری فکر می کنم. اما فکر می کنم فقط می خواد یکی رو اسیر خودش کنه و بعد...» بهار گفت: «رها تو همیشه در مورد آدما خیلی محتاطی. رها گفت: «خب، اگه درست نمی گم، چرا هیچی در مورد گذشتش نمی گه؟» بعد رو به من کرد و گفت: «تو که باهات خیلی رفیقی. چی از گذشتش می دونی؟» گفتیم: «نمی دونم. آخه موقعیتی پیش

نیومده که بخواد چیزی بگه. بعدشم پدرام اصولاً آدم کم حرفیه. منم زمان زیادی باهاش نبودم. اما خودت خوب می‌دونی که پدرام برای من چه کار کرده؟ این کار، رها، کار هر کسی نیست! «رها گفت: «برای همینه که می‌گم قابل اعتماد نیست. آخه تو چرا اینقدر راحت آدم‌ها رو باور می‌کنی؟ اون برای دوستش این کارو کرده. توأم اگه توی شرایط اون بودی برای بهار، نوشین، شهرزاد و بقیه این کارو نمی‌کردی؟» گفتیم: «با اون شرایط؟»

رها سکوت کرد. بهار گفت: «با چه شرایطی؟ مگه چکار کرده؟» به رها نگاه معنی داری کردم. کسی نباید از پیشنهادی که پدرام به من داده بود چیزی می‌فهمید. رها به سرعت گفت: «هیچی. همون جریان آتنا رو می‌گم. کاری که برای روشنا کرد. «بهار گفت: «آها. خب رها واقعاً پدرام به روشنا کمک کرد. پدرام انگار دوست روشنا بود. بعد رو به من گفت: «یادمه که ماهانو تهدید کرده بود. یادمه گفته بود که اگه روشنا رو اذیت کنی با من طرفی.» «لبخند زد. رها گفت: «آره خب. پدرام واقعاً پسر کاملیه. اما بازم فکر می‌کنم قابل اعتماد نیست. از چشم‌اش، از نگاهش آدم می‌ترسه. «خندیدم و گفتم: «آره. آدمو سحر می‌کنه. من هنوزم همین احساسو دارم. «بهار خندید و گفت: «هر کی عاشقش بشه، تا لحظه ای که باهاش همیشه دلش می‌لرزه که چقدر دخترای مختلف دنبال این آدمن. «گفتم: «بعید می‌دونم. من که اینطوری فکر نمی‌کنم. اگه می‌خواست اینکارو بکنه، الان موقعیتشو داشت. خونه بزرگ، ماشین آخرین مدل، پول، قیافه و لباسای مارک دار... «رها گفت: «شاید از بالا به آدم نگاه می‌کنه. یعنی کسی رو آدم حساب نمی‌کنه! «گفتم: «رها! خودت می‌دونی که اینجوری نیست. پدرام خیلی سختگیره. دنبال کسیه که همونی باشه که می‌خواد. «بهار با حرص گفت: «رها! آخه چرا باید از بالا به آدم نگاه کنه. اگه اینجوری بود چرا اینهمه امشب با ما گفت و خندید. جوری رفتار می‌کرد که انگار همسطح مائه. اگه کسی بینمون بود که نمی‌شناختش باورش نمی‌شد که این آدم متولد امریکاست و چه شرایط اکازیونی داره! «بعد رو به من گفت: «درست نمی‌گم روشنا؟» گفتیم: «من که با تو هم عقیده ام. «رها گفت: «نمی‌دونم. شاید شما درست بگید. چی بگم؟ «و بعد لبخند زد و با زیرکی گفت: «اما واقعاً زیباست. انگار خدا موقع آفریدنش خیلی سرحال بوده. سنگ تموم گذاشته! «خندیدیم. بهار که خیلی احساساتی شده بود با خنده گفت: «آخی، عزیزم... خیلی دوست داشتتیه. دلم می‌خواد خیلی ببینمش. «همه می‌خندیدیم و از خاطرات اون شب می‌گفتیم. شب خاطره انگیزی که مثل میزبانیش، فوق العاده بود.

فصل ۵۳

روزهای بهار می‌گذشت. روزهای قشنگی بود. روزهای عید دیدنی و دید و بازدید. روز دوم عید برای تبریک عید به خانه شهره رفتیم و آنجا ماهان روز عقده‌مان را به خانواده اش اعلام کرد. من هم به نوبه خودم به خانواده ام اطلاع داده بودم. شهره خیلی خوشحال شد. من را در آغوش گرفت و بوسید و طبق عادت همیشه کلی اشک ریخت. شهرام به افتخار اعلام تاریخ عقده‌مان آهنگ زیبایی را با تار دست سازش نواخت و شهره با صدای کلفت و زیبایش مثل یک خواننده حرفه ای که سالهاست بازنشسته شده با او همراهی کرد. آهنگ قدیمی زیبایی بود و با صدای تار برایم بسیار دل انگیز و جالب بود. شهره کیک و شیرینی درست کرده بود و میزی رنگارنگ مثل سفره هفت سینش برای ما چیده بود. ساعات خوشی را با هم گذراندیم. آن قدر خوش که نفهمیدم چگونه گذشت. وقت شام بود و شهره با اصرار ما را نکه داشت. میزی با شکوه و زیبا... این همه سلیقه و هنر، واقعاً شگفت انگیز بود!

بعد از خوردن شام من و ماهان راه افتادیم. شهره کلی آرزوهای زیبا بدرقه راهمان کرد و قرار چند شب بعد را برای شام البته همراه با رها و کوروش و خانواده من با ما گذاشت. شب زیبایی بود. پر از آرزوهای قشنگ و به یاد ماندنی...

چند روز گذشت. هوا زیباتر از همیشه بود. خورشید نرم و نازک بهاری هر روز صبح مثل عروسی زیبا تورش را روی زمین می‌کشید و می‌رقصید و وقت غروب با ناز و عشوه از زمین می‌گذشت و فردا صبح دوباره این رقص زیبا را از سر می‌گرفت. هوا بوی گل و سبزه می‌داد. پرنده‌ها در آسمان انگار بزرگترین رقص جهان را همراه با حرکات آکروباتیک و با مهارت تمام اجرا می‌کردند و صدای نسیم بهار و به هم خوردن برگ درخت‌ها زیباترین ملودی جهان را برایم تداعی می‌کرد. ماهان از من خواسته بود تا با هم به مزار مادر و مامی برویم تا از آنها اجازه بگیریم و بخواهیم دعایشان بدرقه زندگی آینده مان باشد. یکی از روزهای بهاری به اتفاق به آنجا رفتیم. مزار مادرم گرمسار بود. راه طولانی را طی کردیم. از مزار پنبه و گندمزارهای زیبا گذشتیم. همیشه گذشتن از این مزارع خاطره‌های غم انگیزی را برایم زنده می‌کرد و غمی عمیق و ژرف را در وجودم زنده می‌کرد. خاطره‌های سیاه روز تدفین مادرم که حتی در تنهایی‌هایم هم قدرت فکر کردن به آن را نداشتم. آن قدر غمگین بودم که حتی حضور ماهان هم مرهمی بر

این زخم کهنه و قدیمی نبود. زخمی که با گذشت سال‌ها نه تنها بهتر نشده بود و تسکین پیدا نکرده بود، بلکه هر روز و هر روز بزرگ تر و وسیع تر شده بود. زخمی به بزرگی روحم که هیچ درمانی نداشت. نزدیک ظهر بود که سر مزار رسیدیم. قبرستانی آرام با خورشیدی داغ... قبرستان کنار امامزاده ای قدیمی بود که به مرور زمان تبدیل به عمارتی خرابه شده بود. پیاده شدیم.

هوا گرم بود و باد گرمی از طرف کویر می‌وزید. مثل همیشه خلوت و خالی از هر موجود زنده ای. دست من را گرفت و با هم براه افتادیم. چند درخت پیر و فرسوده در گوشه و کنار قبرستان به چشم می‌خوردند. از قبرهای زیادی عبور کردیم. با حزن و اندوه عمیقی به قبرها نگاه می‌کردم. پشت امامزاده رسیدیم. تک درختی وسط قبرستان بود که دقیقاً مزار مادر و مامی‌زیر آن بود. کنار مزار مادر و مامی‌نشستیم. من مثل کسی که در همان لحظه عزیزش را در خاک گذاشتند، بی حس و کرخت کنار قبرها نشستیم. ماهان قبرها را با گلاب شست و کنار من نشست. ماهان نگاهی به من انداخت و رو به مادر گفت: «اومدم که بهت قول بدم تا آخر عمر کنار روشنا بمونم. اومدم ازت اجازه بگیرم و روشنا رو برای همیشه ببرم خونه خودم.» بعد لبخندی مهربان روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «البته خونه خودمون.» «و من را بوسید. لبخند تلخی روی لب‌هایم ظاهر شد. دوباره رو به مادر گفت: «ازت می‌خوام برامون دعا کنی. برامون دعا کنی که خوشبخت بشیم. با یه عالمه بچه‌های تپل میل!» «و به من چشمکی زد و گفت: «باورت می‌شه؟ هنوز هیچی نشده، خوابشونو می‌بینم. به عشق اونا زندگی می‌کنم.» بعد نگاهی به من کرد و گفت: «البته قول می‌دم که بیشتر از روشنا دوششون نداشته باشم!»

لبخند زدم. غم با حرف‌های گرم ماهان سبک تر شد. ماهان گفت: «من هر کاری بتونم برای خوشبختی روشنا می‌کنم. نمی‌تونم براش قصر بخرم یا با آخرین مدل ماشین سوپرایزش کنم، اما هر کاری که بتونم می‌کنم تا همیشه روشنا خوشحال باشه. بخنده و احساس خوشبختی کنه. دلم می‌خواست بودی تا حداقل مادر هر دومون بودی.» «بعد سرش را تکان داد و با لحن غم آلودی گفت: «توأم نیستی...» «سکوتی کرد و گفت: «البته روشنا خوشبختتر از منه. حداقل یه قبر هست که هر وقت دلش گرفت بیاد و باهات حرف بزنه. اینجوری باور می‌کنه که یه روزی مادری داشته. اما من چی؟ فقط یه صدا. اونم از اون سر دنیا. اصلاً نمی‌دونم مادر و پدرم واقعی بودن یا توی توهمات دوران کودکیم بودن!» «صدای ماهان می‌لرزید. نگاهش کردم و گفتم: «ماهان، چرا اینا رو می‌گی؟ حالا چه

فرقی می‌کنه؟ منم یکی مثل تو! «بعد نگاهی به مزار مادر کردم. باد گرمی که وزید و سایه ای که روی مزار بود، رقصید و بوی گلاب را به مشام رساند. ماهان گفت: «باشه. باشه. تو راست می‌گی عزیزم. اما برای بچه‌هامون پدر و مادر خوبی می‌شیم. تمام دوریا و نبودناشونو خودمون برای بچه‌هامون جبران می‌کنیم. «لبخند زدم و گفتم: «آره عزیزم. همین‌طوره. ما با هم خوشبخت می‌شیم و خوشبختی رو به بچه‌هامون هدیه می‌دیم، بهشون یاد می‌دیم چجوری باید خوشبخت بود. «ماهان لبخندی زد و بعد دوباره رو به قبر گفت: «می‌خواستم ازت تشکر کنم به خاطر فرشته ای که به من هدیه کردی. خوشحالم که کنار همیم. فقط برامون دعا کن. هم تو، هم مامی. می‌دونم که هر دوتون برامون دعا می‌کنید. می‌خوایم کنار هم دنیامونو بسازیم. «لبخند زدم. قلبم تپش عجیبی داشت. انگار حضور مادر و مامی را آنجا احساس می‌کردم. هوا خیلی گرم بود و اصلاً قابل مقایسه با هوای تهران نبود. کلی در دلم با مادر و مامی حرف زدم و از آنها خواستم که برای من و رها دعا کنند. سکوت دلچسبی در آنجا حکم فرما بود. آن قدر آرامش بخش بود که خیلی زود حالم جا آمد. همان روشنای سابق شدم. مدتی زیر آن درخت و کنار مزار مادر و مامی نشستیم. در افکار خودم غوطه ور بودم که با اشاره ماهان به خودم آمدم. ماهان با خنده درحالی که دستش را جلوی من تکان می‌داد، گفت: «کجایی عزیزم؟ می‌دونی از کیه دارم نجات می‌کنم؟ غرق شده بودی! «خندیدم و گفتم: «ببخشید عزیزم. اصلاً متوجه نشدم. «ماهان خندید و گفت: «فکر کنم دیگه بهتره بریم. تا برسیم تهران هوا تاریک می‌شه. «گفتم: «باشه عزیزم. بریم. »

سوار شدیم و به راه افتادیم. در راه از ماهان تشکر کردم. به خاطر اینکه با کار زیبایش به مادر و مامی احترام گذاشته بود و من از این بابت خیلی از او ممنون بودم. ماهان خوشحال بود. هر دو حال خوبی داشتیم و شادتر از همیشه بودیم. امید بزرگی در دلم بود. گاهی به ماهان نگاه می‌کردم و بی اختیار لبخندی امید بخش روی لبهایم ظاهر می‌شد. ماهان با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ «خندیدم و گفتم: «آخه تو سوپرایزم کردی! خوشحالم دیگه! «ماهان با غرور همیشگی لبخندی زد و گفت: «این که سوپرایز نبود دیوونه! کاری بود که باید انجام می‌دادیم. اما یه سوپرایز خیلی باحال برات دارم... «با هیجان زیادی فریاد زدم: «آخ جون... چیه؟؟؟ «ماهان با تعجب گفت: «این چی بود؟ «گفتم: «هیجان! خوشحالی!... «ماهان خیلی جدی ای نگاهم کرد. گفتم: «بده؟ «ماهان گفت: «خودت می‌دونی که من آدم جدی هستم! «گفتم: «ماهان. ولش کن. بگو چیه؟ «ماهان با

شیطنت نگاهم کرد و بلند بلند خندید. گفتم: «بگو دیگه. کُشتی منو!» ماهان گفت: «فردا می‌ریم حلقه می‌خریم. «گفتم: «نه!» گفت: «چرا که نه! فردا می‌ریم برای خریدن حلقه. روز خوبیه. تو نظرت...» گفتم: «نظر من عالیه...» و همین‌طور که ماهان رانندگی می‌کرد، به سمتش پریدم. ماهان گفت: «چی کار می‌کنی دیوونه؟ الان تصادف می‌کنیم. می‌خوای به روز عروسی برسیم یا نه؟» همین‌طور که می‌خندیدم گفتم: «بله. بله. می‌خوام.» ماهان نگاهم کرد و گفت: «پس کمر بند تو ببند و مثل بچه‌های خوب تا تهران بشین. بی حرکت!» گفتم: «حرف می‌تونم بزنم؟» ماهان با قیافه مضحکی گفت: «بله.» گفتم: «خنده؟» ابرویی بالا انداخت و گفت: «بله.» گفتم: «حرکات موزون؟» ماهان با جدیتی مضحک نگاهم کرد. گفتم: «باشه. جیغ؟» ماهان با تعجب گفت: «روشنا؟!» خندیدم و گفتم: «باشه...» به سرعت به سمت تهران حرکت کردیم. کارهای زیادی داشتیم که باید برای روز عقد انجام می‌دادیم.

فصل ۵۴

من و رها به همراه بهار و خاله نسرين مادر بهار در محل قرار بوديم. خاله نسرين مثل هميشه با روحيه و شاد، حرف‌هايي مي‌زد که همه مان را به خنده مي‌انداخت و خودش قبل از همه از خنده غش مي‌کرد. با صدای ماهان به خودم آمدم. برگشتم. لبخند زيبايي روی لب‌هاي ماهان بود. گفتم: «سلام.» و لبخند زدم. آن قدر در نگاهم زيبا بود که اگر متوجه نگاه بهار نمی‌شدم که با چشم‌هاي پر شيطنش به سمت خاله نسرين اشاره مي‌کرد، بي‌اختيار بوسيده بودمش. و شهره که زيباتر از هر روز ديگري بود. مانند خفشي طرح داري به تن داشت و مثل هميشه کفش‌هاي زيباي پاشنه بلندي که یک خانم تمام عيار و ثروتمند جلوه مي‌دادش. ماهان خيلي رسمي و مؤدب با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و شهره مثل هميشه صميمي و سرشار از هيجان و احساس به گرمي همه را آغوش گرفت و بوسيد. خاله نسرين با خوشحالي به من نگاه کرد و رو به شهره گفت: «ماشالله چقدر به هم ميان.» شهره خنديد و با عشق نگاهی به من و ماهان انداخت و گفت: «اين دو تا بچه‌هاي منن نسرين خانم. وقتی بهشون نگاه مي‌کنم انگار خدا بهشتو به من هديه مي‌ده.» خاله نسرين خنديد و دستش را به نشانه احترام پشت شهره گرفت تا راه بيفتيم. خاله نسرين و شهره جلو راه مي‌رفتند. من و ماهان پشت سرشان و بهار و رها هم بعد از ما راه مي‌آمدند. پشت و پيرتري همه طلافروشي‌ها مي‌ايستاديم و نگاه مي‌کرديم. من و ماهان هر دو وسواس زيادي براي مدل حلقه به خرج مي‌داديم و به ندرت وارد مغازه‌اي مي‌شديم.

پشت و پيرتري یک طلافروشي، چشمم به حلقه‌هاي زيبايي افتاد. به سرعت به ماهان نگاه کردم. شهره که به دقت تمام حرکات من را زير نظر داشت، رو به خاله نسرين گفت: «فکر کنم ديگه کارمون تموم شد.» ماهان نگاهی به شهره کرد و رو به من گفت: «چيزي ديدی؟» با خوشحالي لبم را به دندان گرفتم و گفتم: «آره.» و با انگشت به سمت حلقه‌ها اشاره کردم. همه با کنجکاوي دور من و ماهان جمع شدند تا حلقه مورد نظر را ببينند. خاله نسرين گفت: «خيلي قشنگن. نظر شما چيه شاه داماد؟» گفتم: «خوبه ماهان؟ تو خوشت مياد؟» ماهان با نگاهی پر تلاؤو که برق تمام جواهرات آن مغازه را روی صورتش باز مي‌تاباند، گفت: «آره عزيزم. منم تقريباً همچين چيزي توي ذهنم بود. بريم ببينيمش.» شهره خنديد و گفت: «مبارک باشه عزيزاي دلم. بريم تو...»

وارد شدیم. مرد طلافروش که مشغول بازی با ماشین حسابش بود، تا ما را دید بلند شد و ایستاد. حلقه‌ها را نشانش دادیم و در ظرف چند ثانیه روبروی ما روی میز بود. از خوشحالی دلم می‌خواست پرواز کنم. نه! دیگر در پوستم جا نمی‌شدم. با خوشحالی به ماهان نگاه کردم. ماهان با دقت هر چه تمام‌تر مشغول نگاه کردن و زیر و رو کردن حلقه‌ها بود. مثل طلاسازی زبردست یکی از آنها را به دست گرفت و با غروری که خاص خودش بود، و با دقت تمام جزئیاتش را برانداز کرد. شهره با خوشحالی گفت: «دست کن عزیزم.» و بعد حلقه من را برداشت و به دستم کرد و با خوشحالی گفت: «خوبه دخترم؟» حلقه توی دستم بود. نگاهی به دست‌های دوست‌داشتنی و استخوانی ماهان انداختم. دیدن آن حلقه در انگشتش شعفی وصف‌ناشدنی در من زنده می‌کرد. همین‌طور به دست ماهان خیره شده بودم. ماهان به طرفم آمد و دست من را گرفت و با دقت مشغول تماشا کردنش شد. با هیجان زیادی چشم‌های ماهان را نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم از ماهان چشم بردارم. رسیدن به ماهان برایم یک معجزه بود. از روزی که ماهان را دیده بودم، هر روز و هر روز بی‌اختیار این صحنه مثل رویایی جلوی چشم‌هایم جان می‌گرفت و به حرکت در می‌آمد. ماهان دست خودش را کنار دست من گرفت و گفت: «نظرت چیه؟» گفتم: «به نظر من که عالی‌ه! نظر تو چیه؟» ماهان نگاهی کرد و گفت: «خوبه، یعنی...» مکثی کرد و با دقت نگاهی به دست‌هایمان انداخت و گفت: «بهتر از این نمی‌شه!» لبخند زد. ماهان با نگاهی پر غرور لبخندی روی لب‌هایش ظاهر شد. شهره دست‌هایش را باز کرد و گفت: «مبارکتون باشه. انشالله که سالهای سال حتی اگه سرمایتون همین دو تا حلقه بود، مثل همین لحظه خوشحال باشید و عاشق هم باشید.» ماهان نگاهی مهربان به شهره انداخت. رها و بهار و خاله هم با هیجان زیادی به حلقه‌ها که در دست‌های ما می‌درخشیدند، نگاه می‌کردند. خاله نسرین گفت: «مبارک باشه. انشالله که همیشه خوشبخت و عاقبت بخیر باشید...»

حلقه‌ها را خریدیم و از مغازه بیرون آمدیم. همه خوشحال بودیم. ماهان آرام در گوشم گفت: «کاش همین الان می‌شد این حلقه رو دستت کنی. نمی‌دونی چه حس و حالی دارم روشنا!» خندیدم. دنیایی رویایی روبروی چشم‌هایم به طرز غیرقابل‌باوری شکل می‌گرفت و این خوشبختی به سرعت نور در حال گسترش بود و آن‌قدر سریع و عجیب و غریب اتفاق می‌افتاد که اصلاً در کنجایش و باور من نبود.

ماهان به اصرار ما را به شام دعوت کرد. به قول خودش سورِ عروسی! شب زیبایی را در رستورانی زیبا گذرانندیم. ماهان مثل میزبانی سخاوتمند تمام تلاشش را می کرد که به همه خوش بگذرد و از چهره حاضرین کاملاً مشخص بود که شب زیبایی را می گذرانند. زمان زیادی تا روز عقد نمانده بود.

روزها می گذشت و هر روز به روزِ عقد نزدیک تر می شدیم. تعطیلات بی نظیری را گذرانده بودیم و روزهای کار سال جدید شروع شده بود. در روزهای تعطیل خیلی کارها برای روز عقدمان انجام داده بودیم. خریدن لباس، تحقیق در مورد محضرهای مختلف، تدارک جشن بعد از عقدمان. ماهان سوپرایزی بزرگ برایم داشت و آن هم آمدن مادر و پدرش برای روز عقدمان بود. با مادر و پدر ماهان صحبت کردم. از استقبال گرم و بی نظیرشان شوکه شده بودم. آنها حتی لحظه ای من را ندیده بودند اما طوری با من حرف می زدند که انگار سالهاست یکدیگر را می شناسیم. خیلی خوشحال بودم از اینکه همه کارها به راحتی و خیلی سریع انجام می شود. شهره و خاله مرتب با هم در ارتباط بودند و کارهای مربوط به آن روز را سر و سامان می دادند. عاشق تر از همیشه بودم. وقتی تعهد ماهان را می دیدم، وقتی مسئول بودن ماهان را حس می کردم بیشتر از پیش دلبرته اش می شدم. دیگر ماهان را عشق زندگی ام نمی دیدم، بلکه به ماهان به چشم همسر، مردی که قرار است سالهای زیادی در کنارش باشم و از زندگی با این مرد سخت که برای من مثل رودی آرام و زلال شده بود، لذت ببرم. کارهای زیادی داشتیم که همه کارها را با هم انجام داده بودیم، مثل سفارش کیک و گل و خورده ریزهای دیگر. لیست میهمانها را هم تهیه کرده بودیم. میهمانی کوچکی بود که فقط شامل اقوام و دوستان نزدیکمان می شد.

دو هفته تا روز عقد مانده بود. از سر کار مستقیم به خانه ماهان رفتم. هوا آن روز خیلی گرم بود. ماهان که خانه بود، برایم شربت آب لیموی خنکی آماده کرده بود. باد سرد کولر و شربت تگری آب لیمو به شدت دلچسب بود. همین طور که مشغول خوردن شربت بودم، ناخودآگاه نگاهم به شومینه افتاد. گفتم: «ماهان، یادش بخیر. چه شبایی که کنار این شومینه نشستیم و گرم شدیم. چه شبایی که توی سایه روشن این سالن، وقتی می خوابیدی و خوابم نمی برد، روی این مبل، روبروی شومینه می نشستم و به تو فکر می کردم...» نفس عمیقی کشیدم و به یاد آن روزها و شبها، بی اختیار لبخندی روی لبانم نقش بست. ماهان نگاهی به شومینه انداخت و با تعجب گفت: «تو، توی خونه من بودی، کنار من بودی، به چه چیز من فکر می کردی؟!» لیوانم را روی میز گذاشتم و پاهایم را توی شکم جمع

کردم و روی مبل نشستیم و گفتم: «من حتی وقتی یک نفسم با تو فاصله داشتم، ماهان، حتی توی همون یک نفسم به تو فکر کردم.» ماهان روبروی من روی مبل نشست و با نگاه متفکرانه ای گفت: «چه کیفیتتی داره این عشق روشنا؟ برام عجیبه! این فعل و انفعالاتی که توی مغزمون اتفاق می‌افته، این صحنه‌هایی که از خاطره‌هامون حتی با چشمای باز می‌بینیم روشنا! اما تو روشنا، اون قدر به من نزدیک شدی که حتی وقتی کنارم بودی، دلم برات تنگ می‌شد. باورت می‌شه؟ هنوزم نمی‌تونم این احساسا رو تجزیه و تحلیل کنم. من معتقدم عشق توی زندگی هر کسی فقط یکبار اتفاق می‌یوفته. اون احساس ناب و باکره‌ای که به یک نفر می‌تونی پیدا کنی. انگار خیلی وقتا از عشق، روح نمی‌تونه این تنو تحمل کنه. براش تنگ می‌شه، کوچیک می‌شه...» بعد با دستپاچگی گفت: «نمی‌دونم باید چجوری بگم؟! خودمم خیلی از حرفام سر در نمی‌ارم. چه برسه به تو!» قلبم با هر نفس ماهان، با هر روشنا گفتن ماهان مثل تنگ بلوری می‌شکست و پائین می‌ریخت. لبخند زدم و گفتم: «این حرفا نیاز به کلمه و توضیح نداره ماهان. باید بزاری توی سکوت معنا پیدا کنن. توی همین سکوت محضی که من و تو هستیم...» ماهان سرم را بوسید و گفت: «من عاشق این نگاه تو به زندگی شدم. این عشق، این آرامش، این سکوت...»

گرمای هوا بی حالمان کرده بود، آن قدر که حتی خنکای کولر هم سرحالمان نمی‌آورد. ساعتی به صحبت گذشت. حدود عصر از شرکت با ماهان تماس گرفتند و قرار شد که ماهان برای چند کار کوچک به شرکت برود. من هم باید به سمت خانه براه افتادم.

ترافیک شدیدی در خیابان‌ها بود. هوا کم کم تاریک و خنک می‌شد و مردم به خیابان‌ها هجوم می‌آوردند. ترافیک کمی سبک تر شده بود. کمی سرعتم را بیشتر کردم تا زودتر به خانه برسم. صدای موبایلم را شنیدم. می‌دانستم که ماهان است. به سرعت و بدون اینکه به موبایلم نگاه کنم، جواب دادم.

«الو. سلام.» به سرعت پایم را روی ترمز گذاشتم! اصلاً صدای بوق ماشین‌ها و فریاد آدم‌ها را نمی‌شنیدم. تمام صداهای دنیا قطع شده بود. تمام دنیا در سکوتی وحشتناک و وهم‌آلود فرو رفته بود. آدم‌ها را می‌دیدم که با تعجب از کنارم عبور می‌کنند و گاهی دست و دهانشان را تکان می‌دهند، اما چیزی نمی‌شنیدم. فکر کردم اشتباه کردم. با ترس و دودلی گفتم: «الو.» دوباره همان صدا گفت: «الو. سلام. صدا میاد؟»

فصل ۵۵

علی بود! علی بود! اشتباه نمی کردم. خودِ علی بود! باور کردنی نبود. بعد از این همه سال! تمام وجودم می لرزید. دستم حتی قدرت این را نداشت که گوشی را روی گوشم نگه دارم. دهانم خشک شده بود. عرق سردی تمام وجود را فرا گرفت. ضربان قلبم را می شنیدم. آن قدر گیج و به هم ریخته بودم که اصلاً مغزم فرمان نمی داد چه کاری باید انجام بدهم. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم: «سلام. صداتو می شنوم علی.» علی گفت: «چطوری؟ خبری ازت نیست!» گفتم: «بعد از این همه سال زنگ زدی که همینو بهم بگی؟» علی مکث کرد. برای چند ثانیه ساکت شد. من هم به خودم کمی مسلط تر شده بودم. گفتم: «گوشی» چند ثانیه ای نشستم و به سختی ماشین را به کنار خیابان کشیدم و پارک کردم. دوباره صدای علی را شنیدم: «الو. کجایی روشنا؟ خب چرا حرف نمی زنی؟!» نمی دانستم چه باید بگویم؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چی باید بگم؟ بعد از این همه سال مگه حرفیم مونده؟ سالهاست که رفتی. دیگه حتی چهرتم به خاطر نمیارم.»

هر چه می گفتم بیشتر عصبانی می شدم. صدایم از عصبانیت و خشم می لرزید. علی با خونسردیِ همیشگی اش گفت: «نه این جووری که تو فکر می کنی نیست. می خوام ببینمت.» حال خرابی داشتم. دمل چرکی که سال ها بود، شامل مرور زمان شده بود دوباره سرباز کرده بود. از خشم عظیمی که در وجودم بود، متعجب بودم. چرا این همه سال فکر می کردم علی را بخشیده ام؟ نمی توانستم به هیچ کس فکر کنم. اشک هایم جاری شد. مثل سیل می باریدم. با هق هق گفتم: «برای چی دوباره بهم زنگ زدی؟ برای چی؟ فراموش کرده بودم. داشتم زندگی می کردم. مثل آدمای معمولی. چرا علی؟ چرا؟» علی سکوت کرد. فریاد زدم: «یه چیزی بگو...» علی گفت: «باید ببینمت تا برات بگم. امشب برای تهران پرواز دارم. یه کنگره دو روزست. فردا بعد از کنگره همدیگرو می بینیم. ساعت ۶ همون جایی که دفعه آخر اومدی دنبالم.»

نمی توانستم نه بگویم. این آخرین شانسم بود. باید برای آخرین بار شانس رسیدن به علی را امتحان می کردم. نمی توانستم به ماهان و روز عقدم فکر کنم. به سختی گفتم: «اگه نیام. اگه کسی توی زندگیم باشه...» علی گفت: «اگه عاشقم باشی، می یای.» قطع کردم. سرم را روی فرمان گذاشتم. بلند بلند گریه می کردم. دلم می خواست

بمیرم. تمام وجودم مثل کوه آتشفشان بود. دلم برای ماهان می‌سوخت، عشق ماهان هنوز در قلبم شعله‌ور بود اما نمی‌توانستم از علی بگذرم. چرا بعد از این همه سال حالا باید به من زنگ می‌زد؟ دقیقاً دو هفته به روز عقده مانده بود. همه میهمان‌ها دعوت شده بودند، همه کارها انجام شده بود. صحنه خریدن حلقه‌ها جلوی چشم‌هایم مثل فیلمی جان گرفت. حالم از خودم و این زندگی مزخرف به هم می‌خورد. نمی‌دانم چقدر کنار آن خیابان ایستادم. کمی آرام‌تر شده بودم. صدای موبایلم را می‌شنیدم که بی‌وقفه زنگ می‌خورد. ماهان بود. موبایلم را جواب دادم. «روشنا؟ کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟» نمی‌توانستم حرف بزنم. ماهان با صدای بلند و عصبی گفت: «روشنا؟» گفتم: «ماهان. من خوبم. تو راهم.» ماهان به شدت عصبانی بود. مثل شیر می‌گریه. فریاد زد: «می‌دونی چند بار گرفتمت؟ شاید ۳۰ دفعه! این همه ساعت توی راهی؟! ساعت ۱۰ شبه!»

شوکه شدم. به سرعت به ساعت ماشین نگاه کردم. ساعت ۱۰ بود! ماهان سکوت کرد و با لحنی آرام‌تر گفت: «چی شده روشنا؟ چرا جواب تلفن منو ندادی؟ رها هم خدا می‌دونه چند بار زنگ زده. کجایی؟ بگو الان میام دنبالت. از استرس و دلواپسی مُردم. گفتم تصادف کردی. گفتم دزدیدنت. گفتم کشتنت. خدا رو شکر که صداتو می‌شنوم. حالا حالت خوبه؟ بگو کجایی پیام دنبالت.» گفتم: «نه. نه. خوبم. نزدیک خونه‌ام. تا ۱۰ دقیقه دیگه می‌رسم خونه بهت زنگ می‌زنم.» ماهان گفت: «تو خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ اتفاقی افتاده؟ خب به من بگو اگه چیزی شده؟» گفتم: «نه عزیزم. همه چیز مرتبه. حالا می‌رم خونه بهت زنگ می‌زنم.» ماهان با نگرانی گفت: «روشنا؟» «با بی‌حوصلگی گفتم: «بله ماهان؟» ماهان لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «حتماً رسیدی خونه بهم زنگ بزن. منتظرم.» باشه. باشه ماهان.» بدون اینکه منتظر جواب ماهان بمانم، قطع کردم. به سمت خانه براه افتادم و با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت خانه رفتم.

کلید انداختم و وارد خانه شدم. رها عصبانی روبروی من ایستاده بود. وقتی قیافه من را دید جا خورد. به سمتم آمد و گفت: «چی شده روشنا؟ چرا با این حال؟» اشک‌هایم دوباره مثل سیل از چشم‌هایم جاری شد. همان‌جا نشستم. رها نگران روبروی من نشست. گفت: «تو رو خدا بگو چی شده روشنا؟ دارم سخته می‌کنم! تو رو خدا یه چیزی بگو...» به سختی گفتم: «نگران نباش. همه چیز روبراهه. فقط یه لیوان آب...» خیلی خسته و گیج بودم. رها به سرعت با لیوان آب برگشت. روبروی من روی زمین نشست. لیوان آب را به دستم داد و گفت: «بگو روشنا. چی

شده؟» جرعه‌ای آب نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم. موبایلم دوباره به صدا در آمد. ماهان بود. رها به سرعت موبایل را برداشت و جواب داد.

«سلام ماهان جان. خوبی؟ روشنا همین الان رسیده. داره لباساشو درمیاره. می‌گم الان بهت زنگ بزنه.» به سرعت خداحافظی کرد و با نگاهی منتظر نگاهم کرد. با نگرانی گفتم: «هر چی شده بگو عزیزم. نگران هیچی نباش. با کسی تصادف کردی؟ اتفاق خاصی افتاده؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نه. نه رها. هیچی نشده نگران نباش.» رها به آرامی گفتم: «پس چرا این همه گریه کردی؟ چرا تلفنای منو جواب نمی‌دادی؟ می‌دونی من و ماهان چقدر نگران شدیم؟» گفتم: «رها. علی زنگ زده بود. می‌خواد فردا ببینتم.» رها به سرعت دستش را روی دهانش گذاشت و شوکه گفتم: «خاک بر سرم. چی می‌گی روشنا؟ این امکان نداره!» گفتم: «چرا... علی زنگ زد. اون قدر به هم ریخته بودم که اصلاً متوجه اون همه زنگ تو و ماهان نشدم. اصلاً اون چند ساعت توی این دنیا نبودم.» رها با عصبانیت اخم‌هایش را در هم کشید و گفتم: «می‌خواستی بگی، خیلی غلط کرده که زنگ زده. مردیکه روانی! بعد از این همه سال زنگ زده تو رو به هم بریزه؟ خیلی بیخود کرده. تو هم اشتباه کردی که جواب تلفنشو دادی!» با حالتی عصبی گفتم: «ول کن رها. چه حرفایی می‌زنی! مگه این همه آدم نمی‌رن و برمی‌گردن؟» رها با تعجب گفتم: «منظورت چیه؟ تو که نمی‌خوای...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «نمی‌دونم رها. نمی‌دونم...» رها با تأسف گفتم: «ماهان روشنا. ماهان چی؟» با آشفتگی سرم را در دست‌هایم گرفتم و گفتم: «نمی‌دونم رها. نمی‌دونم...»

رها با عصبانیت بلند شد و گفتم: «چرا می‌دونی روشنا. تو داری ازدواج می‌کنی. ماهان پسر خوبیه. بهت اجازه نمی‌دم با احساس این آدم بدبخت‌تر از خودت بازی کنی. اونم به خاطر یه آشغال!» با خشم نگاهش کردم. رها بدون توجه به من ادامه داد: «تو انسانی روشنا؟ می‌فهمی داری چی می‌گی؟ شما همه کاراتونو کردین. دو هفته به عقدت مونده. ماهان پسر خوبیه. خوشبخت می‌کنه. ماهان تمام سرمایه‌شو به پای تو ریخته. وقتش، عشقش، خانوادشو، پولشو. می‌فهمی اینا رو؟ می‌دونی داری با کی این کارو می‌کنی؟»

عذاب وجدان زجرآوری تمام وجودم را متلاطم می‌کرد و هر بار که به علی فکر می‌کردم مثل شکنجه‌گری سنگدل، شدت ضرباتش را بیشتر و بیشتر می‌کرد. گفتم: «نمی‌تونم رها. نمی‌تونم از علی بگذرم. من هنوزم عاشق علی‌ام.» رها روبروی من نشست و گفتم: «پس تا الان به ماهان دروغ می‌گفتی؟ آخه تو چجور آدمی هستی روشنا؟ با ماهان؟»

این حقش نیست...» گفتم: «ماهان. ماهان بیچاره... دوسش دارم رها. ماهان هنوزم عشق منه. ماهان تمام زندگیشو با من تقسیم کرد. من یه آدم بی‌لیاقتم. با این همه محبتی که ماهان بهم کرده، با این همه صداقت و مردونگیش، من بازم در مقابل علی ضعیفم. بازم به علی فکر می‌کنم. اما رها من می‌خوام قضیه علی رو به ماهان بگم. بهش می‌گم که می‌خوام ببینمش. اگه الان بهش نگم یعنی بهش دروغ گفتم رها. نمی‌تونم. به ماهان همه چیزو می‌گم...»

رها متفکرانه گفت: «می‌تونی بهش بگی؟» زانوهایم را بغل کردم و درحالی‌که به دیوار تکیه داده بود، سرم را روی دست‌هایم گذاشتم و گفتم: «می‌ترسم ازش رها. اما باید یه راهی پیدا کنم...» رها با عصبانیت گفت: «دیوونه شدی؟ می‌خوای همه چیزو خراب کنی دیوونه؟ احمق نباش. چرا می‌خوای آدم به این خوبی رو از دست بدی؟ یه عمر دنبال این آدم گشتی. پیداش کردی. این آدم عاشق تو شده روشنا. می‌فهمی؟ یاد اون شبایی که تا صبح به ماهان فکر می‌کردی، بیوفت. یاد اون دلواپسیا و اشکایی که پیش من می‌ریختی و ازم می‌خواستی که بهت بگم ماهان یه روز مال تو می‌شه، بیوفت. خب ماهان الان مال توئه. مسئول، متعهد، مهربون، انسان. دیگه دنبال چی هستی؟ علی؟ آدمی‌که اون جووری تورو خورد کرد؟ آدمی‌که مثل یه حیوون با تو رفتار کرد؟ آره؟ تو لیاقت اون آدمه؟» گفتم: «آدمه عوض می‌شن رها. مگه خودت همیشه این نمی‌گفتی؟» رها گفت: «آره عوض می‌شن، اما ذاتشون ه عوض نمی‌شه. علی همون آدمه. مطمئن باش که هرگز عوض نمی‌شه روشنا. اشتباه نکن. تو از خدا خواستی و ماهان اومد. چرا به بخت پشت می‌کنی؟» گفتم: «نمی‌تونم رها. نمی‌تونم. همه اینا رو می‌دونم، اما بازم نمی‌تونم. فردا باید برم علی رو ببینم.» رها با حالت عصبی و مستأصل گفت: «می‌تونی روشنا. همین الان گوشی رو بردار و به علی زنگ بزن و بگو که دو هفته دیگه عقدته و ازش بخواه دیگه مزاحمت نشه. اگه خودت نمی‌تونی، من این کارو می‌کنم.» و موبایلم را برداشت. گوشی را از دست رها کشیدم. رها بهت زده نگاهم کرد. مثل دیوانه‌ها زد زیر خنده و بعد خشمگین نگاهم کرد.

معنی رفتارش را نمی‌فهمیدم. با تعجب نگاهش می‌کردم. رها درحالی‌که با چشم‌های خشمگینش به من نگاه می‌کرد، با خشمی وصف‌ناشدنی گفت: «همه بهت می‌خندن احمق، یه روزی خودتم به خودت می‌خندی.» بعد سری از تأسف برایم تکان داد و لحنی محکم گفت: «من بهت اجازه نمی‌دم روشنا. یا علی رو انتخاب کن، یا منو! این حرف آخرمه.» بعد خیلی بی‌تفاوت برگشت و روبروی تلویزیون نشست و مشغول تماشای ادامه سریالش شد. رفتم و

روبرویش روی زمین نشستیم. رها نگاهم نمی کرد. دوباره اشک‌هایم جاری شد. به سختی گفتم: «رها منو درک کن. من واقعاً توی شرایط بدی‌ام.» رها همان‌طور که به تلویزیون و شخصیت‌های سریال‌ش که در نهایت هنر نقش‌آفرینی می‌کردند، خیره شده بود، گفت: «درکت نمی‌کنم روشنا. درکت نمی‌کنم. خودت می‌دونی که داری اشتباه می‌کنی. خب صبر کن.» بعد روبروی من نشست و گفت: «خوب دقت کن. الان دو نفر هستن که می‌تونن راهنماییت کنن. عقلت و قلبت. دقت کن. به صدای قلبت گوش کن. قلبت چی می‌گه؟» گفتم: «هیچی نمی‌گه. فقط می‌ترسه.» گفت: «خب، عقلت چی میگه؟» اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «می‌گه اشتباهه.» رها گفت: «خب. این تجزیه و تحلیل منه. حالا طبق تجزیه و تحلیل تو فکر می‌کنیم. منطوق می‌ذاریم کنار. احساست با وجود ماهان چیه؟ یعنی اگه با وجود ماهان بری و علی رو ببینی چه احساسی داری؟» گفتم: «احساس عذاب وجدان دارم رها.» رها به سرعت گفت: «می‌بینی عزیزم، عقل و احساست هر دو یه چیزو دارن بهت می‌گن. تو کاملاً به اشتباهت آگاهی. اون چیزی که داره تو رو به سمت علی هل می‌ده، ولع تو به این آدمه. دور از ذهن بودن این آدم برای توئه. علی یک‌بار خودشو به تو نشون داده. دیگه چی می‌خوای از این آدم ببینی؟ از کوزه همان برون تراود که در اوست... علی همون آدمی بود که سالها به پاش نشست و اون حتی به پاس اون همه سال، حتی یک شب روی پیشنهاد تو فکر نکرد. می‌فهی؟» گفتم: «آره. می‌فهمم. حق با توئه.» رها گفت: «اشتباه نکن روشنا. حق با توئه. حق با احساس توئه. همون احساسی که بعد از این همه سال، با برگشتن تنها عشقت خوشحال نیست.» سکوت کردم. رها گفت: «پاشو یه آبی به دست و روت بزن. بعدشم به ماهان زنگ بزن. خیلی امروز اذیت شده. الانم منظره توئه. پاشو.»

لباس‌هایم را در آوردم و آبی به دست و رویم زدم. چند تا نفس عمیق کشیدم. حالم کمی بهتر شد. اما هنوز گیج و منگ بودم. هنوز هم نمی‌تونستم فکر کنم که چه کاری درست است؟ به ماهان زنگ زدم. با اولین بوغ‌گوشی را برداشت.

«روشنا؟» گفتم: «سلام عزیزم.» صدای ماهان مضطرب به نظر می‌رسید. «روشنا؟ خوبی؟ چی شد امروز؟ تو که منو کشتی دختر!» گفتم: «خوبم عزیزم. یکی از دوستای دورم زنگ زد. خبر جدائیشو بهم داد.» من‌م‌کنان گفتم: «دوست دوران دانشگاهم رو می‌گم. خب، خیلی براش ناراحت شدم. نتونستم خودمو کنترل کنم. کلی باهام حرف زد و گریه کرد. خیلی بهم ریختم.» ماهان چند لحظه‌ای سکوت کرد، سکوتی شک‌آلود فضای مکالمه ما را پر کرد.

ماهان با لحنی سنگین پرسید: «این کدوم دوستته که من نمی‌شناسمش!» با دستپاچگی گفتم: «آخه ازش بی‌خبر بودم. خودمم از شنیدن صداش شوکه شدم.» ماهان دوباره با همان لحن که بیشتر تصویر یک بازپرس را پشت خط برایم تداعی می‌کرد، پرسید: «اون وقت این‌قدر بهمت ریخت که ۲ ساعت جواب تلفن من و رها رو نمی‌دادی!» قلمم ریخت. استرس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. یک ندای درونی به من نهیب می‌زد که نباید به ماهان دروغ بگویم. گفتم: «خب، بهم ریختم...» ماهان پرسید: «مطمئنی چیزی نیست که بخوای بهم بگی؟!» گفتم: «نه... نه عزیزم... همین بود که گفتم.»

ماهان سکوت کرد. باز هم سکوتی شک‌آلود فضا را پر کرد. گفتم: «چرا ساکتی ماهان؟» ماهان گفت: «روشنا؟ می‌خوام یه سؤال ازت بپرسم. می‌خوام در نهایت صداقت و البته شجاعت بهم جواب بدی.» گفتم: «باشه.» ماهان لحظه‌ای تعلل کرد و با تناژ آرامی پرسید: «پشیمون شدی؟ از دوست داشتن من پشیمون شدی؟ آره؟» با حالت عصبی گفتم: «دیوونه شدی ماهان! این چه حرفیه؟!» ماهان با استرس گفت: «احساس بدی دارم روشنا. تو روشنای هر شب نیستی. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده. اتفاقی که اون‌قدر خصوصیه که من نباید بدونم!»

جا خوردم! گفتم: «ماهان این‌جوری نیست!» ماهان به سرعت گفت: «مهم نیست روشنا. لازم نیست توضیحی بدی. من به تو اعتماد دارم عزیزم. هر کسی می‌تونی حرفای خصوصی داشته باشه که فقط مربوط به خودش باشه. من ازت خورده نمی‌گیرم. ازت توقع ندارم هر مسئله خصوصی رو جزء به جزء برام تعریف کنی اما اگه چیزی هست که به من مربوط می‌شه این وظیفه توئه که با من در میون بذاری. امروز به هر دلیلی نخواستی چند ساعتی جواب هیچ کس رو بدی. مهم نیست. اشکالی نداره عزیزم. اما باید به من خبر می‌دادی تا نگران نشم. این توقع زیادی نیست...» بعد لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: «راستش هنوزم برام این کارت قابل قبول نیست، اما می‌فهمم که حال خوبی نداری. سعی می‌کنم درکت کنم. ولی بدون روشنا، تو نمی‌تونی به من دروغ بگی. من تو رو مثل خطای کف دستم می‌شناسم. اگه شناسمت که عاشق نیستم. حالا برو استراحت کن. فردا اگه خواستی در موردش حرف می‌زنیم عزیزم. شب خوبی داشته باشی.»

با تمام وجودم دلم می‌خواست به ماهان توضیح بدهم، اما جرئت نداشتم. نمی‌توانستم ماهان را بعد از شنیدن این موضوع تصور کنم. از دروغی که به ماهان گفته بودم، از اتفاقی که افتاده بود و من با خودخواهی پنهانش کرده بودم،

از احساس بدی که داشتم، به شدت از خودم منزجر بودم. دوباره روبروی رها نشستم. گفتم: «رها با من حرف بزن.» رها نگاهم کرد و گفت: «چی بگم بهت آخه؟ ماهان چی گفت؟» با بی‌حوصلگی گفتم: «هیچی حرفای همیشگی. بگو رها. چه کار کنم؟ می‌خوام علی رو ببینم. من که ماهانو ول نمی‌کنم. ولی می‌خوام برای آخرین بار ببینمش. به خدا فقط می‌رم می‌بینمش. بهش همه چیزو در مورد ماهان می‌گم. ازش برای همیشه خداحافظی می‌کنم.» رها گفت: «مگه نمی‌گی بهش می‌گی؟ خب الان زنگ بزن بگو. همین الان بهش زنگ بزن روشنا. علی یه مرداب بدبو و گندیدست. اگه حتی نوک پات هم بهش برسه، می‌کشتت تو. غرقت می‌کنه. تو اگه ببینیش نمی‌تونی ازش بگذری روشنا. خودتم خوب می‌دونی. پس این حماقتو نکن. بشین سر زندگیت. ماهانو از دست نده روشنا. اگه ماهانو از دست بدی، تاوان سنگینی رو باید پس بدی...» سرم به شدت درد می‌کرد. گفتم: «فعالاً نمی‌تونم بهش فکر کنم.»

خیلی زود به رختخواب رفتم. از فردا و طلوع خورشید می‌ترسیدم. کاش آن شب هرگز صبح نمی‌شد..

فصل ۵۶

از خواب بیدار شدم. حال عجیبی داشتم. از اینکه علی امروز منتظر من خواهد بود، بی‌اختیار شاد بودم. اما وقتی به ماهان و حرف‌های دیشب او که در نهایت درک و انسانیت بود فکر می‌کردم، تمام وجودم مثل تل‌هیزمی به آتش کشیده می‌شد و می‌سوخت. احساس عجیبی و جانکاهی بود. باید رفتارم با ماهان مثل همیشه بود. طبق معمول هر صبح، به ماهان زنگ زدم. سر حال و خوش اخلاق، مثل روزهای قبل بودم. اما لحن ماهان همچنان در لفافه‌ای از ابهام پیچیده شده بود. ماهان برای شام دعوتم کرد اما با دستپاچگی گفتم که امشب با رها باید برای خرید می‌روم. ماهان دیگر حرفی نزد. برای خودم هم گفتن این حرف‌ها به ماهان خیلی سخت بود اما باید هر جور شده بود، علی را می‌دیدم. در مقابل وسوسه علی مثل اسب سرکشی بودم که نفس سرکش ترم، افساری محکم به دور گردنم انداخته بود و من را به سمت او می‌کشاند.

هر چه فکر می‌کردم، نمی‌توانستم به ماهان بگویم که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. گذشتن ثانیه‌ها و ساعت‌ها را نمی‌فهمیدم. دلشوره عجیبی به تمام وجودم چنگ می‌انداخت. احساس می‌کردم، وسط یک میزگردم و ده‌ها روشنا دور آن میز نشسته‌اند و هر کدامشان نظری در مورد من و کاری قصد انجامش را دارم، می‌دهند. تمام حرف‌ها را به دقت می‌شنیدم. کلمه به کلمه، سرزنش‌هایشان را، تذکرهایشان را و گاهی تشویق‌هایشان را. حتی نگاه‌های سرزنش‌آمیز، تهدید‌آمیز و یا تحسین‌آمیزشان را حس می‌کردم. از این همه بحث و صدا خسته بودم. به ساعت نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. بعد از خوردن ناهار به سمت خانه براه افتادم. احساس خوبی نداشتم. احساس کسی را داشتم که ناخواسته و در نهایت آگاهی به همسرش خیانت می‌کند. کم‌کم تمام صداها، یک صدا شده بودند و فقط سرزنشم می‌کردند. با گذشت زمان ناخواسته ضربان قلبم افزایش می‌یافت. صدای موبایلم را شنیدم. جرئت نگاه کردن به صفحه موبایلم را نداشتم. گوشی را برداشتم، ماهان بود. آب دهنم را قورت دادم و درحالی که صدای قلبم را می‌شنیدم، موبایلم را جواب دادم.

«روشنا؟» سعی کردم خودم را کنترل کنم. دست‌های سردم ناخودآگاه می‌لرزید. گفتم: «سلام عزیزم. خسته نباشی. خوبی؟» ماهان با صدایی خسته گفت: «خوبم عزیزم. تو چطوری؟ کجایی؟ از صبح بهم زنگ نزدی؟! دلم

برات تنگ شده.» گفتم: «من خوبم عزیزم. آره، امروز سرم خیلی شلوغ بود. ببخشید. منم دلم برات تنگ شده. دارم می‌رم خونه.» حس دلتنگی عجیبی را در قلبم احساس کردم. آن قدر که قلبم داشت از سینه کنده می‌شد. گفتم: «ماهان. امروز دلم خیلی برات تنگ شده...» ماهان خندید و گفت: «مثلاً چقدر؟» گفتم: «به اندازه تمام روزایی که باهات بودم، به اندازه تمام شبایی که بهت فکر کردم و با تمام وجود دلم می‌خواسته کنارت باشم، به اندازه تمام دوست دارم‌هایی که آدما تا حالا بهم گفتن...» ماهان سکوت کرد. گفتم: «ماهان؟» ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌دونم چرا حرفات این همه با من غریبه روشنا؟ حرفاتو باور می‌کنم. بیشتر از همیشه باور می‌کنم، اما انگار سالهاست که ازت دورم. این حس دلتنگی مال منم هست عزیزم. از صبح اون قدر حالم بده که اصلاً نمی‌تونم برات بگم. دلم بیشتر از همیشه بهونتو می‌گیره. نمی‌دونم چرا این قدر از نبودنت دلتنگم روشنا. هر چی فکر می‌کنم، بی تو نمی‌تونم. بی تو نمی‌تونم روشنا...» گفتم: «این چه حرفیه ماهان؟ من جایی نمی‌رم عزیزم. چرا باید ازت دور بشم؟ چرا باید کنارت نباشم؟ حال منم از صبح خیلی بده ماهان. اصلاً توی این دنیا نیستم.» ماهان با صدایی گرفته زمزمه وار گفت: «به خاطر اون راز غریبی که تو دلته روشنا. به خاطر اون رازه... من اینو حس می‌کنم...» سکوت کردم. بی اختیار اولین قطره اشک از چشم‌هایم چکید. گفتم: «ماهان. ادامه نده لطفاً.» ماهان گفت: «چرا نمی‌خوای در موردش باهام حرف بزنی روشنا؟» گفتم: «خیلی از حرفا گفتنی نیست ماهان اما کاش این یکی گفتنی بود...» ماهان سکوت کرد. شاید او هم پشت خط اشک می‌ریخت. صدایی از پشت خط شنیدم. «آقای مهندس، از شرکت ایران گستر اومدن.» ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «من باید برم عزیزم. فکر کنم امروز تا شب کار دارم. شاید نتونم بهت زنگ بزنم. با نماینده سه تا شرکت امروز قرار فیکس کردم. احتمالاً تا شب جلسه دارم. خودت از بیرون برگشتی بهم زنگ بزن.»

از بیرون برگشتم؟ من کجا می‌خواستم بروم؟ چگونه می‌تونستم آماده شوم و سوار ماشینم شوم و... از خودم بدم می‌آمد. تحمل این غم، این مظلومیت ماهان را نداشتم. کاملاً حس می‌کردم که ماهان متوجه اتفاق بدی که در حال افتادن است، هست. گفتم: «اگه خواستی زنگ بزنی، زنگ بزن. جای خاصی نمی‌رم. با رهام.» ماهان گفت: «نه می‌خوام امروز تو به من زنگ بزنی. می‌خوام امروز فقط تو به من زنگ بزنی.» تمام غصه‌های دنیا در صدای ماهان موج می‌زد. از فرط گریه نمی‌تونستم جواب ماهان را بدهم. بدون خداحافظی قطع کردم.

به خانه رسیده بودم. وارد آپارتمان شدم. رها روبروی من ایستاده بود. گفتم: «باید آماده بشم.» نگاه ملامت‌بار رها روی من سنگینی می‌کرد. سرم را پائین انداختم و گفتم: «هیچی نگو. هیچی نگو رها. فقط به من کمک کن که امروز به آخر برسه. حال خودم از همه دنیا خرابتره...» رها چیزی نگفت.

کم‌کم باید راه می‌افتادم. رها در سکوت مطلق من را نگاه می‌کرد. هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم. متوجه هیچ حرکتی نبودم. سوئیچ ماشین را برداشتم و رو به رها که با بهت وهم آلودی نگاهم می‌کرد، گفتم: «کاری نداری؟» رها سر تکان داد. به سرعت از آپارتمان بیرون زدم. هوا گرفته بود و باد ملایمی می‌وزید. سرم را بلند کردم و به درخت جلوی ساختمان نگاه کردم. چه روزها و چه شب‌هایی که با ماهان در این هوای گرفته قدم زده بودم. چه عصرهایی که به عشق ماهان با شوق و ذوق فراوان، با شیطنت و بازیگوشی از در همین ساختمان بیرون آمده بودم. فکر آن روزها من را از خودم بیخود کرد. دلم برای ماهان پر کشید. شماره ماهان را گرفتم. منتظر شدم. «روشنا؟» با شنیدن صدای ماهان آرام شدم. انگار تمام وجودم در آرامشی ژرف غوطه ور شد. گفتم: «سلام عشق من.» ماهان گفت: «خوبی عزیزم. منتظره تماس بودم.» گفتم: «مگه جلسه نداشتی؟» «ماهان گفت: «چرا. اومدم بیرون تماس تو رو جواب بدم.» گفتم: «ببخشید عزیزم. وسط جلسه بودی...» ماهان گفت: «این حرفا چیه عزیزم؟ حال و هوام عوض شد. خوب کردی زنگ زدی. هر وقت خواستی می‌تونی زنگ بزنی. داری میری؟» از سؤال ماهان شرمند شدم. نفرت عمیقی را در قلبم نسبت به خودم احساس می‌کردم. گفتم: «آره. اومدم، دوباره بهت زنگ می‌زنم.» خواستم گوشی را قطع کنم که صدای ماهان رو شنیدم. «روشنا؟» گفتم: «جانم؟» ماهان با تناژ آرامی گفت: «دوست دارم.» جمله ماهان مثل خنجری گداخته بر قلبم نشست. تمام وجودم لرزید. گفتم: «منم همین‌طور عزیزم.» قطع کردم. نمی‌توانستم اشک‌هایم را کنترل کنم. سوار ماشینم شدم و براه افتادم.

باد می‌وزید و برگ‌ها را به رقص وا می‌داشت. گرد و خاک زیادی به هوا بلند شد. باید عجله می‌کردم، دیر شده بود. در راه، نم نم باران زد. شیشه را پائین کشیدم. بوی خاک و باران من را ناخودآگاه به روزهای اول آشنایی با ماهان می‌انداخت و من را غمگین‌تر از همیشه می‌کرد. تصمیم گرفتم اصلاً به ماهان و روزهای قشنگی که با او گذرانده بودم، فکر نکنم. لحظه‌ای به علی فکر کردم. به اینکه چقدر از آن سال‌ها پیرتر شده. سعی می‌کردم چهره‌اش را تصور کنم که چه تغییراتی کرده، اما مرتب صدای ماهان در گوشم مثل لالایی شبانه نجوا می‌کرد. به مرز جنون رسیده

بودم. به خودم دلداری می‌دادم که با دیدن علی حتماً حالم خیلی بهتر خواهد شد. امیدوار بودم که برای لحظاتی فقط علی را ببینم و با او باشم. باران ملایمی شروع به باریدن کرد. هوا بی‌نظیر بود، دل‌انگیز و لطیف... اما بی‌اختیار جای ماهان خالی‌تر از همیشه بود!

به محل قرار رسیدم و با علی تماس گرفتم. بعد از مدتی کوتاه علی را دیدم که با بارانی بلند و کیف به دست، به سمت ماشین من می‌آید. مثل آدم‌های که سال‌ها در کما بوده‌ام، گیج و منگ به علی نگاه می‌کردم. در ماشین باز شد. با تعجب و هیجانی مبهم به علی نگاه کردم. علی خندید و گفت: «سلام.» و دستش را به طرفم دراز کرد. لبخند زدم. برای لحظه‌ای همه دنیا را فراموش کردم. باورم نمی‌شد.

این علی بود که روبروی من نشسته بود؟ کسی که سال‌ها در انتظارش بودم؟ کسی که تمام غرورم را روزی به خاطرش زیر پاهایم له کرده بودم؟ بغض با دست‌های نامرئی‌اش مثل قاتلی حرفه‌ای گلویم را می‌فشرد. نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم. هزاران احساس در وجودم شعله‌ور شد. عشق، نفرت، شور، هیجان، ترس، خشم، انزجار و... علی نگاهم کرد و گفت: «تکون نخوردیا!» به طعنه به روبرو خیره شدم و گفتم: «به لطف شما!» علی ذره‌ای تغییر نکرده بود، همان پوست سفید و موهای خرمایی رنگش که به رنگ سرخ متمایل بود. ذره‌ای پیرتر نشده بود. شاداب و جوان مثل همان روزهای اولی که دیده بودمش. علی گفت: «بس کن روشنا! اومدی اینجا منو ببینی یا گله کنی؟» با خشم نگاهش کردم و گفتم: «یعنی این حقم ندارم؟» علی گفت: «چرا. داری. اما بذار اول ببینمت. بعد هر چقدر خواستی سرم غر بزنی. خوبه؟» سکوت کردم. علی گفت: «خب، راه بیوفت دیگه! کجای می‌خوای منو ببری حالا؟» با لحن سردی گفتم: «جای خاصی مد نظر نیست. تو بگو کجا بریم؟» علی گفت: «نه» گفتم: «حالا می‌ریم، هر جا دیدیم می‌ریم اونجا.» در راه علی مرتب نگاهم می‌کرد. متوجه نگاه‌های علی بودم، اما اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم. بالاخره در مسیر به کافی شاپی رسیدیم و تصمیم گرفتیم همانجا برویم.

وارد کافی شاپ شدیم. کافی شاپ معمولی بود. با میز و صندلی‌هایی که اصلاً برایم جذاب نبود. اصلاً بدون ماهان برایم هیچ چیز جذاب و دل‌انگیز نبود. روبروی علی نشستم. برق خوشحالی را در چشم‌های براق و جوان علی می‌دیدم، اما چشم‌های من چه؟ با نگاه کردن به چشم‌های علی بی‌اختیار به یاد چشم‌های سیاه و مثل شب ماهان افتادم. سرم را بی‌درنگ پائین انداختم. غم و اندوه عظیمی من را در آغوش گرفته بود. علی گفت: «خب، از خودت

بگو. «نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای مکث کردم. علی سرش را تکان داد. گفتم: «چی بگم؟ زندگی همیشه...»
 علی گفت: «دوست پسری، نامزدی؟ ازدواج نکردی؟» بین دو راهی بزرگی ماندم. احساس می‌کردم وسط دو راهی
 مخوف و ترسناکی در شب تیره و تاری ایستاده‌ام. کدام راه درست بود؟ علی با نگاهش همچنان منتظر جواب من
 بود. آب دهنم را قورت دادم و گفتم: «راستش چند ماهیه با کسی آشنا شدم. پسر خوبیه. می‌خوام باهاش ازدواج
 کنم.» علی با لحن تمسخر آمیزی گفت: «پس تو که می‌گفتی با کسی جز من نمی‌تونی زندگی کنی! این بود عشق
 بدون مرزت؟!»

با خشم نگاهش کردم. بی‌اختیار اخم‌هایم را در هم کشیده شد. علی بدون اینکه ذره‌ای از گذشته را بروی خودش
 بیارد، گفت: «خب، جواب بده...» گفتم: «چه جوابی؟ منتظر چه جوابی هستی علی؟ فکر می‌کنی هنوز جا دارم؟ فکر
 می‌کنی هنوز ظرفیتشو دارم که بازم یه روز بهم بگی تو، تو خیالت زندگی میکنی، تو خودخواهی، تو...» علی که
 حالت عصبی من را دید، گفت: «آروم، آروم. باشه. من که حرفی نزدم، فقط ازت یه جواب خواستم.» سرم را پائین
 انداختم و گفتم: «تو هر جور که تونستی خوردم کردی. تو منو کشتی علی. می‌دونی؟ تو واقعاً منو کشتی! سالها
 قبل. با تحقیرات، با بی تفاوتیات...» علی گفت: «حالا که چی؟ گذشته، مال گذشته‌ست. ولش کن. حالا می‌خوای
 چی کار کنی؟» گفتم: «علی من از این وضعیت خسته‌ام. می‌خوام ازدواج کنم. می‌خوام تشکیل خانواده بدم. من
 ماهانو دوست دارم.» علی گفت: «ماهان؟ پس اسمش ماهانه...» نگاهش کردم. با لحن تمسخر آمیزی گفتم: «حالا؟
 حالا که دارم ازدواج می‌کنم؟ خیلی دیره عزیزم. خیلی. من سالهاست تو رو فراموش کردم. نه خاطراتتو به یاد میارم
 نه دلتنگیهامو. تو سالهاست که برای مُردی علی... اون روزا می‌خواستمت. الان دیگه خیلی دیره. خیلی دیره...»

علی همچنان غرق در نگاهم بود. گفت: «این آدمی که می‌خوای باهاش ازدواج کنی، چجور آدمیه؟ شرایطش چیه؟»
 گفتم: «مهندس. یه شرکت بازرگانی مصالح ساختمانی داره. پسر خوبیه. با اخلاق.» علی ابرویی بالا انداخت و گفت:
 «این شرایطی که می‌گی، اکازیونه! اما وضعیت من، تحصیلات من، وجهه اجتماعی من خیلی بالاتر از اونه. می‌دونی
 اینو؟ من برات اکازیونترم!» گفتم: «انسانیت چی؟ اونم اکازیونه؟! تو اصلاً بلدی با احساس یه آدم، با درخواست یه
 آدم باید چجوری برخورد کنی؟» علی گفت: «خب، تو یادم بده. من باهوشم. قول می‌دم زود یاد بگیرم.» علی نزدیک
 تر شد و گفت: «خیلی گشتم روشنا. خیلی. دخترای زیادی رو تست کردم. اما هیچ‌کس تو نشد. می‌خوام باهات

باشم. بهت قول می‌دم، پشیمون نشی. فقط یکبار به من فرصت بده.» گفتم: «من فراموشت کردم علی. دو هفته دیگه عقد می‌کنم. دیگه برای این حرف خیلی دیره...» علی بی‌توجه به حرفی که زده بودم، گفت: «مگه اینکه تو نخوای که با هم باشیم. هنوز برای هیچ چیز دیر نشده. تو سالها منتظر من موندی. یادت میاد. اون روزا رو، اون شبا رو؟ خب حالا اینجام. حالا می‌خوام با هم باشیم. چی می‌گی؟» بی اختیار از پشت میز بلند شدم و گفتم: «بس کن علی. بس کن...»

ناگهان متوجه آدم‌های دوروبرم شدم، که همه نگاهم می‌کردند. علی با نگاهی ملتهب نگاهم می‌کرد. تمام وجودم می‌لرزید. سعی کردم خودم را کنترل کنم. آرام نشستم. سرم را پائین انداختم. به سختی نفس می‌کشیدم. علی گفت: «روی حرفام فکر کن. اومدم که اون سالها رو جبران کنم. باور کن منم در تمام اون سالها بهت فکر می‌کردم، اما زمانش نبود.» گفتم: «پس الان زمانشه؟ وقتی اومدی که دوهفته به عقدم مونده و می‌گی که با ماهان به هم بزیم؟ اون وقت به من می‌گفتی خودخواهم؟ آره؟ من خودخواه بودم علی؟» علی گفت: «تو هر چی می‌گی، قبول دارم. حق با توهه. ولی تنهام نذار.» و سپس گفت: «اگه هنوزم عاشق باشی، منو انتخاب می‌کنی. اینو خودت می‌دونی عزیزم...» گفتم: «این دور از انسانیتته. اون آدم به من اعتماد کرده.» علی گفت: «انسانیت یعنی چی روشنا؟ دیگه زمان این حرفا گذشته. فکر می‌کنی اگه یه روزی عشق اون برگرده، به انسانیت و قولی که به تو داده، فکر می‌کنه؟ نه خیلی راحت میره سراغ عشقش. اصلاً به تو فکرم نمی‌کنه!» گفتم: «این جور نیست علی. تو ماهانو نمی‌شناسی. من اولین عشقش بودم. ماهان با من عاشق شد. نمی‌تونم...» علی گفت: «اینا همه قصه‌ست که برای تو گفته. تو مگه توی گذشته این آدم بودی؟ منو می‌شناسی. من آدم دروغگویی‌ای نیستم. بچه هم نیستم که بخوام حرفی بزیم که پاش نایستم.»

فضا به شدت برایم سنگین شده بود. احساس گناهی که نسبت به ماهان در قلبم حس می‌کردم، من را بیشتر از همیشه خورد می‌کرد. قضاوت سختی بود. عشق بزرگی که همیشه در قلبم بود و آدمی که در تاریکی مطلق زندگی‌ام آمد و خودش را مثل یه مرد، مثل یک انسان واقعی به من ثابت کرد. انتخاب کار مشکلی بود. احساس می‌کردم، سرم به اندازه یک دنیا شده، سر درد عجیبی داشتم. گفتم: «پاشو بریم علی. نمی‌تونم بمونم.» علی گفت: «چائی مونو بخوریم میریم.» بعد به شوخی گفت: «دیگه از بودن کنار من شاد نیستی؟!» لبخند زدم. دلشوره عجیبی داشتم. دلم

می خواست هر چه زودتر از دست علی راحت بشوم و به ماهان زنگ بزنم. ساعت حدوداً ۸ بود. احساس می کردم خیلی دیر شده است. لیوان چایم را به دست گرفتم. گزگز انگشت های سردم با داغی لیوان من را به یاد شب های سرد زمستانی انداخت که با ماهان کنار شومینه چای می خوردیم. غمگین شدم. اصلاً پشت آن میز، روبروی علی نبودم. به سرعت چای را خوردم و گفتم: «پاشو علی. من دیرم شده. باید برم خونه.»

علی را تا منزل برادرش رساندم و به سمت خانه حرکت کردم. دلم تاب نداشت. کنار خیابانی پارک کردم و به ماهان زنگ زدم. «روشنا؟» با تمام وجود گفتم: «ماهان. سلام عزیزم.» ماهان گفت: «رفتی خونه عزیزم؟» بغض گلویم را گرفت. به سختی گفتم: «دارم میرم خونه عزیزم.» ماهان با آرامش گفت: «باشه عزیزم. برو برس خونه بهم زنگ بزن. رهام باهاته؟» با دستپاچگی گفتم: «آره عزیزم. سلام می رسونه.» ماهان گفت: «سلام برسون. چیزیم خریدی؟» گفتم: «آره یه چیزایی.» ماهان گفت: «باشه. حالا زود برو خونه که دیر وقته. نگرانم تا این وقت شب بیرونی.» حرف های ماهان قلبم را می شکافت. گفتم: «می خوام پیام ببینمت. دلم خیلی برات تنگ شده.» ماهان با لحن غم آلودی گفت: «نه، امروز دیگه خسته ای. برو خونه. فردا می بینمت.» گفتم: «باشه عزیزم. بهت زنگ می زنم.» ماهان گفت: «روشنا؟» سکوت کردم. ماهان گفت: «مرسی که امروز بهم زنگ زدی. امروز بیشتر از همیشه بهت نیاز داشتم.» لبخندی تلخ روی لبانم نقش بست. از خودم بدم می آمد. با شرمندگی گفتم: «این حرفا رو زن ماهان. منو بیشتر از این شرمنده نکن. فعلاً خداحافظ...» براه افتادم. حال خوبی نداشتم. اما دیدن علی من را ناخواسته شاد کرده بود. به سرعت به سمت خانه براه افتادم.

رها با تعجب نگاهم می کرد. روبروی من نشست و گفت: «چی شد روشنا؟» گفتم: «هیچی. علی رو دیدم. علی گفت که با هم باشیم.» رها که از حرف من سست شد و گفت: «تو چی گفتی؟» با حالت عصبی گفتم: «چی می گفتم رها؟ بهش گفتم که می خوام ازدواج کنم. اما اون مُصِر بود که اومده تا برای همیشه با من بمونه.» رها گفت: «تو باور کردی؟» گفتم: «چرا نکنم؟ علی آدم دروغگویی نیست. بچه هم نیست. می دونه چی می گه.» رها گفت: «روشنا اشتباه نکن. تو اصلاً نباید می رفتی می دیدیش. خواهش می کنم درست فکر کن. تو دو هفته تا خوشبختی فاصله داری. فقط دو هفته. چرا باید این موقعیت به این خوبی رو از دست بدی؟ آخه مگه دیوونه شدی؟» گفتم: «هیچی نگو رها. هیچی نگو...» رها ساکت شد. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. گفتم: «باید با ماهان حرف بزنم رها. آره،

می‌خوام با ماهان حرف بزنم. فردا که ببینمش همه چیز رو بهش می‌گم. نمی‌تونم بهش دروغ بگم. اون حقیقت که همه چیزو بدونه.» رها با تمسخر گفت: «بدونه که در نهایت وقاحت و پررویی بهش خیانت کردی؟» گفتم: «ول کن رها. تو جای من نیستی...» رها گفت: «آره نیستم، اما اگر هم بودم این حماقتو نمی‌کردم.» بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. موبایلم را برداشتم و شماره ماهان را گرفتم. ماهان با اولین بوغ جواب داد.

«روشنا؟» گفتم: «سلام عزیزم.» ماهان گفت: «سلام عزیز دلم. خوبی؟ خونه‌ای؟» گفتم: «آره.» ماهان نفس عمیقی کشید. گفتم: «چرا صدات این قدر گرفته؟ مریض شدی؟» ماهان گفت: «خسته ام. تازه رسیدم خونه. اصلاً نفهمیدم امروز چجوری گذشت... یه کم معدم درد می‌کنه. دراز کشیدم تا یه کم بهتر شم.» گفتم: «چرا؟ عصبی شدی؟ من الان میام پیشت.» ماهان گفت: «نه، لازم نیست. تو خسته ای عزیزم. پدرام تو راهه داره میاد بهم مسکن بزنه.» گفتم: «پس این قدر حالت بده؟» ماهان به سختی خندید و گفت: «نه، خوبم. حوصله درد کشیدن ندارم. می‌خوام زود راحت شم از این درد لعنتی.» لحن ماهان کمی عصبی بود. فکر کردم نباید زیاد اصرار کنم. گفتم: «باشه عزیزم. پس ۱ ساعت دیگه زنگ می‌زنم که بهتر شده باشی.»

قطع کردم. به شدت روی ماهان حساس شده بودم. به رها گفتم: «باید برم ماهانو ببینم. دلم تا فردا طاقت نمیاره.» رها با تعجب گفت: «این وقت شب؟!» گفتم: «آره. همین امشب. وگرنه تا صبح هزار بار می‌میرم. باید همین امشب ماهانو ببینم.» آماده شدم و از خانه زدم بیرون.

فصل ۵۷

پشت در منزل ماهان رسیدم. خیلی هراسان و آشفته بودم. زنگ واحد را زدم. بعد از چند لحظه صدایی را از آیفون شنیدم.

«روشنا؟ این وقت شب، اینجا چکار می کنی؟» گفتم: «سلام عزیزم. دلم طاقت نیاورد ماهان.» صدا گفت: «من پدرامم. بیا بالا.» و در را باز کرد. سوار آسانسور شدم. استرس عجیبی داشتم. از آسانسور که پیاده شدم، چند نفس عمیق کشیدم و به سمت آپارتمان ماهان حرکت کردم. در نیمه باز بود. در را با احتیاط باز کردم و پدرام را جلوی خودم دیدم. از دیدن پدرام در تاریک و روشن سالن ترسیدم. گفتم: «پدرام! منو ترسوندی!» دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. پدرام مثل همیشه پر انرژی گفت: «سلام روشنا خانم... حال شما؟ از این ورا؟ چه سعادت با من یار بود امشب؟ اتفاقاً امروز توی فکر بودم. دلم برات تنگ شده بود.» لبخند زدم و درحالی که سعی می کردم استرسم را پشت چشم‌هایم قایم کنم، گفتم: «دل به دل راه داره پدرام جان. منم دلم برات تنگ شده بود. ماهان کجاست؟ حالش چگونه؟» پدرام با شوخ طبعی همیشه اش گفت: «این حرفا رو که می زنی، من واقعاً به ماهان حسودیم می شه.» بعد لبخندی زد و گفت: «من عاشق این عشقی ام که بین شماست.» لبخند زدم و گفتم: «ممنون.» پدرام گفت: «ماهان توی اتاق خوابه. مسکن بهش زدم. دراز کشیده. نمی دونم چرا این همه بهم ریخته ست. مدت‌ها بود این دردو نداشت. امروز دو تا قرارداد کاریش بهم خورده، فکر کنم، بخاطر همونه.»

به سمت اتاق خوب براه افتادم. برایم عجیب بود که چرا ماهان به استقبالم نیامده، اما به خودم دل‌داری می دادم که حالش خیلی بد است و نمی تواند بیاید. به اتاق خواب که رسیدم، ماهان را دیدم که روی تخت سُرْم به دست، دراز کشیده است. با دیدن من، کمی نیمه نشسته شد. گفتم: «نمی خواد بلند شی عزیزم.» رفتم کنارش، لبه تخت نشستم. عرق سردی را که از درد روی صورت ماهان نشسته بود، می دیدم. لبخند زدم و دست ماهان را که از شدت درد یخ کرده بود، گرفتم. ماهان به زور لبخند زد. پدرام دست به سینه روبروی ما ایستاده بود. به پدرام نگاه کردم. پدرام لبخندی زد و گفت: «نیم ساعتی هست سُرْمشو زدم. دردش خیلی کم شده. دیگه قطع می شه. توی سُرْمش مسکن هم زدم. آخرای سرمشه.» لبخند زدم و گفتم: «ممنون پدرام جان. تو برو دیگه. من هستم. سرمش که تموم

شد، می کشمش. نگران نباش.» پدرام گفت: «باشه. خیلی خسته ام. از صبح اتاق عمل بودم. چشمامو به زور باز نگه داشتم.» و بعد نگاهی به ماهان کرد و گفت: «ماهان؟» ماهان آب دهنش را قورت داد و سرش را تکان داد و گفت: «برو پدرام جان. ممنون که با این خستگی اومدی. واقعاً نمی خواستم توی زحمت بندازمت، ولی تنها کسی که به فکرم رسید تو بودی.» پدرام به سمت ماهان رفت. لبخندی زد و دستش را روی شانه ماهان گذاشت و گفت: «این حرفا چیه رفیق؟ مگه من جز شماها کیو توی ایران دارم؟ استراحت کن. فعلاً هم کشیدن سیگار ممنوعه. چون معدتو تحریک می کنه. می فهمی که!» ماهان با چهره رنجورش لبخند زد و سرش را تکان داد. پدرام لبخند مهربانی روی لبهایش نقش بست. لبخند زدم. پدرام گفت: «اگه کاری داشتین هر وقت شب که شد، زنگ بزنین.» گفتیم: «خیالت راحت باشه عزیزم. من هستم. تو برو استراحت کن. دیگه مزاحمت نمی شیم.» پدرام با لبخند گفت: «من عادت دارم. خواستی زنگ بزنی. فعلاً خداحافظ.»

پدرام را تا دم در بدرقه کردم. پدرام موقع رفتن رو به من گفت: «خیلی مواظب ماهان باش روشنا. نگرانشم. من ماهان رو خوب می شناسم. بعید می دونم بخاطر کارش باشه. مگه با هم مشکلی دارید؟» گفتیم: «نه.» نفس عمیقی کشید و گفت: «پس باید بفهمی چرا ناراحته؟ از زیر زبونش بکش. خوشحالم که اومدی. با خیال راحت می رم. کار داشتی زنگ بزنی. شب بخیر.»

پدرام رفت. به سمت اتاق خواب برگشتم. ماهان همچنان با چهره ای رنجور و پر درد روی تخت به حالت نیمه نشسته بود. تا من را دید به زور لبخند زد. احساس کردم که چهره ماهان هر لحظه و هر لحظه رنگ پریده تر می شود. کنار تخت نشستیم. نگاهی به سرم ماهان کردم. گفتیم: «داره تموم می شه.» ماهان نگاهی به چکیدن آخرین قطره های سرم کرد و گفت: «آره، مثل من که دارم قطره قطره تموم می شم...» با تعجب نگاهش کردم. از حرف ماهان، جا خوردم. گفتیم: «منظورت چیه؟» ماهان تکانی روی تخت خورد و گفت: «هیچی عزیزم. هیچی...» گفتیم: «معدت چطوره؟» ماهان دست من را گرفت. از سرمای دست ماهان، به خودم لرزیدم. گفتیم: «عزیزم، چقدر سردی؟» ماهان گفت: «آره. فشارم پائینه. الان بهتر می شم. دردم قطع شده.» گفتیم: «الان برات یه چائی نبات غلیظ میارم، بهتر می شی.»

به سمت آشپزخانه رفتیم و با چائی نباتی غلیظ برگشتم. لیوان چای را روی پاتختی گذاشتم و سیرم ماهان را کشیدم. لیوان چای را به ماهان دادم. ماهان لیوان را به دست گرفت. اصلاً آنجا، در آن اتاق نبود. قاشق چائیکوری را داخل لیوان چرخاند. در فکر بود. قاشق چائیکوری ناگهان در دست ماهان از حرکت ایستاد. ماهان به نقطه ای مبهم خیره شده بود. گفتم: «ماهان... ماهان... عزیزم.» ماهان به خودش آمد. دوباره لبخندی تلخ روی لبهایش ظاهر شد. چایش را به آرامی خورد و لیوان را که هنوز گرم بود به من داد. گفتم: «الان بهتری؟» ماهان سرش را تکان داد و گفت: «آره عزیزم. می خوام دست و صورتمو بشورم.» منتظر ماندم تا ماهان از دستشویی بیرون آمد. با حوله دست و صورتش را خشک کرد و به سمت سالن رفت و در تاریک و روشن سالن نشست.

خواستم برقها را روشن کنم، ولی ماهان نگذاشت. کنار ماهان نشستم. دست ماهان را گرفتم و گفتم: «ماهان چیزی شده؟ به من بگو.» ماهان نگاهی مهربان و رنجور به من انداخت و گفت: «روشنا تو منو باور کردی؟» با تعجب گفتم: «منظورت چیه؟» ماهان دستی لای موهای من کشید و گفت: «منظورم اینکه...» مکشی کرد و سرش را پائین انداخت. سری تکان داد و دست من را فشرد. بعد گفت: «خودت برام از امروز بگو...» قلبم مثل تنگ بلوری خورد شد و ریخت. گفتم: «تو برنامه منو می دونستی عزیزم. من با...» ماهان بی حوصله گفت: «روشنا، توی این چند ماه هیچ وقت به من دروغ نگفتی. من صداقتو با تو باور کردم. من تمام اخلاقیات رو با تو باور کردم. من مثل خدا، به تو ایمان آوردم. تو هنوزم همون آدمی برای من. پس الانم راستشو بهم بگو. چون هر چی تو بگی باورم می شه. از دیشب. هر اتفاقی رو که افتاده با جزئیات برام تعریف کن.» بعد با لحن مهربانی که در نهایت مظلومیت بود، مثل بچه ای که دستش از همه جا کوتاه است، گفت: «بگو عزیزم. بگو...»

بی اختیار اشکهایم جاری شد. هیچ حرفی برای گفتن نبود. نمی توانستم مقاومت کنم. با شناختی که از ماهان داشتم، می دانستم که چیزی می داند که این طور با قاطعیت از من سؤال می کند اما از کجا؟ تمام وجودم سرشار از تنفر بود. تنفر از موجود پلیدی که خودم خلقتش کرده بودم. آن موجود کثیف، آن دیو، خود من بودم. به چشمهای ماهان که اشک در آنها حلقه زده بود و به سختی کنترلش می کرد، نگاه کردم. ماهان ملتسمانه منتظر من بود و همچنان مثل مردی از جنس سنگ خارا، سعی در کنترل احساساتش داشت. می خواست وانمود کند که هیچ چیز نمی تواند در او خللی ایجاد کند، اما خیلی رنجورتر و ضعیف تر از این بود که بخواهد ماهان سابق باشد. خستگی،

بی تابی، اضطراب شدیدی که باعث می شد ناخودآگاه دست‌هایش را مشت کند. همه را می دیدم و هر لحظه بیشتر از لحظه پیش می شکستم. گفتم: «چرا منو متهم می کنی؟» ماهان با عجز و ناله گفت: «چون دیدمت. چون امروز دیدمت روشنا. بهم بگو اون آدم کی بود؟» خشک شدم. نمی توانستم باور کنم. از شدت فشار عصبی که در آن لحظه در وجودم حس کردم، احساس تکه تکه شدن کردم. آخر از کجا من را دیده بود؟ بی اختیار بغضم ترکید. بلند بلند گریه می کردم. دست‌هایم را روی صورتم گذاشته بودم و گریه می کردم. ماهان من را به سمت خودش کشید و بازوهای مرا در دستان رنجورش که به شدت می لرزیدند، گرفت. در چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «بگو. من منتظرم روشنا...»

آب دهنم را قورت دادم. از نگاه‌های ماهان می ترسیدم. احساس گناه وهم آلودی تمام وجودم را در خودش غرق می کرد. تیک تاک ساعت که تا آن لحظه وقتی در انتظار ماهان بودم، همیشه برایم دل انگیز و روح بخش بود، مثل کابوسی مخوف و ترسناک شده بود که لحظه به لحظه من را بیشتر می ترساند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «دیشب که داشتیم از اینجا می رفتیم خونه، تو راه گوشیم زنگ خورد. علی بود! از شنیدن صدای علی شوکه شدم!» با شنیدن اسم علی اولین قطره اشک از چشم‌های ماهان چکید. سکوت کردم. ماهان لحظه‌ای به فکر فرو رفت، اما به سرعت سری تکان داد و گفت: «بگو. بگو. من مهم نیستم روشنا. فقط تو مهمی... پس بگو...» گفتم: «ازم خواست که به دیدنش برم. مقاومت کردم. هر چی از اون سال تا دیروز توی دلم بود، بهش گفتم. اما با تمام اون حرفا بازم پافشاری می کرد که منو ببینه. هنوزم نمی دونم چند ساعت کنار خیابون ایستادم و اشک ریختم. اصلاً توی این دنیا نبودم. انگار توی همون لحظه علی رفته بود. انگار توی همون لحظه تمام دنیایی که ساخته بودم داغون شده بود و خودم زیر آوارش داشتم جون می کندم.»

اشک امانم نمی داد. نمی توانستم ادامه بدهم. سرم را پائین انداختم و سکوت کردم. ماهان دستش را روی شانه من گذاشت. سرم را بلند کردم. آب دهنم را قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. گفتم: «دیشب تا صبح خوابیدم. تا صبح با خودم جنگیدم. صبح تصمیم خودمو گرفتم. باید علی رو می دیدم و حرفایی رو که سالها بود بهش نگفته بودم، بهش می گفتم.» ماهان گفت: «روشنا. دقیق بگو. تو دلت می خواست علی رو ببینی. مگه نه؟» سکوت کردم و سرم را پائین انداختم. ماهان سرم را بالا آورد و نفس عمیقی کشید و گفت: «ادامه بده...» درحالی که

اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم: «عصر رفتم دنبالش. رفتیم و یه جا نشستیم. من برای علی وضعیتمو توضیح دادم. اینکه تو هستی، این که دو هفته دیگه تاریخ عقدمونه. اما علی مصر بود که برگشته تا همه چیزو جبران کنه. حرفاش منو عصبی می‌کرد. دلم نمی‌خواست اونجا باشم. از دیدن علی عذاب وجدان وحشتناکی به وجودم می‌افتاد. بی اختیار تو جلوی چشمم بودی...» ماهان اشک‌هایش را پاک کرد و در چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «چرا جلوی چشمات بودم؟ نسبت به من احساس عذاب وجدان می‌کردی؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و ناخودآگاه نگاهم قطره اشکی را که از چشم ماهان چکید و روی مبل ریخت، را دنبال کرد. ماهان گفت: «دل تنگی من بود یا دودلی بین من و علی؟» نمی‌توانستم حرفی بزنم. ماهان گفت: «جواب بده روشنا... جواب بده...» اشک امانم نمی‌داد. به هیچ وجه نمی‌توانستم، کنترلش کنم. به سختی و با هیق هیق گفتم: «دلتنگی تو...» ماهان درحالی که به من خیره شده بود، گفت: «تو خودت به من یاد دادی که چشمای آدمای هیچ وقت دروغ نمی‌گن روشنا. ولی من می‌گم، دودلی بین من و علی...» سرش را تکان داد و پائین انداخت. گفتم: «ماهان به خدا، داری اشتباه فکر می‌کنی. اون طور که تو فکر می‌کنی نیست.» ماهان در میان اشک‌هایش که بی رحمانه مثل شلاق‌هایی تیز و برنده بر روح و قلبم فرود می‌آمدند، لبخند تلخی زد و گفت: «برج میلاد رفتی دنبالش...» با تعجب نگاهش کردم.

ماهان که کمی به خودش مسلط شده بود، اشک‌هایش را پاک کرد و با قدرت گفت: «من اونجا بودم.» نفسم بند آمد. ناباورانه سری تکان دادم و به سختی گفتم: «چجوری؟ از کجا می‌دونستی؟» ماهان به مبل تکیه داد و گفت: «روشنا. من تو رو خوب می‌شناسم. تو رو مثل خودم می‌شناسم. می‌دونستم که دیشب یه شب معمولی نبوده. از تناژ صدات مطمئن بودم که دوستی در کار نیست.» نگاهم کرد و لحظه ای سکوت کرد. لب‌هایش را گزید و بغضش را فرو داد و گفت: «مطمئن بودم که با هیچ پسری نیستی. مطمئن بودم به من خیانت نمی‌کنی. اما در مورد علی!» دوباره آب دهنش را قورت داد. «حدس زدم اگه پای مردی در میون باشه فقط و فقط اون می‌تونه باشه. از چیزایی که برام گفته بودی، می‌دونستم که علی به ندرت و تقریباً همیشه برای کنگره‌ها میاد تهران. حدس زدم شاید کنگره ای باشه. به سرعت توی اینترنت گشتم و تاریخ امروز و فردا رو دیدم. دیگه تقریباً مطمئن شدم که علی اومده. با خودم گفتم از ظهر دم خونتون می‌ایستم تا دنبالت کنم. اما از شانس بدم مشتری کنه ای گیرم افتاد که تا ساعت ۳ معطلم کرد. به خونتون نمی‌رسیدم. پس باید سر ساعتی که کنگره تموم می‌شد، اونجا بودم. دو تا قرار خیلی مهمم

رو کنسل کردم. به سرعت به سمت برج میلاد راه افتادم. تا اونجا با خودم جنگیدم. همش می گفتم. امکان نداره، تو این کارو با من نمی کنی. وقتی به کنار مرکز همایش ها رسیدم و ماشینت رو دیدم، دنیا روی سرم خراب شد. هزار بار پلاکتو چک کردم. فکر می کردم، چون استرس دارم، شماره یه ماشین دیگرو اشتباه با ماشین تو گرفتم...»

در سکوت تأسف باری به حرف های ماهان گوش می دادم. دوباره اشک های ماهان جاری شد. بی تاب فریاد زد: «چرا ساکتی روشنا؟ چرا حرفی نمی زنی؟ برام توضیح بده...» گفتم: «چی بگم ماهان؟ دلَم می خواد توی همین لحظه، همین جا بمیرم. باورت می شه که اصلاً نفهمیدم از دیروز عصر، اون غروب نحس تا امشب چجوری زمان گذشته؟» دوباره قطرات اشک را دیدم که از چشم های مشکی ماهان که با رنگ شب درآمیخته بود و یکرنگ شده بود، فرو افتاد. به سمت ماهان رفتم و بغلش کردم. اما ماهان بدون هیچ حرکتی، بدون هیچ احساسی نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود و به نقطه مبهمی خیره شده بود. نگاهش مثل روز اول خالی از هر احساسی بود، بی رنگ و مات... درحالی که اشک می ریختم، گفتم: «منو ببخش ماهان. منو ببخش.» ماهان گفت: «یه سیگار به من بده.» گفتم: «اما...» ماهان به سرعت به گفت: «فقط یه سیگار... لطفاً...» سیگاری روشن کردم و به ماهان دادم.

آن شب ماه قرص کامل بود و باد خنکی می وزید. برای اینکه حال و هوایمان عوض شود، پنجره را باز کردم و پرده ها را کنار زدم. کنار ماهان نشستم. ماهان مثل آدمی که سحر شده، به ماه خیره شده بود. انگار در افسون ماه غرق شده بود. انگار در حالت خلسه بود. آزاد و رها... در سایه و روشن اتاق، اشک هایش را دیدم که روی گونه های ملتهبش خشک شده بود. لبخندی مبهم و مات روی لب هایش ظاهر شد. نمی دانم در آن لحظه به کجا رفت و غرق در چه رویایی بود؟ همچنان که به ماه خیره شده بود، گفتم: «مادرم همیشه وقتی که ماه کامل می شد، موقع خواب منو کنار پنجره اتاقم می برد و می گفت: «بین ماهان، ماه رو نگاه کن. با دقت نگاه کن پسرم. اسم تو رو از روی ماه گذاشتم. ماهان یعنی زیبا و روشن مثل ماه... تو واقعاً مثل ماهی، زیبا و روشن! می دونم که وقتی بزرگ بشی، برای خودت مرد بشی، همه به تو افتخار می کنن. وقتی بزرگ بشی، اون ماه آسمونه، تو هم ماه زمین...» نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «ماه! منو ماه آخه چه تناسبی با هم داشتیم؟ از روزی که توی زندگیم اومدی، هر شب که ماه کامل بود، ساعت ها روی همین میبل نگاهش می کردم و ناخودآگاه می خندیدم. دیدن ماه چهره تو رو به یادم میاورد. چون تو هم ماه شب های من بودی...» بعد سری تکان داد و گفت: «چرا اصلاً باید به این

دنیا می‌یومدم که این قدر زجر بکشم؟ مادرم بزرگترین جنایت عالم رو در حق من کرد. دیگه حتی دیدن ماه و یادآوری اون خاطره‌ها هم حالمو بدتر از همه روزای زندگی می‌کنه. بگذریم...»

همچنان می‌باریدم. ماهان پُکی به سیگارش زد و گفت: «می‌خوای ترکم کنی؟» متعجب نگاهش کردم. ماهان بغض آلود گفت: «فقط شجاع باش. نباید با ترس زندگی کنی. نباید با ترس تصمیم بگیری. با شجاعت، پر قدرت... بهم بگو روشنا. می‌خوای ترکم کنی؟» از ناراحتی حالت تهوع داشتم. بلند شدم. مثل دیوانه‌ها شروع کردم به قدم زدن. ماهان همان‌طور که زانوهایش را بغل کرده بود و سیگارش در دستش بود، نگاهم می‌کرد. نمی‌تونستم نگاه‌های غمگین و بی‌وزن ماهان را تحمل کنم. ماهان گفت: «همین الان باید جواب منو بدی روشنا. همین الان...» مثل دیوانه‌ها همچنان قدم می‌زدم. ماهان سیگارش را خاموش کرد و به سمتم آمد. روبروی من ایستاد و شانه‌های من را گرفت. نگاهش کردم.

اشک‌های من را پاک کرد. داغی گونه‌های ملتهب من و سردی پر استرس انگشت‌های ماهان برای لحظه‌ای در هم درآمیخت. ماهان با چشم‌هایی ورم کرده، نگاهم می‌کرد. گفت: «محکم باش روشنا. قوی باش. تو اسطوره منی. نباید بشکنی. نباید بشکنی روشنا. فقط جواب سئوالمو بده.» و دوباره با لحن غم آلودی گفت: «می‌خوای ترکم کنی؟» لرزش لب‌هایش را می‌دیدم. حتی گرمای خون داغی که با سرعت نور در گونه‌هایش جریان داشت را حس می‌کردم. برگشتم و به سمت مبل رفتم و نشستم. اشک‌هایم مثل سیل جاری بود. تمام دهن و گلویم خشک شده بود. ماهان کنارم نشست. منتظر بود. گفتم: «من دوست دارم ماهان. من دوست دارم.» ماهان با نگاهی ملتهب، آرام گفت: «عشقی که بین من و تو بوده، هیچ ربطی به تصمیم امشب تو نداره. من با تو عاشق شدم. با تو عارف شدم. با تو خودِ عشق شدم. چرا باید تو رو اسیر خودم کنم؟ چرا باید در مقابل تو خودخواه باشم؟ تو آزادی روشنا. تو آزادی... اگه کنار من باشی و هر روز به علی فکر کنی، بودن تو، اینکه فقط جسم تو کنارم باشه، چه ارزشی داره؟ تو عشق منی. پدرام همیشه می‌گه عشق با آزادی معنا پیدا می‌کنه. درست می‌گه. پس می‌خوام آزاده تصمیم بگیری... از طرفی تحمل این شرایط برام سخته. منو درک کن و بهم کمک کن. بگو روشنا...»

در سکوت مطلق به حرف‌های ماهان گوش می‌دادم. به حرف‌های مردی که آزاده بود. مردی که زیر چهره خودخواهش قلبی پر از آزادی داشت. نگاهم پر از خجالت بود و نگاه ماهان پر از غرور... اما این غرور، غرور ایمان

بود. ایمان به عشقی که هر لحظه در وجود ماهان شعله می کشید. ماهان نگاهم کرد. دوباره گفت: «جواب منو بده روشنا.» گفتم: «ماهان.» ماهان همچنان با نگاهی مات و خاکستری نگاهم می کرد. گفتم: «چی باید بگم؟» ماهان سرش را تکان داد و به زیر انداخت. باز هم قطره اشکی روی گونه های ماهان غلطید. ماهان گفت: «هیچی. هیچی. برو دنبال عشق همیشگی. برو دنبال عشقی که همیشه مثل کویری توی آرزوی باریدنش بودی. من برات دعا می کنم. برات دعا می کنم که این همون طور که توی آرزوهات بود، جاودانه باشه...» گفتم: «پس...» درحالی که اشک هایش همچنان می بارید، گفت: «لازم نیست نگران چیزی باشی. من خودم همه کارارو راست و ریست می کنم. فقط شماره موبایلتو عوض کن. به شماره های مشکوک هم روی خونه جواب نده. همین.» نگاهش کردم. ماهان نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد و گفت: «خیلی خسته ام. خیلی خسته ام روشنا. باید استراحت کنم. باید ساعتی طولانی بخوابم. اون قدر بخوابم که تمام این خستگی از تنم بیرون بره. خیلی طول می کشه. اما...»

با چشم های پائیزیش نگاهی به من کرد و با لبخندی تلخ گفت: «اما این روزا هم تموم می شه.» نفس عمیقی کشید و گفت: «به قول عزیز، آدمیزاد فراموشکاره...» بعد مثل بچه ای اشک هایش را پاک کرد و بازوی من را گرفت و گفت: «اما به نظر تو، من فراموش می کنم؟ من فراموش می کنم روشنا؟» با چشم های اشکبارم سرم را تکان دادم. ماهان مثل دیوانه ها خندید و گفت: «آره. فراموش می کنم. فراموش می کنم عشق من. مثل رفتن مادرم و پدرم. مثل رفتن عزیز... آه... خیلی خسته ام روشنا. خیلی. باید بخوابم. می خوام بری...» خواستم برای آخرین بار بغلش کنم و ببوسمش. اما ماهان مثل آدمی که سال ها مرده بود، هیچ حرکتی نداشت. باز هم به ماه خیره شده بود و انگار در عالم خلسه بود. لبخندی مات روی لب هایش بود و اشک هایش که هر از گاهی مثل ستاره ای روی صورتش می درخشید و می مُرد.

لباس هایم را پوشیدم و کیفم را برداشتم. برای بار آخر برگشتم و ماهان را نگاه کردم. ماهان همچنان با نگاه خاکستری اش به ماه خیره شده بود. انگار سال ها بود که مرده بود. انگار سال ها بود که من هم مرده بودم...

فصل ۵۸

چشم‌هایم را باز کردم. روز تازه‌ای بود. بلند شدم و توی تختم نشستم. رها با دست‌های کفی وارد اتاق شد و گفت: «بیدار شدی؟» چشم‌هایم را مالیدم و گفتم: «آره. صبح بخیر. ساعت چنده؟» رها گفت: «۱۱». گفتم: «تو کی بیدار شدی؟» رها گفت: «ساعت ۹». گفتم: «چه دیر؟ ساعت ۷ کجا؟ ساعت ۹ کجا؟» رها گفت: «چیکار کنم دیگه؟ دیگه وقتی تا ۵ صبح بیدارم نگه می‌داری، همین می‌شه دیگه!» گفتم: «چه خبر؟ ماهان زنگ نزد؟» رها سری تکان داد و با لحن غمگینی گفت: «نه. حیف ماهان!» درحالی‌که پتو را کنار می‌زدم، با بی‌حوصلگی گفتم: «بس کن رها. به اندازه کافی دیشب عذاب کشیدم. دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم. این حق من که کنار کسی باشم که عاشقشم.» رها درحالی‌که با کف‌هایی که روی دست‌هایش بود، بازی می‌کرد، سرش را پائین انداخت و گفت: «عاشق ماهان نبودی؟» چهره ماهان در خیالم به سرعت نور شکل گرفت. آن قدر واضح و شفاف بود که احساس می‌کردم، همین الان روبروی من نشسته است. بی‌اختیار دل تنگ ماهان شدم. غمگین شدم. گفتم: «نمی‌دونم. شاید بودم. شاید...» رها گفت: «ولش کن. دیگه حوصله این حرفای تکراری رو ندارم. خودت باید زندگیتو بسازی. تصمیمت رو گرفتی. امیدوارم انتخاب درستی کرده باشی...»

دست و رویم را شستم. درحالی‌که حوله مرطوب هنوز در دست‌هایم بود، روی مبل نشستم. بی‌حوصله و کسل بودم. حال خوبی نداشتم. به موبایلم نگاه کردم. علی پیامک داده بود. به سرعت پیامک را باز کردم. بی‌اختیار لبخند زدم. رها که حرکات من را کاملاً زیر نظر داشت، گفت: «ماهانه؟» گفتم: «نه، علی نوشته عصر می‌خواد ببینتم.» رها گفت: «آها...» به دوباره به سمت آشپزخونه براه افتاد. با خوشحالی جواب علی را دادم. بلند شدم و دست‌ها و پاهایم را مثل گربه ای خسته کشیدم تا خستگی آن شب کذایی و خواب نیمه‌تمامی که ادامه کابوس دیشب بود، از تنم بیرون رود. رها گفت: «حالا چی می‌شه؟» گفتم: «منظورت چیه؟» گفت: «همین جور. یه کم نگرانم. خدا کنه همه چیز به خیر و خوشی بگذره...» اهمیتی ندادم. می‌خواستم به زندگی جدیدی که در انتظارم بود، فکر کنم. نمی‌خواستم هیچ‌چیز و هیچ‌کس مانعی باشد برای رسیدن به خوشبختی که همیشه در آرزویش بودم.

بعد از خوردن ناهار، آماده شدم. خیلی خوشحال نبودم. هنوز در حال و هوای دیشب بودم. هنوز ماهان جلوی چشم‌هایم بود. در جعبه جواهراتم را باز کردم، تا ببینم چه پیدا می‌کنم. با انگشتم جواهراتم را زیر و رو کردم. ناگهان دستم به گردنبندی که ماهان برایم خریده بود، خورد. گردنبند پروانه ای که ماهان با عشق برایم خریده بود. در دست گرفتمش. با دقت نگاهش کردم. دستم را آرام تکان دادم که بهتر ببینمش. نگین سبز رنگش، با حرکت دستم، درخشید و نظرم را جلب کرد. ناخودآگاه به آن شب رویایی که با ماهان در پاساژها می‌گشتیم و الکی و به هر بهانه‌ای می‌خندیدیم، رفتم. انگار در همان لحظه بودم. بی‌اختیار نشستم. دیدن آن پروانه نقره‌ای رنگ، دل‌تنگی‌ام را برای ماهان بیشتر کرد. نگران ماهان شدم. فکر کردم که الان در چه حالی‌ست؟ احساس گناه می‌کردم. یاد روز اولی که ماهان را دیدم، افتادم. فکر کردم که راحت زندگی می‌کرد. عشقی نداشت، تنها بود اما شکست خورده نبود، غمگین نبود، نابود نشده بود. اما من به کجا رسانده بودمش؟ یاد کتاب گرگ بیابان افتادم. یاد شخصیت اول قصه، هالی‌هالر که از دو شخصیت گرگ وحشی بیابان‌گرد و انسان تشکیل شده بود. احساس کردم که هالی‌هالر هستم و گرگ درنده بیابان، انسانیت مرا نابود کرده است. حتی دندان‌های تیز گرگ را حس می‌کردم و حس می‌کردم که شهوت شکار و خون در من چون آتشی گر گرفته زبانه می‌کشد. احساس کردم با رها کردن ماهان، گرگ را در وجودم به پیروزی رسانده‌ام و شخصیت آدمی من، در من، در همان شب، زیر نور ماه، مُرد...

از خودم بدم آمد. بی‌اختیار موبایلم را برداشتم تا شماره ماهان را بگیرم. اما گرگ بیابان بر من نهیب می‌زد و آزادی را فریاد می‌کشید و بر انتخاب من صحنه می‌گذاشت. تصمیمم عوض شد. موبایل را به گوشه‌ای پرت کردم. به خودم گفتم که نباید در انتخابم شک کنم. باید برای آخرین بار شانسم را امتحان کنم. به علی فکر کردم و به روزهای قشنگی که با او گذرانده بودم. کنارش کار کرده بودم، لبخندش، اضطرابی که موقع آمدنش داشتم. اینکه هزار بار خودم را در آینه نگاه می‌کردم، مثل دیوانه‌ها، خودم را مرتب می‌کردم. از فکر آن روزها خنده‌ام گرفت. گرگ بیابان فریاد می‌زد اگر ماهان هم عشقش بر می‌گشت، همین کار را می‌کرد. فریاد می‌زد که روزهای خوشبختی من رسیده و من فقط چند قدم تا آن رویا فاصله دارم. گرگ درنده درون من پیروز شده بود و من هم با او، این پیروزی را جشن گرفته بودم. دوباره نگاهم به پروانه نقره‌ای افتاد. زنجیرش هنوز لای انگشتم تاب می‌خورد. بلند شدم و زیر تمام جواهراتم مدفونش کردم. لباس پوشیدم و براه افتادم.

هوا گرم بود و خورشید با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر به زمین می‌تابید. بعد از ۱ ساعت رانندگی به محل قرارمان رسیدم. علی را در کافه- رستورانی که قرار گذاشته بودیم، دیدم که کنار پنجره نشسته بود. برایم دست تکان داد. بی اختیار لبخندی روی لب‌هایم نقش ظاهر شد. برایش دست تکان دادم و وارد رستوران شدم. علی با غرور همیشگی‌اش من را ورنانداز کرد و گفت: «تو اصلاً پیر نمی‌شی!» خندیدم و در حالی صندلی را به عقب می‌کشیدم، گفتم: «مگه شک داری؟...» علی خندید و شانه‌هایش را بالا انداخت. روبروی علی نشستم. علی نگاهم کرد و گفت: «خب، تصمیمتو گرفتی؟» گفتم: «آره.» علی گفت: «خب؟» سرم را پائین انداختم و گفتم: «یه بار دیگه بهت اعتماد می‌کنم.» علی گفت: «بگو می‌خوای با من باشی.» گفتم: «چی؟» علی مغرورانه گفت: «می‌خوام بشنوم که تصمیم گرفتی، با من باشی.» لبخند زدم و گفتم: «خب، اگه تصمیمو نگرفته بودم که اینجا نبودم!» علی لبخند زد و گفت: «خوبه. خوشحالم.» گفتم: «علی؟ تو پیشم می‌مونی مگه نه؟ بگو که تو هم می‌خوای برای همیشه کنار من بمونی...» علی با لحن بی‌حوصله و خودخواهانه‌ای گفت: «روشنا، تو که می‌دونی من اهل این حرفا نیستم!» گفتم: «علی مسخره‌بازی در نیار. بگو...» علی گفت: «ول کن. خب، اگه نمی‌خواستم برای چی بهت زنگ زدم؟»

دلم گرفت. کنار علی، احساس غربت عجیبی کردم. انگار نه انگار که سال‌ها بود، او را می‌شناختم. احساس کردم برای اولین بار است که می‌بینمش. علی گفت: «خب، نامزدتو چه کار کردی؟ بهش گفتی؟» گفتم: «آره، دیشب.» علی سرش را تکان داد و گفت: «چه راحت ولت کرد؟» با خشم نگاهش کردم. نمی‌توانستم تحمل کنم که با این لحن در مورد ماهان قضاوت کند. گفتم: «دلم نمی‌خواد این بحث ادامه بدیم...» علی با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چرا؟» گفتم: «چون، من این‌جوری می‌خوام.» علی منوی کافه را به دست گرفت و گفت: «چی بخوریم؟» شانه‌هایم را بالا انداختم. علی درحالی‌که به منو نگاه می‌کرد، گفت: «قهوه چطور؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. قهوه سفارش داد و گفت: «روشنا، می‌خوام همه گذشته رو فراموش کنیم.» گفتم: «منم همین‌طور علی. ولی علی، تو واقعاً برای چی برگشتی؟ من تمام آیندمو به خاطر تو سوزوندم. اینو همیشه یادت باشه. اگه روزی ترکم کنی، هرگز نمی‌بخشمت!» علی با آرامش گفت: «اگه می‌خواستم ترکت کنم که نمی‌یومدم. اما خودت می‌دونی، فاصله ما زیاده روشنا. فقط آخر هفته‌ها می‌تونیم همدیگرو ببینیم. جمعه‌ها آزادم. یا من میام تهران. یا تو بیا شیراز. اما ترجیح می‌دم بیشتر تو بیای.»

دستم را روی دست علی گذاشتم. در چشم‌هایش نگاه کردم. گفتم: «نمی‌تونم بگم همون حال و هوای اون موقع رو از بودن باهات دارم. خوشحالم، اما غمگینم... انگار توی برزخ گیر افتادم. تو رو نگهبان جهنم می‌بینم و ماهانو نگهبان بهشت. اما نمی‌دونم چرا باز می‌اختیار تو رو انتخاب می‌کنم!»

قهوه‌ها روی میز سرو شد. علی لبخندی از غرور روی لبانش نقش بست. ابرویی بالا انداخت و گفت: «ممکن بود دو تا بچه داشتی وقتی بهت زنگ می‌زدم، اون وقت چی؟ باز منبالی نگهبان جهنم راه می‌یوفتادی؟» از حرف علی خیلی بدم آمد. حرفش به من بر خورد. عصبی شدم و به سرعت گفتم: «تو در مورد من چی فکر می‌کنی علی؟» علی ابرویی بالا انداخت و درحالی‌که فنجان قهوه‌اش را به سمت دهنش می‌برد، گفت: «همین جور پرسیدم. برام جالب بود بدونم!» گفتم: «خودت جواب سئوالو می‌دونی؟» و جرعه‌ای از قهوه تلخی که داخل فنجان بود، نوشیدم. علی گفت: «بازم می‌یومدی. تو هرگز نمی‌تونی از من بگذری روشنا...» درحالی‌که فنجان قهوه هنوز نزدیک لب‌هایم بود، نگاهش کردم. گفتم: «اگه وضعیتمون برعکس بود چی؟ تو می‌یومدی؟» علی ابرویی بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم!» با حرص گفتم: «علی!» علی با همان آرامش همیشگی‌اش گفت: «علی نداره. خب راستشو گفتم. من به اندازه تو عاشقت نیستم!» عصبانی شدم و گفتم: «پس چرا اومدی؟ چرا؟» علی خندید. هر چه بیشتر می‌خندید، متعجب‌تر و عصبی‌تر می‌شدم. علی درحالی‌که فنجان قهوه‌اش را روی میز می‌گذاشت، گفت: «چون دلم می‌خواست باهات باشم.» گفتم: «بدون هیچ عشقی؟» علی ناگهان قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و گفت: «هر چیزی زمان می‌خواد روشنا. یک شبه که نمی‌تونی منو عاشق خودت کنی!»

وحشت‌زده به علی نگاه کردم. از اینکه ماهان در کنارم نبود و آن آرامش ناب را حس نمی‌کردم، وحشت‌زده بودم. مثل کسی که ناباورانه شاهد صحنه هولناکی است، در بهت و حسرت گفتم: «تو عاشقم می‌شی علی. من همه زندگیمو برای عشق تو دادم. تاوان این عشق، زندگی راحتی بود که می‌تونستم کنار ماهان داشته باشم...» علی مثل همیشه خودخواهانه گفت: «شاید یه روزی کنار من داشته باشی. کی می‌دونه؟» گفتم: «تو.» علی گفت: «اشتباه نکن. زمان... صبور باش عزیزم. باید منو داشته باشی، باید همه جوره تأمین کنی، تا کم‌کم منم احساس تو رو داشته باشم.» علی بسیار ظریف و حساب‌شده حرف می‌زد و من با شناختی که از او داشتم، می‌دانستم که چه می‌گوید و پشت حرف‌هایش چه می‌خواهد. نزدیک تر شدم و با زیرکی فتم: «اون که عشق نیست، نیازه عزیزم. تو باید عاشق

همین روشنا بشی. همین روشنا... من هیچ حاشیه ای ندارم علی. منو بدون این حاشیه‌ها باور کن...» علی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «با این قاطعیت نگو. تو منو خوب می‌شناسی. می‌خوامت، پس به دستت میارم.» با حالت عصبی خندیدم. دوباره بهش نزدیک شدم و گفتم: «منو تا اینجا کشوندی این حرفای صد من یه غازو تحویلیم بدی؟» علی خندید. سرش را بالا گرفت و گفت: «تو منو خوب می‌شناسی روشنا. یعنی همیشه ادعا کردی که بهتر از هر کسی منو می‌شناسی. من همینم. با همین روحیات و توقعات. بدستم بیار.» بعد همچنان که به چشم‌های من خیره شده بود، ابرویی بالا انداختم و گفتم: «کار سختیه. اما تو راهشو بلدی. نکنه می‌خوای هنوز توی همون دنیای خیالیت زندگی کنی؟ توی دنیای واقعی با من زندگی کن. اگه بخوای می‌تونم بدست بیاری... کار سختیه اما، شدنی!»

چیزی نگفتم. نمی‌خواستم روز اول به بحث و جدل بگذرد. باید به علی فرصت می‌دادم تا بتواند خودش را در این رابطه پیدا کند. از حرف‌هایش دلگرم نبودم اما شهوت داشتن علی، در وجودم شعله ور بود. آن روز در مورد خیلی مسائل حرف زدیم. در مورد اتفاق‌هایی که در آن چند سال افتاده بود. در مورد آینده. در مورد قرارهای آینده مان و خیلی مسائل دیگر. کم‌کم در کنار علی احساس راحتی می‌کردم و از بودن در کنارش لذت می‌بردم. البته علی در حرف زندش ادبیاتی داشت که گاهی اوقات، خیلی به نظرم گستاخانه و بی‌پروا می‌آمد، اما علی همین بود و من کاملاً با این ادبیات آشنا بودم.

هوا تاریک شده بود. کلید انداختم و در را باز کردم. رها و کوروش را دیدم که نشسته‌اند. چشم‌های رها ملتهب و قرمز بود. مشخص بود که گریه کرده بود. لبخند زد و وانمود کرد که همه چیز مرتب است. با کوروش و رها سلام و احوال پرسی کردم. لباس‌هایم را در آوردم و بعد از شستن دست و صورتم کنارشان نشستم. کوروش درحالی‌که وانمود می‌کرد از اتفاق‌های اخیر بی‌خبر است، با رفتار همیشگی‌اش گفت: «چه خبر؟ این روزا کم می‌بینمت. دلم خیلی برات تنگ شده بود.» خندیدم و گفتم: «هیچی عزیزم. منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.» به رها نگاه کردم و گفتم: «رها چیزی شده؟ چرا گریه کردی؟» رها گفت: «چیز مهمی نیست. یه کم با کوروش دردودل کردم.» رها را دیدم که به کوروش اشاره‌ای ظریف کرد. کوروش گفت: «راستی چه خبر از ماهان؟ خیلی دلم برات تنگ شده. یه قرار بذار یه شب دور هم باشیم. نظرت چیه؟ خوش می‌گذره...» سرم را پائین انداختم و گفتم: «رها که بهت

گفته. چرا می‌پرسی؟» کوروش با دستپاچگی گفت: «رها؟ نه! چی شده مگه؟» با بی‌حوصلگی گفتم: «خواهش می‌کنم کوروش. من اصلاً توی شرایطی نیستم که بخوام برات توضیح بدم. رها همه چیزو برات گفته. خودم می‌دونم.» بعد رو به رها گفتم: «مگه نه؟» رها سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. کوروش بلافاصله گفت: «روشنا؟ چرا مشورت نکردی؟ واقعاً متعجبم! شاید از من ناراحت بشی، اما واقعاً نباید ماهانو از دست می‌دادی! تو علی رو تست کرده بودی. نه یکبار، صد بار تستش کرده بودی. این آدم متعهد نیست، زیر بار هیچ رابطه جدی ای نمیره. چرا روشنا؟ چرا؟»

عصبی بودم. سرم به شدت درد می‌کرد. اصلاً کنترل حرکات و رفتارم را نداشتم. بی‌اختیار دست‌هایم را مشت کردم و محکم فشار دادم. از درد دست‌هایم متوجه شدم، ناخن‌هایم در حال پاره کردن دست‌هایم هستند. به سختی انگشت‌هایم را از گره درد آلودی که شده بودند در آوردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نمی‌خواستم این جور بشه کوروش. نرفته بودم که از ماهان خداحافظی کنم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. اون قدر سریع که خودمم مات و مبهوت مونده بودم. ماهان همه چیزو می‌دونست. خودش بحثو شروع کرد. نمی‌دونی چه شب وحشتناکی رو گذروندم... هنوزم احساس می‌کنم این کابوس ادامه داره. احساس می‌کنم وسط یه میدون جنگ با هزار نفر جنگیدم. همه رو کشتم، اما پیروز نشدم. احساس می‌کنم من زودتر از همه شکست خوردم...» کوروش با غم عمیقی به حرف‌های من گوش می‌داد. سرش را پائین انداخته بود. وقتی سکوت من را دید، دستی به موهای موجدارش کشید و گفت: «خب، حالا چی؟ رفتی علی رو دیدی. تغییری کرده؟ علی چه تغییری کرده بود؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «هیچی کوروش... ولی علی خودش به من زنگ زد. خودش خواست که با هم باشیم...» کوروش گفت: «روشنا. هنوزم دیر نشده. به ماهان زنگ بزن. من مطمئنم که ماهان اون قدر تو رو دوست داره که بتونه ببخشت.» گفتم: «امکان نداره کوروش. من ماهانو مثل خودم می‌شناسم. ماهان امکان نداره دیگه جواب تلفن منو بده. امکان نداره...» کوروش گفت: «من ردیفش می‌کنم. تو فقط بخواه...» گفتم: «حتی اگه اینجوریم بشه، من هرگز روشنای روز اول نمی‌شم کوروش. ماهان همیشه به من شک داره. حتی اگه تا آخر عمر کنار من زندگی کنه و خوشبخت باشه...» کوروش گفت: «حق نداره روشنا؟ می‌دونی تو چه کار کردی؟ می‌فهمی که نابودش کردی؟»

سرم را پائین انداختم. سرم از شدت درد مثل قلبی در سرم می‌تپید. کوروش عصبانی بود. از شدت عصبانیت سرخ شده بود. بی‌توجه به شرایط من گفت: «تو خیلی احمقی روشنا. علی با تو نمی‌مونه. اینو بفهم. تو بزرگترین اشتباه زندگی‌تو کردی...» و دوباره سرش را پائین انداخت و دستش را لای موهایش کشید. بعد رو به من گفت: «نمی‌تونم ببخشم. نه به خاطر اینکه ماهانو ول کردی و یه آدم بی‌لیاقتو انتخاب کردی. نمی‌بخشم چون این‌قدر برام عزیزی که نمی‌تونم ظلمی رو که به خودت کردی ببخشم. از صبح که رها بهم گفته مثل مرغ سرکنده‌ام. هزار بار گوشی رو برداشتم که به ماهان زنگ بزنم اما پشیمون شدم. حال ماهانو درک می‌کنم. توی این تنهایی، توی این بی‌کسی، تو چجوری دلت اومد این‌کارو باهات بکنی؟»

اشک‌هایم سرازیر شد. اشک‌های کوروش را می‌دیدم که همراه من روی گونه‌هایش جاری شده و رها که مثل سیل می‌بارید. گفتم: «کوروش، چرا این حرفا رو می‌زنی؟ چرا من باید به فکر دیگران باشم؟ مگه توی این همه سال تنهایی، کسی به من فکر کرد؟ مگه کسی فکر کرد که من تنهام؟ که من بی‌کسم؟ آره؟ ماهانم اگه جای من بود و عشقش بر می‌گشت همین‌کارو می‌کرد. غیر از این بود؟» کوروش سرش را تکان داد و درحالی‌که سرخ شده بود، گفت: «اما ماهان این‌جوری نبود روشنا. ماهان مثل بقیه نبود. تو اینو بهتر از همه ما می‌دونی. تو این‌کارو کردی، حداقل خودتو گول نزن. تو آگاهانه عاشق ماهان شدی. روزای اولو یادته؟ تو سختی کشیدی تا ماهانو شناختی. دلت براش پر می‌کشید اما بهش زنگ نمی‌زدی تا حرکت بعدی ماهانو ببینی. دلت براش تنگ می‌شد اما وقتی می‌دیدش معمولی رفتار می‌کردی تا تمام حرکاتش رو ببینی. چقدر دلت خواست بگی دوسش داری و نگفتی؟ ها؟ به قول خودت مثل یه شطرنج‌باز بودی که با دقت و هوشیاری تمام حرکات رقیبشو زیر نظر داشت و همه حرکاتش حساب شده بود. یادته وقتی با بچه‌ها بودیم، تو هرگز از ماهان حرف نمی‌زدی؟ بهم چی گفتی؟ گفتی اگه در موردش زیاد حرف بزنم، زودتر عاشقش می‌شم. نباید به این احساس سرکش پر و بال بدم. یادته؟ پس چی شد اون همه تلاش؟ آخه نتیجه‌ش چی بود؟ تو برنده شدی. تو ماهانو بردی. پس چرا؟ چرا این حماقتو کردی؟»

بلند بلند گریه می‌کردم. اشک‌هایم را پاک کردم و هق‌هق کنان گفتم: «سرزنشم نکن کوروش. واقعاً ظرفیتشو ندارم. این اتفاق افتاده. چه بخوام، چه نخوام. ماهان دیگه هیچ‌وقت جواب تلفن منو نمی‌ده. ماهان مسیر زندگی منو مشخص کرده. نمی‌تونم تغییرش بدم. باید تلاشمو برای علی بکنم. یه عمر دنبال علی دویدم. حالا که بدون هیچ

تلاشی اومده به سمت من، باید هر جور شده بدستش بیارم.» کوروش گفت: «تو فقط حریص این آدمی. چون سالها تردت کرده، و تو دنبالش دوییدی. تو از این آدم پر از عقده ای روشنا! اینو می فهمی؟! تو دنبال ارضای اون عقده‌هایی. می‌خوای به خودت ثابت کنی که اشتباه نمی‌کردی. که علی همیشه عاشق تو بوده و می‌تونی به دستش بیاری...» رها گفت: «بسه بچه‌ها. بسه. از صبح این قدر حرص خوردم که دیگه ظرفیت شنیدن این حرفا رو ندارم.» بعد رو به من گفت: «ماهان امروز به موبایلم زنگ زد.» قلبم ریخت. زلزله ۸ ریشتری تمام وجودم را لرزاند. آب دهنم را قورت دادم و گفتم: «چی گفت؟» رها درحالی‌که با دستمال کاغذی خیسی اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «هیچی. چی قرار بود بگه؟ مثل کسی که یه شبه تمام عزیزاشو از دست داده بلند بلند گریه می‌کرد. اصلاً صدای گریه‌های ماهان از یادم نمی‌ره.» و دوباره آرام آرام اشک‌هایش چکید. گفتم: «بگو چی گفت رها؟ بگو...» رها گفت: «هیچی. زنگ زده بود حال تو رو بپرسه. ازم خواست بهت نگم. اما... نمی‌تونم چیزی رو ازت پنهان کنم.» حال بدی داشتم. راهی نبود که بخوادم سرنوشتم را عوض کنم. بلند شدم و گفتم: «ببخشید، من خیلی حالم بده. می‌رم بخوابم.»

پتو را روی سرم کشیدم. مثل بچه‌ها فکر می‌کردم، زیر آن پتو می‌توانم از تمام هیولاهایی که در تاریکی‌های زندگی‌ام هستند، فرار کنم...

فصل ۵۹

سه هفته بدون ماهان گذشته بود. بدون کوچکترین خبری از ماهان. سعی کرده بودم ماهان را فراموش کنم و تمام انرژی ام را برای علی صرف کنم. گاه گاهی خاطره‌های عاشقانه ماهان، دزدکی به خلوتم سرک می‌کشیدند و من را با سایه‌هایشان می‌ترساندند. از دنیایی تاریک که بدون ماهان سایه ای هر چند کوچک هم در آن نبود، می‌ترسیدم. یک هفته بعد از جدا شدنم از ماهان، به خانواده ام گفته بودم که ماهان به خاطر مشکلی که برای پدرش بوجود آمده به امریکا رفته و معلوم نیست که کی باز خواهد گشت و برای همین مردد شده ام و خواسته ام که این رابطه تمام شود و از آنها خواستم که با خانواده ماهان تماسی نگیرند چون از طرف من همه چیز تمام شده است و خانواده من نیز علیرغم میلشان به خواسته من عمل کرده بودند. با وجود تمام سؤال‌هایی که از این اتفاق عجیب و غریب و ناگهانی برای خانواده ام بوجود آمده بود و توجیه تمام این سئوالات و استرس رو شدن حقیقت و از همه مهمتر غم عظیمی که از نبودن ماهان در قلبم احساس می‌کردم، تمام تلاشم را می‌کردم که با علی بیشتر از همیشه باشم و همه گذشته را فراموش کنم.

رابطه من و علی پیچیده نبود. پیچیده نبود چون هیچ نمایشنامه ای بدون عشق پیچیده نیست و این عشق است که تمام نمایشنامه‌های عالم را پر از پیچیدگی‌های مهیج و ناب عاشقانه می‌کند. هیچ هیجانی برای کشف علی در این نمایشنامه نبود. فقط نمایشنامه ای بود با چند جمله ساده که از روی وظیفه یا هر اسم دیگری ادا می‌شد. تقریباً تمام جمعه‌ها با اولین پرواز به شیراز می‌رفتم و آخر شب بر می‌گشتم. علی به ندرت و فقط زمانی که کار داشت به تهران می‌آمد و فقط به اندازه شام یا ناهاری کنار هم بودیم. باز هم با همان دیالوگ‌های ساده! علیرغم میل و خواسته علی نمی‌توانستم تن به خواسته‌های عجولانه و نابجایش بدهم و به هیچ وجه نمی‌خواستم خودم را قانع کنم که هم آغوش خواسته‌ها و همبستر توقعات خودخواهانه اش باشم. تقریباً هر وقت که با علی حرف می‌زدم سر این موضوع بحث می‌کردیم و هیچ نتیجه ای از این بحث‌های باطل نمی‌گرفتیم و همچنان دیالوگ‌های ساده این نمایشنامه که برای دو آدم کوکی به نام‌های روشنا و علی نوشته شده بود، ادامه داشت...

هر چه بیشتر از رابطه من و علی می گذشت و بی مهری های علی من را بیشتر و بیشتر می رنجاند و بی اختیار به یاد ماهان می انداخت. به یاد روز تولدم و نامه ای که ماهان با تمام وجودش برایم نوشته بود... به یاد آن روز برفی که مثل دو دیوانه ساعت ها خوش گذرانده بودیم و به عشق دوران نوجوانی برگشته بودیم... به یاد چراغ قرمزهایی که وقتی به دیدن ماهان می رفتم، دلم نمی خواست تمام شوند تا دلهره ها و دلتنگی های عاشقانه را بیشتر و بیشتر حس کنم... به یاد روزی که ماهان از کیش برگشت و شب اولی که در کنارش پاک و معصوم ماندم... از عزت نفس بلند ماهان لذت می بردم. از اینکه من را یک انسان می دید، نه یک وسیله برای خوش گذرانی و ارضای خواسته های خودخواهانه اش!

اما نمی توانستم به عقب برگردم، چون با شناختی که از ماهان داشتم، می دانستم من را نبخشیده است و برای همیشه مرا از زندگی اش پاک کرده است. دلم برای ماهان بیشتر از همیشه تنگ می شد. هر صبح که صدای گنجشک ها را می شنیدم و هر غروبی که بی ماهان می گذشت من را بیشتر و بیشتر دلتنگ و بی قرار ماهان می کرد. کم کم به عروسی رها و کوروش نزدیک می شدم. سرم خیلی شلوغ بود. تمام طول روز را در تدارکات جشن بودیم و حتی زمانی که سرکار بودم، با تلفن هماهنگی های لازم را انجام می دادیم. هیجان زیادی داشتم و خیلی خوشحال بودم. رها و کوروش خیلی استرس داشتند و من بیشتر از همیشه سعی می کردم کنارشان باشم و به آنها آرامش بدهم. دیدن سالن، انتخاب منوی شام عروسی، پرو لباس عروس، خریدن خورده ریزهایی که هنوز از جهیزیه رها مانده بود، تمام وقتم را گرفته بود. خوشحال بودم از اینکه کمتر وقت می کنم تا به ماهان و علی فکر کنم و از این روزهای خوب نهایت استفاده را می کردم. ساعاتی شاد و پر از هیجانی را در کنار شادی رها تجربه می کردم. از روزی که از ماهان جدا شده بودم، این تنها زمانی بود که طعم شیرین خوشبختی را حس می کردم. آن قدر لحظه های زیبایی را با رها و کوروش می گذراندم که دلم نمی خواست حتی لحظه ای به گذشته و اتفاق های گذشته فکر کنم. اما واقعیت این بود که نمی توانستم به خودم دروغ بگویم و بیشتر اوقات با بهانه ای کوچک تسلیم خاطرات ماهان می شدم.

یک هفته به عروسی رها مانده بود. پنجشنبه بود. کوروش منزل ما بود و سه تایی برای فردا، جمعه برای پرو آخر لباس عروس و سفارش گل برای عروس و ماشین عروس و چند کار دیگر برنامه ریزی می کردیم که با صدای

موبایلیم به خودم آمدم. علی بود. نمی دانم چرا بی اختیار در انتظار دیدن شماره ماهان بودم. دلم گرفت. علی گفت که فردا برای کاری به تهران می آید و برای فردا قرار گذاشت. گوشی را قطع کردم و از رها و کوروش به خاطر اینکه نمی توانم فردا همراهشان باشم، معذرت خواستم. رها وقتی غم من را دید با هیجان مرا بوسید و گفت: «این حرفا چیه خواهری! تو هم باید به برنامه های خودت برسی. به اندازه کافی کنار من و کوروش بودی. فردا به کارای خودت و علی برس. من و کوروش هم کارا رو انجام می دیدیم.» کوروش هم به تائید حرف های رها لبخندی مهربان روی لب هایش نقش بست و سر تکان داد. به آرامی به رها گفتم: «علی خواسته فردا براش ناهار درست کنم و بیاد اینجا. نتونستم بهش نه بگم.» رها گفت: «چه اشکال داره؟ خب درست کن.» بعد با ناراحتی گفت: «هر چند که از علی خوشم نیامد، ولی فردا مهمون توئه. آدم که مهمونو از در خونش بر نمی گردونه.» به زور لبخند زدم.

بی اختیار به یاد زرشک پلو با مرغی افتادم که برای تولد ماهان پخته بودم. چشم های کنجکاو و پر هیجان ماهان وقتی غذا را روی میز دید، در خیالم شکل گرفت. دیوانه شدم. انگار روحم در بدنم جا نمی گرفت. مثل پروانه ای که دیگر طاقت پيله تنگش را ندارد، بلند شدم. رها و کوروش با تعجب نگاهم می کردند. کوروش بلند شد و دستم را گرفت و گفت: «چی شد روشنا؟» گفتم: «هیچی عزیزم. خوبم. یاد ماهان افتادم. دیوونه شدم.» کوروش سری از تأسف تکان داد و ناگهان با هیجان گفت: «می خوای برای عروسی دعوتش کنیم؟» امیدی تازه در قلبم جان گرفت. گفتم: «جدی مگی؟» کوروش با خوشحالی گفت: «آره! چرا که نه! اگه بیاد ممکنه خیلی اوضاع فرق کنه!» با ناامیدی گفتم: «نمیاد کوروش. من می شناسمش. ماهان هرگز نمیاد...» رها گفت: «حالا تو دعوت کن. اگه نیومد بعد بگو...» گفتم: «علی رو چه کار کنم؟» کوروش با بی حوصلگی گفت: «ماهان مهمون اختصاصی منه. من می خوام باشه.» سکوت کردم. با اتفاقی هایی که افتاده بود و رابطه سرد و کمرنگ من و علی واقعاً دلم می خواست ماهان را ببینم. رها به سمتم آمد و گفت: «از خدا بخواه که هر چی خیر و مصلحتت برات پیش بیاره. علی رو ول کن روشنا. من نمی گم برگرد. تو راست می گی، شاید ماهان دیگه هرگز تو رو نپذیره. اما تو باید تلاشتو بکنی. علی به درد تو نمی خوره عزیزم. از همون اولم اشتباه کردی که دنبال این آدم رفتی... روشنا، تو از علی فرار می کنی. من خواهر توأم، اینو می فهمم. تو نمی تونی چیزی رو از من پنهان کنی. تو اصلاً خوشحال نیستی. کو اون شادی و

طراوتی که با ماهان داشتی؟ علی تمام مدت با تو بحث می‌کنه، اعصاب‌تو به هم می‌ریزه. آخه این چه عشقیه؟» گفتم: «آره رها. تو راست می‌گی. فردا باهاش حرف می‌زنم و تکلیفمو یکسره می‌کنم.»

جمعه بود و من در تدارک غذا برای میهمانی که نمی‌دانستم دیگر دوستش دارم یا نه! رها و کوروش حدود ظهر خداحافظی کردند و رفتند. استرس داشتم. همه کارها را کرده بودم. دسرها را که از صبح در یخچال بودند، چک کردم و میز را چیدم. منتظر علی بودم که صدای موبایلم را شنیدم. علی بود که جلوی درب ساختمان ایستاده بود. با دستپاچی آخرین نگاه را به دوروبر خانه انداختم، خودم را مرتب کردم و در را باز کردم. جلوی در ایستادم و به صدای پای علی که از پله‌ها بالا می‌آمد، گوش دادم. بی اختیار یاد روز خواستگاری ام افتادم که در استرسی مهیج و مشتاقانه به صدای پای ماهان گوش می‌دادم. به خودم نهیب زدم. مدتی نگذشت که دیدم علی به پاگرد آپارتمان ما رسید و لبخند زد. با دستپاچی گفتم: «سلام. خوش اومدی. بیا تو...»

علی وارد خانه شد. با هیجان خاصی تمام خانه را نگاه کرد و گفت: «چه خونه قشنگی! فکر نمی‌کردم این‌قدر قشنگ باشه! اون‌قدر دعوتم نکردی، تا خودم، خودمو دعوت کردم.» با دستپاچی لبخندی زد و کیف علی را از دستش گرفتم. علی لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و با لحن مرموزی گفت: «گفتم، تو هر روز خوشگل و خوشگل‌تر می‌شی!» از لحن علی خوشم نیامد اما از روی ناچاری لبخندی زد.

علی بعد از شستن دست و صورت در پذیرایی نشست. به آشپزخانه رفتم و برای علی چای ریختم. علی لبخند زد و گفت: «مرسی عزیزم. زحمت کشیدی. بیا بشین.» چایی را تعارف کردم و نشستم. علی با کنجکاوی زیادی دوروبر را نگاه می‌کرد و گاهی هم با نگاه‌های موشکافانه اش من را می‌کاوید. درحالی‌که لیوان چای را بلند می‌کرد، گفت: «پس خواهرت کجاست؟» گفتم: «با کوروش رفتن کارای عقب افتاده و جا مونده رو انجام بدن.» علی گفت: «کی میان؟» گفتم: «تازه رفتن. فکر کنم برای ساعت ۸ یا ۹ بر می‌گردن.» علی لبخندی زد و گفت: «پس کلی وقت داریم کنار هم باشیم. امروز می‌خوام کلی بهمون خوش بگذره!» خندیدم و وانمود کردم که اصلاً متوجه منظور علی نشدم و گفتم: «خوشحالم کردی که اومدی عزیزم.»

لحظاتی در سکوت گذشت. انگار هیچ حرفی برای گفتن نبود و هیچ نقطه مشترکی نداشتیم. گفتم: «میز ناهار رو چیدم. هر وقت گرسنه بودی، بگو ناهار بخوریم.» علی روی مبل لم داد و گفت: «چرا که نه. ببینم دست پختت

چطور؟ همون جوری هست که می گفتم؟» علی را تا میز ناهار خوری همراهی کردم. غذا را کشیدم و روبروی علی نشستم. علی با ولع زیادی به غذاها نگاه می کرد. لبخند زدم و گفتم: «شروع کن عزیزم. نوش جان...» علی برای خودش غذا کشید و مشغول غذا خوردن شدیم. علی همراه با کلی تعریف و تمجید غذا می خورد و گاه گاهی به من نظر می انداخت و با سر غذای من را تأیید می کرد. من هم با لبخندی جواب تعریفها و تمجیدهای علی را می دادم.

بعد جمع کردن میز و شستن ظرفها، وارد پذیرایی شدم و روبروی علی که روی مبل لم داده بود، نشستم. علی که مشغول نگاه کردن تلویزیون بود و با میوه از خودش پذیرایی می کرد، نگاهی به من کرد و گفت: «دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیده بودی. واقعاً همون جوری که می گفتمی، دست پختت حرف نداشت.» خندیدم و گفتم: «نوش جان...» علی گفت: «بیا اینجا ببینم. خیلی امروز زحمت کشیدی، باید ازت تشکر کنم.» دوست نداشتم کنار علی بنشینم. از روزی که با علی دوباره شروع کرده بودم، هرگز زیر سقفی تنها نبودیم. همیشه وقتان را در رستورانها و کافی شاپها گذرانده بودیم. چند بار هم به اصرار علی به منزل مادر مهربان علی رفته بودیم، که همیشه مادرش حضور داشت و من از این مسئله خوشحال بودم. اما آن روز در خانه، وقتی تنها بودم، ناخودآگاه احساس خطر می کردم. نمی خواستم مجبور شوم، به خواسته های علی تن بدهم. محتاطانه کنار علی نشستم. علی دستش را دور گردنم انداخت. احساس معذب بودن می کردم. ضربان قلبم شدت یافت. چرا خاطره های ماهان رهایم نمی کردند؟ برای لحظه ای احساس کردم ماهان کنارم نشسته، و وقتی به خودم آمدم، از فرط دلتنگی و غم، تاب تحمل هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم.

خودم را با احتیاط از علی کمی دور کردم. سرخی شهوت در چشمهایم موج می زد. ترسیده بودم. علی خیلی قوی تر و بزرگتر از من بود و من به هیچ وجه نمی توانستم جلوی او را بگیرم. تمام تنم از شدت استرس داغ شده بود. گفتم: «علی، خواهش می کنم.» علی اخمهایش را در هم کشید و گفت: «یعنی چی؟» گفتم: «من آمادگیشو ندارم.» علی اخمهایش را باز کرد و گفت: «خب عزیزم، اولش سخته. البته من مطمئنم برای تو اون قدر هم سخت نیست!» خودم را عقب کشیدم و گفتم: «نه. من آمادگیشو ندارم علی.» علی به من نزدیک شد. حرم نفسهای شهوت آلودش حالم را به هم می زد. عصبی شده بودم. قلبم به سرعت می زد. سرم را تا جایی که می توانستم عقب کشیدم و دستهایم را روی سینه علی حائل کردم و درحالی که صدایم می لرزید، گفتم: «علی، داری اذیتم می کنی.» علی با

شدت من را به سمت خودش کشید. گفت: «دیگه بسه روشنا. خسته ام. باید خستگیمو دربیاری.» احساس می‌کردم مثل گنجشک کوچکی هستم که در دست‌های آدمی بیرحم گیر افتاده و هیچ راه فراری ندارد. خواستم بلند شوم، اما علی محکم من را نگه داشته بود. ملتسانه نگاهش کردم. گفتم: «علی...» تمام تلاشم را می‌کردم. اما علی مثل شیری قوی من را در چنگال‌هایش اسیر کرده بود. با التماس گفتم: «علی، ولم کن. ولم کن...» علی بی اعتنا به حرف‌ها و التماس‌های من گفت: «ساکت شو. باید کارایی که می‌گم انجام بدی. به اندازه کافی هم بهت وقت دادم.» ناگهان با حالت عصبی نگاهم کرد و گفت: «از این اداهات خسته شدم. تو از روز اول می‌دونستی که من چی می‌خوام. تا اینجام خیلی بهت رو دادم. باید با من باشی. این دست تو نیست. من می‌خوام و تو باید انجامش بدی.» درحالی‌که بغض گلویم را گرفته بود، گفتم «حتی اگه لذتی نبرم؟» علی گفت: «لذت می‌بری. ما قرارمون این بود.» درحالی‌که این بار دستم را محکم تر از دفعه قبل به سینه علی فشار می‌دادم، گفتم: «قرار ما این بود که با هم بمونیم. تو اومدی که با من بمونی علی.» علی گفت: «الان هم با هم هستیم.» خودم را کنار کشیدم. علی با عصبانیت گفت: «آه، بس کن روشنا. یا برام اینکارو انجام می‌دی، یا...» گفتم: «یا چی علی؟ می‌ری؟»

علی با چشم‌های شهوت آلودش و نفس‌های تندی که می‌کشید، نگاهم کرد. آب دهنم را قورت دادم. هنوز ضربان قلبم تند بود و خون به سرعت در رگ‌هایم جریان داشت. خواستم بلند شوم که علی مثل شیری به سمتم خیز برداشت. وحشتناک بود. تمام تلاشم را می‌کردم که از دستش رها شوم. اشک‌هایم مثل سیل جاری بود و با تمام وجود التماسش می‌کردم. اما علی انگار هیچ نمی‌شنید. از فشار عصبی حالت تهوع داشتم.

راه آخر به سرم زد. تمام قدرتم را در دست‌هایم جمع کردم و به قدرت دست‌هایم را آزاد کردم. درحالی‌که اشک می‌ریختم با شدت هر چه تمام تر به سر و صورتش ضربه زدم. علی با خشم نگاهم کرد. سرخی شهوت آلود چشم‌هایش با عصبانیت درآمیخت. گفتم: «ولم کن عوضی. ولم کن. آخه توأم آدمی؟ ولم کن...» علی مات و مبهوت نگاهم کرد و احساس کردم کمی عضلاتش را شل کرد. با قدرت هر چه تمام تر خیز برداشتم و خودم را روی فرش انداختم. تمام بدنم بی حس و کرخت بود. درحالی‌که گریه امانم نمی‌داد، به سختی خودم را به سمت دیوار کشیدم. از عصبانیت و شوک عصبی تمام وجودم می‌لرزید. دهنم خشک شده بود و احساس خفگی می‌کردم. تنفسم مشکل

شده بود. بی‌وقفه سرفه می‌کردم. علی با عصبانیت روی مبل نشست. لحظاتی در سکوتی که هِق هِق گریه من در آن غوطه ور بود، گذشت. علی در سکوتی خشمناک و نفس نفس زنان نگاهم می‌کرد.

از خودم، از علی، از وضعیت حماقت باری که داشتم، حالم به هم می‌خورد. به خودم آمدم. خاطرات ماهان و احترامی که وجود من می‌گذاشت، مثل نور از ذهنم گذشت. هنوز می‌لرزیدم و به سختی نفس می‌کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و رو به علی که با خشم به من خیره شده بود، گفتم: «برو گم شو. برو گم شو. تو لیاقت تُفَم نداری هرزه. چه فکری در مورد من کردی؟ فکر کردی منم مثل خودت هرزه ام؟ برو گم شو...» و دوباره اشک‌هایم جاری شد. علی با عصبانیت بلند شد. به سمت آمد و روبروی من ایستاد. بی اختیار خودم را به دیوار فشردم. حتی از نگاه کردنش هم حالم به هم می‌خورد. گفتم: «هیچی نگو. نمی‌خوام بشنوم. فقط برو. حیف ماهان. حیف ماهان که به خاطر توی بی لیاقت بهش خیانت کردم. برو و دیگه هیچ وقت هم برنگرد...» علی به سمت کیفش حرکت کرد. کیفش را برداشت و لحظه ای ایستاد. درحالی که تمام وجودم از شدت ترس می‌لرزید نگاهش کردم. علی گفت: «دیگه هیچ وقت دنبال من نیا! تو لیاقت منو نداری...» گفتم: «آره، لیاقت تو همون هرزه‌های خیابونن که تا حالا باهاشون بودی. من لیاقت تو رو نداشتم...» فریاد زدم: «حالا برو گم شو. برو به جهنم. برو به جهنم...» علی به سرعت از آپارتمان خارج شد و محکم در را به هم زد و رفت. از شدت صدای بسته شدن در، ناخودآگاه سرم را در دستانم گرفتم. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. مدتی در گیجی و گنگی آن حادثه گذشت. با صدای بوق ماشینی در کوچه به خودم آمدم. اشک‌هایم را پاک کردم و سعی کردم که بلند شوم. به سختی دستم را به دیوار و مبل گرفتم و بلند شدم. تمام تنم از داخل می‌لرزید. خودم را به دستشویی رساندم و آبی به دست و صورتم زدم.

دلَم به شدت برای ماهان تنگ شده بود. نفس‌های عمیقی کشیدم و به سمت پنجره بزرگی که در انتهای سالن پذیرایی بود رفتم. درختی سبز زنگ و بلند روبروی پنجره بود. همیشه با خودم فکر می‌کردم، آنجا، روبروی آن درخت سبز، یک زیارتگاه کوچک است. زیارتگاهی که متولی‌اش آن درخت بزرگ و سبز چنار است. آفتاب کم‌کم به خواب می‌رفت و آخرین دست نوازشش را با نور سرخ رنگ و بی فروغش به سر زمین می‌کشید و طبق معمول صدای گنجشک‌ها که برای رفتن خورشید، سرود بدرقه می‌خواندند. با چشم‌هایی ورم کرده، روبروی درخت ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم. حال کمی بهتر بود. چهره ماهان در میان شاخ و برگ‌های درخت جلوی چشم‌هایم جان گرفت. چشم‌های پر احساس و لبخند پر غرورش...

ناخودآگاه لبخندی تلخ روی لب‌هایم نقش بست. یاد ماهان، آرامشی ژرف را در وجودم زنده کرد. احساس آرامشی غریب تمام وجودم را فرا گرفت. احساس کردم مثل پرنده ای آزادم... به گنجشک‌ها که با شیطنت روی شاخه‌های درخت به این طرف و آن طرف می‌پریدند، خیره شدم. احساس کردم به اندازه آن گنجشک‌ها آزادم. آزاد و در مقابل آسمانی بی انتها... لحظه‌ای ایستادم، اما بال نداشتم. پر پروازم را مدت‌ها پیش، در شبی مهتابی، زیر نور نقره ای و غمناک ماه، در سکوت مطلق خانه ماهان جا گذاشته بودم. پرنده بودم، اما پر پروازی نداشتم. نفس عمیقی کشیدم. دلتنگ ماهان بودم. از فکر کردن به ماهان و خاطره‌های قشنگش، لحظه‌هایم پر از عشق شد. به سمت کامپیوترم رفتم. پوشه ای را که مخصوص عکس‌های ماهان بود باز کردم. عکس‌هایی که بارها و بارها تصمیم گرفته بودم، پاکشان کنم و همیشه دستی نامرئی این اجازه را به من نداده بود. محو تماشای عکس‌ها شدم. عکس تولد ماهان، با آن کلاه‌ها و شکلک‌های احمقانه! عکس‌های شب ولنتاین، کنار آن آدم برفی چاق و گنده و قیافه‌های یخ زده‌مان! عکس‌های شب تولدم...

متوجه قطره اشکی شدم که ناخودآگاه از روی گونه ام چکید و روی دستم افتاد. به قطره اشکم نگاه کردم و به ماهان. به چهره ماهان خیره شدم. به تمام جزئیات چهره ماهان خیره شدم. به حالت چشم‌های مشک‌اش، به لبخند مهربان و پر غرورش. حتی به چروک‌های کنار چشم‌های ماهان که روزگار با قلم تیزش آنها را تراشیده بود، با دقت نگاه کردم. چقدر دور بودم از این آدم... دلم از غربت دوری ماهان برای لحظه ای گرفت. برای من این دنیا بدون آن مرد سنگی، کوهی سنگی بود با سنگ‌های تیز، که هرگز نمی‌توانستم یک قدم بالاتر بروم. دلم برای اخم‌های ماهان تنگ شد، برای عصبانیتش، برای غرور بی انتهایش که همیشه در چشم‌هایش موج می‌زد، برای خنده‌های تعجب برانگیزش... بی اختیار موبایلم را برداشتم. برای لحظه ای مکث کردم. می‌دانستم که تلفن‌های من را جواب نخواهد داد. گیج و منگ بودم. ماهان در کنارم نبود اما یادش مرهمی بود بر تمام لحظات سختی که می‌گذراندم.

ساعت کم‌کم به جلو می‌رفت و هوا تاریک و تاریک تر می‌شد. با صدای کلید انداختن رها به سرعت به سمت در دویدم. رها با خوشحالی سلام کرد و با دیدن چهره من لحظه ای مکث کرد. با تعجب و چشم‌های از حدقه درآمده

پرسید: «چی شده؟» خندیدم. مثل دیوانه‌ها می‌خندیدم. احساس سبکی می‌کردم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. حتی سنگینی نگاه رها را هم در آن لحظه حس نمی‌کردم. رها مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد. در را بست و گفت: «نمی‌خوای بگی چی شده؟» خواستم چیزی بگویم که اشک‌هایم بی‌اختیار جاری شد. نمی‌دانم از رفتن علی بود یا از دل‌تنگی ماهان... گفتم: «علی رفت.» رها گفت: «چی؟» گفتم: «علی رفت.» و دوباره زدم زیر خنده. رها دست من را گرفت و روی مبل نشستیم. گفت: «به جهنم که رفت. همون بهتر که رفت. گریه نکن...» در میان خنده و گریه به سختی گفتم: «آره، آره، خدارو شکر که رفت. خدارو شکر که رفت...» رها گفت: «بگو ببینم چی شد؟»

ماجرای را برایش مو به مو تعریف کردم. رها مات و مبهوت و با حالتی عصبی به حرف‌های من گوش می‌داد. وقتی حرف‌هایم تمام شد، رها گفت: «هیچ اشکالی نداره عزیزم. علی از اولم نباید میومد. هنوزم دیر نشده. ماهان اگه همون‌طور که می‌گفت، عاشق تو بود، پس هنوزم فراموشت نکرده. برای عروسیمون دعوتش می‌کنم. نگران هیچی نباش. من همه چیزو درست می‌کنم.» با هیق‌هیق گفتم: «ماهان هرگز منو نمی‌بخشه رها. ماهان هیچ وقت دوباره پیش من بر نمی‌گرده...» رها دستم را گرفت و با مهربانی گفت: «من بهت قول می‌دم اگه عاشقت باشه می‌بخشت. بهت قول می‌دم. می‌خوای به پدرام زنگ بزنی؟» گفتم: «نه، نه، نمی‌دونم ماهان به شهره و شهرام و پدرام چی گفته؟ نه... فقط برای عروسیت دعوتش کن. بعدش یه فکری می‌کنیم.» رها به فکر فرو رفت و گفت: «روشنا؟ نمی‌تونم بارو کنم که علی این کارو کرده! اصلاً برام قابل باور نیست! آخه مگه می‌شه؟» بعد لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «مهم نیست. خودتو ناراحت نکن. از کوزه همان برون تراود که در اوست!» آرام تر شده بودم. با لبخند گفتم: «علی برام مهم نیست. تا حالا اشتباه فکر می‌کردم که عاشق علی‌ام. با علی فهمیدم که عاشق ماهانم. اما اگه ماهانی باشه...» رها بلند شد و گفت: «پاشو، این حرفا رو هم نزن. همه ممکنه از این اشتباهاتوی رابطه‌هاشون بکنن. مهم نیست عزیزم. ماهان بر می‌گرده. من بهت قول می‌دم. شب عروسیم همه چیز درست می‌شه. بهت قول می‌دم عزیزم. حالا پاشو، این قیافه رو هم به خودت نگیر. با تمام وجودم خوشحالم که اون آدم خبیث از زندگی‌مون رفته. خوشحال باش روشنا. تا ماهان فقط یک هفته دیگه مونده...» گفتم: «اگه با کسی دوست شده باشه؟» رها زد زیر خنده و گفت: «ماهان؟ تو ماهانو نمی‌شناسی؟» لبخند زدم. گفت: «پاشو از این فکرای احمقانه هم نکن. همه چیزو بسپر به

خدا و بذار خدا همه کاراتو جور کنه.» بعد با لبخندی گفت: «یک نی میان تهی باش و بگذار که خدا در آن بدمد...»
لبخند زدم. از حرفهای رها امیدی تازه در قلبم جوانه زده بود...

فصل ۶۰

شب عروسی رها و کوروش فرا رسید. پر از هیجان و شور بودم. آن شب، زیباترین شب زندگی من بود. دیدن شادی رها که کنار کوروش جاودانه می‌شد و لبخندی که مطمئن بودم کنار کوروش هرگز کمرنگ نخواهد شد. خیلی خوشحال بودم اما استرسی عجیب به خاطر آمدن ماهان در وجودم موج می‌زد. مراسم عقد قبل از مراسم عروسی بود. مراسم عروسی در تالاری زیبا و رمانتیک برگزار می‌شد. همه بودیم. دخترخاله‌ها، پسر خاله‌ها، خاله‌ها، عمه‌ها و خلاصه همه فامیل و من، نوشین، بهار، شهرزاد، سارا. زیباتر از این لحظه، لحظه‌ای وجود نداشت. رها با لباس و آرایشی زیبا روبروی سفره عقد و کنار کوروش نشست. کوروش هم به اندازه رها آن شب زیبا شده بود. موهای موجدار و براقش و صورت مضطربش من را بیشتر از همیشه مجذوبش می‌کرد.

دوست‌هایمان و عده‌ای از خانواده کوروش، پارچه سفید ساتنی را که رویش طاووسی زیبا سنگ‌دوزی شده بود، بالای سر رها و کوروش نگه داشته بودند. مادر کوروش و من به نوبت روی سر عروس و داماد قند می‌سابیدیم. عاقد که کنار مجلس نشسته بود، با نام و یاد خدا، شروع به خواندن خطبه عقد کرد. در آن لحظه به هیچ چیزی نمی‌توانستم فکر کنم. استرس را حتی از دست‌های رها که قرآن را به دست گرفته بود، می‌خواندم. عاقد خطبه عقد را خواند و سه بار از رها و کالت گرفت. نفسم در سینه حبس شده بود. بی اختیار اشک در چشم‌هایم حلقه زد. اشک شوق بود. اشک شادی بود که از شادی رها، مثل ابری که در بهار طبیعت می‌بارد و شادی را به همه هدیه می‌دهد، می‌باریدم. بی اختیار به خاله نسرين که نمی‌توانست اشک‌هایش را کنترل کند، نگاه کردم و به سرعت نگاهم را از او دزدیدم. برای لحظه‌ای همه جا ساکت شد. رها با لحنی که آمیخته با شادی و نگرانی بود، گفت: «با اجازه روشنا، و بزرگترهام، بله...» هلِ هِلِه و فریادهای شادی سالن را پر کرد. عاقد از کوروش پرسید و کوروش هم با همین جمله سند شیرین و زیبای زندگی تازه و پر عشق را امضاء کرد.

همه دست می‌زدند. پارچه را از روی سر کوروش و رها جمع کردیم. رها را با تمام وجود بوسیدم. رها اشک می‌ریخت و من بی اختیار با رها اشک شوق می‌ریختم. با خودم فکر می‌کردم، امشب، شب پایان تمام سختی‌های رها است و از این مسئله در پوست خودم نمی‌گنجیدم. بعد از رها به کوروش تبریک گفتم. بقیه به ترتیب رها و

کوروش را می‌بوسیدند و به هم تبریک می‌گفتند. در بین آن شلوغی و تبریکات شادی آور صدایم کردند. قلبم ریخت. از شوق دیدن ماهان سر از پا نمی‌شناختم. استرس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. به سرعت از سالن بیرون رفتم و لباسم را پوشیدم. خودم را در آینه نگاه کردم. باورم نمی‌شد که ماهان پشت آن در ایستاده است. به دست‌هایم نگاه کردم. دست‌هایم می‌لرزیدند. از دیدن لرزش دست‌هایم ناخودآگاه لبخند زدم. چند نفس عمیق کشیدم و به سمت در سالن حرکت کردم.

به دم در رسیده بودم. هیچ چیزی قابل پیش بینی نبود. آب دهنم را قورت دادم و در سالن را باز کردم. در نهایت تعجب، پسری جوان را دیدم که جلو آمد و گفت: «خانم شهبازی؟» گفتم: «بله...» پسر بسته ای با کادویی زیبا همراه با یک پاکت و سبد گلی پر از گل‌های ارکیده و لیلیوم و رز به دستم داد و گفت: «خدمت شما. از طرف آقای فرد. گفتن خیلی خدمتون تبریک بگم...» بعد لبخندی زد و گفت: «مبارک باشه...» با لبخندی گیج و منگی از پسر تشکر کردم و به داخل سالن آمدم و به سرعت پاکت را باز کردم.

عکسی بود از شب تولدم که من و ماهان و رها و کوروش به گرمی کنار ایستاده بودیم و لبخندهای که توأم با شادی وصف ناپذیر بود، نشانه خوشبختی بی انتهایمان بود. بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایم ظاهر شد. روی کارت سبد گل را با ولع زیادی خواندم. «تقدیم به بهترین خاطرات زندگی... با آرزوی خوشبختی...» می‌دانستم که ماهان نمی‌آید. دلتنگ تر از همیشه شدم. بی اختیار غمی عجیب مثل آتشی کوچک اما همیشگی در وجودم شعله‌ور شد. نفس عمیقی کشیدم و آرزو کردم کاش ماهان بود. به دست چپم نگاه کردم. جای حلقه ماهان در انگشتم خالی تر از همیشه بود. به یاد روزهای قشنگی که با ماهان داشتم عکس ماهان را بوسیدم. پاکت را در جیب مانتو ام گذاشتم و با سبد گل و هدیه ماهان به سمت سالن عقد رفتم. صدای هل هل‌های شادی بخش به گوشم رسید. خاله نسرین را دیدم که تا من را دید لبخندی زد و شروع به اعلام هدایا کرد. سبد گل را کنار رها و کوروش گذاشتم. کوروش با نگاه معنی داری نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم: «ماهان فرستاده.» کوروش به آرامی گفت: «اومده؟» سری به نشانه نفی تکان دادم. کوروش لبخندی زد و با چشم‌هایش به من اشاره کرد که آرام باشم و همه چیز روبه‌راه می‌شود.

همه هدایا به ترتیب اعلام شد و نوبت آخرین هدیه رسید. جعبه را به دست خاله دادم و گفتم: «از طرف دوست کوروشه. ماهان.» خاله با چشم‌هایی بهت‌زده برای لحظه‌ای به من خیره شد. نگاهی پر از سؤال که تمام وجودم را به ریخت. لبخند زدم. خاله نسرین به سرعت و با دستپاچگی لبخندی زد و هدیه ماهان را اعلام کرد. از شنیدن اسم ماهان، همه بچه‌ها به سمت من نگاه کردند. حتی رها هم با نگاهی شوکه نگاهم می‌کرد. خاله در بهت هدیه را به دست من داد و من با تمام وجودم شروع به باز کردن هدیه کردم. از دیدن هدیه ماهان، همه، حتی خودم هم شوکه شدم. فرش ابریشم دستباف ۱/۵ متری به رنگ فیروزه‌ای و طرح شاه عباسی که معلوم بود کار شهر قم است. رها ناخودآگاه بلند شد و با ظرافت خاصی روی فرش دست کشید و رو به کوروش گفت: «وای کوروش... ببین چقدر قشنگه!» کوروش لبخند زد و رو به من گفت: «دستش درد نکنه. واقعاً سوپرایز شدیم!» با لبخندی برای اینکه کمی جو را عوض کنم، گفتم: «دوستای تو هستن دیگه کوروش جان... عجیب نیست. دستش درد نکنه.» و فرش را که به لطافت پارچه‌ای نازک بود تا کردم و داخل جعبش گذاشتم.

بعد از گرفتن عکس همه به سالن عروسی رفتیم. خاله نسرین در راه من را به گوشه‌ای کشید و گفت: «روشنا؟ ماهان برگشته؟» با استرس زیادی درحالی‌که تمام بدنم از سؤال خاله نسرین داغ شده بود، گفتم: «نه. من خبری از ماهان ندارم خاله. گفتم که همه چیز تموم شده. این دوست کوروشم اسمش ماهانه.» خاله نسرین با تعجب شانسه‌ایش را بالا انداخت و گفت: «چی بگم؟ ما که نفهمیدیم اصلاً چی شد! تو هم که جواب درست و حسابی به ما ندادی! یه لحظه دلم ریخت. گفتم شاید ماهان برگشته...»

با بی‌حوصلگی گفتم: «خاله جان الان موقع گفتن این حرفا نیست. همه جریان همون چیزی بوده که بهتون گفتم.» بعد دست خاله را گرفتم و لبخندی زورکی زدم و گفتم: «بیا بریم پیش رها و کوروش. امشب شبِ اوناست. ول کن این حرفا رو. گذشته‌ها گذشته...» خاله لبخندی زد و همراه من وارد سالن شد. همه مشغول جشن و پایکوبی بودند. رها بالا فاصله که وارد شدم دست من را گرفت و گفت: «ماهان اومده؟» گفتم: «نه. هدیشو فرستاده بود.» رها نگاهی حاکی از همدردی به من انداخت. خندیدم و گفتم: «ولش کن. امشب شبه توئه. همیشه برای گفتن این حرفا وقت داریم. امشب فقط باید به این جشن قشنگ فکر کنیم. تا فردا کی می‌دونه چی می‌شه؟» رها که شادی من را دید، خندید و گفت: «درستش می‌کنیم. بریم...»

شب زیبایی بود. همه چیز عالی و بی نظیر بود. شام بی نظیری سرو شد. موقع شام کوروش و رها صدایم کردند. به سمتشان رفتم و کنارشان نشستم. کوروش قاشقش را توی بشقابش گذاشت و گفت: «اینکه ماهان هدیه فرستاده، نشونه خوبیه.» گفتم: «کوروش، الان که وقت این حرفا نیست. امشبو به خودتون فکر کنین. از فردا باید کلی به من همفکری بدین. اما امشب نمی‌خوام در موردش حرفی بزنیم.» کوروش خندید و گفت: «فقط می‌خواستم بگم که ناراحت نباش. ما کنار تیم و تو رو به ماهان می‌رسونیم.» رها خندید و گفت: «ماهان هنوز منتظر تونه. قلبم اینو می‌گه.» با تردید خندیدم و گفتم: «می‌دونم.» بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «باشه، شامتونو بخورین. بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.» از رها و کوروش جدا شدم و به سمت بچه‌ها رفتم که هنوز در شوک ماهان و اتفاقی که افتاده بود، به سر می‌بردند.

شب عروسی رها و کوروش با تمام زیبایی‌ها و لحظات خاطره انگیزش به پایان رسید. رها و کوروش را به منزلشان رساندیم و هر کسی به سمت خانه خودش روانه شد. من هم به سمت خانه براه افتادم. آخر شب بود و خیابان‌ها خلوت تر از همیشه به نظر می‌آمد. هر نگاهی که به آینه جلوی ماشینم می‌انداختم، یاد ماهان و شب اولی که با استرس همه خیابان‌ها را از همان آینه، به دنبال ماهان می‌گشتم، افتادم. بی اختیار لبخندی غم آلود روی لب‌هایم نقش بست. یاد آن شب اول، تشویشی عجیبی که به قلبم می‌انداخت. سنگینی و غرور نگاه‌های ماهان را هنوز به خاطر داشتم. دستی نامرئی‌ای قلبم را فشرد. نبود ماهان را بیشتر از هر وقت دیگر می‌فهمیدم و این حس دلتنگی که حتی لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌داشت.

به خانه رسیدم. به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و کلید انداختم و وارد شدم. نور سایه روشن آباژوری که کنار مبل‌های سرخ آبی بود، نوری صورتی را به فضای خانه مثل رنگ پاشیده بود. بی اختیار روی اولین مبل نشستم. بدون رها غربت عجیبی را در خانه حس می‌کردم. سکوت آرامش‌بخشی در خونه حکم فرما بود. ناامیدانه به صفحه موبایلم خیره شدم، به امید اینکه شاید از ماهان خبری شود. صدای تیک تاک ساعت که در سکوت محض خانه، خودنمایی می‌کرد، من را به یاد سالن سایه روشن ماهان می‌انداخت. چه شب‌هایی که وقتی ماهان خواب بود، نیمه شب، کنار آن شومینه گرم و خاطره انگیز، روبروی آسمان نشسته بودم و با فکر ماهان، به صدای تیک تاک ساعت گوش سپرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و مشغول درآوردن لباس‌هایم شدم. صدای موبایلم به گوشم رسید. به سرعت به

سمت موبایلم رفتم. بهار بود. «الو. سلام روشنا. چرا درو باز نمی کنی؟» گفتم: «کجایی تو؟» بهار قهقهه ای سر داد و گفت: «با سارا دم دریم. بابا اومدیم امشبو تنها نگذرونی...» از شادی بال درآوردم. تنهایی نبود رها و ماهان، من را به شدت از این دنیای بیگانه می ترساند. به سرعت در را باز کردم و بهار و سارا را دیدم که با مسخره بازی از پله ها بالا می آمدند. خوشحال بودم از اینکه دوست های خوبی دارم که من را درک می کنند و تنهایی نمی گذارند.

بچه ها وارد شدند و با کلی خنده و مسخر بازی، به قول سارا خودشان را از شر آن لباس های کذایی خلاص کردند. چایی دم کردم و نشستیم. مشغول صحبت شدیم. در مورد آن شب و آدم هایی که آنجا بودند. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۳ بود. بلند شدم و گفتم: «دیر وقته بچه ها. شمام خیلی خسته شدین.» بهار خندید و گفت: «این حرفا چیه عشق من؟ مگه وقتی کنار هم باشیم، خستگی معنا داره؟» خندیدم و گفتم: «شما همیشه کنار من و رها بودین. خیلی خوشحالم که امشب کنار من هستین.» سارا خندید و گفت: «برو گمشو احمق. این حرفا چیه؟ اگه امشب کنارت نبودیم خواب به چشممون نمیومد...» لبخند زدم و به سمت اتاق خواب رفتم. مشغول پهن کردن رختخواب بودم که بهار گفت: «بیا روشنا. حالا کی خوابش میاد؟» درحالی که پتو را مرتب می کردم گفتم: «باشه، حالا جامونو بندازم، هر وقت خوابمون گرفت، می خوابیم.»

لحظه ای سکوت حکم فرما شد. بهار سکوت را شکست و گفت: «روشنا؟ نمی خوای در مورد ماهان حرف بزنین؟» قلبم با شنیدن اسم ماهان لرزید. بی اختیار پتو از دستم افتاد. در حالت نیم خیز، ایستادم. احساس کردم دستی قلبم را از سینه بیرون می کشد. آب دهنم را قورت دادم و به سختی لبخند زدم. گفتم: «نه!» سارا نگاهی پر معنی به بهار کرد و گفت: «بیا بشین. باید در موردش حرف بزنی روشنا.» با بهت و گیجی به سمتشان رفتم. ناخودآگاه دستم را به پاهام که مور مور می شد، کشیدم. با دستپاچگی گفتم: «چه حرفی بچه ها؟ مگه حرفی هم مونده؟» سارا گفت: «ما امشب به خاطر رفتن رها اینجا نیستیم روشنا. اومدیم که از نبودن ماهان احساس تنهایی نکنی.» بی اختیار اشک هایم جاری شد. بهار با غم عمیقی به من نگاه می کرد. گفتم: «هیچی نگید. اصلاً تحمل شنیدن ندارم. باید به دنیای بدون ماهان عادت کنم...» سارا گفت: «کی گفته قرار بدون ماهان بمونی؟» گفتم: «من. من می گم سارا. شما ماهانو نمی شناسین. من خوردش کردم. لهش کردم. اون هرگز منو نمی بخشه.» بهار گفت: «آخه چرا تو این قدر

خری روشنا؟ آگه به تو فکر نمی‌کرد، دلیلی نداشت هدیه به این گرونی به رها و کوروش بده. اون هدیه پر از عشق بود. به رنگاش توجه کردی؟ همه اون رنگا با عشق انتخاب شده بود. من مطمئنم که ماهان هنوز دوست داره.»

اشک‌هایم مثل سیل جاری بود. یاد ماهان افتاد. یاد شبی که روی بلندی بام تهران نشسته بودیم. در سرمای استخوان سوز پائیز و زمستان... یاد لحظه ای که روی آن بلندی در مورد علی حرف می‌زدیم. یاد لحظه ای که ماهان به چهره بغض آلودم نگاه کرد و گفت: «می‌خواد بارون بیاد؟» از تصور آن لحظه دیوانه شدم. گریه ام به هق هق تبدیل شد. گفتم: «ماهان هیچ وقت بر نمی‌گرده. هیچ وقت...» بهار گفت: «خب گریه نکن روشنا. به جای گریه کردن باید فکر کنیم. بین رها از امشب یه زندگی جدید شروع کرده. فعلاً سرش شلوغه. باید خودمون یه فکری بکنیم. با گریه کردن و زانوی غم بغل رفتن که چیزی درست نمی‌شه؟» سارا گفت: «آره دیوونه. عین این مونگولا هم گریه نکن...» از حرف سارا خنده ام گرفت. درحالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، گفتم: «خفه شو سارا...» همه از لحن احمقانه سارا خندیدیم. بهار گفت: «خودت بهش زنگ بزنی.» گفتم: «آگه تلفنمو جواب نداد. قدرت اینو ندارم که زنگ بزنی و جواب نده...» بهار مدتی فکر کرد و گفت: «تو تلاشتو بکن، آگه نشد می‌تونی روی پدرام فکر کنی.» سارا گفت: «آره راست می‌گه. پدرام گزینه خوبیه روشنا.» گفتم: «نمی‌دونم ماهان به پدرام چی گفته. برم چی بگم؟» سارا به سرعت گفت: «حقیقتوا!» و با قیافه حق به جانبی سرش را تکان داد. از سادگی سارا همیشه لذت می‌بردم. از این بی‌حاشیه بودنش، ساده بودنش، بچه بودنش... بهار به سرعت گفت: «باید آمادگی هر عکس العملی از پدرامو داشته باشی.» گفتم: «اصلاً نمی‌دونم ایران یا نه؟ شاید رفته باشه امریکا.» بهار گفت: «حالا رفته باشه هم بر می‌گرده دیگه. بعدشم، پدرام آدم با درکیه، مطمئناً وقتی حرفاتو بشنوه بهت کمک می‌کنه.»

درحالی که با دستمال کاغذی خیسی که در دست‌هایم بود، بازی می‌کردم گفتم: «نمی‌دونم، شاید...» سارا گفت: «من که دلم روشنه روشنا. یه چیزی ته قلبم می‌گه ماهان هنوزم منتظر تونه...» به سرعت گفتم: «می‌شه این حرفا رو نزنید؟ منو بیخود دلخوش نکنین. بذارین با تفکر الانم باشم و قبولش کنم.» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «دیر وقته بچه‌ها. پاشین. اعصابتونو خورد کردم.» بهار گفت: «به پدرام فکر کن. گره تو فقط به دست پدرام باز می‌شه.» سارا گفت: «راست می‌گه شهرزاد. آگه خواستی منم میام باهات.» لبخندی زدم و هر دویشان را بوسیدم. بدون شک اگر آن شب بهار و سارا کنارم نبودند، نمی‌توانستم این بار سنگین را روی قلبم تحمل کنم.

سارا و بهار خوابیدند. من هم روی تختم دراز کشیدم. برای بار دیگر به عکسی که ماهان فرستاده بود، خیره شدم. همه برق‌ها خاموش بود و چیزی نمی‌دیدم. اما همان تکه کاغذ روبروی من به قلبم آرامشی ژرف می‌بخشید. آرزو می‌کردم کاش در همان لحظه بودم تا می‌توانستم سرنوشتم را جور دیگری رنم بزنم.

فصل ۶۱

رها زندگی جدیدی را کنار کوروش شروع کرده بود و من هم وارد مرحله جدیدی از زندگی شده بودم. ماهان هر روز و هر روز برایم پر رنگ تر می‌شد. با هیچ مردی نمی‌توانستم ارتباط برقرار کنم. شاید کم کم و در تنهایی محضی که خودم باعثش بودم، دچار افسردگی می‌شدم. چند بار به موبایل ماهان زنگ زده بودم، ولی هر بار با تماس‌های بی جواب روبرو شده بودم. علیرغم تلاش‌های کوروش و رها و دوست‌های دیگرم، می‌خواستم این مشکل را با تنهایی حل کنم و به هیچ کس اجازه مداخله و حتی گاهی حرف زدن هم نمی‌دادم.

روزها می‌گذشت و تابستان با گرمای طاقت فرسایش در راه بود. احساس سرخوردگی و افسردگی می‌کردم. روزی نبود که به عکس‌ها و فیلم‌های ماهان نگاه نکنم و چشم‌هایم به یاد آن خاطره‌ها اشکبار نباشد. به سختی خودم را قانع می‌کردم که یک روز دیگر هم باید صبر کنم. باید صبر کنم، شاید خبری از ماهان بشود. اما هیچ خبری نمی‌شد. روزها می‌گذشت و خبری از ماهان نبود. تحمل این تنهایی محض برایم غیر ممکن شده بود. هنوز امیدوار بودم. اما هر روز که می‌گذشت، امیدم کم‌رنگ و کم‌رنگ تر می‌شد.

شب بود و تنها روبروی تلویزیون نشسته بودم. با خودم عهد کردم که این آخرین بار است که به ماهان زنگ می‌زنم. دست‌هایم بی اختیار می‌لرزید. درحالی‌که عکسی که ماهان فرستاده بود روی پاهایم بود، شماره ماهان را گرفتم و به عکس ماهان چشم دوختم.

بوغ اول، بوغ دوم، بوغ سوم... قلبم داشت از سینه ام کنده می‌شد. برای تحمل این فشارها و استرس‌ها خیلی ضعیف شده بود. بوغ آخر هم خورد و ماهان جواب نداد. باز هم تماس بی‌جواب.... دیگر از گریه کردن هم خسته شده بودم. اما اشک‌هایم بی اختیار جاری بود. ناگهان صدای بهار در گوشم مثل زمزمه ای تکرار شد. «تو تلاشتو بکن، اگه نشد می‌تونی رو پدram فکر کنی.» بله، باید با پدram حرف می‌زدم. شماره پدram را گرفتم اما به سرعت قطع کردم. چه چیز باید به پدram می‌گفتم؟ به سرعت به بیمارستانی که پدram در آن مشغول بکار بود زنگ زدم و فهمیدم که پدram ایران است. برنامه کاری فردایش را پرسیدم و تصمیم گرفتم، فردا هر جور شده، به دیدن پدram بروم.

شب عجیبی بود. ثانیه‌ها نمی‌گذشتند و خواب مثل ثانیه‌ها در فرار از چشم‌های من بود. آن شب تا صبح خواب به چشم‌هایم نیامد. از استرس دیدن پدرام و اعترافاتم، مو به تنم راست می‌شد. گاهی بی اختیار قطره اشکی از چشم‌هایم می‌چکید و گاهی لبخندی سرد از یادآوری خاطره‌هایم روی لب‌هایم نقش می‌بست. بالاخره آن شب بی‌پایان و تار با بیدار شدن خورشید، به پایان رسید. صدای گنجشگ‌ها در گوشم مثل لالایی بود که من را کم‌کم به خوابی عمیق فرو می‌برد...

چشم‌هایم را باز کردم. گیج و منگ بودم. تمام تنم درد می‌کرد. به اطرافم نگاه کردم. همه چیز در نگاهم تعجب برانگیز بود. پاهایم و دست‌هایم را که انگار سال‌ها بود در همان حالت مانده بودند، حرکت دادم. کمی گذشت. خودم را روی مبلی دیدم که دیشب روی آن شب را به صبح رسانده بودم. ناگهان حالت گیجی از بین رفت و به یاد تصمیمات دیشب افتادم. به ساعت نگاه کردم. ساعت حدود ۱ بعدازظهر بود. خوشحال بودم که توانسته‌ام بخوابم. روی مبل، خواب دردناکی بود، اما بهتر از نخوابیدن بود!

باید به دیدن پدرام می‌رفتم. این تیر آخر بود. آبی به دست رویم زدم. وقتی در آینه خودم را دیدم، وحشت کردم. این من بودم؟ چشم‌هایم آن قدر پف کرده بود که خودم هم از دیدنشان به وحشت می‌افتادم. با بیمارستان تماس گرفتم و مطمئن شدم که پدرام هست. پدرام اتاق عمل بود و ۲ ساعت وقت داشتم. استرس زیادی را تحمل می‌کردم. اما فکر دیدن پدرام بی‌اختیار به من آرامش می‌داد. به سرعت آماده شدم و به سمت بیمارستان براه افتادم. هوا گرم‌تر از همیشه به نظرم می‌آمد. آن قدر بی‌حوصله بودم که احساس می‌کردم خورشید، پوست دستم را که بیرون از پنجره ماشین است، می‌سوزاند. وقتی به جلوی بیمارستان رسیدم، چند نفس عمیق کشیدم. در آینه ماشین خودم را مرتب کردم. هنوز چشم‌هایم ورم کرده بود. صورتم بی‌رنگ و بی‌روح بود. از دیدن چشم‌های بی‌حالم، احساس رخوت شدیدی وجودم را فرا گرفت. مثل آدمی بودم که از پرتگاهی آویزان است و تنها امیدش طنابی است که به آن وصل شده است. از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمان بیمارستان شدم.

هوای خنک کولرهای گازی بیمارستان کمی سرحالم آورد. به سمت بخش پدرام حرکت کردم. پرستار بخش در حال نوشتن پرونده، پشت ایستگاه پرستاری ایستاده بود. گفتم: «سلام». پرستار نیم‌نگاهی به من انداخت و به نوشتن ادامه داد. گفتم: «می‌خواستم دکتر مصفا رو ببینم». پرستار گفت: «دکتر هنوز سر عمل هستن. بیمارشون

هستید؟» با دستپاچگی لبخندی گنگ زد. پرستار نگاهی به من کرد و گفت: «دکتر اینجا ویزیت ندارند خانم. باید از مطبشون وقت بگیرید.» گفتم: «برای مسئله دیگه ای مزاحمشون شدم.» پرستار دوباره مشغول نوشتن شد و گفت: «نمی‌دونم کی عملشون تموم می‌شه. می‌تونید توی سالن منتظرشون باشید. اومدن بهشون می‌گم.» تشکر کردم و به سمت صندلی‌های سالن براه افتادم. تمام بدنم سست بود. روی صندلی که پشت به بخش بود، نشستم. از شدت استرس بیحال شده بودم. سالن خلوت بود و به جز من کسی آنجا نبود. مدتی گذشت. هر چند گذشت زمان به نظرم کند می‌آمد اما دیگر به این انتظارهای طاقت فرسا عادت کرده بودم. عکس ماهان را از کیفم درآوردم. دوباره نگاهش کردم. بغض گلویم را با بی رحمی هر چه تمام تر فشرد. عکس را در کیفم گذاشتم و با چند نفس عمیق خودم را کنترل کردم. ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم.

«من در خدمتتون هستم...» برگشتم و روبروی پدرام ایستادم. پدرام با حالتی عجیب و بهت‌زده نگاهم می‌کرد. کاملاً می‌فهمیدم که او هم به اندازه من گیج شده است. درحالی که در چشم‌های سبزش برقی از بهت و شادی موج می‌زد، گفت: «روشنا؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟ کی برگشتی؟» قطره اشکی از چشم‌هایم چکید. گفتم: «پدرام...» پدرام به سمتم آمد و گفت: «ماهان گفته بود از ایران رفتی روشنا. خوشحالم که برگشتی. اما...» مکسی کرد و درحالی که با موج سبز نگاهش من را می‌کاوید، گفت: «اما... چرا با این حال خراب؟...»

نمی‌توانستم هیچ حرفی بزنم. انگار از زمانی که به دنیا آمده بودم، لال بودم. زبانم بند آمده بود. فقط اشک می‌ریختم. پدرام روبروی من ایستاد و با انگشتش قطره اشکی را از روی صورتم دزدید. نگاهم کرد و گفت: «چی شده روشنا؟ این اشکا برای چیه؟ با من حرف بزن.» نگاهی تأسّف‌بار به پدرام انداختم و سری از تأسّف برای خودم تکان دادم. پدرام که هنوز گیج و منگ بود، با دستپاچگی گفت: «بریم تو اتاقم.»

به همراه پدرام وارد اتاقش شدم. پدرام روی صندلی نشست و به من اشاره کرد که روبرویش بنشینم. پدرام گفت: «خب، بگو روشنا. چی شده؟ ماهان می‌دونه برگشتی؟» سرم را به نشانه نفی تکان دادم. پدرام با مهربانی گفت: «خب پس چی شده؟ بگو روشنا. تمام خستگی عمل با دیدن این قیافت به تنم موند.» نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. گفتم: «من ایران بودم پدرام.» پدرام با تعجب نگاهم کرد. گفت: «ایران؟ یعنی چی؟ پس ماهان...» گفتم: «من و ماهان از هم جدا شدیم.» پدرام برای لحظه ای نفسش در سینه حبس شد و با چشمانی

بهت زده به من خیره شد، اما به سرعت به خودش مسلط شد و گفت: «روشنا؟ تو خوبی؟ این حرفا چیه می زنی دیوونه؟» درحالی که اشک می ریختم، گفتم: «همش واقعیته پدرام. همش واقعیته.» پدرام با دستپاچگی گفت: «چرا؟ چرا جدا شدین؟ کی؟ چرا هیچ کدومتون حرفی به من نزدین؟»

تمام ماجرا را برایش مو به مو تعریف کردم. در تمام مدتی که حرف می زدم، پدرام آرام اشک می ریخت. از دیدن پلک های ملتهب و سرخش بیشتر از همیشه از خودم بدم می آمد. وقتی حرف هایم تمام شد، منتظر حرفی از پدرام شدم. پدرام در سکوت محض اتاقش به من خیره شده بود و اشک می ریخت. هنوز هر دو، چشم در چشم هم اشک می ریختم. ناامیدانه گفتم: «چرا ساکتی پدرام؟ به خاطر خدا یه چیز یه بگو.» پدرام گفت: «چی بگم روشنا؟ چی بگم؟» گفتم: «به جای اشک ریختن یه راهی جلوی پام بذار.» پدرام نفس عمیقی کشید و گفت: «می دونی روشنا، همیشه پیش خودم فکر می کردم، آدمای خوب، توی این دنیا انگشت شمارن و تو یکی از اون آدمای خوبی. یه آدم تکرار نشدنی... اما الان چی می بینم روشنا؟ کاش به من نمی گفتی. کاش نمی گفتی روشنا...» بعد نگاهی حزن انگیز به من انداخت و گفت: «برای ماهان گریه نمی کنم. برای تو هم گریه نمی کنم. برای خودم گریه می کنم. برای خودم که فکر می کردم تو اسطوره ای! برای این گریه می کنم، که فکر می کردم توی تمام این شلوغیای این دنیای کثیف، این دورنگیا و این نامردیا هنوز تو موندی... هنوز تو موندی روشنا! اما حالا، چی می بینم روشنا؟» پدرام با کلافگی بلند شد و ایستاد. سرش را در دست هایش گرفت و گفت: «وای خدا، چطوری می تونم باور کنم؟» بعد رو به من گفت: «چطوری روشنا؟» سرم را پائین انداختم. پدرام با لحن محکمی گفت: «جواب بده روشنا. از خودت دفاع کن...» گفتم: «چی بگم پدرام؟ چی بگم؟ من حماقت کردم. اما به ماهان قسم نمی خواستم این جور یه بشه. تمام روزایی که بدون ماهان گذشت، وسط جهنم بودم. اینو می فهمی؟» پدرام به صندلی تکیه داد و با چشمانش که از فرط گریه به رنگ ارغوانی در آمده بود، گفت: «می فهمم چی می گی. من می فهمم روشنا. منم مثل تو این روزا رو تجربه کردم. سخت تر از تو... ولی اینا دلیل نمی شه تو اشتباهت رو ساده ببینی و از دیگران توقع داشته باشی از اشتباهت ساده بگذرن. باید مسئولیت اشتباهی رو که کردی با تمام پیامدهاش قبول کنی. تو اشتباه کردی. تو بزرگ ترین اشتباه زندگیتو کردی. ماهان تمام قلب و روحشو به تو داده بود. ماهان با تو عوض شد. خیلی چیزا توی ماهان عوض شد و من از دیدنشون متعجب بودم. اما خب، نمی شه منکر قدرت عشق شد! ماهان عاشق تو بود روشنا.

ماهان عاشق بود. می فهمی؟ تو ماهانو نابود کردی! تو یه تبر برداشتییو ماهانو از ریشه قطع کردی... از وقتی رفتی، خیلی به ماهان زنگ زدم، هر طور بود می خواستم کنارش باشم و بهش دلداری بدم. اما ماهان نه جواب تلفن منو می دید و اجازه می داد ببینمش. اون قدر زنگ زدم و سماجت کردم که ماهان بعد از چند ماه هر از گاه تلفنای منو جواب می داد. یک ماه پیش به دیدنش رفتم. از دیدنش شوکه شدم. ماهان دقیقاً مثل یه مرده متحرک بود. بدون هیچ احساسی، بدون هیچ...

اشک دوباره از چشم‌های سبز پدرام مثل بارانی بارید. پدرام با ناباوری سری تکان داد و با لحن سوزناکی گفت: «دارم دیوونه می شم روشنا... دلم برای ماهان می سوزه، دلم برای تو می سوزه...» بعد با نگاهی ملتهب با نفس‌هایی بریده گفت: «دارم دیوونه می شم روشنا...» از شنیدن حرف‌های پدرام بیشتر از همیشه از خودم بدم می آمد. درحالی که اشک چون سیلی خشمگین در من می خروشید و طغیان می کرد، گفتم: «این دست من نبود پدرام. ماهان توی وجودم بود. ماهان از همون لحظه اولی که دیدمش، نیمه گم شده من بود.» پدرام نفس عمیقی کشید و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «پس چرا اینکارو با ماهان کردی؟ چطور دلت اومد روشنا؟ چرا با ماهان؟ ماهان با تو دوباره زنده شد. ماهان با تو دوباره خندید. عاشق شد... چیزی از ماهان نمونده روشنا...» گفتم: «من بدون ماهان نمی‌تونم ادامه پدرام. اینو بفهم. من اشتباه کردم. حماقت کردم. اما کنترل همه چیز از دستم خارج شده بود. ماهان منو با علی دیده بود. ماهان خودش خواست که از زندگیش برم. دارم می سوزم. نگام کن، تو قطره قطره آب شدنمو نمی‌بینی؟» دیگر نمی‌توانستم حتی کلمه ای حرف بزنم. از فرط اشک و هق‌هق گریه حتی نمی‌توانستم نفس بکشم. مدتی گریه کردم تا کمی آرام تر شدم. در نهایت ظلت و بیچارگی نگاهی به پدرام کردم و گفتم: «تو روی ماهان به شدت نفوذ داری. تو باهات حرف بزن. برات توضیح بده. پدرام من کسی رو جز تو ندارم. می‌دونم که ماهان نمی‌تونه منو ببخشه. بهش حق می‌دم اما تو تنها کسی هستی که می‌تونی کمک کنی...»

درحالی که پدرام تنها روزنه امیدم برای رهایی از این کابوس هولناک می‌دید، دستم را به روپوش سفید پدرام گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم پدرام. حال و روز منو ببین. درمونده تر از این؟ شکسته تر از این؟ خوردتر از این؟ من قبل از این که ماهانو نابود کنم، خودم نابود شدم. کمک کن پدرام. کمک کن... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...» پدرام دست‌های من را گرفت و گفت: «باشه، باشه عزیزم. چرا این کارو می‌کنی؟» در هق‌هق گریه گفتم:

«همه اشتباه می‌کنن پدرام. منم مسیح نبودم. منم بودا نبودم. یه آدم معمولی بودم. اشتباه کردم. فقط یه اشتباه بود. نمی‌خواستم با ماهان بازی کنم. نمی‌خواستم به ماهان صدمه بزنم. نمی‌خواستم پدرام...» پدرام درحالی که سعی می‌کرد با حرف‌هایش آرامش کند، گفت: «آروم باش... آروم باش... می‌دونم. این اشکا که دروغ نمی‌گن! می‌فهمم. این جووری گریه نکن روشنا. نمی‌تونم این جووری ببینمت. تو اشک نریز... خواهش می‌کنم. من همه تلاشمو می‌کنم. نمی‌دونم جواب می‌ده یا نه اما من تمام تلاشمو می‌کنم. بهت قول می‌دم...» «با بهت به پدرام نگاه کردم. گفتم: «دیگه چیزی برای باختن ندارم پدرام...» پدرام با چشم‌های کبودش خندید و گفت: «من بهت قول دادم. بهت قول دادم روشنا. حالا بخند. بخند...» لبخند زدم. پدرام خندید و گفت: «آها، حالا شد! پاشو یه آبی به دست روت بزن. می‌خوای با هم بریم یه کم قدم بزنیم؟» گفتم: «نه، تو خیلی خسته‌ای. به اندازه کافی اذیتت کردم.» پدرام لبخندی زد و سری تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من دیگه میرم پدرام. خیلی اذیتت کردم. ببخش. اما تو تنها امیدم بودی.» پدرام دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «این چه حرفیه؟ من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می‌دم. فقط ایمان داشته باش...»

بی اختیار به یاد روزهای اول آشنایی با ماهان افتادم و مناقصه ماهان که با همین جمله به او امید می‌دادم. لبخند زدم و در گنجی و گنجی پرسیدم: «ایمان به چی؟» پدرام با لبخندی گفت: «به قدرت عشق...» امیدی تازه در قلبم جوانه زد. به سمت کیفم رفتم که موبایل پدرام به صدا در آمد. پدرام به موبایلش نگاهی انداخت و گفت: «ماهانه!» بی اختیار نشستیم. قلبم به شدت می‌زد. تمام بدنم داغ شد. پدرام اشاره ای کرد و گوشی را برداشت. صدای ماهان را شنیدم. چقدر دلم برای این صدا تنگ شده بود.

«پدرام؟ کجایی؟» پدرام با شوخ طبعی گفت: «به، به، مهندس فردا! چطور ریفتی؟» ماهان گفت: «خوبم. تو چطور؟ چه خبر؟ کجایی؟ دلم برات تنگ شده.» پدرام که از شنیدن حرف ماهان جا خورد، گفت: «خیر باشه! از کی تا حالا دلت برای من تنگ می‌شه؟! ماهان با بی‌حوصلگی گفت: «ول کن پدرام. اصلاً حال و حوصله ندارم.» پدرام با شوخ طبعی گفت: «تو کی حال و حوصله داری ماهان جان؟! ولی چرا یه زمانی خیلی سرحال بودی... زمانی که روشنا ایران بود. راستی از روشنا خبر داری؟ کی بر می‌گرده؟» ماهان سکوت کرد. پدرام به من نگاهی کرد و منتظر جواب ماند. قلبم داشت از سینه در می‌آمد. تمام وجودم می‌لرزید. نفسم در سینه حبس شده بود. ماهان

همچنان ساکت بود. پدرام گفت: «ماهان؟ چرا ساکت شدی؟ ماهان...» ماهان به سرعت گفت: «هستم. گوشیم یه کم مشکل داره.» پدرام ابرویی بالا انداخت و گفت: «از روشنا چه خبر؟» ماهان گفت: «کی وقت داری بینمت؟ خسته شدم از این همه کار. می‌خوام بینمت یه کم حال و هوام عوض بشه... بیمارستانی؟» پدرام گفت: «آره.» ماهان گفت: «باشه، یه سر میام اونجا می‌بینمت. هستی فعلاً؟» پدرام گفت: «آره. کجایی؟» ماهان گفت: «نزدیکم. تا ۱ ربع دیگه اونجام.» و قطع کرد.

ترس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. گفتم: «پدرام من باید برم.» پدرام دستانم گرفت و با لبخندی گفت: «باشه، برو. چرا این جور می‌لرزی؟ رنگت پریده. دستاتم که...» دهنم خشک شده بود. به سختی آب دهنم را قورت دادم و گفتم: «مهم نیست. الان ماهان میاد. نمی‌خوام منو اینجا ببینه.» پدرام گفت: «باشه. پس برو. بهت زنگ می‌زنم. نگران هیچی نباش. من تمام تلاشمو می‌کنم...» از پدرام خداحافظی کردم. به سرعت در راهروهای بلند و سفید بیمارستان راه می‌رفتم. با سرعت هر چه تمام تر قدم بر می‌داشتم.

به سرعت در ماشینم را باز کردم و نشستم. هنوز به سختی نفس می‌کشیدم. شوک وحشتناکی بود. چرا آن روز؟ چرا روزی که من به دیدن پدرام رفتم، باید این اتفاق می‌افتاد؟ خواستم حرکت کنم، اما به شدت دلتنگ ماهان بودم و شاید می‌دیدمش. نشستم. چند دقیقه‌ای گذشت و خبری نشد. به ساعت نگاه کردم. ۲۰ دقیقه گذشته بود و هیچ خبری از ماهان نبود. با خودم فکر کردم که شاید ماهان وارد بیمارستان شده و من ندیدمش. ماشین را روشن کردم و همین که به آینه جلو نگاه کردم تا پشت سرم را ببینم، ماهان را دیدم که کت سفیدی به تن داشت و درحالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، از ماشینش پیاده شد. خوشبختانه ماشین را با فاصله چند ماشین از من پارک کرده بود و نمی‌توانست متوجه حضور من شود. با حسرت هر چه تمامتر نگاهش می‌کردم. از دیدن ماهان، آرامشی عجیب بر من مستولی شد. نمی‌دانم چرا در آن لحظه این قدر از دیدنش شاد بودم. ماهان از خیابان رد شد و وارد بیمارستان شد. بی اختیار لبخندی تلخ به یاد روزهای قشنگی که با هم داشتیم روی لب‌هایم نقش بست. آن قدر نشستم تا ماهان کاملاً از نظرم محو شد. نفس عمیقی کشیدم و براه افتادم. به پدرام امیدوار بودم. به این که دوباره روزی با ماهان، در همان بیمارستان، به دیدن پدرام بروم..

فصل ۶۲

دنیای بدون ماهان، روزهای سختی را در خود داشت. روزهایی پر از سردرگمی و گیجی... ماهها از دیدار من و پدرام گذشته بود. حتی تابستان هم بدون ماهان کم کم به آخرش نزدیک می شد. کم کم از برگشتن ماهان، ناامید می شدم. آن قدر ناامید که حتی دلگرمی های پدرام هم من را دلگرم نمی کرد. هر چه به پائیز نزدیک تر می شدم، خاطرات روز اول آشنایی برایم پررنگ تر می شد و عذابم را دو چندان می کرد. اما با وجود تمام ناامیدی های موجود باز هم سعی می کردم که شانس خودم را امتحان کنم. کماکان به زنگ زدنی به ماهان ادامه می دادم و ماهان همچنان جواب تلفن های من را نمی داد.

از روزی که پدرام را دیده بودم، مرتب با من در تماس بود و به من امید می داد. از دلتنگی هایم فقط با پدرام حرف می زدم و سعی می کردم با بقیه کمتر وارد این بحث شوم. چون آن قدر نبودن ماهان و اتفاقی که افتاده بود، برایم دردناک بود که وقتی در موردش حرف می زدم و گیجی حرف های مختلفی که دیگران می گفتند، من را بیشتر از همیشه ناراحت می کرد که از دایره صبر و طاقتم خارج بود. این قضیه همچنان ادامه داشت تا روزی که پدرام به من زنگ زد و خبر داد که مجبور است برای یک کنگره خیلی مهم به مدت دو هفته به فرانسه برود. تمام وجودم پر از غم شد. احساس می کردم آخرین کور سوی امیدم هم در حال خاموش شدن است و هیچ کاری از من ساخته نیست. پدرام به من قول داد بلافاصله که به ایران برگردد، به من زنگ خواهد زد و گفت که نگران هیچ چیز نباشم. اما مگر می شد؟ حداقل با شنیدن صدای پدرام آرام می شدم. شاید به نوعی شنیدن پدرام، یادآور روزهای قشنگ عاشقی با ماهان بود و همین مسئله بود که من را برای لحظاتی آرام تر می کرد.

پدرام رفت. دوباره ساعت های سختی را می گذراندم. گاهی به امید اینکه شاید ماهان، جواب من را بدهد، با او تماس می گرفتم. اما هر روز و هر روز همان تماس های بی جواب تکرار می شد. زمان می گذشت و به برگشت پدرام نزدیک تر می شدم. مثل کسی بودم که وسط یک زمستان سرد و تاریک گیر افتاده و با شنیدن نوید بهار، قبلش هر روز گرم تر و امیدوارتر می شود.

مدتی بود که رها و کوروش کنار هم زندگی می‌کردند و در مدتی که ازدواج کرده بودند، هرگز من را تنها نگذاشته بودند. زمانی که کنار آنها بودم، علیرغم پیگیری‌ها و اصرارهایشان هرگز نمی‌خواستم آنها را درگیر رابطه هزار تکه شده خودم و ماهان کنم. نمی‌خواستم برای زندگی آنها کوچکترین مشکل و تنشی، حتی یک دلپره کوچک از طرف من پیش بیاید. همیشه خودم را شاد نشان می‌دادم و هر وقت که بچه‌ها، از ماهان می‌پرسیدند، به آنها اطمینان خاطر می‌دادم که با پدرام حرف زدم و او کمک خواهد کرد. رها نگران‌تر از همیشه بود و با گذشت زمان این نگرانی را می‌دیدم که در چهره اش بیشتر نمایان می‌شد و او هم شاید کم‌کم یاد می‌گرفت که در مقابل اشتباه بزرگی که کردم و اتّفاقی که شاید ناخواسته افتاده باید خوددارتر و صبورتر باشد. روزهای پایانی سفر پدرام بود که کوروش و رها پیشنهاد دادند که به سفر شمال برویم. از پدرام هنوز بی‌خبر بودم، اما از پیشنهاد رها و کوروش بی‌اختیار خوشحال شدم. مثل بیماری بودم که مدتها در بستر بیماری خوابیده و حالا برای تغییر روحیه باید به سفری کوتاه بروم که به شدت در تغییر روحیه اش موثر است. از این سفر خوشحال شدم، مخصوصاً اینکه قرار بود بهار هم با ما به شمال بیاید. سفر چهار نفره دل‌انگیزی در پیش داشتیم و حتی خبر این مسافرت هم حال من را بهتر می‌کرد. می‌دانستم که این سفر فقط به خاطر تغییر روحیه من است و فکر اینکه کوروش با وجود تمام مشغله‌ها و مسئولیت‌های زندگی‌اش، باز هم به فکر من است، من را خوشحال‌تر از همیشه می‌کردم و اطمینان قلبی من را نسبت به انتخاب درست رها بیشتر می‌کرد.

روز سفر فرا رسید. بهار به منزل من آمده بود و با چمدان‌های بسته منتظر آمدن رها و کوروش بودیم. نشسته بودیم و چای می‌خوردیم که بهار گفت: «روشنا؟ خبری از پدرام نشد؟ کی بر می‌گرده؟» گفتم: «نمی‌دونم. خبری که نشده. موبایلش که هنوز خاموشه. دیگه باید بیاد. نمی‌دونم چرا ازش خبری نیست؟» بهار گفت: «دوباره بگیرش، شاید اومده باشه. اگه خاموش بود، دیگه بهش فکر نکن. تمام این غصه‌ها و فکر و خیالاتو بذار برای وقتی که برگشتیم. این چند روز رو فقط استراحت کن و سعی کن نیروی از دست رفته رو به دست بیاری. توی این سفر به هیچ چیز فکر نکن. باید برای چند روز هم که شده، سعی کنی همه چیزو فراموش کنی. یه کم به مغز و روح استراحت بده تا وقتی بر می‌گردیم، بتونی بهتر فکر کنی. من مطمئنم تا اون موقع اتّفاقی خوبی توی راهه...» هیچ وقت به پیش‌بینی‌های بهار شک نداشتم. عجیب بود که هر چه می‌گفت، به طرز معجزه آسایی اتّفاق می‌افتاد! لبخند

زدم و گفتم: «آره، خودمم همین فکرو می‌کنم. اگه بخوام این فکر و خیالا رو با خودم بیارم، چه سفریه؟ خب همین جا می‌مونم دیگه!» بهار لبخند پیروزمندانه ای زد. خودم هم مصمم بودم که لااقل در این سفر کوتاه باید همه اتفاقی‌هایی را که افتاده، فراموش کنم. موبایل را برداشتم و شماره پدرام را گرفتم. خاموش بود. بی اختیار برایش پیامک زدم و گفتم که برای چند روزی به مسافرت شمال می‌ریم و منتظر تماسش هستم. گفتم: «خاموشه بهار.» بهار با لبخندی گفت: «خیریتش به همینه عزیزم. نگران هیچی نباش.» زنگ در به صدا در آمد. بهار با خنده گفت: «اومدن، پاشو تا کوروش قاطی نکرده!» به سرعت لباس پوشیدیم و از در آپارتمان خارج شدیم. برای آخرین بار همه جا را چک کردم. همه چیز مرتب بود و دیگر زمان سفر خاطره انگیزمان فرا رسیده بود.

به سمت شمال براه افتادیم. هوا خیلی خوب بود و همه چیز عالی بود. آفتاب زیبایی می‌تابید. همه چیز در نظرم درخشان و پر تلالو بود. سفر خوبی را شروع کردیم. سفری که از اولش با خنده و شوخی همراه بود. میان آن همه خنده و شادی، نگاه‌های نگران کوروش را از آینه جلوی ماشین می‌دیدم که وقتی متوجه نگاه من می‌شد با لبخندی سوری، نگاهش را می‌زدید. طبیعت زیبا، لکه ابرهایی که در آسمان به شکل‌های عجیب و غریبی دیده می‌شدند و هوای تمیز حالم را جا می‌آورد و باعث می‌شد از لحظه لحظه این سفر و با هم بودنمان لذت ببرم. خوشحال بودم که هرگز با ماهان به شمال نرفته بودم، چون آنوقت ناخودآگاه در طول این سفر هم به یاد او بودم. خورشید غروب کرده بود که رسیدیم. ویلای کوچک و زیبایی بود. تنفس هوای نم آلود و پر از عطر طبیعت شمال از خود بی‌خودم می‌کرد. شب زیبایی در پیش داشتیم. بعد از شب نشینی بی‌نظیر کم کم به رختخواب رفتیم. خیلی خسته بودم. آرام بودم و از اینکه در آن طبیعت بکر بودم، احساس خواب آلودگی خاصی هر لحظه بر من چیره می‌شد که من را آرام آرام به دنیای رویا می‌کشاند.

صبح زیبایی بود. هوا آفتابی بود و باد گرمی می‌وزید. صبحانه دلچسبی دور هم خوردیم و بعد از صبحانه به پیشنهاد رها به ساحل رفتیم. هوا به شدت گرم بود و خورشید با قدرت هر چه تمام‌تر به زمین می‌تابید. با اینکه هوا آفتابی بود، اما دریا ناآرام بود و موج‌های کوچک و بزرگ زیادی داشت. ساحلی که در آن بودیم، ساحلی دنج بود، بطوریکه تقریباً فقط دسترسی محلی داشت و افراد کمی در آن بودند. دو خانواده دیگر به جز ما روی شن‌های ساحل نشسته بودند. پسر بچه‌ها لب آب، تنی به آب زده بودند و بدن‌هایشان از تماس با آب، زیر نور تند آفتاب، مثل الماس

می‌درخشید. کوروش پیشنهاد کرد که قدم بزنیم، اما من ترجیح دادم کنار ساحل بنشینم. بچه‌ها رفتند و من روبروی دریا، زیر نور تند آفتاب نشستم. بی اختیار یادِ نامه‌ای که برای ماهان نوشته بودم افتادم.

«ماهان با حس و حالیکه امروز دارم تصمیم دارم بهت بگم چرا شبیه دریایی:

تا حالا از دور به دریا فکر کردی؟ بوی دریا، نسیم دریا رو حس کردی؟ حس بودنی رو که در تو زنده می‌کنه؟ حس پرواز، حس رهایی، حس جنون... حس لحظه‌ای که رها می‌شی از قفس تنگ بودن... آره، تو مثل دریایی... زیبا، فریبنده، خشمگین...

برای بودنم خطرناکی، چون به راحتی می‌تونی من رو در خودت غرق کنی و نابودم کنی... برای بودنم لازمی چون من به رویای تو، به دیدن تو، به عطر تن تو معتادم... نبودنت، نبودن منه و شاید بودنت هم، نبودن من!

حس عجیبی توی وجودمه. حسی گیج، حسی خاکستری... شاید نزدیک به سایه روشن وقت غروب... شاید نزدیک به لمس ماسه‌های ساحل... اما این روزا نابودی با تو برام واژه جدیدی شده... نزدیک به واژه غرق شدن در تو... نزدیک به واژه نیست شدن...

من تا مرز غرق شدن در تو پیش رفتم و به جایی رسیدم که حتی اگر در تو غرق بشم، با تو نابود بشم، دیگه مهم نیست. من در عشق تو مثل غریقی که در لحظه رهایی از تمام رنج‌های دنیاست غوطه ورم و غرق شدن در تو برام، هر لحظه و هر لحظه تولدی دوبارست... این حکایت افسون دریا و افسون عشق من و توست...

با تو دوباره زنده شدم و این آرزوی منه که در افسون تو بمیرم..."

غرق در رویای دریا و ماهان شدم. چه روزهای قشنگی که با ماهان سپری کرده بودم و چه ساعت‌های زیباتری که با دست‌های خودم، سوزانده بودمشان. با خودم فکر می‌کردم که قرار بود برای اولین سالگرد آشنائیمان این نامه را به عنوان سوپرایز به ماهان هدیه کنم. غمگین شدم. همه چیز از دستم رفته بود. من یک ورشکسته بودم که همه سرمایه ام را باخته بودم. احساس می‌کردم، دیگر چیزی برای باختن ندارم. آن قدر ناامید بودم که حتی می‌توانستم در آن لحظه به خودکشی فکر کنم! اما باید می‌ماندم و هر روز و هر روز را در نبودن ماهان، در جهنمی که خودم برای خودم ساخته بودم، تاوان اشتباهم را پس می‌دادم. با خودم فکر کردم که هر روز در این دنیای به این بزرگی هزاران آدم به هم خیانت می‌کنند و دوباره در روز دیگری همدیگر را می‌بخشند و دوباره کنار هم قدم می‌زنند، به هم عشق می‌وزند. با خودم فکر کردم اگر ماهان عاشق من بود، حتماً راهی برای بخشیدن من پیدا می‌کرد. بی اختیار آه کشیدم. چوبی کنار پایم افتاده بود. چوب را برداشتم و خودم را سرگرم کردم. هیچ خبری از پدرام نبود. غم عظیمی بر قلبم مستولی شد. ناگهان به یاد حرف‌های بهار افتادم. نباید می‌گذاشتم این افکار مرا بهم بریزند. باید تا می‌توانستم از این لحظه‌ها استفاده می‌کردم. بلند شدم و درحالی که دستم را مثل سایه بانی جلوی صورتم گرفته بودم، با چشم به دنبال بچه‌ها گشتم. دیدمشان که در فاصله ای تقریباً دور در حال قدم زدن هستند. مسخره‌بازی‌ها و شوخی‌هایشان از دور هم پیدا بود. چوب را به زمین انداختم و به سرعت به سمتشان براه افتادم. طولی نکشید که کنارشان بودم.

کوروش در حال حرف زدن با مردی محلی بود. مرد لباس ساده ای به تن داشت که پائین شلوارش را تا زیر زانو تا کرده بود و دمپایی چرمی به پا داشت. علی‌رغم کلاه حصیری بزرگی که بر سر داشت، چهره ای آفتاب سوخته داشت و پر از چروک در اطراف چشم‌هایش که مشخص بود بخاطر آفتاب تند آنجاست. مرد با دست به دریا اشاره کرد و گفت: «اون موجا رو می‌بینی؟ وقتی اون موجا هستن، معنیش اینکه که هوا به زودی ابری می‌شه و بارون داریم.» کوروش گفت: «اما هوا آفتابیه! با این آفتاب تند؟» مرد خندید و به شانه کوروش زد و گفت: «صبر داشته باش، پسر جان! من نمی‌دونم شما تهرانی، چرا این قدر عجولین؟ مگه قرار همین الان بارون بیاد پسر جان؟ صبر داشته باش... این موجا همینو می‌گن...» از حرف مرد خنده ام گرفت. از اینکه تهرانی‌ها خیلی عجولند. آخر آفتابی بودن و ابری

بودن هوا چه ربطی به عجز بودن ما داشت؟ اما خوشحال شدم که اگر پیش بینی مرد درست باشد، به زودی از این گرمای طاقت فرسا خلاص خواهیم شد.

آن روز تا ظهر لب ساحل بودیم. با نوشابه‌های تگری و پاهای خیس، از گرما گذشتیم. ظهر برای نهار به رستورانی جالب رفتیم و عصر را در ویلا دور هم با مسخره‌بازی و بازی‌های احمقانه گذرانیدیم. ساعت‌های لذت‌بخشی را کنار هم می‌گذرانیدیم. همین شادی‌ها و شلوغی‌ها باعث می‌شد به ماهان کمتر فکر کنم و از فشاری وحشتناک رها باشم.

شب شد و در انتظار روز دیگری بودم. به امید فردایی راحت‌تر و بی‌فکرتر از روزهای گذشته...

فصل ۶۳

چشم‌هایم را باز کردم. هوا خاکستری بود و به شدت ابری. هوای نمناکی حتی در ویلا هم حکم فرما بود. آن قدر که احساس می‌کردم تمام بدنم چسبناک شده است. همه بیدار شده بودند. کوروش تا من را دید گفت: «سلام عزیزم. صبح بخیر. دیدی؟ دیروز به حرف مرده خندیدیم! امروز حتماً توی خونش نشسته، داره چایی می‌خوره و به ما می‌خنده!!!» از حرف کوروش خنده ام گرفت. همه سر میز صبحانه بودند. رها گفت: «رها خواهر خوشگلم. چطوری؟ امروز به نظر میاد خیلی خوبی.» بعد اشاره ای پنجره کرد که آسمان ابری از آن پیدا بود و گفت: «این هوایی که تو دوست داری. ببین آسمون چقدر قشنگه!» گفتم: «آره، البته منهایی این نوچی!» بهار خندید و گفت: «بیا بشین دیگه. سخت نگیر.» گفتم: «اول باید دوش بگیرم. این قدر عرق کردم که همه انگشتم به هم چسبیده.»

به سرعت دوش گرفتم و سر میز صبحانه نشستم. صبحانه خوردیم. کمی آرایش کردم. احساس می‌کردم خیلی در روحیه ام تأثیر می‌گذارد. وقتی به سالن آمدم، بچه‌ها زیر پنکه سقفی نشسته بودند و سر روشن کردن کولر گازی بحث می‌کردند. بالاخره تصویب شد که کولر گازی را روشن کنند تا شاید کمی از این نم چسبناک که مثل تار عنکبوت همه مان را اسیر کرده بود، راحت شویم. بهار گفت: «خب، برنامه امروز چیه؟» رها گفت: «من که فکر می‌کنم ناهار بریم بیرون. عصرم بریم لب دریا.» کوروش گفت: «دریا امروز طوفانیه.» بهار گفت: «از کجا معلوم؟» کوروش خندید و گفت: «مرده رو که هنوز یادت نرفته؟ عجولین و اینجور حرفا! خودش گفت!» مشغول نگاه کردن این بحث شگفت‌انگیز و احمقانه بودم که ناگهان صدای موبایلم را از اتاق خواب شنیدم. درحالی که بحث همچنان ادامه داشت، به سمت اتاق خواب براه افتادم. در راه فکر می‌کردم که پدرام است و با اشتیاق زیادی به سمت اتاق می‌رفتم. گوشی ام را برداشتم تا جواب بدهم. خشکم زد! باورم نمی‌شد!

دست‌هایم لرزید و گوشی از دستم سر خورد و به زمین افتاد. پاهایم قدرت این را نداشت که حتی بایستم. پاهایم گزگز می‌کرد. دستم را به درآوری که در اتاق بود گرفتم و نشستم. گوشی ام هنوز زنگ می‌خورد. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را درحالی که تمام وجودم می‌لرزید، جواب دادم.

«روشنا؟» درحالی که صدایم می لرزید، به سختی گفتم: «ماهان!» ماهان با لحن تندی گفت: «کجایی؟» به سختی گفتم: «شمالم.» ماهان به سرعت گفت: «می دونم کجایی. دقیقاً بگو کجا.» اصلاً مغز یاری نمی کرد تا جواب ماهان را بدهم. در آن لحظه اگر در خانه خودم هم بودم، نمی دانستم کجا هستم! گفتم: «نمی دونم کجام؟» ماهان کمی آرام تر شد و گفت: «می خوام ببینمت.» گفتم: «اما من تهران نیستم.» ماهان گفت: «من نزدیک توأم. امروز صبح رسیدم شمال.» قلبم خورد شد و در کف دستانم ریخت. به سختی آدرس را به ماهان دادم. ماهان گفت: «۱ ساعت دیگه لب ساحل می بینمت.» و به سرعت قطع کرد.

بی اختیار اشکهایم جاری شد. بلند بلند گریه می کردم. انگار روزهای طولانی ای که صبر کرده بودم، مثل دُملی چرکین سرباز زده بود. همه به اتاق خواب دویدند. رها با ترس روبروی من نشست. دستهای یخ کرده من را گرفت و گفت: «چی شده روشنا؟ چی شده؟ یه چیزی بگو...» از چهره های ترسیده بچه ها، ترسیدم. به سرعت گفتم: «ماهان. ماهان بود.» همه برای لحظه ای خشکشان زد. کوروش رها را بلند کرد و روبروی من نشست و گفت: «مطمئنی ماهان بود؟» اصلاً در حال خودم نبودم. بلند بلند گریه می کردم. از اینکه سفر همه را با خودخواهی خودم خراب کرده بودم، احساس گناه می کردم. مرتب تکرار می کردم: «معذرت می خوام. معذرت می خوام. واقعاً نمی خواستم ناراحتتون کنم. معذرت می خوام...» کوروش به شدت تکانم داد و گفت: «چی می گی دیوونه؟ الان باید خوشحال باشی...»

مدتی گریه کردم. احساس کردم آرام تر شده ام. سرم را بلند کردم. چشمهای ملتهب رها و بهار را دیدم. بهار تا نگاهش به من افتاد روبرویم نشست و گفت: «به خدا به دلم افتاده بود. نگفتم که آروم باشی؟» رها میان حرف بهار پرید و گفت: «حالا چی گفت؟» اشکهایم را پاک کردم و گفتم: «می خواد ببینمتم.» و با دستپاچگی به دوروبرم نگاه کرد و گفتم: «باید حاضر شم...»

رها با تعجب گفت: «اما ماهان که شمال نیست!» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چرا هست. امروز صبح رسیده.» رها گفت: «از کجا می دونسته آخه تو اینجایی؟» بهار با پلکهای ورم کرده لبخندی زد و گفت: «قبل از اومدن برای پدرام پیامک داده بود که کجا میایم.» کوروش نگاهم کرد و گفت: «پس منتظر چی هستی؟ پاشو آماده شو دیگه دیوونه... پاشو...»

به سرعت آماده شدم و از ویلا خارج شدم. خوشحال بودم اما ترسیده بودم. نمی دانستم چه چیز در انتظارم است؟ به سرعت سوار ماشین شدم به سمت ساحل براه افتادم. دریا طوفانی بود. خشمگین بود و موج‌های بلند و قدرتمندش به ساحل و سنگ‌های بزرگی که در گوشه‌ای از ساحل بود تازیان می‌زدند. باد تندی می‌وزید. ایستادم. از دور ماهان را دیدم که روی سنگ‌ها و رو به دریا ایستاده است. منتظر و خشمگین... مثل دریا!

پاهایم قدرت نداشت. نمی دانستم رویاست یا واقعیت! با پاهایی لرزان و کم جان به سمت ماهان حرکت کردم. در راه چندین بار به زمین خوردم و هر بار ماهان را می‌دیدم که در باد شدید ساحل همچنان رو به دریا ایستاده بود. به سنگ‌ها رسیدم. شیبی ملایم تا بالا داشتند. به سختی خودم را به پشت ماهان رساندم. ماهان غرق در دنیای غمگین و تنهای خودش بود. حتی قدرت صدا کردنش را نداشتم. به سختی نفس می‌کشیدم. ماهان با صدای نفس‌های من برگشت. باورم نمی‌شد. این ماهان بود؟ این مرد خشمگینی که تمام غرورش را زیر پاهایش له کرده بود و دوباره حاضر به دیدنم شده بود، خودِ ماهان بود؟؟؟

ماهان روبروی من ایستاد. اشک امانم نمی‌داد. بی اختیار دستم را به کت قهوه‌ای رنگش گرفتم و نشستم. ماهان با نگاه سرد و بی روح نگاهم می‌کرد. درحالی که از گریه نمی‌توانستم نفس بکشم، گفتم: «منو ببخش ماهان. منو ببخش... من اشتباه کردم. من حماقت کردم. تو منو ببخش...»

ماهان در سکوت مطلق و هیاهوی وحشیانه دریا نگاهم می‌کرد. درحالی که محکم دستم را به گوشه کتش گرفته بودم، گفتم: «یه چیزی بگو ماهان... بگو که منو بخشیدی... بگو که منو بخشیدی...» قطره‌های اشک را می‌دیدم که بی اختیار از چشم‌های ماهان جاری بود. با همان اشک‌های معصومانه که در صورتش می‌درخشیدند، گفت: «می‌دونی چقدر با خودم جنگیدم که عاشقت نشم؟ می‌دونی چقدر توی خلوت‌م، وقتی نبودی بلند بلند گفتم که عاشقِ روشنا نمی‌شم. می‌دونی روزی چند بار از خودم پرسیدم که عاشقتم یا نه؟ می‌دونی چقدر بعد از این سؤال، توی جنگ بین احساس و منطقم تیکه پاره شدم؟ اما هر بار که از خودم پرسیدم همه وجودم فریاد زد که عاشقم... هر بار که این جوابو شنیدم بیشتر و بیشتر ترسیدم... هر بار بیشتر و بیشتر خورد شدم، شکستم... از وحشت روزی که شاید نباشی، نابود شدم. عشق تو برام یه رنگ دیگه داشت روشنا. تو از همون اوّل برام یه رنگ دیگه بودی. رنگی که رنگ هیچ آدمی نبود. از عشق تو می‌ترسیدم. از اینکه روزی نباشی می‌ترسم. بازم می‌خوای بگم؟ آره؟ بازم

می‌خواهی خورد شدنمو، له شدنمو، نابود شدنمو ببینی؟» دستش را بلند کرد و فریاد زد: «ببین. من دیگه اون آدم آهنی نیستم. منم مثل تو آدم شدم. آره تو راست می‌گفتی. من یه آدم آهنی بودم. تو آدمم کردی. اما اگه می‌دونستم دنیای شما آدمای این قدر کثیفه، این قدر پر از نفرت و رقت انگیزه، هرگز به دنیای شما پا نمی‌داشتم... کاش هرگز نمی‌دیدمت. کاش هیچ وقت دستاتو نمی‌گرفتم. کاش هیچ وقت قلبم به خاطرت نمی‌لرزید...»

ماهان بلند بلند گریه می‌کرد. آن قدر بلند که صدای خشمگین موج‌ها در آن گم شده بود. گوشه کتتش را از دستم کشید. پشت به من ایستاد و در هق هق گریه گفت: «تو همه چیزو نابود کردی روشنا. دیگه چیزی ازم نمونده. از خودم، از تو، از عشق، از همه آدمای دنیا منتفرم... از روزی که رفتی، هر روز که چشمامو باز کردم، آرزوی مرگ کردم. هر شب، ساعت‌ها مثل دیوونه‌ها توی خیابونا، پوچ و بی هدف قدم زدم. هر شب گیج و گنگ از اینکه چرا منو به یه آشغال فروختی سرمو روی اون بالش لعنتی گذاشتم. مثل یه مرده متحرک، دقیقاً مثل یه مرده متحرک... می‌فهمی؟» به سمتم برگشت و فریاد زنان گفت: «تا حالا به پوچی رسیدی؟ آره؟ رسیدی؟»

از شنیدن حرف‌های ماهان عذاب می‌کشیدم. نمی‌دانستم باید چه بگویم؟ دهانم خشک شده بود. تمام تنم می‌لرزید. از باد سردی که می‌آمد تمام وجودم یخ کرده بود. ماهان درمانده و گیج سرش را تکان داد و گفت: «نرسیدی... نرسیدی که این قدر راحت ازم طلب بخشش می‌کنی... نرسیدی که این قدر راحت منو له کردی تا به عشق افسانه ایت برسی...» و دوباره درحالی که با چشم‌های خشمگین که از اشک خیس بود، فریاد زد: «نرسیدی؟ به عشق افسانه ایت رسیدی؟ حالا راستشو بگو. اون افسانه بود یا من؟» و بعد بلند تر از قبل فریاد زد: «اون افسانه بود یا من؟...»

دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود و بلند بلند گریه می‌کرد. ناگهان اشک‌هایش را پاک کرد و مثل دیوانه‌ها روبروی من نشست و گفت: «چرا با من این کارو کردی؟ چرا روشنا؟ مگه من چه بدی بهت کرده بودم؟ها؟ چرا تو؟ چرا تو این کارو کردی؟ چرا تو؟ من با تو به همه دنیا ایمان آوردم. به خدا، به تو، به خودم، به همه آدمای دنیا... اما حالا چی؟ حالا چی روشنا؟ یه آدم پوچم که به همون نقطه اولم رسیدم. تمام وجودم پر از خشم و نفرت... بعد از رفتنت به همه چیز شک کردم. به همه خوبی دنیا شک کردم. به صداقت، به درستی، به وفاداری... دیدی؟ دیدی

همه حرفایی که می زدی فقط یه مشت حرفای چرت و پرت و مزخرف بود که توی کتابا خونده بودی؟ تو حتی به اون کلمه‌ها هم ایمان نداشتی! چه برسه به من، به خودت، به خدا...»

سرم را پائین انداختم و درحالی که اشک می ریختم، چشم به زمین دوختم. ماهان فریاد زد: «جوابمو بده. جوابمو بده... اون افسانه بود یا من؟...» از فریاد ماهان وحشت زده شدم، بی اختیار تمام وجودم لرزید. صدای گریه‌هایم بلندتر شد. ماهان بلند شد و از من چند قدمی دور شد. رو به دریا ایستاد و گفت: «به اندازه همین دریا عصبانی‌ام. اون قدر عصبانی‌ام که می تونم یه شهرو نابود کنم. می تونم، توی همین لحظه خودم و تو رو توی همین دریا غرق کنم. می بینی؟ من دوباره همون ماهانم. سرکش. خشمگین. پر از نفرت...» درحالی که گریه امانم نمی داد بلند شدم و به سمت ماهان رفتم. پشت سر ماهان ایستادم و گفتم: «خواهش می کنم ماهان. منو ببخش... منو ببخش... من اشتباه کردم. من بزرگترین ظلم عالمو بهت کردم، اما همه چیز دست به دست هم داد. تو فکر می کنی من با علی...»

ماهان به سرعت به سمتم برگشت و با چشم‌های از حدقه درآمده و سرخ رنگش، فریاد زد: «اسم اون عوضی رو نبر. حتی با بردن اسمشم به من توهین می کنی...» بعد سرش را در دست‌هایش گرفت و چشم‌هایش را بست و گفت: «حتی شنیدن اسمشم منو متشنج می کنه...» گفتم: «باشه، باشه عزیزم.» دستم را به سمت ماهان بردم. ماهان از تماس دست من لحظه ای به خودش آمد. با چشم‌های متلهب و سرخ رنگش مثل آدم‌های گیج و درمانده نگاهم کرد. گفتم: «توی این مدت منم به اندازه تو عذاب کشیدم ماهان. من بیشتر از تو عذاب کشیدم، چون پشت هر کلمه، هر ثانیه، اسم خائن رو تحمل کردم. کسی بهم نگفت اما، روشنا، اون روشنای روز اولی که روبروی تو ایستاد، هر روز و هر لحظه اینو فریاد زد. من اشتباه کردم. اما منم آدمم. منم اشتباه می کنم. مثل همه آدمای دنیا... تو حق داری. هر چی بهم بگی حق داری. هر کاری کنی، هر بلایی که سرم بیاری حق داری. هر کاری می خوای بکن. هر مجازاتی که می خوای، هر تنبیهی که می خوای. اما خودتو از من نگیر. من بی تو می میرم ماهان. بی تو می میرم ماهان...»

ماهان نگاهم کرد. خشمگین، مثل دریا... برای لحظه ای احساس کردم شیری خشمگین و وحشی چشم در چشم من دوخته تا مرا با تمام توانش تکه و پاره کند. ماهان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «دیدنی خوابی که دیدم تعبیر شد؟ یادته وقتی بهت گفتم خندیدی و گفتمی همه اینا رویاست؟ پس چرا نبود؟ پس چرا چشمامو باز کردم»

به اینجا رسیدم؟» با چشمانی اشکبار نگاهش می‌کردم و هر از گاهی سری از تأسف تکان می‌دادم. ماهان کمی فکر کرد و گفت: «عاشقم بودی؟» از سؤال ماهان به شرمگین شدم، مثل ماری به خود پیچیدم. ماهان دوباره فریاد زد: «عاشقم بودی؟» درحالی که اشک‌هایم امانم را بریده بود، فریاد زدم: «آره.» فریادم در هیاهوی دریا گم شد. برای لحظه ای احساس کردم، همه دنیا از حرکت ایستاد. حتی ماهان! خشم را در چشم‌های ماهان دیدم که در همان لحظه رو به خاموشی می‌رفت. فریاد زدم: «آره، عاشق بودم. عاشقت هستم. اینو بفهم. من اشتباه کردم. حماقت کردم. تو بزرگی کن و منو ببخش... اگه هنوزم عاشقمی، کار سختی نیست... منم به اندازه تو عذاب کشیدم. فکر کردی شبا راحت خوابیدم؟ فکر کردی روزا رو بدون خیال تو خندیدم؟ منم مثل تو یه آدم پوچ شدم... منم نابود شدم... نگام کن. چیزی ازم مونده؟ به صورت نگاه کن. با دقت نگاه کن. این چشما همون چشمای شاد و پر طراوت روزای اولن؟»

ماهان به سمتم آمد. باد اشک‌های روی صورتش را خشک کرده بود. روبرویم ایستاد، به نزدیکی یک نفس. سرش را به سر من چسباند و دست من را گرفت و با لحن ناامیدی گفت: «من هنوزم عاشقم روشننا... اما دیگه برای بخشیدن خیلی دیر شده...» قلبم از حرف ماهان مثل تنگ بلوری خورد شد و به زمین ریخت. تمام وجودم از حرف ماهان، به رعشه افتاد. بی‌اختیار قدمی به عقب برداشتم. دست‌های بی‌حسم بی‌اختیار از دست ماهان جدا شد. با نگاهی مضطرب گفتم: «یعنی چی؟ یعنی چی که دیره؟» ماهان گفت: «دیره چون تو تمام باورهامو شکستی. مگه بخششی اصلاً وجود داره؟ اصلاً ارزشی داره؟ اصلاً ماهانی وجود داره؟» آب دهنم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. حالم از جواب ماهان کمی بهتر شد. دوباره قدمی به جلو گذاشتم و دست‌های ماهان را که در باد به شدت خشک و ضمخت شده بود، گرفتم و گفتم: «وجود داره ماهان. به قلبامون قسم وجود داره. بیا دوباره شروع کنیم. می‌دونم، شاید نتونی دوباره بهم اعتماد کنی اما تو... تو تنها کسی هستی که باید بمونی... بهم فرصت بده. بذار همه چیزو جبران کنم. بهت قول می‌دم که همه چیزو جبران می‌کنم. بهت قول می‌دم. تو فقط یه قدم بردار. بقیه قدما با من... تو فقط یه قدم بردار...»

ماهان بی اختیار قدمی به جلو برداشت. احساس کردم دوباره جان گرفتم. انگار روحی دوباره در من دمید. تمام وجودم بی اختیار پر از شادی شد. چشم‌هایم را بستم و خودم را در آغوش ماهان رها کردم. ماهان در آغوشم گرفت. محکم، گرم و عاشقانه...

فصل ۶۴

باد سردی به داخل می‌وزید. احساس سرما کردم. شال سه گوشه‌ای که روی شانه‌هایم بود را به دور خودم پیچیدم و به سمت پنجره رفتم. پرده‌ها از شدت باد غرق در رقص بودند. لحظه‌ای روبروی آسمان بی انتها که پوشیده از ابرهای خاکستری بود، ایستادم. باد پائیزی همیشه خونی گرم را در رگ‌هایم به جریان می‌انداخت. نگاهم به عکس خودم و ماهان با آن کلاه بوغی‌های مسخره افتاد که در روز تولد ماهان گرفته بودیم و پائین آن عکس محضک من و ماهان در کنار آن آدم برفی غول پیکر در آن شب برفی... و نامه من که ماهان با هنرمندی تمام در میان عکس‌هایمان جای داده بود. منتظر ماهان بودم. در سکوت به تابلوی نقاشی‌ای که رها کشیده بود، چشم دوختم. پاریس در شبی بارانی... با لبخند دستم را روی شکمم که مامن کودکی زیبا بود، گذاشتم و با چشمانی بسته در میان باد و عطر پائیز احساسش کردم. فرشته کوچکی که به زندگی من و ماهان رنگ تازه‌ای بخشیده بود.

با خود فکر کردم، عشق دقیقاً مثل یک نقاشی است. می‌توانی با قلمت، با رنگ‌های براق و زیبا، هر چقدر که می‌خواهی به آن پر و بال دهی. می‌توانی قلمویت را به رنگ سیاه بزنی و تمام آن را سیاه کنی. اما مسئله مهم این است که آن نقاشی چقدر برات با ارزش است؟ می‌خواهی زیباترش کنی یا با قلموی سیاهت نابودش کنی؟

به این فکر کردم که خیلی تلاش کردم تا دوباره برای ماهان، روشنای روز اول باشم. ماهان تا مدت‌ها، حتی بعد از عروسی‌مان چون اسبی سرکش و چموش بود. منصفانه بگویم که بعد از روزی که همدیگر را دیدیم، دیگر هرگز چیزی از من نپرسید. توضیحی از من نخواست. اما گاهی ناخودآگاه حرفایی می‌زد که می‌دانستم هنوز از من دلخور است. به او حق می‌دادم. خودم نابودش کرده بودم، پس خودم هم باید دوباره می‌ساختمش. کار سختی بود اما این قدرت شگفت‌انگیز عشق است!

با جادوی عشق، ماهان کم‌کم دوباره همان ماهان شد. همان ماهان عاشقی که بود و لحظه‌های قشنگی را با هم تجربه کردیم و امروز که از او یک بچه دارم، می‌توانم ادعا کنم که خوشبخت‌ترین زن روی زمین هستم. اما من خواستم که کنار ماهان بمانم. روزای سختی را گذراندم تا به او ثابت کنم که این یک اشتباه بود و می‌خواهم تا جبران‌ش کنم. خیلی وقت‌ها غمگین شدم، گریه کردم اما هرگز ناامید نشدم. چون عاشق ماهان بودم. چون ماهان،

مرد رویاهای من بود. ماهان هم خواست کنار من بماند. ما هر دو خواستیم که دوباره از نو شروع کنیم. در نگاهم بزرگترین خسیصه عشق بخشش است. عشق به انسان قدرت بخشش می‌دهد و کسی که بتواند ببخشد، قدرتمندترین انسان روی زمین است.

صدای زنگ در را شنیدم. با شادی به فرشته کوچکی که در راه داشتیم، گفتم: «بابا اومدم دختر قشنگم.» به سمت در رفتم. هنوز قلبم مثل روزهای اول ازدواجمان وقتی پشت در می‌ایستادم تا در را باز کنم، به سرعت می‌تپید. در را باز کردم. ماهان مرا در آغوش کشید و مرا بوسید و سپس کیف و جعبه شیرینی را به دستم داد.

گفتم: «چی شده شیرینی خریدی؟ مهمون داریم؟» ماهان درحالی که دوباره مرا می‌بوسید، گفت: «امشب بهار و پدرام می‌یان اینجا.» شادی عجیبی وجودم را فرا گرفت. خوشحال بودم که پدرام هم روزی نیمه گم شده اش را پیدا کرد و بی اختیار یاد روزی افتادم که پدرام از بهار خواستگاری کرده بود. روز جالبی بود، شاید جالب ترین و پر ماجرا ترین روز همه ما...

روزی که من و ماهان روبروی آن دریای خشمگین مهمترین قدم‌های زندگی‌مان را برداشتیم، لحظه‌ای که ماهان مرا با تمام وجود در آغوش کشید، پدرام را دیدم که با لبخندی به سمت ما می‌آید و فهمیدم تمام آن لحظه و این روزها را به پدرام مدیونم. بعد از آن روز جمع‌های کوچک زیادی داشتیم و از حرف‌های بهار درباره پدرام بعد تمام این میهمانی‌ها می‌دانستم که بهار علاقه خاصی به پدرام دارد. بعد ازدواج من و ماهان روزی در خانه ما کاملاً غیرمنتظره پدرام از بهار خواستگاری کرد و بهار بدون هیچ فکری، در همان لحظه به پدرام جواب مثبت داد. چهره بهار از شنیدن این پیشنهاد غیرمنتظره و هیجان پدرام که مثل شاهزاده ای روبروی بهار زانو زده بود، واقعاً دیدنی بود. بی‌اختیار لبخند زدم و به این فکر کردم که سالها می‌گذرند، اما خاطره‌های زیبا همیشه زنده اند.

خندیدم و گفتم: «چه خوب... مطمئنی بهار و پدرام تنها می‌یان؟ بقیه چی؟» ماهان خندید و گفت: «مگه می‌شه رها و بهار جایی بدون هم برن؟ رها و کوروش هم زنگ زدن و خودشونو دعوت کردن.»

خندیدم و از شادی بی‌اختیار دست ماهان را گرفتم. لحظه‌های زیبایی در انتظارمان بود. بعد از گذشتن روزگاری سخت، عشق جای خود را در قلب‌های ما باز کرده بود و با خود درهای بهشت را به روی همه ما گشوده بود. سرم را

به آرامی روی سینه ماهان گذاشتم و گفتم: «دوست دارم...» ماهان در حال که موهایم را نوازش می کرد، گفت: «منم دوست دارم خوشگل ترین مامان دنیا...» لبخند زد و آرام چشمانم را در آغوش ماهان بستم.

گاهی وقتها به جایی می رسیم که احساس می کنیم زندگی مان در شبی تار گره خورده. گره ای کورا! هر شب که می خوابیم، آرزو می کنیم کاش هرگز خورشیدی در کار نباشد، کاش هرگز این شب به پایان نرسد. کاش با همین شب تار در فردا حل شویم و جاودانه شویم و کاش...

اما زندگی ادامه دارد و بی تفاوت هر لحظه از کنار ما در گذر است. انگار در هستی گم شده ایم. انگار نیستیم. نیستیم... نقطه صفر و هیچ... و طبیعت هر لحظه در جشن است. تمام جهان در انتظار خورشید است و تمام شب های تاری که در آن غوطه وریم برای هستی فقط انتظاری شیرین برای رسیدن به این جشن پرهیاهوست. تمام درختان، تمام پرندگان، حتی دانه های شن، حتی سنگها در انتظار خورشیدند و ما بدون توجه به این همه شادی و شور و عشق همچنان در گوشه تاریک ذهنمان به انتظار معجزه ایم. باید بلند شد و ادامه داد، در این ملودی زیبا جایی برای گله های ما نیست. در دنیا فقط صدای عشق طنین انداز است و ما همچنان در پیچ و تاب روح ملتهب و تاریکمان غوطه وریم. صدای دریا، صدای باران، صدای برگها که با باد در رقصند، آواز پرندگان، صدای زیبای نت های ویلن، صدای کفش های عابران در خیابان هایی تاریک و خلوت و مه گرفته، صدای خنده کودکی همه بهانه هایی هستند برای لبخند... برای شنیدن زیبایی ملودی هستی...

اشتباه در دنیای آدمیزاد اجتناب ناپذیر است. تا اشتباه نکنیم زندگی مان محتول نخواهد شد. با اشتباهاتمان به عشق می رسیم و انگیزه دوباره بلند شدن را پیدا می کنیم. با درک اشتباهاتمان برای جبران اشتباه قدرتمند تر و هوشیار تر خواهیم شد. باید بلند شد و ادامه داد. باید قلمویی تازه برداشت و رنگی نو بر بوم زندگی زد. باید مهره ای جدید را در شطرنج با نگاهی نو به حرکت در آورد. باید قصه را جور دیگری نوشت...

برای رسیدن به خوشبختی باید قدم اول را با ایمان برداشت. سخت است، دور از ذهن است، حتی در نگاهمان غیر ممکن است اما با ایستادن و نظاره کردن، با نشستن و ساعتها اشک ریختن معجزه ای اتفاق نخواهد افتاد. معجزه در دستان ماست. معجزه در یک قدمی ماست. معجزه در درون ماست. معجزه خود مائیم که با دست های

توانمندان می توانیم دنیایمان را متحول کنیم و از جهنمی که در آن گرفتاریم چون ابراهیم بهشتی بسازیم و به خدا لبخند بزنیم...

آن شب دوباره ماه چون دایره ای درخشان در آسمان می تابید و من بی اختیار نگاهم به ماهان افتاد که شبی چون ماه در زندگی ام درخشید و من در بارش نور نقره‌ایش دنیایم درخشان شد. سرم را از روی سینه ماهان برداشتم و دستش را فشردم. در چشم‌هایم نگریست. نگاهش با نور نقره ای ماه در آمیخت و چون ماه بر من تابید.

هر دو خوشحال بودیم. دیگر جایی برای غصه‌ها و بهانه‌های کوچک نبود. در کنار ماهان خوشبخت بودم همان‌طور که آسمان در کنار ماه خوشبخت است...